



حریری به رنگ آبان | binaha کاربر نودهشتیا

اول بگم که تمام اسامی، حوادث، رخداد ها، و اسم اماکن، زاییده ی ذهن منه... و هیچکدوم بیانگر دیدگاه کلی من نیست، من به عنوان یک ناویسنده، اگه بخوام از دید خودم بنویسم یه کتاب میتونم بنویسم، چون اصلا آدم پیچیده ای نیستم که هر بخش از وجودم بتونه یه کتاب رو

بسازه، ولی وقتی دوس دارم کتاب های زیادی بنویسم، یعنی من میتونم افرادی رو بسازم، افرادی که با من هیچ ارتباطی ندارن و تنها در ذهن من زندگی میکنند.

هرچند که شما اینارو میدونید، ولی ذکرش بد نبود، گفتم که بدونید و در طول داستان نخواین یه وقت یقه ام رو بگیرید این چه طرز فکریه، راههای دیگه ایم هست و ...

دوم اینکه توصیه ی من اینه که افراد زیر ۱۵سال نخونن این کتاب رو خواهشا، من نمیتونم افکارم رو خوب منتقل کنم صبح میترسم باعث بدبختی یه عده شم، بعد اون دنیا کی حال جواب دادن داره؟

سخن نویسنده...

مقدمه:

اینجا پاییز است

اینجا هوا سرد است

اینجا هوا ابری ست

اینجا، هوا...هوای باران است

اینجا همه ی کوچه ها و خیابان ها خیس است

اینجا دلتنگی ها نارنجی ست

اینجا یک دل عاشق...چشم انتظار ست

و چه سخت است...

هم پاییز باشد

هم ابر باشد

هم باران

هم جاده ای خیس...

هم قلبی عاشق

اما....

نه دستی باشد برای فشردن

نه پایی برای قدم زدن

نه نگاهی برای زل زدن...

سخت است تنها زیر باران قدم زدن...

سخت است یخ زدن دست هایی، از سردی اینهمه دلتنگی

سخت است نچشیدن طعم لب ها، در زیر باران

سخت است باقی ماندن نگاه، در کوچه های انتظار...

سخت است هر روز صبح

از شیشه ی باران خورده ی احساس

دلی را تماشا کردن که زیر باران اینهمه دلتنگی

زیر باران اینهمه حسرت

آرزوی دوباره دیدنی را

زیر چتری از باران بوسه ها دارد

آری سخت است

اما...

اینجا

همینجا که پاییز... هوایش سرد و ابری و بارانی ست

همین جا که کوچه هایش، خیس از باران دلتنگی ست

و از همین پنجره ی باران خورده ی احساس

با همین قلب عاشق

کنار همان نیمکت چوبی اولین قرار

با بارانی از بوسه ها

کنار تک تک لحظه های بارانی

خاطراتی مرور میشود....

خاطراتی لا به لای حریری به رنگ آبان...

دستمال کاغذی که بین انگشتای بلند کشیده اش مچاله شده بود، حالا داشت تیکه تیکه میشد... دستمال نمناک بود... اینو کامل حس میکرد، ولی این نمناکی به خاطر اشک نبود، حاصل مشت شدن دستها و انگشتاش توی هم بود، لعنتیا عرق کرده بودن....

همیشه از این عرق کردن شکایت میکرد، اینکه هیچوت جرئت نداشت با کسی دست بده مگر اینکه اول یه دور دستهاش رو به مانتوش بکشه و مطمئن شه خشکن... مسلمانا هیچکس دوست نداشت یه دست نمناک رو تو دست بگیره...

نفس داغش به پنجره ی اتاق خورد...دوباره با دلشوره زل زد به صفحه ی گوشیش...تیکه های دستمال رو روی زمین ریخت و برای هزارمین بار شماره رو گرفت و برای هزارمین بار صدای مشترک مورد نظر خاموش است گوشش رو آزار داد و خط کشید رو اعصابش...

لب پایینش رو توی دهن کشید و با حرص مشغول مک زدن شد...عادتش بود،وقتی که به شدت استرس داشت یا به جون دستمال کاغذی می افتاد یا لب پایینش...لبی که مادر اعتقاد داشت به خاطر زیادی مکیدن بد شکل شده،ولی...ولی علی میگفت لباش خیلیم خوشگلن...

از یادآوری لبخند علی،وقتی اولین بار این حرف رو بهش زده بود لبخندی صورتش رو پوشوند...گرم شد...خون دوید تو رگه‌هایش... چقدر فکر کردن به علی لذت بخش بود.

فکرش رفت به اون روز پاییزی ... زیر درختای بدون برگ پارک روی نیمکتا نشسته بودن و هات چاکلت میخوردن... اون روز به شدت استرس داشت. اولین بار بود که داشت کنار یه پسر، بدون اطلاع خونواده، تو خیابون، قدم برمیداشت...اولین بار بود که توی پارک، کنار هم نشسته بودن.اون روزم...لب پایینش رو تو دهن کشیده بود و میمکید...

-میشه بپرسم چرا لبتو مک میزنی؟؟؟

جا خورده بود...سریع لبش رو از بین دندوناش آزاد کرده بود و دستای خیس از عرقش رو روی لبش کشیده بود تا اگه ردی از آب دهنش هست پاک شه... این حرکتش،علی رو به خنده انداخته بود.

-منو یاد بچه های کودکستان میندازی!

اون روز در جواب علی فقط سرخ شده بود و سرش رو پایین انداخته بود.علی با محبت زل زده بود تو صورتش و گفته بود- لبات خیلی خوشگلن... اینجور بمکیشون،خشکی میشن...بد میشه!!ینکار و نکن!

ولی بعدها گفته بود وقتی لبتو میکشی بین دندونات...دلهم میریزه!هوس میکنم که...

یاد این حرف علی که افتاد،غش غش خندید و زیر لب گفت-سیاسوخته ی دوست داشتنی خودمی!!الهی من قربون خودتو احساساتت برم!

هنوز خوب نخندیده بود که باز استرس به جوش افتاد... دل و روده اش بدجور توی هم میپیچیدن... دستش رفت سمت جعبه ی دستمال کاغذی... خالی بود! با حرص جعبه رو پرت کرد... این بار گلاویز دکمه ی بلوزی که پوشیده بود شد... یکی از بلوز های علی بود که به تنش زار میزد... بوی تن اونو میداد... یه بوی آرامش بخش... باز شماره رو گرفت و با تلاش برای مهار اشکهایی که تو چشماش حلقه زده بودن گفت- بردار! جون ساغر بردار... بردار وگرنه گریه میکنم علی!

ولی در نهایت همون صدای سرد و بیروح رو شنیده بود- مشترک مورد نظر...

دیگه نتونست اشکهایش رو کنترل کنه... با قدرت از حصار پلکاش بیرون زدن و روی صورتش جاری شدن... -علی؟؟؟ علی کجایی تو؟؟؟ جون خودم رو قسم دادم علی!

درست ۴۶ ساعت بود که باهش حرف نزده بود... صدای گرم و مردونه اش رو نشنیده بود... علی گفته بود اگه تا ۴۸ ساعت دیگه روشن نشدم... بدون که...

ولی ساغر نشنیده بود... یعنی نخواستہ بود که بشنوه! حتی تصورشم سخت بود چه برسه به ...

خودش رو روی تخت انداخت و گفت- علی جواب بده! میخوام یه خبر خوش بهت بدم! به خاطر من نه، به خاطر بچه ات جواب بده...

بچه... بچه ای که علی پدرش بود، چه بچه ی خوشبختی بود... علی... مرد قهرمان... کسی که ساغر براش حاضر بود ریسک کنه... اونم چه ریسکایی...

اشکاش شدت گرفتن. دستش نشست رو شکمش... شکمی که میزبان یه کوچولوی سه هفته ای بود!

ساغر سعی کرد ذهنش رو از هرچی فکر منفی هست خالی کنه... دستش رو محکم روی شکمش فشار داد و زیر لب گفت- دعا کن بابایی جواب بده! دعا کن حالش خوب باشه! دعا کن مامانم! دعا کن... من میترسم... از اینکه تنها بمونیم میترسم!

سرش رو به آسمون گرفت و گفت- خدایا... به آبروی این موجود بی گناه قسمت میدم... مراقبش باش! خیلی خیلی مراقبش باش!

بعد لبخند زده بود... دلش قرص بود... دو ساعت دیگه... صد و بیست دقیقه ی دیگه... علی زنگ
میزد! علی... علی... علی...

زل زد به ساعت رو به روش... عقربه ی بلند روی دوازده و ایساد... زیر لب زمزمه کرد-
..۵۴..۵۵..۵۶...۵۷...۵۸...۵۹

نگاهش از صفحه ی ساعت سر خورد، زانوهاش هر لحظه لرزون تر میشدن، عقربه بلند داشت به
دوازده نزدیک میشد، داشت به چهل و هشت ساعت نزدیک میشد... اشک در چشمان قهوه ای و
درشتش حلقه زد، دوباره به جون دستمال کاغذی ها تیکه تیکه ی کف اتاق افتاد... هر لحظه قلبش
دیوانه وار تر میتپید... اشک تند تند روی گونه های برجسته اش غلت میزد...

دان دان... ساعت دوی بامداد... اینجا تهران است صدای جمهوری اسلامی ایران!

و ثانیه ای بعد قدمهایی بودند که روی هم تا خوردند، زنی بود که روی زمین افتاد و زجه هایی که
سکوت عمارت را شکست...

زجه هایی که در آن ساعت از شب، خواب را از چشم ساکنین این خانه میگرفت

چهل و هشت ساعت گذشته بود... علی سرش میرفت قولش نمیرفت، این یعنی الان...

هق هقش اوج گرفت و زاری کردنش شدیدتر شد...

در اتاق باز شد و در آستانه ی در ماهرخ ظاهر شد،

-ساغر؟

بدن لرزون زن رو در بغل گرفت و نالید- الهی بمیرم برات گلم!

هوای سرد آبان ماه، لرز و بادی که سوزنده بود...

سرگرد رفیعی آخرین نگاه رو به اطراف انداخت و به سمت باقی مونده ی سربازها رفت... صدای
کوبیده شدن پاهایی همزمان به گوش رسید، سرگرد پالتوش رو دور خودش پیچید و گفت- همه با
احمدی برگردید پاسگاه! سروان!

سروان حسینی جلو اومد و بعد از احترام خیره شد به چشمای سرگرد رفیعی-بله سرگرد،
 -باز کنترل کن ببین چیزی تو محل نمونه باشه، آخرین بررسی هارو انجام بده و برگرد پاسگاه، تا
 فردا صبح گزارش کار روی میز من باشه!
 سروان مجددا ادای احترام کرد و دور شد... سرگرد لبخند محزونی زد و سوار ماشین آگاهی شد و
 به راننده اجازه ی حرکت داد... چشمش رو به دفترچه ای که تو دستش بود انداخت و آهی کشید
 و زیر لب گفت-خدا کنه طوریش نشده باشه!
 -بریم پاسگاه؟

با جدیت گفت-نه بریم بیمارستان، باید از حال مصدومین با خبر شیم!
 راننده اجابت کرد و به سمت بیمارستان روند، بی توجه به ذهن بر تشویش سرگرد رفیعی، به رو به
 رو زل زد، او هم خسته بود و دوست داشت زیر لحاف گرمش بخوابد، ولی... از بدی های آش خور
 بودن، این بود که باید مطیع اوامر مافوق باشی! اونهم چه مافوقی سرگرد رفیعی!
 اما در اون لحظه در سر سرگرد ولوله ای به پا بود ... نگرانی برای مصدومین حادثه، مخصوصا
 دوست و یار قدیمیش... نگران بود برای نیروی نفوذی... برای علی ای که به جبر تن به این کار
 داده بود...

آهی کشید، نفهمید ماشین کی، در حیاط بیمارستان متوقف شد، حتما سرهنگ هم اینجا بود،
 با قدم های بلند به سمت اتاق دکتر رفت... با تقه ای وارد شد و رو به دکتر که داشت مطالعه میکرد
 گفت-سرگرد رفیعی هستم، از دایره مبارزه با مواد مخدر!
 دکتر لبخندی زد و عینکش رو از چشم برداشت و گفت-خسته نباشید سرگرد، شب پر مصدومی
 داشتین!

سرگرد تلخ سر تکون داد، همه ی مصدومها به کنار، علی هم...
 با غمی که ناخواسته خط میکشید روی صدای کلفتش گفت-حال علی محب المصطفی چطوره؟
 دکتر فکر کرد و با خونسردی گفت-همونی که تیربارون شده بود؟

فقط تونست سر تکون بده، شنیدن تیربارون شدنم وحشتناک بود چه برسه...

۱۱- تا تیر خورده، پنج تا به پاهاش، سه تا به دستاش و باقی به قسمت شکم... جوون قوی ای هست، با اونهمه خونی که از دست داده، خوب طاقت آورده!

سرگرد با صدای لرزون گفت-امیدی به بهبودی هست؟

-تمام تیرها خارج شدن... بستگی داره که خونریزی بند بیاد یا نه، بستگی داره بدنش مقاومت بکنه یا نه... ولی در موارد مشابه، خودت بهتر میدونی سرگرد، ۱۱ تا تیر هم نیست!

سرگرد با غمی مشهود گفت-با انتقال امیدی حاصل میشه؟

دکتر به سمت در رفت و گفت-نمیدونم، ما همه ی تلاشمون رو کردیم، ولی اگه دوست دارید انتقالش بدید...

دیگه از اتاق بیرون رفته بود... سرگرد چند دقیقه ی دیگه وایساد و با غصه گفت-تنها کاری که از دستم برمیاد اینه که انتقالش بدیم به تهران!

از اتاق بیرون زد... بعد دوباره آهی کشید و یاد آخرین حرفای علی افتاد-تورو خدا به ساغر خبر بده... هرچی شد بهش بگو، تو انتظار نذارش... اون طاقت انتظار رو نداره!

سرگرد با حرص نفسش رو بیرون فرستاد... زیر لب غر زد-علی این حماقت چی بود تو کردی... قاچاق مواد مخدرم حرفه بود رفتی سمتش؟ اگه نمیشناختمت، غصه ام نمیشد ولی... علی تویی که از دود متنفر بودی و اینهمه بد و بیراه به قاچاقچیا میگفتی... این همراهی باهاشون چه کاری بود؟

محکم پاش رو روی زمین کوبید، به ساغر چی میگفت؟ میگفت علی رو آبکش کردن؟ میگفت علی تا شهادت یه قدم فاصله داره؟ میگفت علی تا آخرین لحظه ساغر از دهنش نمی افتاده؟ چی میگفت خب؟

اشک دوید تو چشماش، رسیده بود پشت در اتاق... سرهنگیم اون اطراف نبود که مانع ریزش اشکهاش شه! زل زد به صورت همبازی قدیمش... تیم فوتبال دبیرستان نصر... علی عضو قدر تیم بود، با اینکه از همه کوچیکتر بود ولی... قدرتش تو دویدن ستایش شدنی بود!

دوباره زل زد به صورت سبزه ی دوستش که با کلی دستگاہ داشت نفس میکشید... اشک از
چشمای سرگرد میچکید... دفترچه هنوز تو دستش بود... صدای علی تو گوشش، برق نگاهش تو
چشمش - ساغر رو منتظر نذار... این دفتر رو بده بهش! بگو عاشقشم تا ابد!

سرگرد سرش رو به شیشه ی کوچک و پر خش آی سی یو تکیه داد و زل زد به علی... نالید و
گفت - روی گفتن ندارم علی! ساغر دلش به تو خوشه! میترسم!

در اون لحظه، چقدر سخت بود فریاد نزدن، شیون نکردن، اکتفا کردن به اشکهایی که سر
میخوردند ولی ذره ای بغضت رو سبک نمیکردن، چقدر سخت بود شماره گرفتن و شنیدن صدای
ساغر، وقتی قرار بود بگه - متاسفم... از امانتیت خوب مراقبت نکردم!

مشت گره کرده اش رو به دیوار کوبید و نالید - چرا من! من نمیتونم اینارو به اون عاشق مظلوم
بگم! ساغر... ساغر کاش الآن اینجا بودی... من نمیتونم باهات حرف بزنم!

زیر لب نالید - خدایا خودت کمکم کن!

با کلی زحمت و خود خوری، با کلی درگیری و بالا پایین کردن کلمه ها، به خودش جرئت داد تا
شماره ای که توی دفتر نوشته شده بود رو بگیره... میدونست ساغر منتظره، درنگ بیشتر رو جایز
ندونست انگشت شستش روی شماره ها تاب خورد...

با استرسی که از سرگرد رفیعی بعید بود، گوشی رو به گوشش چسبوند و دو تا نفس عمیق
کشید. هنوز بوق اول کامل خورده نشده بود که صدای گرفته ی زنی خط انداخت بر
اعصابش... ساغر بود؟

- بفرمایید؟

آه تلخی کشید و گفت - خانوم ساغر معتمد؟

صدای گرفته ی زن اومد - من مادرش هستم!

مادرش؟ چقدر صدای مادر ساغر جوون بود! بعد سریع فکر کرد، چه خوب که خود ساغر جواب نداده...

-خودشون نیستن؟

صدای ریز گریه ی زن بلند شد- شما کی هستین آقا؟

-من سرگرد رفیعی هستم!

صدای زن برای چند لحظه قطع شد و بعد گفت- از علی خبر دارید؟

سرگرد نفس عمیقی کشید، با کلافگی دستش رو توی موهای فرستاد و گفت- زنگ زدم بگم توی بیمارستانه، امشب منتقل میشه تهران!

صدای حق حق زن اوج گرفت- چی شده؟ چه بلایی سرش اومده؟

-تیر خورده!

صدا خفه شد و بعد گفت- زنده می مونه؟!

همون جمله ای رو به زبون آورد که ازش وحشت داشت... چی میگفت؟ اینکه دکتر امیدوارش نکرده؟ با بغضی که گلوش رو چنگ میکشید نالید- دعا کنید!

صدا گریه یک لحظه هم قطع نمیشد. سرگرد رفیعی با کلافگی گفت- خانومش خوبه؟

صدای حق حق زن بلندتر شد- خوبه؟ داره میمیره... از دیشب صدمبار از حال رفته... از همه جا بیخبر بودیم، حتی نمیدونستیم با کی باید تماس بگیریم!

قلب مرد هر لحظه بیشتر فشرده میشد. با این حال سعی کرد خونسردیشو حفظ کنه. -ساعت ۸ میرسه بیمارستان... بیاید اونجا، یه امانتی دارم براتون!

زن آه بلند بالایی کشید و قطع کرد... در حالی که فکر میکرد، چه طوری برای ساغر عاشق بگه علی... اشک تند تر روی گونه اش سر خورد... ساغر حامله بود و استرس براش خطر آفرین!

زیر لب نالید- خدا از سرت نگذره فرامرز..

بعد با چشمایی اشک آلود کنار بستر ساغر نشست، دستش رو روی موهای رنگ شده اش کشید و گفت- ساغرم؟ بیدار نمیشی؟

چشمای تب دار ساغر باز شد، با ترس زل زد به چشمای اشک آلود ماهرخ- علی زنگ زد؟

ماهرخ لبش رو گاز گرفت- نه، سرگرد رفیعی نامی تماس گرفت، علی خوبه دخترم!

چشمای ساغر برای لحظه ای برق زد و بعد با شک نگاهش رو به ماهرخ دوخت- چرا خودش زنگ نزده؟

ماهرخ آهی کشید و گفت- خودش... چیزه... یکم ناخوشه...

نتونست حرفش رو ادامه بده چون ساغر دستش رو گذاشت رو گوش هاش و با تمام وجود جیغ

کشید- _____
_____ه!

دکتر صفایی به آی سی یو... دکتر صفایی به آی سی یو!

نگاه سرگرد روی دکتر و کادر همراهش که با عجله به سمت آی سی یو میدویدن خشک شد... آهی از سر ناعلاجی کشید و توی دلش گفت- علی قوی تر از اون چیزیه که میدونم... طاقت میاره...

دوباره خیره شد به تخت دوستی که برایش مثل برادر بود، هرچند زیاد صمیمی نبودن ولی... قبولش داشت، رو سرش قسم میخورد... علی یه مرد واقعی بود.

دکتر از بخش بیرون اومد و رو به روی سرگرد ایستاد و با خونسردی گفت- هیچ چیز مشخص نیست... نمیتونیم چیزی بگیریم... خونریزی قطع شده... باید صبر کنیم ببینیم هوشیاری چقدر میشه، من حدس میزنم به سرش هم ضربه خورده باشه!

اینو گفت و گذشت... هنوز ساعت ۸ نشده بود... زودتر رسیده بودند، هنوز ساغر رو ندیده بود... کسی که دل و دین علی رو دزدیده بود، کسی که علی به خاطرش ریسک میکرد، با جونش... آهی کشید... چطور دختری بود؟

از صدای جیغ و گریه ی برگشت... دو زن که نسبتا هم سن بودند به سمتش میومدن و زار میزدن... هردو زیبا، هردو خوش پوش! کدوم ساغر بود؟

زنی که سر تا پا مشکی پوشیده بود دو طرف همراهش رو گرفته بود و بدتر از اون گریه میکرد و ازش میخواست آروم باشه، گریه نکنه... داد نزنه، ولی صدای علی، علی زدن قطع نمیشد... به سمتشون دوید... ایستاد و زل زد به چهره ی رنگ پریده و استخوانی زنی که حدس میزد ساغر باشه... موهای رنگ کرده اش با صورت بی رنگ و حالش هیچ تناسبی نداشت... با غصه گفت- ساغر خانوم؟

نگاه اشک آلودش رو به صورت مرد انداخت، حس کرد خیلی آشناست... دیده بودتش؟

برای چند لحظه سکوت کرد، در سکوت هق هق کرد و خیره شد به مرد- سرگرد رفیعی هستم دوس....

هنوز حرفش تموم نشده بود که کشیده ای مهمون صورتش شد... با بهت به زنی که کشیده رو زده بود نگاه کرد، این همون ساغر مظلوم علی بود؟

صدای ناله اش بلند شد- عوضی کثافت، به خاطر تو به این روز افتاد، اینم راه بود کشیدیش توش؟ چرا نداشتی با همونا همکاری کنه؟ فوقش می افتاد زندان، توی عوضی... کشیدیش به چهار راه مرگ... تو علیمو به این روز انداختی... کثافت... ازت نمیگذرم، به خدا نمیبخشمت... اگه... اگه فقط یه تار مو از سرش کم شه....

به زانو افتاد، زن مشکی پوش بغلش کرد، بی توجه به سرگرد که ماتش برده بود گفت- ساغر آروم باش... دخترم آروم... به فکر بچه ات باش...

نگاه خیس ساغر بالا خزید... رو صورت برافروخته ی سرگرد، انگار نه انگار بیمارستان بود- به جون خودش، به جون بچه اش... بلایی سرش بیاد، روز خوش نمیبینی سرگرد!

سرگرد رفیعی... برای اولین بار ترسید... از سماجت نگاه یک زن... از بغض صدای یک عاشق... از ضجه هایی که هر لحظه ضعیف تر میشدن... از چموشی کلام ساغر! زن بهترین دوستش... دفتر رو جلوی ساغر گذاشت و بی درنگ به سمت در خروجی رفت! مقصر بود؟ نبود؟ علی هم مثل بقیه ی اعضای باند! سرش رو به سمت آسمون گرفت و نالید- خدایا خودت کمکش کن! و نفهمید ساغر از هوش رفت... حتی نتونست خودش رو به پشت شیشه ی آی سی یو برسونه... نتونست صورت عشقش رو ببینه!

نفسش رو پر صدا فوت کرد و گفت- چرا به این راه رفتی علی؟ چرا؟

و فکر کرد... اینا همش حاصل عشق بود؟ حاصل دوست داشتن؟

توقعی نبود مرد یخی ای که هیچوقت عاشق نشده بود بتونه درک کنه علی و ساغر قصه رو... زوج عاشقی که سر راهشون پر بود از موانع!!!

آهی کشید و به طرف راننده اش رفت... زیر لب زمزمه کرد- یعنی چی میشه؟

صدای هق هق ساغر یک لحظه هم قطع نمیشد، پرستار با مهربونی دستی روی موهای لخت و طلاییش کشید و گفت- خانوم خوشگله، اینجوری بخوای گریه کنی که از پا در میای، به فکر خودت نیستی به فکر بچه ات باش...

هق هقش اوج گرفت، به کل بچه رو فراموش کرده بود، فراموش کرده بود یه جنین سه هفته ای رو توی شکم داره، دستش رو روی شکمش گذاشت و نالید- دلم واسه اش میسوزه!

پرستار با لبخند دستش رو روی دستای لاغر و عرق کرده ی ساغر گذاشت و گفت- چرا؟ اینکه مامان به این خوشگلی و بابای به اون قوی ای داره بده؟

ساغر با دست دیگه اش اشک چشماش رو پاک کرد و سعی کرد لبخند بزنه! بابای قوی، هیکلمند، تحصیل کرده، سیاه سوخته، با چشمای نافذ مشکی! دلش لرزید، علی. همه کسش بود.

پرستار که دید برای چند لحظه تونسته اشک رو از صورت ساغر کنار بزنه به وجد اومد و گفت -
دوس داری درباره ی جنینت بدونی؟

ساغر سری تکون داد و خیره شد به پرستار، پرستار خوشگل و مهربون...طوری باهاش برخورد
میکرد که انگار سالها بود میشناختش و دردش رو درک میکرد.

-گفتی چندوقت از بارداریت میگذره؟

با صدای گرفته گفت -سه هفته!

پرستار ابروی نازکش رو بالا داد و خندید -اوخی...نی نیت هنوز خیلی کوچولوئه...کمتر از یه
میلیمتره...یه توده اس از یه عالمه سلول...سلولایی که وحشی وارد دارن تقسیم میشن...نی نی
شما الان داره دنبال راهی میگرده که تو رحم جانشین شه! میدونی الان تو چقدر احتیاج به
آرامش داری؟؟؟ به خونسردی؟ الان دوره ی خطرناکیه...خودتو اذیت کنی یعنی داری بچه ات رو
اذیت میکنی... بچه اذیت شه صب بابای هرکولش عصبی میشه! سعی کن آروم باشی و توکل کنی
به خدا!

از جیب روپوش سفیدش قرآن کوچکی بیرون کشید و به دستای ساغر داد و گفت -
بخونش...آرومت میکنه...به جای گریه و خود آزاری سعی کن دعا کنی! شوهرت الان به دعا احتیاج
داره!

لبخند زد و دستی روی شونه ی ساغر گذاشت و بعد از اتاق بیرون رفت....

ساغر آهی کشید و سعی کرد آروم باشه...قرآن رو باز کرد و مشغول خوندن سوره ی یاسین
شد...این سوره رو خیلی دوست داشت، بدجور به دلش مینشست....

سرگرم خوندن این سوره ی فشنگ بود که در باز شد و ماهرخ پا به اتاق گذاشت. با دیدن ساغر
که در آرامش مشغول خوندن قرآن بود لبخندی زد و گفت -بهتری گلم؟

ساغر لبخند مادرخونده اش رو با لبخند جواب داد و از تخت پایین اومد -آره خیلی بهترم...میرم
پیش علی!

ماهرخ مانع از رفتنش شد و دوباره ی روی تخت نشوندتش - بیا این آب میوه رو بخور... بعد برو اونجا!

ساغر سکوت کرد و مشغول مک زدن به نی شد و زل زد به چشمای ماهرخ و بدون در آوردن نی از دهنش گفت - بابا کی برمیگرده؟

ماهرخ نفس پر حرصی کشید و گفت - الهی برنگرده... چه میدونم!

سکوت برقرار شد... ماهرخ دستش رو به کیفش رسوند و دفترچه رو بیرون کشید و گفت - این دفتر رو سرگرد آورده بود!

قیافه ی ساغر درهم شد....

با دست لرزون دفتر رو گرفت...

بازش کرد و زل زد به دست خط آشنای علی...

کمرنگترین قلمها، از قوی ترین حافظه ها ماندگار تر است!

مینویسم برای روزهایی که شاید فراموش کنم، به چه قیمتی به او رسیدم!

به نام یگانه معبود عالم

امروز خیلی اتفاقی تصمیم گرفتم بنویسم، از روزمرگی هام، از زندگی فلاکت بار دانشجویی، از روزایی که به سختی شب میشن، از این شهر پر دود... البته ناگفته نماند، برنامه ای که از تلویزیون هم دیدم به شدت در تصمیم گیری من برای نوشتن موثر بود...

گفتم تلویزیون ... امروز هاتف از خونه برگشت، با خودش یه تلویزیون درب و داغون آورده بود، از اونجایی که لنگه کفشم تو بیابون غنیمته کلی ذوق مرگ شدیم... آنتن رو تنظیم کردیم و شبیه ندیده ها ردیف خوابیدیم جلوی تلویزیون و شبکه های به شدت مهیج رو بالا پایین کردیم.

یه برنامه بود برای نوجوانان، از فواید خاطره نویسی و روزنگاری میگفت. تصمیم گرفتم بنویسم، ضرری نداره، شاید یه روزی همین نوشته ها به دردم خورد، یه جمله ایم گفت که منو یاد دفترای برنامه ریزی قلم چی انداخت، کمرنگ ترین قلم ها... از قوی ترین حافظه ها ماندگارترند! با هاتف و سجاد، رفتیم دفتر خریدیم و تصمیم داریم از امروز بنویسیم، شاید یه روز یه کله خراب پیدا شد و نوشته های مارو چاپ کرد، شاید یکی به چشم داستان بلند و به قول سجاد نوول بهشون نگاه کرد، اصلا یه روز شاید این دفتر و دادم دست پسر و گفتم - بخون پسر... ببین بابات همینجوری به اینجایی که هست نرسیده!

هه! مطمئنم با این وضع اقتصادی و اجتماعی من سی سال دیگه از اینم بدترم... خدا به دادم برسه، اصلا کی زن یه آس و پاس آسمون جل میشه؟ بیخیال این حرفا!

بذار اول خودمو معرفی کنم. الان حس یه استاد دانشگاه رو دارم که تو انجمن چایی خوران تمرگیده رو صندلی و میخواد خودشو معرفی کنه! آی چه قدر در این لحظه حس میکنم آدم مهمیم!

من علی هستم، علی محب المصطفی... دانشجوی ترم آخر کارشناسی ریاضیات و کاربردها. ۲۵ ساله، دیر مشرف شدم به این خراب شده ی به قول رفقا یونی!

تو یه خانواده ی متوسط رو به پایین به دنیا اومدم... پسر دوم هستم. پدرم بناست و مادرم آرایشگر. برادر بزرگم عادل، ۲۸ سالشه، به زحمت درس خوند، مهندسی نفت و الانم تو شرکت نفت کار میکنه، زن نداره، میگه زن مایه ی آزاره... البته من میدونم از پس مخارج برنمیاد وگرنه کی دلش میخواد عزب بمونه؟

یه خواهرم کوچیکتر از خودم دارم، عطیه. ۱۶ سالشه، سر به هوا و بازیگوشه، نمیخواد بیاد دانشگاه، دیپلمشم از ترس منو عادل میخواد بگیره، مامانم در حال تدارک دیدن جهیزیه اس تا عروسش کنه... منم که... از بس شرایط مالی خانواده خوب بود یه دوسالی رو رفتم مکانیکی و ور دست بابام بنایی کردم تا تونستم یه چار قرونی پس انداز کنم و پیام دانشگاه. البته الان مثل هاپو پشیمونم از رشته ای که دارم میخونم... ۴ سال عمرم رفت، بین درسای سخت و فشار زندگی

پوسیدم، حالام هیچی به هیچی... نه کاری نه باری... کار هست ولی نه کار پولساز! یا به قول استاد
زبان عمومیمون لوکرتیوا!

بگذریم.

با سه تا از دوستانم، هاتف و سجاد و معین، اینجا خونه گرفتیم. یه خونه ی چهل متری که شبیه
زندان میمونه، یه فرش سه در چهار رنگ و رو رفته کفش پهنه، چهار دست رخت خواب و بالش و
یه دوتا قفسه کتاب و دوتا قابلمه درب و داغون زنگ زده و سه تا بشقاب و یه ماهی تابه و ده
دوازده تا قاشق چنگال و دوتا لیوان، کل وسایل خونه ی ما رو تشکیل میدن.

البته چهارتا بشقاب داشتیم ولی پریشب معین یکیشو شکست، از بس دست و پا چلفتیه... هرچند
بود و نبود یه بشقاب تاثیری نداره ما غدامون رو تو لانچ میخوریم... چقدر این ظرفای یه بار مصرف
خوبن... فقط تازگیا گرون شدن...

فردا که چهارشنبه ست و من امتحان هندسه سرتاسری دارم، از اون درساییه که خود استادم
نمیفهمه چی میگه... فقط باید دعا کنم نمره بیارم... البته این امتحان نیس کوئیزه! زیکه کوتوله ی
سیاسوخته دو جلسه اومده درس داده تاریخ کوئیز مشخص کرده... ای توف به ذات کثیف و عقده
ایش...

در این لحظه که ساعت یازدهه، من هنوز لای جزوه ام رو باز نکردم... منتظرم اراذل همخونه کپه
مرگشون رو بذارن بعد من بچیم تو بالکن و یکم بدرسم خبر مرگم...

حالا تا این الاغای دی جی میخوانن یکم توصیفشون میکنم...

معین بیست و سه سالشه. مهندسی شیمی میخونه، همشهریمه... یعنی اهوازیه! قدش صد و هفتاد و
نُهه. وزنش آخرین بار ۶۸ بود جدیداً رو نمیدونم. یه موجود به شدت بی آزار، بی صدا و صد البته
دست و پا چلفتی و چلمنگ. قیافه اش خیلی خیلی شبیه مندلیفه! عادت داره لباسای سه سایز
بزرگتر بپوشه و مرتب خر بزنه! راستی یادم رفت بگم معین جزو دانشجوهای نخبه ی
دانشگاه، ترم دومه کارشناسی ارشده!

همخونه ی دوم ما، موجودی به شدت پر سر و صدا، پر حرف، خاله زنک و دی جی، هاتفه
عزیزمه... همش در حال ورجه وورجه اس، قدش صد و هشتاد و دوئه. وزنش رو دیروز بهم گفت

۷۳... مرتب هندزفری تو گوشه، مدیریت بازرگانی میخونه. ترم نهمه ولی به این زودیا فارغ التحصیل نمیشه...علاقه ی شدیدی به دختر جماعت داره، هفته ای سه بار شکست عشقی میخوره، کافیه دختری بهش بگه سلام تا هاتف آدرس خونه رو بهش بده و مارو بفرسته پی نخود سیاه و دختره رو برداره بیاره خونه! این بشر سرش به همه چی گرمه جز درس. به شدت احساس خوش صدایی میکنه و صدای نکره اش همیشه بلنده! آمار تمام دخترای یونی رو هم داره... راستی هاتف شیرازی!

همخونه ی سوم من که کمی متعادل تشریف داره، سجاده...قد ۲متر، وزن شصت و سه کیلو...در معرض شکستن، پسری عاقل درس خون، البته در حد معمولی...نماز خون و متعهد، کاری، دانشجوی ترم آخر مهندسی آی تی... بابلیه. با همه کنار میاد، به محض ایجاد دعوا و کنتاک، ریش سفیدی میکنه. عاشق دختر عموشه و به محض تموم شدن درسش قراره باهاش مزدوج شه... کارت سلفامون دستشه و هر روز اون واسمون از دانشگاه غذا میاره، خونه رو هم مرتب تمیز میکنه، معین بهش میگه مامان، هاتف میگه خانومم، منم که بهش میگم کوزت!

منم که گل سر سبده هم خونه های رنگارنگم. آدم معمولی، صبور، جدی و تا حدی اخیالوئم، قدم صد و نود و سه، وزن هشتاد و پنج. هی یادش بخیر یه زمانی قهرمان بوکس بودم، هاتف زن منه، شوهر معین! میتونم بگم هر کی منو میشناسه ازم حساب میبره!

سجاد میگه شبیه ویل اسمیت هستم، خودم که قبول ندارم، پوستم تیره است...البته عطیه میگه سبزه ولی با خودم که دروغ ندارم، من زیادی سیاهم!

اهل دختر بازی و چشم چرونییم نیستم. یعنی فرصتشو ندارم...همراه درس خوندن تو یه موسسه کنکور، ریاضی تدریس میکنم و بعضی شبا هم تو پمپ بنزین شیفت وایمیستم، این واسه وقتی که کفگیر به ته دیگ بخوره و بی پولی فشار بیاره، وگرنه در حالت عادی با همون کلاس کنکورا زندگی میگذره...

صدای گوش خراش هاتف قطع شد...من برم هندسه بخونم...بای

ساغر نگاهش رو از شیشه ی پر خط و خش اتاق گرفت و نالید-بمیرم تو این وضعیت نبینمت!
 ماهرخ دستی روی شونه اش گذاشت و گفت-نشسته هم میتونی اون دفترچه رو بخونی.رو پا
 وایسادن واست خوب نیست!

ساغر آهی کشید و از پنجره فاصله گرفت.روی صندلی نشست و نفسش رو آه مانند به بیرون
 هدایت کرد....

اون حتی نمیدونست علی تو پمپ بنزین کار میکنه.نمیدونست پسر مغرور و خوش چهره ی
 دانشگاه،که یه کمی پوستش تیره بود، گاهی برای امرار معاش مجبوره چه کارایی بکنه!
 قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید.دفتر رو باز کرد و مشغول خوندن ادامه ی نوشته ها شد...
 کوئیز رو خوب دادم،فکر میکنم هر سه نمره اش رو بگیرم.این که از این!

امروز بعد از کلاس تو محوطه هاتف رو دیدم،وایسادیم کنار هم و مشغول حرف زدن بودیم که
 چشماش چهارتا شد... هندزفری رو از گوشش بیرون کشید و از کنار بازوم چشمشو دوخت به یه
 نقطه که در تیر رس من نبود و گفت-قد حدودا صد و هفتاد، وزن نزدیکای ۵۰!خوشگل و تو دل
 برو،تا حالا ندیدمش...احتمالا ترم بوقیه!

اخمی کردم و محکم روی دوشش کوبیدم-چندبار بگم وقتی کنار منی دخترا رو دید نزن!
 چشماشو چرخوند رو صورتم و گفت-برو بابا!من برم آمارشو دربیارم!

بعد ووجه ووجه کنان از کنارم گذشت...منم هوفی نفسم رو بیرون دادم و راهی خونه
 شدم،ساعت سه کلاس داشتم...اونم با کنکوربای گرامی،همون خنگایی که باید با آرامش باهاشون
 حرف میزدم که مبادا تو روحیه اشون تاثیر بذاره... ولی بعضی وقتا تحملشون به شدت سخت
 میشد.

یکی از شاگردام هست که هنوز جمع جبری سه تا عدد صحیح رو بلد نیست،بعد تو رویاهش
 میخواد معماری خواجه نصیر قبول شه، آخه من چی میتونم به این بشر بگم!

داشتم با خودم غر غر میکردم که موبایلم زنگ خورد، با دیدن شماره ی هاتف غرولندی کردم، اینکه الان اینجا بود یعنی چیکارم داشت؟

با حرص جواب دادم-بنال!

-ای توف به گور بد اخلاقت!

زیر لب غر غری کردم و گفتم-حرف بزن!

صداشو نازک کرد و گفت-شوهریه بدی هستی!

با جدیت گفتم-هاتف بنال ببینم چی میگی!

-آمارشو در آوردم.

زبون زدم به لبم و گفتم-آمار کیو؟

حالا نوبت اون بود غر غر کنه-ئه...همون قد صدو هفتاد وزن ۵۰ رو!

خنده ام گرفت!-ای گند بزنی ذات پلید تو!به این سرعت؟

-اوه!خانومتو دست کم گرفتی؟

-نه یادم نبود تو خاله زنکی هستی بدون لنگه!

-بگم؟

خندیدم،-اول بگو چطوری فهمیدی کیه؟

-همراهیش دوس دخترم بوده!

-آهان،خب؟

-دختره ترم آخر آماره....دانشگاه یزد بوده، ترم آخرشو انتقالی گرفته برای اینجا!

من مونده بودم چطوری در عرض این مدت کوتاه تونسته بود اینارو بفهمه.

-اسمش ساغره،فامیلیشم معتمد.فعلا همینارو میدونم!

خندیدم و گفتم-عشق دو روز آینده تون این ساغر خانومه؟؟؟؟

به جای جواب گفت-کجایی؟

-دارم میرم سمت سردر!

-علی؟

-بله؟

-یه چی بگم پاچه نمیگیری؟

خنده ام گرفت، به زبون بی زبونی داشت بهم میگفت هاپو.

-نه خیالت راحت!

-این دختره،...چیزه، حس میکنم، یعنی فقط من حس میکنم...لنگه ی خودته!

ابروهام بالا پرید، چی داشت میگفت-منظورت چیه هاتف؟

یکم من و من کرد و در نهایت گفت-میتروسم سگ شی!

غریدم-یا حرفی نزن، یا...

-منظورم واضح بود علی! به خدا من جای تو بودم درنگ نمیکردم و بهش پیشنهاد دوستی

میدادم، تو ندیدیش ولی من دیدمش...خوشگله علی! خیلی خوشگل!

پوزخند زدم و گفتم-خوشگلارو که واسه تو کنار گذاشتن.

عصبی شد-الاغ جان! اون خوشگلیایی که با من رفیق میشن آدم نیستن که اولی این دختره، یه

معصومیت تو چهره شه! میفهمی منظورمو؟

وقتی هاتف از معصومیت دختری حرف میزد یعنی...باید رو سرش قسم خورد!

-علی...لنگه ی خودته، هم مغرور بودنش، هم معصومیتش!

دیگه نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم... غش غش خندیدم و بی توجه به دخترایی که با تعجب نگاه میکردن گفتم-هاتف! اینا همه رو تو همون یه نگاه فهمیدی؟

پوفی کرد و گفت-اصلا تو آدم نیستی! من رفتم!

بیب تلفن رو قطع کرد... من موندم هاتف کجا و این لحن حرف زدن، هیچوقت اینقدر جدی ندیده بودمش، ولی... گذشت دیگه. البته، دروغه اگه بگم حرص نخوردم که چرا دختره رو ندیدم. کاش دیده بودمش... هاتف داشت از معصومیتش میگفت... یعنی کی بود؟

ساغر معتمد؟ معتمد! چه فامیلی... حتما از ای خر پول مایه داراست. اصلا به من چه کیه؟

نگاهی به ساعت درب و داغون قدیمیم انداختم... خواب رفته بود، به ناچار صفحه ی گوشی رو نگاه کردم... یک و نیم بود... دیگه فرصت خونه رفتن و نهار خوردنم نبود. گوشی رو تو جیب شلوارم چپوندم و به سمت سردر دویدم، تا هشت شب قرار بود گرسنگی رو تحمل کنم، ولی... ملالی نیست. علی رو هیچی نمیتونه از پا دربیاره! هیچی!

دیشب یه خواب ... دیدم، استغفرالله چه خوابی بود! بهش فکر میکنم مو به تنم سیخ میشه! چی بود اون خواب، خدایا! با خوردن لگدی به پهلوام مجبور شدم چشمامو باز کنم... سجاد بود که داشت تک تکمون رو واسه نماز صبح بیدار میکرد!

اصلا کشش و روحیه ی بلند شدن از رخت خوابم رو نداشتم. مخصوصا وقتی به اون خوابه فکر میکردم ولی... چاره ای نبود، سجاد وقتی میگه پاشید، یعنی پاشید!

هاتف تو آشپزخونه داشت وضو میگرفت، البته وضو که نه، داشت دوش میگرفت... صد بار درست وضو گرفتن رو یادش داده بودم بازم... روز از نو، روزی از نو.

معینم رفته بود دستشویی خوابش برده بود، سجاد هم قامت بسته بود و داشت نمازشو با دقت میخواند. نفسم رو پر صدا بیرون دادم و اوادم برم سمت حموم که صدای خنده های هاتف بلند شد-به به! چه شب خجسته ای بوده دیشب! خوش گذشت؟

اخمی بهش کردم و گفتم-ببند گاله روا!

ورجه وورجه کرد و اومد سمتم و دستاشو دور گردنم حلقه کرد و آویزونم شد و با جیغ جیغ

گفت-مگه من مردم تو خواب میبینی!

یعنی من آدمی به سنگولی و پر انرژی ای هاتف ندیدم.

با چندش از خودم جداش کردم و گفتم-باز شروع کردی؟

-خب من زنتم دیگه!

صدای خنده ی معین اومد!-ولش کن هاتف! زشته این حرفا!

هاتف برگشت و با غرولند و اخم ساختگی بهش گفت-ضعیفه،نبینم تو کار ما دخالت کنی!منو

شوهریم باید باهم صحبت کنیم!

دوباره دستاشو دور گردنم حلقه کرده و با جیغ و ویغ شروع کرد به غر زدن...

خنده ام گرفته بود از دستش! میخواست لبامو ببوسه اول صبح مشعوف شم. هرچیم من اینور

اونور میکردم خودمو ول کن نبود!

صدای سجاد ختم کننده ی قائله بود!

-هاتف ولش کن بره غسلشو کنه نمازش قضا شد!

بلاخره از دست این موجود به شدت پر سر و صدا آزاد شدم...چپیدم تو حموم و وایسادم زیر

دوش آب گرم... چه حالی میداد زیر همون دوش بخوابی،ولی...نمازم قضا میشد.

تندی موهامو شامپو زدم و غسلیدم و پریدم بیرون!

لباسامو دو ثانیه ای پوشیدم و وایسادم به نماز،هرچند تمرکز حواس،وقتی هاتف داشت رپ

میخواند بعید به نظر میرسید ولی... چاره ای نبود...

سجاد سفره رو پهن کرد و گفت-دیرمون شد،بازم نون خریدن رو سپردیم به این معین،رفته و

برنگشته!

یه تیکه از نون بیات چندروز گذشته رو برداشتم و گفتم-حالا هرروز نون تازه نخورین نمیشه؟

هاتف با حرص چاییشو هم زد-نه خیر نمیشه!پوستم خراب میشه.همینجوریش تو بهم نگاه

نمیکنی شبا خواب از ما بهترن میبینی،چه برسه به اینکه نون بیاتم بخورم!

اخم کردم و زل زدم بهش-تمومش کن!اه...اول صبی اعصاب نمیداری واسه آدم!گناه که

نکردم!بهتر از توام که هرروز با یکی میخوابی!

سجاد طبق عادتش پرید وسط و گفت-علی بی جنبه شدی!هاتف داره شوخی میکنه!

حرصی برگشتم سمتش و گفتم-از وقتی بیدار شدیم یه ریز داره میگه!به اون چه اصلا!

سجاد خندید و گفت-باهم دوس باشین!

آی که چقدر از این جمله بدم میومد،یعنی چی باهم دوس باشین؟مگه ما مهدکودکی بودیم؟اگه

هاتفم مهدکودکی بود من که نبودم!

خلاصه بعد از کلی تاخیر معین شل و ول رسید و همینطور که نفس نفس میزد گفت-تمام مسیر و

دویدم!

هاتف که بیخیال من شده بود گیر داد به معین-ضعیفه،مارو گشنه ول کردی کدوم گوری

رفتی؟!باعث شدی ما یه دعوا بکنیم اول صبی!مگه تا نونوایی چقدر راهه؟

معین طبق عادت همیشگیس سکوت کرد!چقدر این آدم صبور و بی سر و صدا بود!درد و بلاش دو

دستی وسط سر هاتف!

بعد از صبحونه هر چهار تامون شال و کلاه کردیم بریم دانشگاه...پنجشنبه هارو دوس نداشتم. از

اول صب کلاس بودیم تا آخر شب! سجاد کارت سلفامون رو به دستمون داد و مثل یه مامان

مهربون گفت-نهار برید بخورید!شام امشبم که رویدادهای هفته ست!

هاتف کارتس رو توی جیبش گذاشت و باز اون هندزفریاشو بیرون کشید و گفت-رویداد هفته

هیچی نداریم!باید علی غذا بپزه!

با چشمای باز گفتم-من؟

سجاد بلافاصله برنامه ای که اول ترم نوشته بود کشید بیرون و گفت- پنجشنبه ها، نون با معینه، آب و چایی با هاتف، جارو زدن با من، شام با علی!

هوئی نفسم رو بیرون فرستادم و با غصه گفتم- اوکی!

از هیچکاری به اندازه آشپزی بدم نمیداد! حس میکنم شخصیتم رو میاره پایین!

خط واحد دانشگاه جلمون ترمز زد و چهارتایی پریدیم بالا! همه ی صندلی ها پر بودن به ناچار وسط وایسادیم! نگاهم رو از دخترایی که عین چی زل زده بودن بهمون گرفتم و مشغول حرف زدن با سجاد بودم که ویز ویز هاتف بلند شد- علی؟

برگشتم ببینم چی میگه که دیدم صورتش از هیجان گل انداخته... با ابرو به پشت سرش اشاره کرد و زمزمه وار گفت- مقنعه مشکی، موها قهوه ای و کج تو صورتش ریختن، فر مژه زده، داره با گوشیش ور میره!

سریع موردی رو که گفت بین دخترایی که روی صندلی نشسته بودن پیدا کردم... تنها چیزی که ازش دیدم دستای به شدت سفیدش بود که میرفت موهایش رو بفرسته توی مقنعه!

برای کسری از ثانیه سرش رو بلند کرد و... نگاهش افتاد تو چشمام... قلبم ریخت! نفسم قطع شد.... نمیدونم چی تو نگاهم دید که یه لبخند خجالتی زد و باز سرش رو انداخت تو گوشیش! نگاهم رو برگردوندم و چشم تو چشم شدم با معینی که داشت منتظر نگاهم میکرد... انگار وضع نگاهم خیلی اسفناک بود که تو گوش هاتف گفت- از دست رفت!

اینقدر بی طاقتیم عیان بود که معین بی دست و پا هم فهمید! خدا یا توبه!

به اینجای نوشته ها که رسید ساغر ناخواسته لبخندی زد... فکرش رفت به او روزا، اون روزی که برای اولین بار نگاه علی رو متوجه خودش دیده بود! اون روز رو خوب به خاطر داشت. دهم مهر بود... هوا نسبتا گرم بود... یه تی شرت مشکی جذب با شلوار لی سورمه ای پوشیده بود، تعریفش رو از همکلاسیاش زیاد شنیده بود، اینکه پسر مغروریه و به هیچ کس حتی نگاه نمیکنه!

ساغر چقدر در اون لحظه احساس غرور میکرد که نگاه اون رو روی خودش حس کرده... سعی کرد دوباره تک تک اعضای صورت علی رو به خاطر بیاره، ولی... چیزی جز دو تا برق نگاه مشکی تو

ذهنش نبود! همون اولم دلش برای این برق نگاه لرزیده بود! برای چشمای مشکی ای که به صورت سبزه اش جذبه داده بودن! اون روز تمام مدت ساغر به علی فکر کرده بود... به موهای ساده و مرتبش، به تیپ قشنگش و... به برق خاص چشماش! دوستناش راست میگفتن، هیکل قشنگی داشت، بزرگ و ماهیچه ای، البته نه اونقدر که آدم رو به وحشت بندازه! مثل آندر تیکر و جان سینایی که پسرهای فامیل میمردند تا اون شکلی شن، نبود!

این پسر چشم مشکی، در عین درشت بودن، رو فرم بود!

حق میداد به دخترهایی که براش سینه چاک میدادند!

دوباره زل زد به دست خط علی مهربونش. پسر مغروری که با یه نگاه دلش رو برده بود...

نمیدونم چرا اینقدر ذهنم درگیرش شده بود. چرا یه دختر تونسته بود اینقدر منو مشغول کنه که از کلاس اول و دومم هیچی نفهمم...

برای نهار راهی سلف شدم، هرچند به شدت احساس سیری میکردم. کوله پشتیمو روی میز انداختم و سرم رو روش گذاشتم، کاش میشد تصویر لبخندش رو پاک کنم، جذابیت پوست سفیدش رو... موهای خوش رنگ قهوه ایش... خدایا چه جاذبه ای تو این دختر بود؟ من که پسر دبیرستانی نبودم که با یه نگاه بخوام دل بدم، پس اسم این احساسم چی بود؟

دستی روی شونه ام نشست و باعث شد سرم رو بلند کنم، معین بود، لبخند مهربونی زد و گفت - کارتو بده واست غذا بگیرم!

نفسم رو محکم فوت کردم و کارت سلفم رو به سمتش گرفتم و بعد زل زدم به مسیری که میرفت...

هاتف دیروز اسمش رو بهم گفته بود. ساغر... ساغر معتمد! رشته اش چی بود؟؟؟ به ذهنم فشار آوردم ولی... خالی خالی بود، نتونستم به یاد بیارم، عصبی شدم، چقدر سخت بود فکر کردن به چیزی و به نتیجه نرسیدن، مخصوصا وقتی به آبکش بودن ذهنت پی میبری و کاری از دستت برنمیاد! راستی چرا اینقدر حافظه ام ضعیفه؟

داشتم با خودم غر میزدم که یادم اومد دیروز تو دفتر نوشتم طرف رشته اش چیه، سریع دفتر رو بیرون کشیدم و با دیدن آمار نفس رو هوفی بیرون دادم، آخیش کنجکاویم برطرف شده بود!!!
معین غذا رو گرفت، مثل همیشه سکوت کرد و در سکوت غدامون رو خوردیم، ولی من چیزی از طعمش نفهمیدم، ذهنم درگیر ساغر بود! دختر سفید و خوشگلی که صب بهم لبخند زده بود!
صدای معین رشته ی افکارم رو پاره کرد- کلاس داری؟

سرم رو به نشونه ی آره بالا پایین کردم.

-یک و نیم که کلاس نداشتی!

هوفی نفسم رو بیرون فرستادم و با بی حوصلگی گفتم- مبانی سازمانه، اون هفته تشکیل نشد، این هفته تشکیل میشه!

سرش رو تگون داد- درس اختیاریته؟

-آره!

-چندواحد؟

بی حوصله جواب دادم-سه!

خندید و گفت-چه بی حوصله! هاتف یه خبر داد بهت بگم... ولی! فکر کنم سورپرایز شی بهتره!

نگاه متعجبم سر خورد رو صورتش.... هرچی اصرار کردم نتونستم از زیر زبون این بشر بی عرضه حرف بکشم بیرون! در حالی که از فضولی و بی دست و پایی خود حرصم گرفته بود کوله ام رو برداشتم و راهی در خروجی سالن شدم! مونده بودم چی قرار بود بهم بگن و نگفتم!

میتونستم زنگ بزنم و از هاتف بپرسم ولی... خودمم دوس داشتم سورپرایز شم، یعنی چی بود؟

هنوز نیم ساعتی به کلاس مونده بود که وارد ساختمان دانشکده اقتصاد شدم... از روی برنامه شماره کلاس رو پیدا کردم ... کلاس خالی بود، من اولین نفری بودم که وارد میشدم... طبق عادت همیشگیم روی اولین صندلیه آخری ترین ردیف نشستم و زل زدم به در ورودی... ویه حسی بهم میگفت سورپرایز تو همین کلاسه! یعنی میشد معین و هاتف و سجادم این کلاس رو برداشته

باشن؟ زیر چشمی داشتم در رو میپاییدم... دانشجوها دسته دسته و تکی میرسیدن و من هر لحظه منتظر ورود از اذل همخونه ام بودم که... از دیدن ساغر که داشت از در میومد تو نفسم تو سینه گره خورد! خاک بر سر آمار دربیارشون کنم که ... نگاهمون باز روی هم خیره موند... هاتف خاک بر سر چشماش میزون میزون بودن، قد صد و هفتاد وزنم ۵۰! مانتوی مشکی تنگ و نسبتا کوتاهی پوشیده بود، با جین قهوه ای و کفش مشکی! کوله پشتیشم مشکی قهوه ای بود! دوباره لبخند مهربونش رو به لب آورد و سریع نگاه گرفت و روی صندلی ای نشست! آب دهنم رو با زحمت قورت دادم و سعی کردم تو حالت خونسردیم فرو برم، از طرفی خوشحال بودم همکلاسیمه و از طرفی... از دست هاتف حرصی بودم به خاطر این دقتش... ناخواسته ی روی این دختر غیرت داشتم، دلم نمیخواست هاتف یا هرکس دیگه ای دیدش بزنه ولی...

وقتی منی که به هیچ دختری نگاه نمیکردم، نگاهم روش میخکوب بمونه، چه توقعی از بقیه هست؟ پوست صاف و شفافش... رنگ قشنگ موهاش... و از همه مهتر، هیکل رو فورمش... خدا یا توبه، هوش از سر آدم میبروند!

ولی چیزی که بیشتر از همه چیز منو مسخ این دختر کرده بود، لبخند مهربون و آشناس بود. لبخند قشنگی که حس میکردم برای منه! یا خودشیفتگی بود، یا علاقه ی زیاد، که دوست نداشتم کس دیگه ای از این لبخند بهره ببرد، لبخندی که یه ذره از دندونای سفید و یک دستشو نشون میداد و دل منو چنگ میزد!

استاد وارد کلاس شد و بعد از توضیح درباره ی درس، گفت که باید خودمون مباحث رو ارائه بدیم... بعد خودش مشغول گروه بندی شد، اونم از روی لیست، گروهای دونفره... تک تک اسمارو میخوند و حاضری میزد و همگروهی مشخص میکرد که گفت - آقای علی محب المصطفی!

دستم رو بالا بردم و گفتم - حاضر!

لبخند زد و گفت - همگروهیتون میشن...

نگاه دقیقی به لیست انداخت و گفت - خانوم ساغر معتمد!

نفس حبس شده ام با آییییی از قفسه سینه ام بیرون پرید، لبخند ناخواسته نشست رو لبم... یه لحظه حس کردم، ساغر ماله منه! مال خودم! ولی سریع افکار روان پریشانه ام رو کنار زد و گفتم- بیخیال شو علی! تو اهل این حرفا نیستی!

استاد بعد از گروه بندی و توضیحات نهایی، از مون خواست که با هم گروهیامون آشنا شیم و ده دقیقه وقت داد تا همه کنار هم بشینن و ببینن از همگروهیشون راضی هستن یا نه! برای اولین بار غرورم رو کنار گذاشتم و از جام بلند شدم و به سمت ساغر که یه طرفش خالی بود رفتم و کنارش نشستم و با لبخند گفتم- سلام عرض شد! بدون اینکه سرش رو بلند کنه گفت- سلام!

یه نگاه به ولوله ی کلاس انداختم، تقریبا همه ی گروهها یه دختر یه پسر بودن! دم استاده گرم که اینقدر باحال بود!

یکم حرفم رو تو دهنم چرخوندم، نمیدونستم چی باید بهش بگم... نگاهم رو دوختم به دستاش، یه دستمال رو مچاله کرده بود و داشت تیکه تیکه اش میکرد... نگاهم رو کشیدم بالا، روی نیمرخش... لب پایینش تو دهنش بود ... دلم یه جوری شد... سریع نگاهم رو دزدیدم و گفتم- خدایا توبه!

تمام تلاشم رو کردم دیگه به صورتش چشم ندوزم... لبای خوش فرمش، اونجوری تو دهن کشیده بودتشون... فکر کردن بهش هوش از سر بی جنبه ام میپروند...

دیدم خیلی ساکت نشستیم، برای اینکه هم جو بینمون رو از بین ببرم، هم فکر لباسو از سرم بیرونم، تقویمم رو از کوله پشتیم بیرون کشیدم و گفتم، نوبت ما می افته برای هفته ی سوم آبان! سرش رو تکیه داد، توی دلم گفتم- خب حرف بزن!

باز من بودم که سکوت رو شکستم- من پاورپینت رو میسازم، خلاصه رو هم تهیه میکنم، تا هفته دیگه بخش ارائه تون رو میرسونم دستتون! خیلی ضعیف گفتم- مرسی!

یه نفس عمیق کشیدم و بوی خفیف اسپریش رو بلعیدم، ده دقیقه هم تموم شده بود، بلند شدم و گفتم -اگه از همگروهی با من راضی نیستید به استاد بگم؟

خیلی سریع سرش رو بلند کرد و گفت -نه!

اینقدر نه رو محکم و یهویی گفت که، ناخواسته پلکام بسته شدن و لبخند اومد رو لبم و ریز گفتم -خدا رو شکر!

پلکامو که باز کردم سرش پایین بود و اینبار داشت با بند کوله اش ور میرفت! بودن بیشتر رو جایز ندونستم، دوس نداشتم معذب و ناراحت باشه! یه با اجازه گفتم برگشتم سر جام! درحالی که فکر میکردم، چقدر صداس ملایم و آروم... چه بوی خنک و ملایمی میداد! کلا این دختر چقدر خواستنی و ملایم بود! پر از امواج مثبت!

ساغر دفتر رو بست... یادآوری روزای قبل لبخند نشوند رو لبش! از خوندن خاطراتی با دست خط علی حس اون روزا، دوباره توی رگاش جاری شده بود.. چه روزای قشنگی بودن، چه خاطرات گرم و دوست داشتنی ای!

چشماشو بستم و با لذت مشغول تجسم اون روزا شد... روزای اول آشنایی

بعد از کلی اصرار و التماس، دکتر اجازه داد ساغر گان بیپوشه و وارد آی سی یو شه... ساغر خوشحال از این اجازه، میون گریه میخندید و با کمک پرستار گان میپوشید، بی توجه به سرگرد رفیعی که با حسرت به حرکاتش زل زده بود!

هیچوقت عاشق نشده بود، هیچکسم عاشقش نشده بود، نمیتونست هیجان و اشتیاق ساغر برای دیدن علی رو درک کنه... فقط با تعجب به کاراش خیره شده بود و حسرت میخورد... حسرت روزی که شاید خودش به وضع علی دچار شه و...

ذهنش پر کشید به شغلش... به حرفه ی پر ریسک و خطرش، به روزای پر مشغله و شبهای خاموشش... مسلما نمیتونست علی و ساغر رو درک کنه! ولی، به علی حق میداد... حق میداد خطر کنه! برای همسرش، برای عشقش! برای زندگیش...

نگاهش رو دوخت به ساغر که با عشق زل زده بود به صورت بی رنگ و چشمای بسته ی علی... انگشتای بلند و قطورش رو بین دستای سفید و لاغرش گرفته بود و داشت حرف میزد... رفیعی لبخند زد... نگاه ساغر بالا خزید، از دیدنش پشت پنجره، اخم کرد و با غیظ پرده رو کشید! ساغر هنوز رفیعی رو مسبب این اتفاق میدونست!

نگاهش رو به صورت رنگ پریده و بی رمق علی عاشقش انداخت و گفت- علی؟

لحنش رو لوس کرد و با بغض گفت- علی آقا!!

میون بغض خندید و گفت- علی پاشو دیگه! تا بهت میگفتم علی آقا حرصت در میومد! علی؟؟؟

روی تخت علی نشست... دست کشید به صورت علی که ته ریش داشت و گفت- ببین، باز صورتت تیغ تیغی شده نمیتونم بوس کنم! پاشو حداقل صفایی بده به این صورت!

و وقتی با سکوت علی رو به رو شد به گریه افتاد، فشاری به دستش داد و نالید- بی بی چک گرفتم نشون نداد! رفتم آزمایش! مثبت بود علی میفهمی؟؟؟ مثبت بود، این یعنی داری بابا میشی! یعنی میتونیم بابارو مجبور کنیم! علی پاشو همه چیز تموم شد! پاشو بزن تو گوشم بگو من نمیخواستم زن و بچه ام با...

هق هق امونش رو برید- گفתי بچه نه! گفתי همون حماقت اولمون بس بود ولی بچه نه! علی این دفعه من تنهایی ریسک کردم! علی بدون اجازه ی تو کاری کردم، نمیتونستم میخوای اینطوری مجازاتم کنی!! علی غلط کردم! پاشو تورو خدا! تورو خاک مامانت چشمتو باز کن! علی قسمت دادما!

و وقتی بازهم سکوت جوابش شد، خودش رو روی سینه ی علی انداخت و بلند تر زار زد! اینقدر بلند که صدای پرستار در بیاد، به زور از اتاق بیرون فرستادنش، ولی ساغر هنوز اشک میریخت و با علی حرف میزد!

ماهرخ خودش رو به دخترش رسوند و بغلش کرد، کشون کشون تا کنار صندلی بردشو بی توجه به گانی که هنوز تنش بود گفت - ساغر با خودت اینجوری نکن! به فکر اون بی گناه تو شکمت باش! یه هفته اس نه درست غذا خوردی نه استراحت کردی! بیا بریم خونه! اینجا موندن دردی رو دوا نمیکنه که!

ساجر با التماس خیره شد به صورت ماهرخ، انتظار داشت ایندفعه هم راه حلی داشته باشه... - ماهرخ صداس میزنم جوابمو نمیده! جون خودمو قسم میدم جواب نمیده! همش به خاطر این بچه اس! علی راضی نبود!

ماهرخ سر ساغر رو تو بغل کشید و نالید - گریه نکن! مرده عاشق بچه ان! علیم بیدار شه کلی ذوق میکنه!

ساجر بدتر نالید - چرا بیدار نمیشه؟؟؟ کنارش نشستم، دستشو گرفتم، صداس زدم... علی ای که من بد نفس میکشیدم بیدار میشد، علی ای که جم میخوردم چشماشو باز میکرد، این اون علی نیست ماهرخ! من اون علیمو میخوام! اونی که حضورمو از ده فرسخی حس میکرد!

علی طاقت نداشت اشکامو ببینه ولی من رو سینه اش زار زدم بلند نشد!

ماهرخ هم همپای ساغر اشک میریخت! همپای دختر شوهرش! دختری که برایش مثل خواهر بود! او هم برای ساغر مادر بود، خواهر بود، محرم اسرار بود، نه نا مادری، نه زن پدر! خود ماهرخ هم یه روزی عاشق بود، درک میکرد حال ساغر رو! میترسید از عاقبت ساغر، میترسید به مشکل خودش دچار شه!

فقط تونست اشک بریزه و دستش رو نوازش گر روی کمرم ساگری که خودش رو تداعی میکرد بکشه و حرفای آروم کننده بزنه! مثل همیشه امیدواری بده و بار غمای دختر شوهرش رو به دوش بکشه! چقدر دوست داشت این هم دردی رو! چقدر خوب که ساغر مثل خودش تنها نبود، تو تنهایی دست و پا نمیزد!

ساجر ماهرخ رو داشت، بچه اش رو داشت! امید به بیدار شدن علی داشت! اولی ماهرخ...

هق هقش تو گریه های بی جون ساغر گم شد! چشماشو بست و بی توجه به اطراف شروع به خوندن شعر مورد علاقه ی ساغر کرد،

فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آن است که باشد غم خدمتگارش
جای آن است که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف میشکند بازارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن و نه نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
ای که در کوچه معشوقه ما میگذری
بر حذر باش که سر میشکند دیوارش
آن سفر کرده که صد قافله دل همزه اوست
هر کجا هست خدایا به سلامت دارش
صحبت عافیتت گر چه خوش افتاد ای دل
جانب عشق عزیز است فرومگذارش
صوفی سرخوش از این دست که کج کرد کلاه
به دو جام دگر آشفته شود دستارش
دل حافظ که به دیدار تو خوگر شده بود
نازپرورد وصال است مجو آزارش
صدای گرفته ی ساغر بلند شد- بگو دل ساغر!

ماهرخ زمزمه کرد.. دل ساغر که به دیدار تو خوگر شده بود

نازپرورد وصال است مجو آزارش

هق هق ساغر اوج گرفت- آزارم نده علی! تورو خدا اذیت نکن!

از روزی که مشخص شده ساغر توی کلاس منه، اراذل همخونه، کلی سر به سرم میذارم، همین موضوع رو دست گرفتن و هر دو دقیقه یه بار ادای من و وقتی ساغر رو دیدم و بهت زده شدم در میارن! البته اداها رو هاتف در میاره، غش و ریشه ها رو سجاد و معین میرن! منم با لبخند ژکوند زل میزنم بهشون!

بعد از اون روز که توی سرویس دیدمش دیگه تو سرویس چشمم به جمالش روشن نشده، امروز سه شنبه بود، تو دانشگاهم ندیدمش، حس میکنم دلتنگشم.. البته زیاد به این حسم پر و بال نمیدم، من شرایط درگیر شدن رو ندارم!

در این لحظه که دارم مینویسم، هاتف داره سر به سر معین میذاره و سجاد داره غذا میپزه، منم طبق معمول تو بالکن نشستم و دارم روزمرگی هامو مینویسم!

امروز سر کلاس هندسه، کوتوله ی وحشی، همون استاد هندسه مون، نمره ها رو داد! سه نمره رو کامل گرفته بودم! اونم لبخند ژکوند تحویلیم داد! فکر کنم بدش نیاد برم بگیرمش! حیف که یکم زیادی زشت و غیر قابل تحمله، وگرنه میرفتم تو نخ مخ زنی و زحمت خوندن این درس جفنگ و مزخرف و صد البته سخت رو به خودم نمیدادم! هرچند، خودم میدونم عرضه ی این غلط رو هم ندارم!

دیروز فقط بعد از ظهر کلاس داشتم، از صبح رفتم دانشگاه و بست توی سایت نشستم و پاورپینتی درست کردم، مشتت، محشر و معرکه! خودم کیف کردم، فقط حیف بانو معتمد رو ندیدم که بهش بگم آماده اس!

اون روز همه ی هم گروهیا از هم شماره گرفتن اونوقت من بی عرضه ی خر حداقل شماره ی به شدت رند خودمو بهش ندادم، چه قدر من بی عرضه ام؟ چقدر؟

یه چیز دیگه! دیروز مامانم زنگ زد بهم و گفت با عادل حرف بزنم راضیش کنم بره خواستگاریه مونا، دختر داییمون... مونا رو خیلی دوست دارم، واسم مثل عطیه عزیزه، خوشگلم هست، تا جایی که میدونم همه پسرای فامیل خاطر خواهشن، منم که از خدومه بشه زن عادل، زنگ زدم بهش و بعد از کلی صغری کبری چیدن بهش درباره ی مونا گفتم!

حقیقتش انتظار داشتم داد و قال راه بندازه ولی خیلی آروم گفت باید فکر کنم!

منم منتظرم فکراشو بکنه!

یه چیزی بدجور از دیروز داره آزارم میده، اونم اینکه! هی دارم مونا رو با ساغر مقایسه میکنم!

یعنی خیلی سرخوشم که دارم فکر میکنم این دو تا جاری شن؟ نه؟

همین الان یه آه محکم و بلند کشیدم! هاتف میگه ساغر بچه مایه داره! جدا باید خیلی اعتماد به نفس داشته باشم که بهش فکر کنم نه؟؟؟

سجاد همیشه میگه آرزو بر جوانان عیب نیست. واقعا عیب نیست، اگه من فکر کنم شاید با ساغر به جایی برسم؟ با اینهمه تفاوت؟ با اینهمه فاصله؟ صرف دلخوش بودن به یه لبخند؟

گاهی از شرایط و موقعیتم به ستوه میام، دلم میگیره وقتی میبینم من، با این استعداد، صرفا به خاطر اینکه پول نداشتم خرج کلاس کنکور کنم، چون توانایی خرید کتاب تست نداشتم، چون نمیتونستم مداوم درس بخونم، چون باید ور دست پدر مریضم کار میکردم، باید درس خوندن تو یه رشته ی پر کار، بمونم! غصه میخورم وقتی میبینم، به بیست و پنج سالگی رسیدم ولی یه ذره جوونی نکردم، یه دفعه نتونستم چشممو ببندم و با خیال راحت خرج کنم، همش یه ترس، یه استرس، یه فکر برای فردا، بوده که منو از زندگی تو امروز انداخته! سخته وقتی میبینم، دخترای دانشگاه اونطوری با تحسین و کنجکاوی بهم زل میزنن و من... فقط میتونم سرم رو بندازم پایین، بترسم از دوست شدن، از وابسته شدن، از بار یکی دیگه رو به دوش کشیدن، از... آه لعنت به این زندگی!

فقط یه حسی هم آروم میکنه هم بدتر بهمم میریزه اوقتی میبینم مثل من، کم نیستن!
 نمیدونم نوشتن درد و دل درسته یا نه؟ نمیدونم بعدها، تو آینده ای که زیاد بهش امید ندارم از
 خوندن این حرفا چه حالی میشم، لبخند میزنم و میگم گذشت همه ی سختیا، یا باید حسرت
 بخورم به امروزم، شاید یه روز شرایطم از اینم بدتر باشه! الان باید خدارو شکر کنم! سالمم، درسم
 دار تموم میشه، یه شغل نسبتا خوب دارم، یه حقوق بخور نمیر! یه سقف که زیرش بشه دراز کشید،
 سه تا همخونه ی خوب و مهربون! خدایا شکرت، اون غر غرامو هم ندیده بگیر! همش در اثر
 هیجانات جوانیه!

نیشخند اومده رو لبم! هم از فکر کردن به این هیجانات جوانی! هم از صدای سجاد که میگه شام
 حاضره!

بعد از شامم میریم فوتبال! شب خوش!

ساغر روی زمین نشست بود و زانوهاش رو تو بغل کشیده بود، میت رسید از برگشت پدرش، از اینکه
 بفهمه علی تو بیمارستانه! بیشتر از اینکه بفهمه چرا تو بیمارستانه، آهی کشید و گفت - خدایا به
 خیر بگذرون،

بعد نگاهش رو دوخت به انتهای سالن، سرگرد رفیعی هنوز تو بیمارستان بود، ساغر یه لحظه فکر
 کرد - مگه کار و زندگی نداره که همش اینجاست!

بعد سریع به خودش تشر زد - تو چیکار به کار و زندگیه این مردک احمق داری؟؟ مسبب همه ی
 بدبختیات همین ابلهه!

نفس عمیی کشید و سریع گفت - نه مسبب همش این نیست! ولی مسبب بخش مهمیش همینه!

اشک دوید تو چشماش، همه مقصر بودن، تک تک آدمایی که باهاش در ارتباط
 بودن، خودش، علی، ماهرخ، پدر مستبدش، سرگرد رفیعی، خانواده ی علی! همه و همه مسبب همه ی
 این مسائل بودن! حتی ساغر بچه ی درون شکمش رو هم مقصر میدونست!

باز اشک غلت خورد رو صورتش، پاهاش رو روی کفپوش سرد بیمارستان دراز کرد. یه دستش رو روی شکمش گذاشت و با دست دیگه اش دفتزچه ی علی رو فشرد،

ذهنش رفت به روزای نه چندان دور! خیره شد به نقطه ای نامعلوم و تصویری جلوی چشمش جون گرفت، تصویر پریسا همکلاسی جدیدش بود... کسی که همون روز اول باهش طرح دوستی ریخته بود، دختر مهربون و زود جوشی بود و اطلاعات جالب و باحالی از دانشگاه داشت،

-وای ساغر، یه پسر هست ترم آخر ریاضیه! اینقدر جیگره که حد نداره! از مغرورای از دماغ فیل افتاده ست! از اینا که یه نیم نگاهم به دخترا نمیندازن! لامصب همیشه هم شاگرد اوله!

ساغر خندیده بود! -شبییه برد پیتته؟

-نه بابا! برد پیت که اصلا خوشگل نیست! فقط معروفه، این پسر، زیادیم خوشگل نیست! از یادی با جذبہ اس! از اینایی که دلت ضعف میره وقتی نگات میکنه!

در جواب تمام تعریف و تمجیدای پری خندیده بود! نمیدونست روزی خودش هم به دام این پسر مرموز می افته!

--وای ساغر چه حلال زاده ست! ببینش، همونیه که پشتش به ماست!

ساغر با کنجکاوای به سمتی که پریسا اشاره کرده بود خیره شده، پسر هیکلی ای رو دیده بود که بلوز آستین بلند سورمه ای و شلوار کتون مشکی پوشیده بود و داشت با پسری که رو به روش ایستاده بود صحبت میکرد، پسر رو به رو بدجور به ساغر خیره شده بود و پریسا یه ریز حرف میزد- این پسر رو دیدی؟

-همون که پشتش بهمون بود؟

-نه خره! همون که داشت نگاهمون میکرد!

-خب آره آره دیدمش!

-اسمش هاتفه، از اون دختر بازای خفنه!

ساغر متعجب پرسارو نگاه کرده بود! پریسا تند تند حرف میزد-یه مدت باهاش دوست بودم ولی... پیشنهاد بد بد داد منم گفتم بای! ولی خدائیش آدم باحالیه، هر کار از دستش بریاد واسه ام انجام میده، با اینکه دیگه دوست نیستیم!

ساغر لبخند زده بود، نمیدونست چه جوابی به پریسا باید بده، یکم با این مفاهیم بیگانه بود، چقدر حرف زدن درباره ی پسرا و دوستی باهاشون برای پری آسون بود. ولی ساغر! حتی فکر دوستی با یه پسر مو به تنش سیخ میکرد! مخصوصا وقتی فکر میکرد، مبادا پدرش بویی بیره!

یه لحظه لرزید و سرش تکون خفیفی خورد، وایساد و دور و برش رو نگاه کرد، پری نبود، دنبالش گشت، رو در روی همون پسر، هاتف وایساده بود و داشت باهاش حرف میزد!

ساغر منتظر موند تا پری برگرده، وقتی برگشته بود صورتش از هیجان گل انداخته بود! ساغر لبخند زد-چی میگفتین نیم ساعته!

پری خندید و گفت-نامرد! سه دقیقه هم نشد!

-چی میگفتین حالا؟

-گفت، دوستش ازت خوشش اومده!

ابروهای ساغر بالا پریده بودن-از من؟؟؟

-آره! میخواست آمارتو درآره!

ساغر با حیرت به پریسا زل زده بود-این پسر که اصلا منو ندیده!

-من چه میدونم! وای ساغر خوش به حالت! این پسر اصلا دخترارو نگاهم نمیکنه!

ساغر فقط متعجب به پریسا خیره بود!

-اسمش علیه! علی محب المصطفی!

اونجا اولین باری بود که ساغر اسم علی رو شنیده بود، از زبون یکی از دخترای دانشگاه! همون

لحظه فکر کرده بود، چه فامیل عجیب و قشنگی!

-وووووووی ساغر داره میادا!

ساغر با بهت گفته بود-کی؟

پری نیشگونی از بازوش گرفته بود و ساغر علی رو دیده بود که گوشیش رو به گوش چسبونده و بلند میخنده! از ته دل! درست همونجا، چند ثانیه بعد از فهمیدن اسمش، دلش لرزیده بود! برای پسر قوی هیکلی که بیشتر از هر چیز تیرگی پوستش تو چشم بود و لبخند قشنگش!!! ساغر اون رو برق نگاه علی رو ندیده بود! اون روز هنوز آزاد بود! هنوز اسیر نشده بود، اسیر دو تا تیله ی مشکی براق، اسیر یه نگاه پرجذبه و آرامش بخش! اون روز دل ساغر برای تعریفی ترین پسر دانشگاه لرزیده بود! یه لرزش خفیف و گذرا! لرزشی که بعد ها تبدیل شد به زلزله! زلزله ای که غرورش رو برای به دست آوردن پسر مغرور و بیرون کرده بود! زلزله ای که حاصل تداوم اون نگاه براق مشکی بود، رو صورت سفید و رنگ پریده ی دخترک لاغر و ضعیف! زلزله ای که بنیان خانواده ی معتمد رو لرزونده بود! زلزله ای که خروش فرامرز معتمد رو به دنبال داشت! زلزله ای که ریسک توش بی معنی بود! همش جدال بود خواستن! رسیدن به خواسته ها! از هر راهی، از هر طریقی! به هر روشی!

یادش اومد بعد ها چقدر با علی به دروغ هاتف خنده بودن! شاید اگه دروغ هاتف درباره ی علاقه ی علی نبود، ساغر هیچوقت اجازه نمیداد علی وارد خیالاتش شه!

سریع زبونس رو گاز گرفت، خیالات رو بدون علی میخواست چیکار؟ علی به رویاهش رنگ داده بود، فقط علی!

بعد از یه هفته دوباره سر کلاس مبانی دیدمش! با همون لبخند معصوم سر زیر انداخته، نگاهش رو ثانیه ای بهم دوخت لبش مثل سلام تکون خورد، منم با جدیت جواب سلامش رو دادم!

ردیف جلوی من نشست و کوله اش رو به پشتی صندلیش آویزون کرد منم مثل همیشه آخر کلاس نشستم! استاد وارد شد و از اولین گروه خواست شروع کنن، برای اولین بار تو طول مدت ۴ سال تمام مدت کلاس داشتم زاغ سیاه یه نفرو، از همه مهمتر یه دختر رو چوب میزد، دوبار گوشیش رو چک کرد، چند دفعه ای سرش رو به گوش کناریش نزدیک کرد و در گوشش چیزی گفت، یه بار

ساعتش رو نگاه کرد، یه بارم برگشت عقب از کیفش چیزی برداره که نگاهمون تو هم قفل شد! این دفعه نگاهم رو ازش نگرفتم! چند ثانیه خیره نگاهش کردم، اونم نگام کرد، از نگاهش هیچی نمیتونستم بخونم! دل و به دریا زدم و برای یه بارم شده خواستم به نصیحتای هاتف گوش کنم! هرچی باشه اون تجربه اش بیشتر از من بود، برای همین با همه ی سختی و بدبختی، در کسری از ثانیه تصمیم گرفتم که یه چشمک حواله اش کنم! ضرری نداشت که! تیری بود تو تاریکی!

همین که گوشه ی چشمم پرید گونه هاش رنگ گرفت! لبش کشیده شد بین دندوناش و..... لامصب! این چه کاری بود که کرد! چرا لبشو همچین کشید تو دهنش؟

نگفت یه وقت... وای خدا!

سریع روشو برگردوند و تا آخر کلاس تکون نخورد! مطمئنم با گنگی زل زده بود به بچه هایی که داشتن ارائه میدادن! از دست خودم به شدت عصبانی بودم! این چه غلطی بود آخه؟ چرا براش چشمک زدم؟ آه... لعنت به من!!

همین که میخواستم از دست خودم و کار بچه گانه ام حرص بخورم، سرخی گونه هاشو و گرفتاری لبش بین دندوناش تو ذهنم نقش میبست! اووووووووووووووووف.

نمیشد به این موجود ریزه میزه ی دوست داشتنی فکر نکرد! چقدر خجالت کشیدنش قشنگ بود، سرخی گونه هاش، شرم چشماش! از همه مهمتر، حرکت لبش! خدایا توبه!

اینقدر درگیر فکر و خیالای خودم بودم که نفهمیدم چطور دو جلسه پشت سر هم گذشت! فقط وقتی به خودم اومدم که استاد گفت -خسته نباشید! ارائه ها عالی بود! جلسه ی بعد گروه سوم آماده باشن!

چشمامو محکم بهم فشار دادم تا به یاد بیارم چی گذشته بود تو این سه ساعت ولی... فقط یه چیزی بود، اونم سرخی دوتا گونه و یه لب اسیر بین دندونا و قلبی که تالاپ تالاپ میکرد! کوله اش رو با شدت از پشت صندلی برداشت و بدون اینکه حتی یه نیم نگاه به من که به صندلی دخیل بسته بودم بندازه از کلاس زد بیرون!

یهو یاد ارائه ی مشترکمون افتادم! العنت به من! اگه نمیخواست دیگه باهام همگروه باشه چی؟

سریع از روی صندلی بلند شدم و برگه های سفیدم رو تو کوله چپوندم و به طرف در دویدم.
وسطای سالن بود، تنها بود، خبری از اون دختری که کنارش نشسته بود نبود، چه بهتر!

دنبالش دویدم و گفتم-خانوم معتمد!

برگشت و با اخم بدون اینکه خیره شه توی چشمام گفت-بله؟

سعی کردم خونسرد باشم! اصلا مگه من خطایی کرده بودم؟

نقاب پررویی بی تفاوتی نشست رو صورتم و گفتم-پاورپینت آماده شده!

همینطور که داشت با بند کیفش ور میرفت، بدون اینکه نگام کنه گفت-دستتون درد نکنه!

از هیچ چیز به اندازه این یه مورد بدم نمیومد، با یکی حرف بزدم و زل نزنه تو چشمام و من نتونم
تاثیر حرفامو ببینم!

با حرصی که تلاش برای پنهون کردنش بی فایده بود گفتم-میخواین قبل از ارائه مرورش کنید یا
نه!

دستش رو فرستاد تو کیفش و کول دیسکش رو به سمتم گرفت-لطف میکنید بریزیدش روش؟

لحن صدایش آروم بود، آرامش بخش بود، ظریف و گوشنواز! حداقل واسه منی که شب تا صبح یه
انکراالصوات تو گوشم ور میزد!

سی دی ای که پاورپینت رو روش ریخته بودم به طرفش گرفتم و گفتم-ریختمش روی این سی
دی!

دستش رو دراز کرد تا سی دی رو ازم بگیره که... برای چند صدم ثانیه، نوک انگشتم مماس شدن
با نوک انگشتاش! سریع سی دی رو از دستم کشید،

داشتم به مور مور شدن نوک انگشتمو، تفاوت رنگ پوستامون فکر میکردم که گفت-من میتونم
برم؟

از این لحن اجازه ایش دلم ضعف رفت! البخند نشست رو لبم، این آرامشش بهم آرامش میداد، اینقدر که یکم پرو شم و بگم - شماره ام رو یادداشت کنید اگه سوالی بود در خدمتم!

همچین گفتم در خدمتم انگاری صد دور کتاب رضایبان و الوانی رو مرور کرده باشم!

گوشی شیک و گرون قیمتش رو بیرون کشید و منتظر شد شماره رو بگم! خوشم اومد مثل این ندید بدیدا احم نکرد و نگفت - نه شماره تون به درد من نمیخوره و... از این خزعلاتی که واسه قر و فر و ناز و کلاس خرکی بین دخترا رایجه! نداشت... شماره ام رو گفتم و با خونسرد، گوشی درب و داغون و قدیمی خودم رو بیرون کشیدم و منتظر شدم شماره اش رو بده! با تعجب واضحی به گوشی تو دستم خیره شد، ولی سریع حواسش رو داد به ذکر کردن شماره و بعد با یه با اجازه، تند به طرف در خروجی رفت!

بعد از رفتنش یه نفس عمیق کشیدم و بوی ضعیف و لطیف عطرش رو بلعیدم! اچقدر خوب که مثل دخترای دیگه نبود که از شش متریشون بوی عطرشون مشخصه! به شخصه اعتقاد دارم، کسایی که سرشون به کلاشون می ارزه دوش ادکلن نمیگیرن که هم تحریک کننده ست، هم از نظر اسلام درست نیس!

حالا یکی نیس بهم بگه دید زدن دختر مردم و چشمک زدن از دید اسلام درسته؟

پوزخندی زدم و فکر کردم! چه خوب که گوشیم رو کشیدم بیرون! میخواستم بهش تفاوت طبقه هارو بفهمونم تا اگه خدایی نکرده و در رو پاشنه ی اشتباهی گشت و خدایی نکرده، با هم شش شدیم، بدوننه با یه آس و پاس طرفه!

عربده های فرامرز سکوت محوطه رو میشکست، ساغر کز کرده روی نیمکت نشسته بود و ماهرخ سعی داشت شوهرش رو آروم کنه،

-می دونستم! میدونستم یه عوضیه! اه... قاچاقچی! خاک عالم بر سر من با این دامادم!

ساغر فقط هق هق میکرد! علی فقط به خاطر ساغر و زندگیش... هرچند درست نبود ولی... باید
وایمیستاد! به خاطر علی! علی ای که رو تخت بیمارستان بود، باید جواب پدرش رو میداد،

بلند شد و فریاد زد- علی اگه رو تخت بیمارستانه، اگه رفت سمت اون قاچاق! فقط به خاطر تو بود
بابا! تو! اگه اینقدر سنگ نمینداختی جلوی پاش، اگه میذاشتی بریم سر خونه زندگیمون، اگه اذیتش
نمیکردی! تصمیم نمیگرفت ره صد شبهه رو یه شبهه بره، مجبور نمیشد برای پولدار شدن دست به
این کار بزنه!...

نگاهش رو از چشمای متعجب پدرش گرفت، فرامرز انتظار این داد و بیداد هارو از ساغر، دختر
مظلوم گوشه گیرش نداشت!

ساغر بلند تر زار زد- دیدی دوشش دارم، دیدی براش میمیرم، اگه دوسم داشتی، اگه یه ذره برات
مهم بودم، اینقدر بازیمون نمیدادی! تو فقط خودتو میبینی! خود خودتو!

با پشت دست اشکاشو کنار زد- علی وقتی اومد خواستگاری من پاک پاک بود، دستش خالی
بود، ولی... همونقدریم که داشت حلال بود! تو... ولی به خاطر پول...

هق هق اجازه نداد ساغر ادامه بده، با خستگی سرش رو به یقه اش چسبوند و زار زد! برای اینهمه
بدبختی ای که داشت!

دستش رو روی شکمش کشید و با ناله گفت- نمیبخشمت بابا، نمیبخشمت! منم ببخشم، بچه ام از
سرت نمیگذره!

چشماشو محکم روی هم فشار داد، تا تعجب بیشتر رو تو نگاه قرمز فرامرز نبینه! پدر مستبدي که
حق آزاد زندگی کردن رو از ساغر و علی گرفته بود!

ماهرخ فرامرز رو که هر لحظه عصبی تر میشد به سمت ماشین کشید، میخواست قبل از اینکه
بتونه خبر بارداری ساغر رو آنالیز کنه، از ساغر دور شه! به نفع همه بود این دوری!

سرگرد رفیعی در سکوت به جمع خیره شده بود! کم کم داشت به یه چیزایی پی میبرد! به دلیل کار
علی! بازم فکر کرد، یعنی عشق اینقدر قدرت داره؟

ساعتی از رفتن ماهرخ و فرامرز میگذشت، ساغر هنوز روی همون نیمکت نشسته بود و گریه میکرد، رفیعی با قدمهای محکم به سمتش رفت، جدا از سیلی ای که از دستش خورده بود، در اون لحظه، اون زن علی بود نیاز به همراهی و همپایی داشت!

روی نیمکت نشست و گفت - سرده، نمیخواید برید داخل؟

نگاه خیس ساغر بالا اومد، با نفرت به صورت مرد خیره شد، اونم مقصر بود! همه مقصر بودن...

سریع نگاهش رو برگردوند و با صدایی که به شدت گرفته بود گفت - نه!

رفیعی خیال کوتاه اومدن نداشت، درسته ساغر با نفرت نگاهش میکرد، ولی... رفیعی آدم فهمیده ای بود و به دختر عاشق حق میداد!

- علی دوست نداره تو سرما بمونید! پاشید برید داخل، من با پزشکش صحبت میکنم بذاره برید کنار تختش!

باز ساغر طوفان شد! با خشم زل زد به صورت رفیعی و تقریبا جیغ کشید - علی خیلی چیزارو دوست نداشت! مثل همین جدا شدن از من، مثل منتظر گذاشتنم، مثل گریه کردنم، مثل همکاری با تو رو!!! تو اگه واقعا دوست بودی، کمکش میکردی! صورت جلسه نمیکردی، گزارش نمیکردی! تو اگه علایق علی واست مهم بود نمیفرستادیش تو دهن شیر! گمشو از جلو چشمم! برو نمیخوام ببینمت! عوضی آشغال!

بلند شد و به حالت دو به سمت ساختمان بیمارستان دوید، که یهو... درد شدیدی زیر شکمش پخش شد! به زانو روی زمین افتاد، از درد ناله کرد و چشمش رو روی هم فشار داد، رفیعی به طرفش دوید، کنارش زانو زد و با نگرانی گفت - ساغر خانوم؟ چی شدید؟

قبل از اینکه ساغر جوابی بده، رفیعی به طرف اورژانس دوید... با تحکمی که حاصل سالها کار تو ارتش بود داد زد، سریع دوتا پرستار برن تو محوطه! گفتم سریع!

رفیعی واقعا نگران بود، نگران ساغر... زن دوست و یار قدیمیش، علی!

پرستار دوباره با لبخند زل زد به صورت ساغر و گفت- خانوم کوچولوی سرکشی هستیا! خوبه اینقدر بهت میگم مراقب خودت و بچه ات باش!

ساغر با منگی نگاهش کرد، چطور میتونست آروم باشه؟ بخنده، با آرامش غذا بخوره، وقتی علی... بعد از یازده روز هنوز چشم باز نکرده بود؟

-حالا خوب شد؟ خوبه که استراحت مطلق خوردی؟ دیگه از پشت شیشه هم نمیتونی شوهر خوش خوابتو ببینی...

خوش خواب؟ علی خوابیدن رو دوس داشت. ولی هیچوقت فرصت درست خوابیدن رو نداشت، صبا ساعت ۶ بلند میشد، میرفت مدرسه و تا ظهر مدرسه بود، بعدم کلاس کنکور تا دیر وقت! ساعت یازده میرسید خونه و بعد چیزی شبیه بیهوشی تا فردا ساعت ۶!

اشک جمع شد تو چشماش، یازده روز... یازده تا ۲۴ ساعت! علی ۲۶۴ ساعت، خوابیده بود... بی توجه به بیخوابیای ساغر!

اشک بلاخره از گوشه ی چشمش سر خورد، پرستار هنوز با محبت خیره بود تو چشماش!
-کی بیدار میشه!

پرستار لبخند تلخی زد و گفت- به سرش ضربه خورده! این بیهوشی به خاطره...

-چیکار باید بکنن؟

-فقط صبر!

صبر... سه حرف یک نقطه... به زبون سبک، به فکر سنگین... وزن دار، تلخ و نفس گیر!

-دکتر چی میگه؟

-دکترم منتظره!

-من چیکار کنم؟

-استراحت کن!

دستش رو روی گونه ی ساغر کشید و ادامه داد-حسابی به خودت و اون جوجه ات برس تا چاق و چله شه!

ساغر آه کشید! استراحت کنه؟ چطوری؟ استراحت فقط تو بغل علی معنی داشت، وقتی نفساش میخورد به گردنش و میتونست با لذت چشماشو ببنده و غرق بشه تو یه خواب آروم!

پرستار دستی به سر ساغر کشید و گفت-مراقب خودت باش، از تختتم پایین نیا باشه؟

ساغر سر تکون داد و رفتن پرستار رو نگاه کرد، بعد با دلی گرفته شماره موبایل ماهرخ رو گرفت،
-جونم ساغر؟

-کجایی ماهرخ؟

صدای آه کشیدن ماهرخ واضح میومد-فرامرز عصبیه، نمیداره پیام پیشت!

ایندفعه نوبت ساغر بود تا آه بکشه-عیب نداره!

-تو خوبی؟

ساغر دستی به شکمش کشید و آروم گفت-آره!

ماهرخ سریع گفت-من برم داروهاشو بدم بخوره! مراقب خودت باش!

-باشه..

و قبل از گفتن خداحافظ گوشی رو قطع کرد...

دستش رو به دفترچه رسوند و اونو به سینه اش چشبوند، حس میکرد دفتر بوی علی رو میده! حضور علی رو بین تک تک کلمات حس میکرد... با ملایمت، انگار با شی جونداری در تماس باشه دفتر رو باز کرد و مشغول خوندن شد!

بلاخره یه حرکت مفید انجام دادم و شماره رو بهش دادم، این خبر رو با افتخار به سمع اراذل رسوندم! هر کدوم یه عکس العمل نشون دادن،

معین سرش رو از روی جزوه اش بلند کرد و با لبخند گفت -مبارکه!

سجاد از توی آشپزخونه داد زد- تو رو آدم فرض میکردم که محاسباتم غلط شد!
 هاتفم سیببی رو که داشت گاز میزد به طرفم پرت کرد و گفت- نه بابا! از تو هم آبی گرم میشه!
 و من در تمام این مدت لبخند میزدم! هنوز لبخندم رو لبم بود که گوشیم زنگ خورد، با دیدن
 اسمش روی صفحه دهنم باز موندم! نالیدم- بچه ها خودشه!
 همین یه جمله کافی بود که هر سه تاشون رو سرم هوار شن و هرکدوم تند تند یه چیزی رو بگن
 و من با منگی نگاهشون کنم!
 در نهایتم مجبور شدم داد بزنم خفه شید و دکمه ی سبز گوشیم که رنگش رفته بود و چرکی شده
 بود رو بزنم....

-الو؟

صدای لطیف و نازش نشست توی گوشم- آقای محب؟
 اینم مثل هزارون دیگه فامیلیم و مخفف کرد! خواستم بگم نه من محب المصطفی هستم که دیدم
 به! سه جفت چشم بر و بر دارن منو نگاه میکنن!
 از جام بلند شدم و گفتم- بله بفرمایید!
 همزمان به سمت در بالکن رفتم و با زحمت در رو بستم و قفلش کردم، تا اراذل نتونن بیان تو
 بالکن! ولی میدیدمشون که دارن بد و بیراه بارم میکنن!
 ساغرم داشت حرف میزد- معتمد هستم!
 -شناختم خانوم معتمد!

سریع و بدون مقدمه چینی گفت- اسلاید شماره ی هفت... لپ تاپ دم دستتون هست؟
 یکی محکم کوبیدم به پیشونیم! لپ تاپم کجا بود؟ با اینحال با خونسردی گفتم- نه شرمنده!
 چند ثانیه ای سکوت کرد و گفت- خب پس من بعدا مزاحمتون میشم!
 دیدم میخواد قطع کنه، با عجله گفتم- شما مراحمید خانوم! خوب هستید؟

خاک بر سرم با این سوال پرسیدم!

جدی جواب داد-بله خوبم، شما خوبید؟

دیدم اونم مشتاق ادامه دادنه برای همین با خونسردی و آرامش روی زیر اندازم نشستم و گفتم-

منم خوب نبودم، صدای شما رو شنیدم خوب شدم!

آهانی گفت و بعد سکوت شد!!!

داشتم حرفایی هاتف که از دوست دختراش و خزعبلاتی که تحویل هم میدادن مرور میکردم

،ولی بدبختانه از بس درست گوش داده بودم، چیزی یادم نبود، برای همین گفتم-هوا خیلی خوبه!

لعنت به من با این جمله ام!

صدای خنده ی ظریفی اومد بعد صدای ساغر-هوا دودی و کثیفه! من خوبی نمیبینم!

از تک و تا نیافتادم و از اونجایی در جفنگ بافی ید طولایی داشتم گفتم-منظورم از هوا، اتمسفر و

فضا بود!

-شرمنده، ولی متوجه نمیشم!

هوفی کردم و سعی کردم خونسرد صحبت کنم، ولی مگه میشد؟ ته گلوم نافرمان خشک شده بود!

-ببینید! الان هوا تاریکه تاریکه، ستاره ها تو آسمون دارن چشمک میزنن، هوا هم خنکه! یه خانوم

زیبا هم با من داره صحبت میکنه! این یعنی اتمسفر.. عجب اتمسفریه!!!!!!!

یعنی مردم تا اون جمله ها رو گفتم!

چند ثانیه ای سکوت شد و بعد ساغر با آرومی همیشگیه تن صداس گفتم-نظر لطفونه!

-لطف نیست، حقیقته، ساغر....

اسمش رو به زبون آوردم، منتظر بودم داد و قال کنه ولی ...چند لحظه سکوت کرد و در نهایت

گفت-دیروخته! بهتره خداحافظی کنیم!

ابروم بالا پرید و با شیطنت گفتم-نکنه فردا کلاس دارید!

سریع گفت-بله از صبح تا غروب!

خنده ام گرفت، دروغ! اونم به این واضحی! فقط برای فرار از دست حرف زدن با من! نمیدونم باید خوشحال میبودم یا ناراحت! خوشحال بابت اینکه دختره، اهل دوستی و راه اومدن نیست، یا اینکه... از حرف زدن با من راضی نیست!

برای پوشوندن همه ی اون فکرای حل شده تو دوراهی، گفتم- فردا که جمعه اس! کدوم استاد اینقدر پر کاره؟

سکوتش طولانی شد و در نهایت نالید- میتروسم!

ته صداش... یه ترس خیلی آشکارا بود، منو هم میتروسوند... با اینهمه، این اعترافش به ترس رو دوست داشتم، حس کردم داره بهم اعتماد میکنه!

با زحمت، با کلی بالا پایین کردن کلمه ها، گفتم- از چی؟ از من؟

-از همه چی!

نفس عمیقی کشیدم، دوست نداشتم ترس رو! وحشت و دل نگرانی رو! نمیخواستم باعث آزار کسی باشم! برای همین با آرامش گفتم- من قطع کنم، ترست میریزه؟

وقتی به اسم کوچیک صداش کرده بودم، استفاده از شناسه ی مفرد اشکالی نداشت، داشت؟ حالا بگذریم، داشت و نداشتش مهم نیست، استفاده شد و رفت! مهم جوابیه که ساغر داد- نه!

این نه ای که گفت کلی بهم انرژی داد، یعنی اینکه بمون، ادامه بده،... یکم منفی تر و پسرונה تر اینکه، من دوست دارم، ازت خوشم اومده، و... سکوت کردم، منتظر ادامه شدم که گفت- شما،...

نفسش رو تو گوشی خالی کرد، گوشم مور مور شد قلبم ووز ووز! یعنی همون ویبره!

-بهم بگو علی!

با جدیت پرسید- چرا؟

با جدیت جواب دادم، به همون دلیلی که من بهت میگم ساغرا!

- شما کار اشتباهی میکنید!

- اگه اشتباهه چرا ایراد نگرفتی؟؟

- چون...

نذاشتم ادامه بدم، حس کردم سخته حرف زدن برات! برای همین خودم شروع کردم به گفتن -
 نمیگم عاشقت شدم، نمیگم دوست دارم، نمیگم برات میمیرم! اصلا! یه جورایی حس میکنم واسم
 خاصی! یه طور ویژه! شاید به خاطر خصوصیات ظاهرت باشه، شاید معصومیتی که تو صورتت حس
 میکنم، شایدم... اصلا نمیدونم چیه! فقط میدونم با همه واسم فرق داری!

سکوت کرد و بعد از چند ثانیه دوباره گفت - میترسم!

- از من؟

- نه از آخر و عاقبتش!

- چرا؟

واضح جواب داد - از وابستگی!

- وقتی میترسی، چرا دوس داری شروع شه!

- شاید چون دلایلمون شبیهن!

- میخوای ریسک کنی؟

- ترسو تر از این حرفام!

- این یعنی بای؟

- نمیدونم!

خندیدم و گفتم - من ریسک کردن رو دوست دارم!

-این یعنی چی؟

واضح گفتم-بهم اعتماد کن!

-باور کنم؟

-تصمیم با خودته! فقط میتونم بگم، وقتی با منی خطری تهدیدت نمیکنه!

دوباره گفت-باور کنم؟

-تصمیم با خودته!

-به نظر خودتون، حرفاتون چقدر حرفه؟؟؟؟

فکری کردم و گفتم-۸۰ درصد!

-جای امیدواری داره!

-پس سلام کنیم؟

-سلام نکردیم؟

خندیدم و گفتم-به دوستیمون سلام نکردیم!

یعنی مرده شور منو ببرن با این حرف زدند!

صدای خنده ی ظریفش اومد-سلام!

منم خندیدم و گفتم-سلام خانومی!

همین قدر ساده، همین قدر آسون، بدون ذره ای کل کل و تو سر هم زدن و لوس بازی و غر غر الکی و ناز و ادا! دوست شدیم! منم دوست دختر دار شدم! به افتخار خودم... هاتف بیاد ببینه منم میتونم مخ یه دختر رو بزوم! بعله! اما میتوانیم!

تلفن رو که قطع کردم، تازه یادم اومد بچه ها پشت در بالکن! در رو باز کردم و سه تاشون با هم هوار شدن رو سرم، کلی زدند و مجبورم کردن واسشون بگم چی به ساغر گفتم! اولی من، با اخم

گفتم نمیگم و نگفتم! یه جورایی به همون ده دقیقه حرف زدن روی رابطه مون غیرت پیدا کردم و اصلا نتونستم حرفی بزنم! فقط با چشم غره ازشون خواستم زیپ دهناشون رو بکشن و ساکت شن، تا من بتونم یه کم فکر کنم بینم الآن چه غلطی بود کردم، یعنی جدی جدی دوست دختر دار شدم؟ یعنی منم شدم مثل همه ی اون پسرای که یه زمانی به چشم علاف میدیدمشون؟

یه حسی بهم میگفت قضیه ی منو ساغر فرق داره، یه حسیم اصرار داشت که بهم بگه منم به جرگه ی علافا پیوستم... صدای هردوتا حسم رو نادیده گرفتم... همه چیز رو سپردم به رهائش ذهنم! میدونم بهترینارو واسم رقم میزنه!

دم دمای ظهر جمعه بود که موبایلم رو برداشتم و شماره ی ساغر رو گرفتم! اونم دلیل داشتم! دیدم هاتف از صبح داره با ماسماسکش ور میزنه، سجاد داره با نامزدش حرف میزنه، معین هم داشت با دفتر و کتاباش عشق و حال میکرد، گفتم منم زنگ بزنگم به ساغر خانوممون حرف بزنییم، الآن دیگه دوست شده بودیم پس قرار نبود برای زنگ زدنی توضیحی بدم،

صدای خواب آلوده اش نشست تو گوشی - الو؟

گوشی به ذهنم نزدیک کردم و آروم گفتم - سلام خانوم!

- سلام، صبح بخیر!

- صبح که چه عرض کنم، ظهر بخیر، خوبی؟

خنده ی ظریفی کرد - خوبم، شما خوبید؟

اصراری نکردم لحنش رو از جمع به مفرد تغییر بده! خودش کم کم عادت میکرد.

- منم خوبم! بیدارت کردم؟

- نه دیگه باید بیدار میشدم!

- چه خبرا؟

-سلامتی!هیچی!

خنده ام گرفت!مسلم اون تازه از خواب پاشده بود و خبری نداشت!-حواسم نبود تازه از خواب پاشدی!

اونم خندید و گفت-از پیش شما چه خبر؟

-ما هم سلامتی!

-شما تهرانی نیستید درسته؟

-درسته!

-نمیپرسید از کجا فهمیدم؟

با اعتماد به نفس گفتم-حتما از دوستانون!

جدی گفت-من راجع به شما با دوستانم حرف نمیزنم!

توی دلم گفتم،جون خودت!آخه هاتف همش میگفت دوس دختراش،درباره ی من زیاد میپرسن تا برن به دوستانشون گزارش کنن!

-آهان بعله!یادم نبود شما تافته ی جدا بافته اید!

با تندی گفت-مسلم تافته ی جدا بافته هستم!دوست داشتم فکر کنم شما مثل منید ولی انگاری مردا همشون از یه قماشن!

نمیدونم چرا یهو اینقدر تلخ شده،دیگه از صدای خواب آلوده هم خبری نبود!با تعجب گفتم- شوخی کردم!قصدم دلخور کردنت نبود!

-ولی دلخور شدم!

با زحمت خودم رو راضی کردم این جمله رو بگم-یعنی الان باید بگم معذرت میخوام؟

-خودتون چطور فکر میکنید!؟

لبخند شیطانی اومد رو لبم، گوشه‌ی رو روی گوشم جابه‌جا کردم و گفتم- چون من قصد ناراحت کردنت رو نداشتم پس دلیلی هم برای عذر خواهی نمیبینم!

واضح گفتم- کسی عذر خواهی میکنه که قصد دلخور کردن افراد رو داشته باشه!

-توجیهتون رو قبول ندارم! اصلا و ابدا! به نظر من وقتی کسی از دستمون دلخور شد، چه ما با منظور ناراحتش کرده باشیم، چه بی منظور، باید عذر خواهی کنیم!

خونسرد گفتم- همین تفاوت دیدگاه هاست که زندگی رو جذاب میکنه!

-ولی من از دستتون دلخورم!

خندیدم و گفتم- خب خدا آدمارو مختار آفریده! مجبور نیستی دلتو بخوری! برو یه صبحونه‌ی مشته‌ی بخور، روشن شی!

اونم خندید و گفت- برخلاف ظاهر ترسناکتون شوخ طبیعید!

-من ترسناکم؟

-بعله خیلی!

-چرا اینطوری فکر میکنی؟

-چون دوستانم میگویند همش اخم دارید!

قاه قاه خندیدم و گفتم- شما که با دوستانتون درباره‌ی من حرف نمیزدید!!!

ساغرم خندید، بلند بلند و گفت- همین که تیزید، یعنی ترسناکید!

-ریاضی دان ها آدمای دقیقین!

-یعنی شما ریاضی دانید؟

-صد در صد!

خندید و گفت- اعتماد به نفستون عالیه!

با جدیت گفتم-این بده؟

واضح جواب داد-اصلا!خیلیم عالیه!

-خب خدا رو شکر!

یکم سکوت شد و بعد-اجازه میدید برم دست و صورت تم رو بشورم؟

خندیدم، سعی کردم در اون لحظه تصورش کنم!ناخود آگاه عطیه اومد تو ذهنم،موهای بلندی که دورش ریخته بود و تارموهایی که تو دهنش بود،چشمای پف دار و صورت کثیف!چقدر ساغر تو این حالت دوست داشتنی تر بود!مثل عطیه که هر وقت اینطوری میدیدمش بر اش ضعف میکردم!!چقدر دلم واسه خواهریم تنگ بود،چقدر!

-بله،حتما!ظهر تم بخیر!

-ظهر شما بخیر، فعلا!

اینو گفت و قطع کرد،فعلا گفتنش رو دوست داشتم،شب قبلم به جای خداحافظ گفتم فعلا!چه خوب که از خداحافظ استفاده نمیکرد!

این فعلا ها بهم اجازه میداد که بی رودربایستی بهش زنگ بزنم،خوشحال گوشیم رو قطع کردم و فرستادم تو جیب شلوار گرمکنم و به طرف آشپزخونه رفتم!ادیشب به جای من سجاد شام پخته بود،من امروز به جای اون نهار میپختم!اونم املت شیک و خوشگل!با سرخوشی مشغول پختن غذا شدم!درحالی که احساس به شدت خوبی داشتم!

شنبه تو دانشگاه دیدمش،سجاد و معین همراهم بودن،خیره شدم روش،فکر کنم سنگینی نگاهم رو دید چون جزوه اش رو بست و نگام کرد، سرم رو به نشونه ی سلام تکون دادم،ساغر م یه لبخند کم رنگ زد و فکر کنم سرش رو تکون داد،البته من تکونی ندیدم،معین میگفت تکون داده، از بچه ها خداحافظی کردم و به طرفش رفتم، نزدیکش که رسیدم، بی توجه به نگاهایی که رومون زوم بود گفتم- سلام عرض شد خانوم!

یه ذره سرش رو بلند کرد و با گونه های سرخ گفت-سلام!

به جای خالی کنارش که با کوله پشتیش اشغال شده بود اشاره زد و گفتم-میتونم بشینم؟

نگاه نامطئنی به اطراف انداخت، کوله اش رو برداشت و با عجله بلند شد و گفت-نه!

اخمام درهم شدن!-چرا پا شدی؟

-آخه...چیزه!

بدتر اخم کردم، اصلا خوشم نمیومد از این اداها! از این مسخره بازی! چپی فکر کرده بود پیش

خودش؟ نکنه ترسید که من بخورمش!

-دوس ندارم کسی منو...

نذاشتم ادامه بده! خصوصیت خیلی گندی که داشتم، زودرنجی بود! با اخم عمیق گفتم-بله، فراموش

کردم باعث افت کلاستونم! ببخشید!

سریع برگشتم و به طرف کلاس رفتم، حتی صبر نکردم توضیحی بده! رسما باهم قهر کردیم! بیخود

نبود از دخترا بدم میومد!

وارد کلاس شدم و روی صندلی ردیف آخر نشستم و منتظر شدم استاد بیاد، که واسم پیام

رسید، اونم از طرف ساغر-بودن کنار شما افت کلاس نیست واسم! بد نبود دلایلم رو گوش

میکردید! بای!

پوزخندی زد و گوشیم رو هول دادم تو جیبم! تموم شد! به همین سادگی، یه حساب سر انگشتی

کردم دیدم دوستیمون ۴۸ ساعت طول نکشیده! چه بهتر که طول نکشیده! بدم میاد از کسایی که

تا میری سمتشون رم میکنن! قلق این دخترا رو فقط هاتف بلده، من و چه به این غلطا؟ درس رو

بخونم، سرم به کارم گرم باشه بسه! استاد اومد و من با خیال راحت، روان آزاد، و لبخند شیک خیره

شدم بهش و سراپا گوش شدم! انگار نه انگار ساغری بود!

ساغر به اینجای خاطرات که رسید، دفتر رو بست و به فکر فرو رفت...ذهنش کشیده شد به سمت

اولین و مزخرفترین قهرشون، قهری که با وجود الکی بودن دو هفته طول کشیده بود! و تمام این

مدت علی به خودش زحمت نداده بود حتی یه پیام بفرسته! سر تمام کلاسا با سردی از کنار ساغر رد شده بود! تو قالب جدیت فرو رفته بود و اصلا متوجه نشده بود که ساغر توی چه حس ناشناخته ای دست و پا میزنه! برای علی آسون بود رد شدن از کنار ساغر ولی برای ساغر نه!!!

از یادآوری ترس و استرسی که یه زمانی میکشید، لبخند رو لبش نشست! چقدر اون استرس شیرین بود! چه قدر ترس از دیده شدن با علی قشنگ بود! چقدر استرس فهمیدن فرامرز درباره ی رابطه ی ساغر و علی قشنگ بود! چقدر اون دزد و پلیس بازی جالب بود! از همه مهمتر، قهر کردن تو کمتر از ۴۸ ساعت جالب بود! جالبیش شاید به خاطر اتفاقای بعدش بود! شاید برای این بود که ساغر بهتر تونست علی رو بشناسه! مرد قوی هیکل و بد اخمی که پشت ظاهر به شدت نفوذ ناپذیرش، دل کوچیک و زودرنجی بود!

علی حتی نخواسته بود دلیل ترس ساغر رو بدونه! اینکه چرا محتاط بود، اینکه چرا میترسید! ساغر هنوز نمیدونست، علی نخواست بدونه، یا نمیدونست که باید بدونه!

لبخند زد و دوباره دفتر رو باز کرد و مشغول خوندن ادامه شد!

بعد از قهرم با ساغر، با خونسردی به سمع اراذل رسوندم که تموم شده!

بازم قیافه هاشون دیدنی شده بود! مخصوصا معینی که کمتر حرف میزد و اظهار نظر میکرد جزوه اش رو بست و با دهن باز نگام کرد و گفت - خاک تو سرت دختر به اون خوبی!

وقتی معینم از ساغر خوشش میومد واقعا باید خر میبودم که جذبش نشم!

سجاد داشت قامت میبست که گفت - لیاقت نداشتی دوروز باهاش بمونی!

هاتف ولی مات و گنگ نگام میکرد، درنهایت با جدیتی که واقعا ازش بعید بود سر تکون داد و گفت - برات واقعا متاسفم!

من ولی همینطور که جزوه ی هندسه ام رو ورق میزدم گفتم - باش!

همین! تموم شد بهمین سادگی، ولی حقیقتش... قلب یه طوری بد و بالا پایین میزد! اونم فق یه صبح تا شب! از روز یک شب به کل فراموش کردم و بازم با سردی و غرور تو دانشگاه حاضر شدم! از

بخت خوب یا بدم تا پنجشنبه که کلاس داشتیمم ساغر رو ندیدم! ولی هاتف مرتب از م میپرسید
هنوز قهریم؟

منم خیلی جدی جواب میدادم-قهر واسه اوناییه که امیدی به برگشت دارن! اما تموم کردیم رابطه
مون رو!

هاتف هم فقط افسوس میخورد و سر تکون میداد!

پنجشنبه از قصد دیر رفتم سر کلاس که وقتی وارد میشه، باهش رو در رو نشم! ردیف عقب
نشستم و حواسم رو دادم به استاد! خدا رو شکر اون روز فقط یه جلسه کلاس مبانی داشتیم، که
خیلیم زود تموم شد!

بعد از تموم شدن کلاس خواستم از در برم بیرون که صدای ساغر و اون دختری که همیشه سر
کلاس پیشش مینشست رو شنیدم-حالت بده ساغر؟

حیف که نمیتونستم برگردم و حال و روزش رو ببینم، فقط تونستم گوشام رو تیز کنم-دارم
میمیرم!

-خب میخوای برو خونه!

صدای آروم و ناله ماندنش رو شنیدم-یه کلاس دیگه دارم!

-فدای سرت، یه جلسه غیبت ...

ضایع بود بیشتر از این وایسم اونجا و گوش تیز کنم، از کلاس بیرون زدم و فکر کردم-یعنی چش
بود؟

بعد یکی محکم کوبیدم تو سرم، وقتی برای من تموم شده ست! پس چرا دیگه ذهنم رو درگیرش
میکنم؟ پوزخندی زدم و شونه بالا دادم-به من ربطی نداره که اون چشمه!! آره واقعا هم ربطی نداره!

بیخیال کلاس بعدیم که یه ساعت و نیم دیگه شروع میشد به سمت سرویسا رفتم و برگشتم
خوابگاه! پختن شام با من بود!

خیلی وقته ننوشتیم، اینقدر این چند وقت درگیر خرده فرمایش استاد و کلاسای کنکور و مریضی بودم که فرصت نداشتم لای این دفتر رو باز کنم!

چندتایی اتفاق مهم بیشتر نیافتاده توی این مدت که به سمعتون می‌رسونم!

اول اینکه چند روز پیش که اصلا یادم نیست چند شنبه بود، یه آزار افتاد به جون همه مون! مریضی ای که سه روز ما چهار تا خرس گنده رو خونه نشین کرد، تب و لرز بود! خلاصه قرار شد بریم دکتر ببینیم چه مرگمونه؟

هاتف میگفت - هممون دردمون یکیه! چرا ۴ تا پول ویزیت بدیم؟ یکی بره هرچی دکتر تجویز کرد واسه بقیه هم بگیره!

از اونجاییم که توی زندگی خوابگاهی، اهمیت به این ریزه کاریا زیادی مهمه، قرعه انداختیم و قرار شد معین بره دکتر! خدا خیریش بده یه دکتر رفتنش صب تا شب طول کشید! اولی دکتره داروهای خوبی تجویز کرده بود و خوردیم و خوب شدیم! سر و مر و گنده!

دومین رویداد مهم این بود که یه دختره به معین پیشنهاد دوستی داده! چقدر سر این موضوع خندیدیم!

خداییش معین خیلی قیافه ی خوبی داره ولی از اونجایی که به شدت شلخته و نامرتبه، هیچ دختری نگاهش نمیکنه، تا اینکه یکی از همکلاسیاش که تو دوره ی کارشناسیم همراهش بوده اومده بهش پیشنهاد دوستی داده!

مسئله زمانی خنده دار شده که معین با خجالت و تته پته به دختره گفته - بذارید فکر کنم، باید مشورت کنم!!!

چرا این معین اینقدر بی عرضه ست؟؟؟ همه فهمیدن بچه ننه تشریف داره!

حالا نظرات ما درباره ی این رخداد،

سجاد خونسرد گفت - صلاح مملکت خویش خسروان دانند! خودت چی فکر میکنی؟

هاتف یه پس گردنی نثارش کرده بود-دختره میخواد سر کارت بذاره!بعد بشینه با رفیقاش
بخنده!این دختری که تو میگی به من پا نداده اونوقت میاد سمت تو؟؟؟میخوان شکست عشقی
بخوری دیگه شاگرد اول نشی!از من میشنوی بگو نه!

منم همچین بفهمی نفهمی با هاتف موافق بودم ولی دوست نداشتم مثل هاتف نظرم رو بگم،برای
همین گفتم-جوابتو همون موقع باید میدادی!یا میگفتی اوکی یا میگفتی نه!

معینم براق شد طرفم و گفت-همین تو بلافاصله و بدون فکر رفتی جلو و ۴۸ساعتم باهات
نموندی بسه!

همین حرفش بس بود تا ذهن منو بکشونه سمت ساغر!خیلی وقت بود ندیده بودمش!یعنی
نخواستہ بودم که ببینمش!وگرنه،اگه یه ذره کنجکاوی میکردم مسلما تو محوطه دیده میشدا!

اتفاق سومم که خیلی خیلی خوشحالم کرد،خبر موافقت عادل برای خواستگاری از مونا بود!خیلی
خیلی خوشحالم که بلاخره از خر شیطون پیاده شد و قبول کرد بره خواستگاری،ولی این دلیل
نمیشد که اذیتش نکنم!

زنگ زدم بهش ،طبق معمول گذاشت گوشی خودش رو بکشه بعد جواب داد-الو؟

خندیدم و گفتم-به شاه دومادا!

صدای خنده اش رو شنیدم-علی!خوبی؟

-سلام عرض شد اخوی!

-سلام داداش بی معرفت!کجایی؟نگی دلتنگتیم!

با سرخوشی گفتم-تو؟دلتنگ من؟بیشین بینیم بابا!جفنگ نگو!

-نه به خدا خیلی دلم واست تنگ شده!نمیای اینورا؟

آهی کشیدم،خودمم دلتنگ خونه بودم،از همه بیشتر دلتنگ مامانم!

-تعطیلیه درست و حسابی پیش بیاد،چرا که نه!

-نه علی! اشتباه نکن! تموم نشده هنوز!

-چرا؟

-مونا منو نمیخواد! منو باعث همه ی عذابایی که از سمت جابر دیده میدونه!

متعجب گفتم -عذاب؟

-جابر چندبار مونارو زده! با حرفم تا دلت بخواد آزارش داده!

با حرص گفتم -پدرشو درمیارم!

خداییش از هیچ چیز به اندازه دست بلند کردن رو زن جماعت بدم نمیومد! سزای مردی که رو

زنش دست بلند کنه، فقط و فقط مرگه!!!

عادل آهی کشید و گفت -دعا کن از خر شیطون بیاد پایین!

-میخواهی باهاش حرف بزنی؟

نفس عمیقی که کشید رو کامل حس میکردم -اگه به هیچ صراطی مستقیم نشد، حتما!

خندیدم و برای تغییر دادن جو گفتم -بابا از خدایم باشه! تو برو تو فکر خونه و تخت خواب و....

صدای دادش رو فهمیدم -خجالت بکش علی!

بی توجه به دادش گفتم -میگن دعای دوماد میگیره! دعا کن شرایط مشابه قسمت منم بشه!

من میگفتم عادل حرص میخورد! در نهایتم گفت -مرسی، روحیه ام رو عوض کردی! با اراجیف

بدجوری امیدوارم کردی!

خندیدم و گفتم -به همه سلام برسون! مامان رو هم محکم ببوس!

-چشم داداش کوچولو!

به تقلید از این سوسولای به درد نخور دانشگاه، صدامو نازک کردم و گفتم -فدامدا! بای!

قبل از اینکه جیغ عادل رو به خاطر طرز حرف زدنم بشنوم قطع کردم!!

این بود شرح حوادث چندروز گذشته، با مشروح اخبار بعدی، به زودی خدمت میرسیم!

ساغر دفتر رو بست و خندید! محکم روی دست خط رو بوسید و گفت- شیطون بلایی بود یا فقط
واسه من قیافه میگرفتی!!!

سرگرد رفیعی با حرص مشغول جویدن سیبیلش بود، خیلی ساغر روی دیدنش رو داشت، کافی بود
همچین خبری رو هم بهش بده!

برای صدمین بار حرفای دکتر توی سرش چرخ خوردن- خون توی پاش لخته شده، باید زودتر
جراحی بشه!

مشت محکمی به دیوار روبه روش کوبید و گفت- علی خواهش میکنم باز کن چشمتو! علی من
روی نگاه کردن تو چشمای زنتو ندارم!

هنوز سرش به دیوار تکیه داشت که صدای ظریفی رو شنید، برگشت و با دیدن ماهرخ نفسش رو
محکم فوت کرد- مشکلی پیش اومده؟

بهتر بود به ماهرخ میگفت چی شده! دیگه طاقت دیدن اونهمه نفرت رو تو نگاه ساغر نداشت- باید
ببرنش اتاق عمل!

رنگ ماهرخ به وضوح پرید، با ترس آشکاری گفت- چرا؟

سعی کرد دلداری بده، ولی... دور از طبع خشن و نظامیش بود! شاید فقط میتونست ساغر رو
دلداری بده! زن علی رو!!! دختر بد اخلاق و چموشی که بهش سیلی میزد!

هوفی نفسش رو بیرون فرستاد! در اون لحظه ها آه کشیدن تنها راه حلش بود- توی پاش خون
لخته شده!

اشک روی صورت ماهرخ راه افتاده بود! با بغض راهش رو کج کرده بود به سمت اتاق ساغر رفته
بود! ساغر داشت کتاب میخوند! ماهرخ هم در سکوت به دختر شوهرش زل زده بود! آره دختره

شوهرش...ولی...اگه ساغر واقعا دختر شوهرش بود، اینهمه نگرانی و غصه رو چرا به خاطرش به دوش میکشید؟

برای هزارمین بار پیش خودش اعتراف کرد! ساغر دختره خودمه! من به دنیا نیاوردمش، ولی... در حقش مادری کردم! کمکش کردم، پا به پاش اومدم جلو! من حق مادری به گردنش دارم!!! مادری که گاهی روشهای بدی رو پیشنهاد میداد... ولی...

ساغر لبخند زد و دفتر رو بست - ماهرخ، کی اومدی؟

ماهرخ آهی کشید و سعی کرد بخنده، ولی... ممکن نبود، فکر کردن به حرفای سرگرد...
- تازه اومدم!

ساغر اخمی کرد - چرا ناراحتی؟

صداش لرزید و با نگرانی ادامه داد - طوری شده؟ علی خوبه؟

ماهرخ لیوان آب پرتقالی ریخت و گفت - علی خوبه! نگران نباش!
ساغر آهی کشید...

- خونواده اش زنگ نزدن؟

رنگ از صورت ساغر پرید، با یادآوری ناله های عطیه ی و خشم عادل... نفرت نگاه پدر علی! مو به تنش سیخ شد!

با دستایی که میرفتن تا یخ بزنن صورتش رو پوشوند و چشماشو محکم بست! حتی نمیخواست تصور کنه اونا زنگ بزنن و اون قرار باشه بگه علی....

- نه ماهرخ! دعا کن زنگ نزن! فقط دعا کن!

یکی دوتا بدبختی نداشت! مشکل فقط پدرش نبود! همون قدر که فرامرز از علی بیزار بود، خانواده ی علی هم از ساغر بیزار بودن!

- ساغر؟

دسته‌های سردش رو از صورتش کنار زد و خیره شد تو نگاه ماهرخ، ماهرخ لیوان آب پرتقال رو به دستش رسوند- بخور! حرص نخور! باشه؟

ساغر آه داغ و پرحسرتی کشید و لیوان رو گرفت و با تعلق به سمت لبه‌اش برد! سعی کرد به رنگ نارنجی مایع توی لیوان فکر نکنه! سعی کرد یاد رنگ مورد علاقه‌ی علی نیافته! سعی کرد ذهنش رو دور کنه از اونهمه خاطره‌ی نارنجی! خاطرات نارنجی و ترشی که بشتر از هزار تا خاطره‌ی سفید و شیرین می‌ارزید!

خاطراتی که یادآور حریر نارنجی رنگ روزای آبانی و پر هیاهوی گذشته بود!

ولی اونهمه سعی راه به جایی نبرد! ذهن آشفته و پر دغدغه‌اش پر کشید به یه روز سرد پاییزی!

خودش رو دید که ورجه و ورجه کنان گفت- علی من آب پرتقال!

علی خندید و گفت- ای به چشم! شما جون بخواه!

سریع دو تا لیوان آب پرتقال یخ خرید و یکیش رو به دست ساغر داد و با خنده به دستای ساغر

که دور لیوان یه بار مصرف گره خورده بودن خیره شد!

-ساغر؟

-جونم؟

علی مردونه و قشنگ خندیده بود!- مسابقه بدیم ببینیم کی زودتر آب میوه اش رو میخوره!

ساغر هم خندیده بود و با سرخوشی گفته بود- موافقم!

علی انگشت اشاره اش رو روی بینی سرخ ساغر کشیده بود- اگه من ببرم چی بهم جایزه میدی؟

ساغر خندیده بود!- هیچی!

علی با خنده موهای بیرون زده از زیر مقنعه رو تو فرستاده بود و گفته بود- ولی من ازت جایزه

میگیرم! سه ، دو ، یک!

چند ثانیه بعد، چشم تو چشم داشتیم اون مایع سرد و نسبتاً ترش رو از بین نی بالا میکشیدن!!!

یهو علی نی رو بیرون کشیده بود و بقیه اش رو سر کشیده بود!دقیقا وقتی آخرین قطره ی آب
پرتقالش رو بلعیده بود که ساغر هنوز به نصفه های لیوان نرسیده بود!

لبخند روی لبای خوش فرم علی نشست و ساغر غر زده بود!-قبول نیست بدون نی خوردی!
-ولی هیچ قول قراری قبلش نبود!

ساغر خوسته بود اعتراضی بکنه که...علی نی ساغر رو بین دندوناش کشیده بود و با لذت کل آب
میوه رو خورده بود!!!

ساغر غر میزد و علی میخندید!!!

-آب میوه ی من بود!

-ولی من خوردمش!

-خیلی بدی علی!قهرم!

دست علی دور شونه اش حلقه شده بود و گونه اش روی مقنعه ی ساغر گذاشته بود-آبمیوه ی
خوشمزه ای بود ساغری!

-آبمیوه ام رو خوردی نامرد!

علی غش غش خندیده بود-یکی دیگه بگیرم برات؟

ساغر هم با خنده همراهیش کرده بود!-همون قدرشم به زور خوردم!!

صدا ماهرخ تصویر گذشته رو پاک کرد،لذت آغوش علی رو از بین برد و ساغر رو برگردوند به
همون بیمارستان دلگیر و شرایط دلگیرتر!

-بخور آبمیوه ات رو،گرم شد!

ساغر آهی کشید و آبمیوه رو قطره قطره بلعید!هر قطره اش مزه ی خاطره میداد!خاطراتی که با
سرد کردن مری اش،قلبش رو گرم میکرد!! خاطرات روزای نه چندان دور...خاطرات قشنگ

**

این روزا سرم خیلی شلوغه، از اونجایی اوضاع اقتصادی بهم ریخته، مجبور شدم چندتایی کلاس خصوصی بردارم که خیلی وقتم رو میگیره!

سخته سر و کله زدن با یه مشت بچه ی خنگ و درس نخون! البته بعضیاشونم درس خون ولی اکثرا با اتکا به جیب باباشون دارن میرن جلو و آخرشم هیچی به هیچی!

آقای مظفری رئیس موسسه، بهم گفت برم و بطور خصوصی و خاص با برادر زاده اش حسابان کار کنم، برادر زاده اش هم از قضا یه دختر ترگل ورگل بود! باور کنید وقتی وارد خونه شون شدم، بیشتر از اینکه از شیک و دکور آنچنانی خونه تعجب کنم، از تیپ برادر زاده تعجب کردم! عرض میکنم خدمتتون چرا!!

دختره که اسمشم ساینا هستش، موداره سه متر! موهاشو همچین افشون کرده که یا پیغمبر یاد تارزان می افته! یه پیراهن از اینا هست که بالا و پایین ندارن، رو هم رفته نیم وجبن، یه چرخ بزنی همه ی دار و ندارت پیدا میشه.... یه دونه از اینا پوشیده، اونم قرمز!

باور کنید دیدمش حس کردم هوا ۲۰ درجه گرم شد! نفسمم بالا نمی اومد! من نمیدونم این دختر فکر نمیکنه اونی که میاد بهش درس بده یه پسر مجرد به شدت تو کفه که همچین تیپی میزنه؟ روز اولی رو به هر بدبختی بود گذروندم! نه تیپش برام اعصاب گذاشته بود، نه با استعدادیش! آدم تا این حد کودن نوبره!! گاگولی بود واسه خودش! هیم میخواست آویزون من شه، بچسبه بهم و من هی خودم رو میکشیدم کنار.... آخرشم مجبور شدم بهش تذکر بدم، که یه خمیازه کشید و گفت خسته شده!

منم از خدا خواسته جل و پلاسم رو جمع کردم و از این خونه زدم بیرون!!! یعنی خیلی حالم بد بود! شبشم که همش خواب بود و خواب!

بگذریم! واسه جلسه بعد که زنگ زدن، رو دربایستی رو ریختم دور و گفتم به دخترتون بگید یه بلوز شلوار آدم وار بپوشه، موهاشم مرتب جمع کنه که وقت نوشتن تو دست و پای من نباشه! خدایا توبه!

البته با این لحن نگفتم! به مامانش گفتم - آگه بشه جو، بیشتر شبیه کلاس درس باشه بهتره!

اونم گفت - بعله متوجهم!

همین بعله متوجهمش رو من اینجوری معنی کردم - به دخترم میگم لباس آدم وار بپوشه!

جلسه بعد رو هلک هلک کوبیدیم و رفتیم برای تدریس، ساینه خانوم حموم تشریف داشتن! بعد از اینکه از حموم اومدن دور موهاشون حوله پیچیدن، به بلوز شلوار راحتی پوشیدن و نشستن به درس گوش دادن، ولی وسطش بلند شدن موهاشون رو خشک کنن که بیشتر شبیه رقص شیشه بود حرکتاش!

قلب منم گرومپ گرومپ! دیگه دیدم نمیتونم حرف نزنم برای همین گفتم - ساینه خانوم گل! من

کلاسای دانشگاهم فشرده ست، با عموتون صحبت کنید یکی دیگه از مدرسارو بفرستن!

قیافه اش آویزون شد و با کمال پررویی گفت - ولی من تورو دوس دارم!

من که معلمش بودم بهش میگفتم شما اونوقت این جوجه ی ۱۷ساله برگشته به من میگه تو!

هیچ موهاشو بازی میداد! داشتم کم کم وسوسه میشدم پاشم و خودم واسش موهاشو خشک کنم که عقلم جلودارم میشد! خدا رحم میکرد یه جو عقل تو مغزم بود که نذاره زیاد به وسوسه هایی از جنس شهوت جواب مثبت بدم!

یعنی واقعا موندن تو یه اتاق با ساینه و بی توجهی کردن به ادا اطواراش، اونم به مدت یک ساعت و نیم، به معنای واقعی ریاضت کشیدن بود!

جلسه دوم رو هم تموم کردم و تصمیم گرفتم با خود مظفیری حرف بزنم و بگم این لقمه ها اندازه ظرفیت ما نیست! بیخیال شو! گفتم و اونم خیلی راحت قبول کرد، که اونم الهی شکر!!! دیگه نرفتم خونه ی ساینه اینا ولی اون هر دو سه روزی یه بار زنگ میزنه و با بغض میگه من برم بهش درس یاد بدم!

اینقدر که این دختر طالب علمه، آدم وسوسه میشه بگه اوکی میام! ولی من یه ذره عقل دارم که

باهاش آخرتم رو به دنیام نفروشم! یعنی یه همچین گل پسری هستم من!

راستی پریشب یه اتفاق توپ افتاد! با ارادل همخونه رفتیم سینما و یه فیلم به شدت مزخرف دیدیم! تو راه برگشت به خونه بودیم که دیدیم یه دختره با آرایش عقی و جق، کنار خیابون وایساده! از اونجاییم که خیابون خلوت بود هاتف گفت بیاین اذیتش کنم! هممونم قبول کردیم! همین امثال ماها هستن که سلب امنیت میکنن دیگه!

هیچی نزدیکای دختره که رسیدیم هاتف داد زد-، بزن کیفشو علی!

چهارتایی دویدیم سمت دختره و دختره کیفشو بغل کرد جیغ کشید و نشست رو زمین!! همین حرکتش بس بود که هر چهار تامون ولو شیم رو زمین و حالا نخند کی بخند! دختره هنوز رو زمین بود و داشت جیغ میزد!

خوب که خندیدم رفتم کنارشو گفتم-خواهر من!! اگه میخوای برات مزاحمت ایجاد نشه تریپتو درست کن!! اینوقت شبم کنار خیابون جای وایسادن نیست! امیدوارم درس عبرتی شده باشه واست!

اینو گفتم و به سمت رفقا رفتم و راهی خونه شدیم!

صدای فحش و بدو بیراهای دختره از پشت سرمون میومد ولی ما دیگه برنگشتیم سمتش! ولی تا خود صبح به اون دختره و حرکت بغل کردن کیفش و داد زدنش خندیدیم! خداییش تا دخترا کرم نریزن ما مرض نداریم که اذیتشون کنیم!!!

الآن که دارم مینویسم بازم ساینه پیام داده، نوشته-سلام علی جونم، دلتنگتم! یه خبری بده! من به یه همچین دختری چی میتونم بگم؟؟؟؟هی خدا، خودت همه رو به راه راست هدایت کن!

امروز پنجشنبه بود، ۱۱ آبان... روزی که قرار بود من و ساغر باهم کنفرانس بدیم!

قرار بود، قسمت اول رو من بگم و قسمت دوم رو ساغر، این قرار رو همون روز اول گذاشته بودیم.

یه ربع قبل از شروع وارد کلاس شدم و بعد از راه انداختن لپ تاپ و ویدئو پروژکشن، آخرین نگاه رو به متن خلاصه هام انداختم، استرس نداشتم اصلا، با خونسردی یه دور دیگه همه رو مرور کردم و از همون جا استادی زل زدم به همکلاسیام که یکی یکی میرسیدن، ولی هنوز خبری ساغر نبود! اومدن و نیومدنش دخلی به من نداشت، چون من جدا نمره ام رو میگرفتم، اونم جدا! ولی خداییش ضایع بود به استاد بگم هم گروهیم نرسیده!!!

شایدم ضایع نبود، ولی یه چیزی بدجور قلقلکم میداد زنگ بزنم و بپرسم کجاست؟؟؟؟ روزای قبل دلیلی برای تماس گرفتن نداشتم ولی امروز که دلیلی بود!

شماره اش هنوز تو گوشیم سیو بود، با خیال راحت شماره رو گرفتم و منتظر شدم جواب بده! چندتایی بوق خورد تا برداشت، نمیدونم چرا حس کردم صداش میلرزه، یه لرزش که بگرااند نفس نفس زدناش شده بود!

-خانوم معتمد!

-بله؟ سلام!

صدای دو دوی باد توی گوشی غوغا میکرد - کجایی؟ دیر کردید، میدونید امروز ارائه اس؟

-بله میدونم، دارم میام!!

صدایی از پشت خط شنیدم - خب بیا این شماره رو بگیر...

راحت میشد صدای مزاحم رو تشخیص داد، خونم به جوش اومد، با جدیت گفتم - کجایی؟ کسی مزاحمتون شده؟؟؟

صدای گرفته اش خط کشید رو اعصابم، - نزدیک دانشکده ام! این پسره اگه بذاره دارم میام!

قطع کرد و من نفهمیدم چطوری دویدم سمت راه پله ها! ساعت یک و نیم ظهر، روز پنجشنبه، محوطه خلوت، فرصت مناسب برای مزاحمت...

خیلی سریع خودم رو به در دانشکده رسوندم و از دور دیدمش که داشت میدوید!

خبری از مزاحم اطرافش نبود، به طرفش رفتم و نزدیکش که رسیدم یه لحظه ترسیدم! گفتم الان غش میکنه! رنگ صورتش بدجور پریده بود و لباس خشک و ترک ترک شده بودن،

منو که نزدیکش دید، یه نفس راحت کشید و با نفس نفس گفت- بیخشید دیر شد!

نگاهی به ساعت انداختم، پنج دقیقه تا شروع کلاس بود، اخمام توی هم رفتن و بدون حرف زیر بازوش رو گرفتم و به طرف نیمکت بردمش... درحالی که از لاغری و شکنندگی بازوش متعجب بودم!!! چقدر این دختر ظریف بود!

بی توجه به نگاه متعجبش به سمت بوفه دویدم! مشخص بود ترسیده، با این حالش مطمئنا نمیتونست ارائه بده!

آب پرتقال و کیک گرفتم و به سمتش رفتم، با عجله نی رو توی بسته فرستادم و به طرفش گرفتم- بخور، رنگت پریده!

نگاه خجالتیش رو زیر انداخت و آب میوه رو گرفت و زیر لب یه چیزی شبیه دستت درد نکنه گفت!

کنارش نشستم و کیک رو باز کردم و روی پاش گذاشتم.

-اینم بخور!

هیچی نگفت، فقط توی بهت نگام کرد! طاقت نگاه پرسوالش رو نداشتم! تازه داشتم میفهمیدم زیادم نسبت بهش بی تفاوت نیستم! این همون دختری بود که وقتی بهم لبخند زد دلم لرزیده بود!

سریع بلند شدم و گفتم- من میرم سر کلاس، حالت بهتر شد بیا!

هیچ عکس العملی نشون نداد، فقط با همون بهت نگام کرد،

دوباره با کلافگی روی نیمکت کنارش نشستم و گفتم- ساغر خانوم، کیکتو خوردی بیا سر کلاس باشه؟؟؟

نگاهش رنگ خجالت گرفت. نگاهش رو ازم گرفت و سرش رو تگون داد.

ناخودآگاه، دستم رفت سمت کیکی که روی پاش بود، یه تیکه اش رو جدا کردم و بردم سمت
دهنش،

گونه هاش در جا گل انداختن! کیفور از رنگ صورتی گونه هاش گفتم- باید مطمئن شم میخوریش!
خجالتی رو برگردوند و گفت- میخورم! شما برید سر کلاس!

دستم رو با این حرفش رد کرد، ولی من اصلا ناراحت نشدم! تیکه ی کیکی رو تو دهنم گذاشتم و
گفتم- پس زود بیا!

بعد با عجله به طرف کلاس رفتم! با سه دقیقه تاخیر شروع کردم به ارائه دادن! تمام مدت حواسم
به در بود که ساغر بیاد! همین که وارد شد نفس راحتی کشیدم و چهل و پنج دقیقه بی وقفه حرف
زدم!!! با خونسردی، با آرامش، با جدیت ... فقط وقتی نگام می افتاد توی دوتا گوی قهوه ای
براق، ناخواسته لبخند کمرنگی مینشست رو لبم، اینقدر کمرنگ که بعید میدونم کسی متوجه اش
شده باشه، جز همون یه نفر، چون اون هر دفعه سرش رو زیر مینداخ ولی من میتونستم تبسم رو
روی لباش ببینم!

وقتی تموم شد، همه محکم کف زدن و استاد با تحسین گفت- خیلی عالی بود! از همه توقع اینطور
ارائه ای رو دارم! تسلط خیلی اهمیت داره!

با جدیت تشکر کردم و نشستم، نوبت ساغر بود که بره بالا و حرف بزنه! مانتوی سبز ارتشی تنش
بود، با شلوار جین مشکی و کفشای هم رنگ مانتوش! ساده ولی به شدت آراسته و قشنگ،
تمام حرکاتش ظریف بود، حرف زدنش، لبخند زدنش، تکون دادن دستاش وقتی حرف میزد، قدم
برداشتنش! جواب سوال دادنش!

تن صداس رو که دیگه نگو! با اینکه رسا حرف میزد، ولی به شدت آرامشبخش بود!!

کلا این دختر سر تا پا ظریف مریف و تو دل بروست!

وقتی صدای کف زدنا بلند شد، تازه فهمیدم نیم ساعته خیره شدم رو صورتش و دارم براندازش
میکنم!! ساغر لبخند خجالتی ای زد و برگشت سر جاش، استاد آخرین نکات رو گفت و کلاس رو
تموم کرد!

بعد از خاموش کردن لپ تاپ و ویدئو پروژکشن از کلاس بیرون زدم، که دنبالم اومد و گفت -
ممنون بابت امروز!

با جدیت گفتم - کاری نکردم! اولی خوشحال میشم بدونم کی بود اونی که مزاحمت شده بود!
ساغر سرش رو پایین انداخت و گفت - نمیشناسمش!

ابروهامو بالا دادم، کلاس داری؟

- نه همشون کنسلن!

کلاس بعدی خودمم حل تمرین بود، برای همین دلم رو زدم به دریا و گفتم - پایه ای بریم یه چیزی
بخوریم؟

چشماتش از تعجب گرد شد! میدونم داشت با خودش میگفت این چه دیوونه ایه! نه به اون قهرش، نه
به این دعوتش!

با اینهمه، گردی چشماتش کم و کمتر شد و جاش رو داد به یه لبخند قشنگ و دلنشین و گفت -
آره!

لبخند زدم و گفتم - بس بریم!

همین بوفه رفتن یعنی آشتی کردن! یعنی سه ساعت بعدش پای تلفن حرف زدن! یعنی توضیح
دادن ساغر، بدون توضیح خواستن من!!!

وقتی بهش زنگ زدم، خودش بحث رو کشید به قهرمون و گفت - شما نمیخواهین بدونین من چرا
اون روز نذاشتم کنارم بشینین!

هنوز از بابت برخورد اون روزش دلگیر بودم، برای همین بازم حرفم رو تکرار کردم - حتما کنار من
نشستن افت داره!

با جدیت گفتم - ابد! اون روز قرار بود دختر عموم بیاد تو دانشگاه، میخواست بیاد سر یکی از
کلاسای من! او اگه منو با شما میدید زمین و زمان خبر میشدن! برام بد میشد، متوجه اید؟

اصلا حس خوبی به این دختر عموش نداشتم، برای همین گفتم -خبرچینه؟

صادقانه جواب داد -برای همه نه، ولی کافیه من پامو یه ذره اینطرف و اونطرف بذارم، بره به داداشش بگه!

ابروهام سریع پریدن بالا -داداشش؟

ساغر آهی کشید و گفت -خواستگاره منه! بابام موافقه، منم مخالفت کنم فایده ای نداره! حالا تا ترم آخر وقت گرفتم ازشون که مثلا درسم تموم شه بعد...

با اخم گفتم -این یعنی نامزد داری؟

-معلومه که نه! به نظر تون اگه نامز داشتم الان با شما همکلام میشدم؟

-ولی داری میگی...

-گوش کنید آقای محب، من هنوز یک دفعه درباره ی ازدواج با پسر عموم صحبت نکردم، اونا درخواستشون رو مطرح کردن و من جواب نه رو به گوششون رسوندم، ولی پدرم اصرار دارن که حتما این ازدواج سر بگیره!

با خونسردی گفتم -چرا جواب رد دادی!

-دلایل زیادن!

چقدر رسمی و جدی حرف میزد، سرم رو به دیوار بالکن تکیه دادم و گفتم -میشه دلایتمو بدونم؟؟؟؟

-یکیش اینکه تفاوت سنیمون خیلی زیاده، دومیش اینکه من پسر عموم رو دوس ندارم، سوم اینکه عقایدمون زمین تا آسمون فرق دارن و...

چشمامو بستم و وسط حرفش دویدم -چقدر تابع حرفای پدرت هستی؟

آهی کشید -تاحالا رو حرفش حرف نزدم!

-پس رو این حرفشم نمیتونی حرف بزنی!

نمیدونم چرا ولی عصبانی شده بودم!

- اشتباه نکنید، ازدواج بحثش فرق میکنه!

- خب چه انتظاری از همسرت داری که پسر عموت نداره؟ چه عقایدی با هم فرق دارن که گذاشتن جواب رد بدی؟

خندید و گفت - میخواین نصیحتم کنید که بله رو بگم؟

جدی گفتم - ابد!

چند ثانیه ای سکوت شد و بعد ساغر گفت - پس بیخیال شین!

آهی کشیدم و گفتم - به عشق قبل از ازدواج اعتقاد دارید؟

چند ثانیه ای سکوت شد و گفت - اصلا به عشق اعتقاد ندارم! دوست داشتن رو باور دارم، قبل و بعد از ازدواجم نداره، ولی انتظار ندارم از همسرم بیزار باشم! این تمام حسیه که به سیامک دارم. لزومی نداشت پرسیم سیامک کیه، خنگ که نبودم، همون پسر عموش بود دیگه. ولی حرفای ساغر بدجوری به دلم نشست.

دل و زدم به دریا و گفتم - اگه کسی بیاد خواستگاری، که پول دار نباشه، خانواده ی آنچنانیم نداشته باشه، ولی تا دلت بخواد دوست داشته باشه...

چقدر داشته باشه.... نداشته باشه ریخته بودیم تو حرفام!....

با هوفی ادامه دادم - قبولش میکنی!

جدی گفت - اگه منم دوشش داشته باشم، آره!

- یعنی مسائل مادی مهم نیست؟

- اگه بگم اصلا مهم نیست که دروغه! ولی اگه حس کنم واقعا دوشش دارم، چرا که نه؟

سعی کردم منطقی باشم، ولی میگن تا گشنگی نکشی، عاشقی از یادت نمیره!

با خونسردی گفت-ولی من حرف از عشق نزدَم!یه انتخاب درست و معقول!

-ولی این اوج اشتباهه که ...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم-من اگه کسی رو از صمیم قلب دوست داشته باشم، واسه اش جونم رو میدم!شک نکنید..

لبخند نشست رو لبم، کاش میشد بهش بگم منم اگه کسی رو دوست داشته باشم براش جونم رو میدم! تو... لیاقتش رو داری که خیلی دوست داشته باشم، زلالی نگاهت رو بدجور پسندیدم، ولی خب... نشد بگم، فقط تو جلد مغروری و غرور خرکیم فرو رفتم و بحث رو عوض کردم، به طرف دانشگاه و ارائه و هم دانشگاهیا، ساغر هم خیلی خوب همراهیم کرد...

ساغر خندید و دفتر رو ورق زد تا ادامه ی خاطرات رو بخونه!!!

یه خبر المپیک. اول بذارید تاریخ رو بگم! امروز ۱۳ آبان، روز دانش آموز مبارک...

حالا خبر!!!

معین، رفته به دختره گفته جواب من نه هستش!! این جور دوستیا با روحیه ی من نمیسازه!! از شکست عشقی میترسم.

اگه بدونید!!! من نیم ساعت کف خونه ولو بودم و مرتب میخندیدم!! آی که چقدر این معین ساده اس!

خوب که خنده هامو کردم، معین بهش برخورد و قهر کرد از خونه زد بیرون! بچه امون یکم بی جنبه اس! ولی نمیدونم چرا رو حرفای من اینقدر حساسه! هاتف هرچی بگه ناراحت نمیشه، من یه ذره بخندم بهش قهر میکنه!

هاتف و سجاد که برگشتن، قضیه معین رو واسشون گفتم، اونام یه دل سیر خندیدن و وقتی گفتم باهام قهر کرده از خونه رفته بیرون که دیگه بیشتر بساط تفریحشون به راه شد!

خلاصه معین خان ساعتی ۷ بود رسیدن و ما مشرف شدیم دست بوسی و عذر خواهی و آخرشم بهش گفتم، -اینقدر هاتف بهت تیکه میندازه دلخور نمیشی، من یه ذره خندیدم ناراحت شدی!

معینم با آرامش گفت -گوشامو کر گرفتم، هاتف و خر گرفتم!

من هنوز تو کف طبع بلند ادبیش بودم که هاتف هوار شد رو سرش، یه دل سیر همدیگه رو مشت و مال دادن و من و سجادم با خنده تشویقشون کردیم .

از معین بگذریم، میرسیم با هاتف! قراره دو سه روزی با جی اف جدیدش بره شمال! دوتایی، عشق و حال!

با جدیت بهش گفتم -مراقب باشه ایدزی، هیاتیتی، چیزی نگیره!!!

اونم گفت -حواسم هست!

فقط خدا کنه حواسش باشه! این آدم بی کله، وقتی پای شهوت وسط باشه هیچی حالیش نمیشه! خدا بخیر بگذرونه....

معین و هاتف رو بیخیال شیم، میرسیم به سجاد، که اونم آخر هفته میخواد بره ولایتشون، نزد نامزد جونش!

من میمونم و معین! بدجوری دلم هوا اهواز خودمون رو کرده! هوای خونه ی کوچیکمون، تو سر و کله زدنم با عادل، گیر دادن به عطیه، لبخند و بغل مامانم، عینکای ته استکانی بابام!

خب دلم تنگ شده! مگه من دل ندارم؟؟؟ ولی چون مردم نمیتونم از دلتنگیام بگم!!

راستی، بین منو و سجاد و هاتف، من فقط مرتب خاطره مینویسم! اونا بیخیال خاطره نویسی شدن! فکر کنم فقط همون روزای اول نوشتن! ولی من به شدت خوشحالم که مینویسم! همین که هرازگاهی برمیگردم میخونمشون کلی بهم حال میده!

با اینکه هنوز ۲ ماه از نوشتن نگذشته، خیلی از اتفاقات رو فراموش کردم، حالا فکر کنید، اگه چندسال دیگه باشه و من چیزی نوشته نداشته باشم، ذهنم سفید میشه! مثل همه ی روزای گذشته که سفید سفیدن!!

خداییش هیچ چیز خاص و ویژه ای از روزای مدرسه، دبیرستان و دانشگاه، تا قبل از نوشتن یادم نیست!! کاش از همون اول نوشته بودم،

همین خوندنا یه پا تفریحه!

از فواید خاطره نویسی که بگذریم، میرسیم به ساینا، که هنوز زنگ میزنه و اس ام اس میفرسته!
دیروز بعد از ظهر داشتم با ساغر حرف میزدم که پشت خطیم شد، جواب ندادم، دو دقیقه بعد باز زنگ زد، با ساغر خداحافظی کردم و جواب دادم- الو؟

-سلام علی جون!

حرصم در اومد و گفتم-سلام بفرمایید!

-مزاحم که نشدم؟

عصبی گفتم-چرا اتفاقا! داشتم با دوست دخترم حرف میزدم! حالا عیبی نداره، بفرمایید امرتون رو!

چند لحظه سکوت شد و بعد صدای گریه بلند شد و در آخر قطع تماس!

از دیروز دیگه زنگ نزده، البته امیدوارم دیگه زنگ نزنه! حوصه ندارم اصلا!

کاریم به درستی و نادرستی برخوردیم ندارم! دختر باید سنگین عاقل باشه! باید با وقار باشه! باید

کاری کنه پسرا فداییش شن! باید مثل ساغر خانومی خودم باشه که من هی میخوام باهاش

صمیمی شم هی بحث رو میچرخونه!

بدم میاد از دختری دم دستی و راحت الوصول!!!

گفتم ساغر!!! نیم ساعت پیش باهاش حرف زدم ولی باز دلم میخواد باهاش حرف بزنم!

یه زمانی بود میگفتم این هاتف و سجاد، چی توی گوشی میگن که تمومی نداره؟ آخه مگه چقدر

حرف هست؟ ولی الان به شدت به این نتیجه رسیدم که حرف میاد! مخصوصا وقتی طرف مقابلت

یه آدم خوش صدای، خوش خنده ی، خوش مشرب باش، هوس میکنی تا آخر دنیا باهاش حرف

بزنی!!!

ساغر خیلی ناز و ملیح میخنده!! وقتی میخنده یه تیکه از دلم کنده میشه! استغفرالله دلم میخواد بغلش کنم و خنده هاشو بلعم!! وقتی پای تلفن میخنده، لبای خوش فرمشو تصور میکنم که با خنده حالت گرفتن، دلم میخواد جیغ بکشم، چقدر تو جیگری دختر!

وقتی سکوت میکنه، ناخودآگاه لبش رو تصور میکنم که خزیده بین دندوناش!!!

کلا تا میام تصورش کنم، اول لباش میاد تو ذهنم، بعد چشمای براقش!!! خدایا توبه!!

توی همین دو روز، فهمیدم به شدت انرژی مثبته! مهربون و ترسوئه! هی نگرانه اینه که باباش، یا ماهرخ سر برسن و بفهمن داره با یه پسر حرف میزنه!

راستی ماهرخ زن بابای ساغره! مثل اینکه وقتی ساغر ۱۲ سالش بوده، مامانش فوت میشه و باباش با این ماهرخ خانوم که گویا ساغر باهاش خیلی صمیمیه، ازدواج میکنه! ولی از اونجایی که میترسه ماهرخ داستان دوستی رو به گوش باباش برسونه، این یعنی اینکه باید مخفیانه باهم در ارتباط باشیم!!!

ساغر زیر پتو، من تو بالکن! این روزا هوا داره کم کم سردم میشه! فکر کنم اگه بساط حرف زدن به این شکل ادامه داشته باشه، کل زمستون رو سرما بخورم! ولی جالبیش اینه که وقتی باهاش حرف میزنم گرم میشم! اینقدر گرم که زیاد متوجه سردی هوا نیستم!

باباش، اینطور که خودش میگه، یه آدم به شدت مذهبی و مستبده! از اینا که ساغر رو به خاطر مانتو پوشیدنش، مرتب توبیخ میکنه!

البته تو این یه مورد به باباش حق میدم! آخه مانتوهاش زیادی کوتاه و تنگن! درست حسابی، هیکل ریزه میزه و رو فرمش و قاب میگیرن!

ولی ساغر میگه باباش، بیشتر از پوشش، به برخوردش با پسرا گیر میده! اینقدر که ساغر از همه ی پسرا وحشت داره! ولی خودش بهم گفت- نمیدونم چرا وقتی با شما حرف میزنم، نمیترسم! یعنی نه اینکه نترسم! میترسم، ولی از این میترسم که بابام بفهمه! از شما نمیترسم!

منم کلی کیفور شدم از این حرفش! خیلی خوشم میاد وقتی یکی ازم تعریف میکنه! کمبود دارم آیا؟ نمیدونم!

هنوز منو دوم شخص جمع خطاب میکنه، و من هنوز تلاشی برای اینکه شناسه هاشو مفرد کنه، نکردم!

بگذریم، از دلتنگیام برای ساغر نگفتم، ولی اون به شدت مصر بود بدونه دلم برای خونواده ام تنگ شده یا نه!

منم با جدیت گفتم - خب دلتنگی یه چیز طبیعیه!

اونم آه کشیده بود و گفته بود - من خیلی خیلی دلتنگ مامانم!

یه لحظه فکر کردم، وقتی مامانش فوت شده، اون فقط ۱۲ سالش بوده، یه دختر توی همه ی مقاطع به حضور مادر احتیاج داره، مخصوصا توی یه همچین سنی!

ناخودآگاه منم آه کشیدم، دلم براش میسوخت! خیلی میسوخت! ولی فقط به یه آه کشیدن بسنده کردم!!!

بسه دیگه هرچی نوشتم! خیلی خیلی گشمنه! قراره بچه ها نهارم رو بگیرن و بیارن خونه! امروز خوابم میومد یونی نرفتم!

روز بخیر و تا خاطره ی بعدی خداحافظ

بعدا نوشت: ساغر همش میگه فعلا! منم اگه بگم خداحافظ، میگه نگو، بچه ام از خداحافظ بدش میاد!!! میگه مامانش لحظه آخر ازش خداحافظی کرده! خاطره ی بدی داره!

ساجر نگران، به ماهرخ که با تشویش، رفت و آمد میکرد خیره شد! با بغض گفت - ماهرخ؟

ماهرخ با غصه نگاهش رو به دخترش دوخت - جونم؟

ساجر با زحمت آب دهنش رو قورت داد - واسه علی اتفاقی افتاده؟

ماهرخ سریع گفت - نه! زبونتو گاز بگیر!

ساغر بلافاصله زبونس رو بین دندوناش کشید و محکم فشار داد! این چه فکر شومی بود که میکرد!!

-چی شده ماهرخ؟ چرا پریشونی؟

ماهرخ لب تخت نشست، نمیتونست از ساغر پنهون کنه، تصمیم گرفت همه چیز رو بگه، بگه علی ت اتاق عمله ولی... زبونس رو گاز گرفت و دستای ساغر رو فشار داد- توکلت به خدا باشه!

ساغر بی جون خندید -دیدیش؟ خوب بود؟

ماهرخ پلک زد، چیزی رو که آرزو میکرد، در قالب خبر به زبون آورد-بِهتره! پلکاش تکون خوردن، دستشم داره...

ساغر جیغ کشید-آخ جون! میخوام برم پیشش!

ماهرخ دست روی شونه ی ظریف ساغر گذاشت-تو باید استراحت کنی! علی بیینه ضعیف شدی دلخور میشه! تازه، دکتر استراحت مطلق داده!!! تکون خوردن واست سمه!

قیافه ی ساغر آویزون شد ولی پشت قیافه ی ناراحتش، شوق و امیدواری موج میزد!

ماهرخ آهی کشید، خوشحال بود که حداقل چند لحظه تونسته دل این دختر رو شاد کنه، حتی شده با دروغ!

-ببین ماهرخ، علی پاشه بیینه من کنارش نیستم دلخور میشه!

ماهرخ لبخند کمرنگی زد، روز به روز بیشتر به عمق علاقه ی این دونفر پی میبرد!

-علی درک میکنه خانومش، به خاطر بار شیشه اش نمیتونه جم بخوره!

اینو گفت و خندید! ساغر که حسابی سر حال شده بود گفت-خوشحال میشه بفهمه من حامله ام، مگه نه؟

ماهرخم خندید-معلومه خوشحال میشه! مردا عاشق بچه ان،

ساغر ذوق زده دست ماهرخ رو کشید-علی بچه خیلی دوست داره، بابای خوبیم میشه...

خودش هم از امیدواری دروغی که به ساغر داده بود سر حال اومد! با ذوق به حرفا و رویا پردازی
های ساغر گوش داد و همراهیش کرد!

ساغر به فکر خرید سیسمونی بود،

ماهرخ به فکر اتاق عمل!

ساغر به فکر نذر و نیاز هایی بود که برای خوب شدن علی کرده بود...

ماهرخ به فکر دروغش...

ساغر به فکر روزای خوش گذشته و آینده...

ماهرخ تو فکر خشم و غضب فرامرزا!

ساغر به فکر بیدار شدن علی...

ماهرخ به فکر خبر دکتر...

چقدر فکرا مختلف بود!! اولی ماهرخ خوشحال بود که به تنهایی داره فکرای ناجور میکنه، مسلما
ساغر در شرایطی نبود که بتونه توی این فکرای بهم ریخته، همراهیش کنه... حتی اگر شرایط
ساغر مساعد بود... ماهرخ ترجیح میداد ساغر رو تو افکار نگران کننده اش شریک نکنه...

**

امممم بذارید ببینم اول از کجا شروع کنم؟؟؟

طبق معمول خبرای توپ و قشنگ رو آخر میدم، اول باید از این خبرای الکی و مزخرف شروع
کنم!

سجاد و هاتف که رفتن ددر، موندیم من و معین! تازه که تنها شدیم دارم میفهمم چقدر این بشر
آروم و ملایمه! اگه بگید صبح تا شب، جیکش در میاد، در نمیاد! درد و بلاش دو دستی تو فرق سر
هاتف...

دیروز دیدم داره گریه میکنه، خداییش اصلا طاقت دیدن اشک ندارم، اعصابم خط خطی میشه،
رفتم و گفتم - چته عامو؟

آه کشید - دلم واسه خونمون تنگ شده!

این آهش حرف دل منو زد، به شدت دلتنگ خونه ام... فعلا که من و معین دعا میکنیم عید قربان تا
عید غدیر رو تعطیل شه، من برم خونه، معین بره خونه... هاتف بره ولایت، سجاد بره کیف و حال...
اگه بشه چی میشه...

خلاصه کلی دلداریش دادم تا آروم گرفته، تصمیم گرفتیم، شام بریم ساندویچی سر کوچه... جاتون
خالی رفتیم و دوتا ساندویچ دو نون زدیم به بدن و کیفور داشتیم میومدیم خونه که ماشین
واسمون بوق زد، عجب دوره ای شده، پسرا باید واسه دخترا بوق بزنن نه دخترا واسه پسرا...
زیر گوش معین گفتم - تریپ خرکی بردار محل نمیدیم،

معینم سر جنبوند، که صدای ظریفی بلند شد - آقای محب؟

برگشتم ببینم کیه که دیدم به! ساغر خانومیمونه، اونم سوار چه ماشینی، چشمام از تعجب باز
مونده بود، اصلا مونده بودم این آدرس خونه مارو از کجا بلده؟

با ضربه ای که معین زد سر شونه ام حواسم جمع شد. جدی رفتم سمتش و گفتم - سلام ساغر
خانوم!

خندید و گفت - سلام از ماست، سوار میشید؟

سرم رو تگون دادم و نشستم کنارش، ساغر رو به معین گفت - سوار شید میرسونمتون!

معینم لبخند خجالتی ای زد و گفت - نه من برم خونه درس دارم!

بعدم با عجله جیم شد...

اصلا خوشم نیومده بود اومده اینجا، دلم نمیخواست اینجا ببینمش، یعنی دلم میخواست ببینمشا... ولی دلم نمیخواست با ماشین ببینمش. بحث حسادت و اینام نبود، اینکه تفاوت طبقات رو میدیدم حرص میخوردم... اخمام توی هم شدن.

بازم بدون اینکه توضیح بخوام شروع کرد به توضیح دادن - اون دفعه که تو سرویس دیدمتون از سر این خیابون سوار شدید، گفتم پیام بعد زنگ بزnm ببینم کجایید که...

دنده رو عوض کرد و گفت - حالا میشه بگید خونتون کجاست؟

بی مقدمه گفتم - اومدی اینجا که چی بشه؟

لبخند رو لبش ماسید، کنار خیابون پارک کرد و متعجب نگام کرد - فکر میکردم خوشح... ..

نذاشتم ادامه بده، با اخم و حرص گفتم - توی دانشگاه طرفم نمیای، میگم بریم گردش نمیای، بعد پا میشی میای در خونمون؟ کی چی بشه؟

بلافاصله برق زدن اشک تو چشماشو دیدم، دستاشو از دور فرمون باز کرد و کف دستاشو کشید به مانتوش و لبش رو گزید.

اصلا طاقت نداشتم ببینم لبش رو میکشه تو دهنش، برای جلوگیری از وسوسه شدن رومو برگردوندم... منتظر شدم چیزی بگه ولی سکوت کرده بود...

نمیدونم چقدر تو همون حالت موندیم، من اخم کرده، ساغر بغض کرده،

من حرص میخوردم، اون لبشو...

من نگاهم رو دزدیده بودم، ساغر زل زده بود به دستاش.

سکوت رو شکست، با یه بغض که دلم رو به آتیش میکشید.

- امروز خونمون جلسه قرآن بود، آش پختیم، گفتم...

دوتا نفس عمیق پشت سر هم کشید، شرمنده شده بودم بابت برخوردیم، میدونم حرفایی که زدم از قصد نبود، از اختلاف طبقات جری بودم، اینجوری... آه لعنت به من...

ساغر شیشه رو پایین داد و سرش رو بیرون گرفت... چندتایی نفس منقطع و کوتاه کشید.

اذیتش کرده بودم، دلش رو رنجونده بودم، این دختر با چه محبتی برداشته واسه من آتش آورده اونوقت من...

با حرص چندباری دست توی موهام کشیدم، نفهمیدم کی دستم رو رسوندم به بازوش.. الان دیگه غرور معنی نداشت، رنجونده بودمش، باید جبران میکردم. آروم بازوش رو گرفتم و در حالی که حواسم بود یه وقت به بازوی شکننده اش فشاری وارد نکنم، گفتم- ساغر خانومی؟

برگشت و نگام کرد، همون موقع یه دونه ریز اشک از گوشه چشمش سر خورد، سریع نوک انگشتم رو به چشمش رسوندم و اشک رو از روی گونه ی سردش گرفتم...

با اینکه گفتنش سخت بود ولی به زبون آوردم- میبخشی منو؟

سرش رو سریع تکیه داد و با صدای ضعیف گفت- مگه کاری کردید؟

این مهربونیش اصلا در حد ظرفیتم نبود، دوست داشتم بغلش کنم و محکم روی موهای خوشگلش که بدجوری از زیر شال بیرون زده بودن ببوسم! تازه متوجه شدم اولین باره که با شال میبینمش، خیلی بیشتر از مقنعه بهش میومد، مخصوصا با این خط مشکی ای که توی چشمش کشیده بود.

از ته دل گفتم- دل کوچیک تورو شکستم، بد کردم!

لبخند خجالتی ای زد و گفت- آتش سرد میشه، داغ داغش خوشمزه اس!

منم لبخند زدم و صادقانه گفتم- تو بیاری، سردم باشه گوشت میشه میچسبه به تنم!

سرش رو زیر انداخت و گونه هاش رنگ گرفتن! بدون اینکه سرش رو بلند کنه گفت- نمیگید کجا باید برم؟

به آخر کوچه اشاره کردم و گفتم- اون خونه ی ته گوشه، طبقه سومش دست ماست!

با ملایمت دستش رو رسوند به دستم که هنوز بازوش رو گرفته بودم و انگشتم رو باز کرد، اینقدر ظریف این کار رو انجام داد که قلبم برای چند ثانیه ای نزد، اینقدر محو گرمی دستاش بودم که دلم میخواست چشمامو ببندم و از ته دل بخندم!

ساغر دستامو که از دور بازوش باز کرد، استارت زد و به سمت آخر کوچه روند، ولی تمام ذهن من درگیر گرمای ضعیف و لطافت پوستی بود که روی دستای خشن من کشیده شده بود.

به ته کوچه که رسید، پیاده شد و از صندوق عقب سه تا قابلمه که هر سه تارو با پارچه بسته بود بیرون آورد،

دوتاش رو داد دست من و یکیش رو خودش گرفت دستش و در کفابل نگاه متعجب من گفت - خودتون گفتید آقا سجاد نباشن، حوصله غذا پختنم نیست! منم گفتم واستون غذا بپزم که...

لبخند خجالتی ای زد-میگن ساندویچ و فست فود هیکل رو پفکی میکنه!

یعنی چقدر سخت بود در اون لحظه بغل نکردنش! فقط تونستم همه ی تشکری که توی نگام جا میشه رو بهش هدیه کنم، و زبونم رو با بدبختی بچرخونم-ممنون واقعا!

-امیدوارم دوست داشته باشید!

نفس عمیقی کشیدم و بهش نگاه کردم، قدش تا وسط سینه ام بود، دوست داشتم سرش رو محکم فشار بدم به سینه ام بگم چقدر تو ماهی!

ابروهاشو شیک بالا داد و گفت-همینطوری و ایسیم وسط کوچه؟ تعارف نمیکنید پیام تو؟

از این حرفش اگه بگم خشک شدم دروغ نگفتم! اصلا توقع نداشتم بگه دعوتش کنم، اصلا دوس نداشتم همچین درخواستی بکنه؟ چطوری جرئت میکرد بیاد تو خونه ای که دوتا پسر توش بودن؟؟؟

ناخواسته اخمام درهم شدن و گفتم-نه نمیخوام!

دستم رو بردم جلو تا قابلمه ی سوم رو بذاره روش و در مقابل نگاه پر تعجبش گفتم-با چه اطمینانی خواستی بیای بالا؟

خندید و ظرف رو روی دستم گذاشت و گفت-میخواستم امتحانتون کنم!

روشو برگردوند در مقابل نگاه متعجب من برگشت و سوار ماشینش شد، نمیدونستم حواسم رو بدم به سه تا ظرف یا حرفا و برخوردارش؟

دنده عب گرفت و جلوم وایساد و شیشه رو داد پایین و گفت-شبتون بخیر آقا محب!

لحظه ی آخر تونستم لبخند بزنم و بگم-شب شما بخیر خانوم کدبانو!

ساغر تا آخ کوچه دنده عقب رفت و من وقتی پیچید تو خیابون و حس کردم گردنم داره تیر میکشه و دستام خشک شدن به علاوه یه ذره کف دستام از داغی کف ظرفا میسوزه، نگاهم رو از جایی که رفته بود گرفتم و پله های خونه رو بالا رفتم!!

خداییش گل کاشته بود با غذاهاش! یه قابلمه اش که آش بود، اون یکی پلو، تو ظرف سومم که از این چند طبقه هاست، قورمه سبزی و رولت و کوکو و خورش قیمه گذاشته بود!!

آخی بچه ام برام غذا درست کرده بود...چشمای معین برق زدن-خدا قسمت کنه از این دوست دخترا.

یکی زدم پشت کله اش و گفتم-توی بی عرضه خودت لگد زدی به بختت.

معین ندید و سکوت کرد، همین سکوتش فرصت داد یادم بیاد از بر خوردم، باز اعصابم خورد شد، ساغر بغض کرده بود، به خاطر من ابله! یه کوچولو اشک ریخته بود... سریع انگشتم رو آوردم بالا و نگاهش کردم، اشکش رو با همین انگشتم گرفته بودم... سریع سر زبونم زدم تا ببینم هنوز شوره یا نه... اصلا مزه نداشت. یکی کوبیدم تو سرم، و گفتم-از دست رفتی علی! یه نیم قطره ی اشک... اونم خشک شده، مزه اش کجا بود؟؟

ولی ته دلم مشغول اثبات قضیه از یه راه دیگه شد...، ساغر اینقدر زلاله که اشکشم زلاله! اینقدر دلش صافه که وقتی جویبار احساس از روش رد میشه، گرد و غبار کینه درش حل نمیشه، که بخواد شوری بده به اشکش!

بعد مشغول قربون صدقه رفتن شدم! قربون دل مهربونش رفتم... نگاه قشنگش، لباس و که دیگه نگو...

اونشب اینقدر به ساغر فکر کردم که نفهمیدم کی صبح شد؟ فقط فهمیدم که خیلی خیلی دوش دارم! عشق نه ها!!! دوست داشتن، این موجود بخشنده و بی غل و غش واقعا دوست داشتنی بود

ساجر آهی کشید و دفتر رو بست، هرچند با خوندن خاطرات، به وجد اومده بود ولی... دلش بدجوری شور میزد، قدم زدنی مداوم ماهرخم اعصاب برایش نداشتته بود، هم از سکوت عاصی بود، هم میترسید چیزی بگه و...

آه کشید و چشماشو بست تا ماهرخ رو نبینه!

فکرشو هول داد به سمت گذشته. به سمت روزای قبل. روزای قشنگ و دوست داشتنی!

یاد روزی افتاد که باید ارائه میدادن، روزی که اون پسر مزاحمش شده بود، یاد اولین نگرانی علی، اولین حمایتش... ساغر خوب یادش بود اون روز رو. واضح پررنگ، مو به مو...

علی پیراهن اسپرت طوسی و شلوار جین مشکی پوشیده بود، موهاش مثل همیشه ساده بودن... با اخم و یه نگرانی خوشرنگ زل زده بود به ساغر... علی اون روز بازوی ساغر رو گرفته بود، برایش آرمیوه خریده بود و تصمیم داشت با دست خودش کیک بذاره دهن ساغرا بی خبر از اینکه با این محبتای به ظاهر ساده، چه طوفانی تو دل دختر محبت ندیده به پا میکنه!

آره ساغر محبت ندیده بود... یعنی محبت یه مرد رو ندیده بود، اینقدر توجه های علی برایش شیرین بودن که خونس رو گرم تر کنه... پوستش رو داغ تر، لرزش دستاشو بیشتر... عرق کف دستاش رو شدید تر!!! علی کم کم، کوچولو کوچولو، یواش یواش، شده بود فاتح روح ساغر...

اون روز، وقتی ساغر ارائه میداد، نگاه خیره ی علی رو روی خودش حس میکرد، همیشه وقتی کسی بهش زل میزد، دستپاچه میشد ولی اون روز... با نگاه علی انرژی گرفته بود..

حرفای بعدشون رو، علی از ساغر نخواستته بود باهاش صمیمی صحبت کنه، ولی با حرفاش، سعی کرده بود صمیمیت به وجود بیاره، ولی... ساغر نمیتونست سریع با شرایط کنار بیاد!

یادش اومد روزی که ماهرخ و پدرش سفر بودن و ساغر از نبودن اونا استفاده کرده بود و از صبح، تمام سلیقه اش رو به کار گرفته بود تا برای علی آشپزی کنه!!!

علی اخم کرده بود، توییخش کرده بود بخاطر حضورش اونجا! ساغر دلگیر شده بود، بغض کرده بود، انتظار داشت علی بیشتر بهش توجه کنه... و به دروغ به علی گفته بود که، آتش جلسه ی قرآنه...

علی دوباره بازوش رو گرفته بود، نمیدونست با همون یه ذره تماس، از روی اون پالتو، چه انرژی زیادی رو به ساغر منتقل میکنه. نمیدونست، چه ولوله و نگرانی ای تو دلش، بوجود میاره...

علی نمیدونست، ساغر عاشق همه ی این نگرانی ها و انرژیاست! این محبتای مردونه و پرغرور...

لبخند زد، یادش اومد از حرف آخر علی! باز دعواش کرده بود که چرا گفته میخواد بیاد بالا! ساغر بعدها خندیده بود! از ته دل خندیده بود، خط کشیده بود روی تمام افکار بد و آزار دهنده، افکاری که ترس منفی به دلش راه میدادن! افکاری که کمر بسته بودن علی رو یه پسر مثل بقیه نشون بدن! ولی علی... ماه بود، پاک بود، فرصت طلب نبود، علی یه مرد واقعی بود... یه مرد به معنای حقیقی کلمه!

چشماشو باز کرد، ماهرخ تو اتاق نبود...! باز خودش رو توی اون اتاق سفید و دلگیر دید، دلش میخواست از تخت پایین بیاد و بره ببینه اون بیرون چه خبره؟ دلش برا علی تنگ شده بود، ولی... دستش رو روی شکمش گذاشت و با بغض گفت- تو میدونی بابا در چه حالیه؟ من نگرانشم... خیلی نگران!

بعد در سکوت بغضش رو شکسته بود- مامانی تو منو داری! ولی من... میتروسم، دعا کن بابات خوب شه... دعا کن عسلم...

باز دفتر رو برداشت، بازش کرد... تنها راه فراموش کردن حال، غرق شدن تو گذشته بود...

عصبانیم، دلم میخواد نعره بزوم، عربده بکشم، زمین و زمان رو بهم بدوزم،

بدم میاد از این موجودات عوضی، کسایی که برای شادی خودشون حاضرن زندگی بقیه رو نابود کنن، ...من... علی محب المصطفی، از یه بچه، رو دست خوردم!

ساینا آخرش زهر خودش رو ریخت! دختره ی هرزه ی لجن، نمیدونم چی به عموش گفته که مرتیکه شکم گنده جلوی همه ی شاگردام برگشت بهم گفت به خاطر نقض قوانین اخلاقی از موسسه اخراجی! به همین راحتی، ...

عصبیم، دارم منفجر میشم، هیچوقت اینقدر ضایع نشده بودم، یکی نیست بگه چه قانونی رو نقض کردم؟؟؟

اینکه به درخواستی کثیف اون دختره جواب رد دادم؟ اینکه به اخلاقیات پایبند بودم؟ اینکه نخواستم به گناه بیفتیم؟ اینکه نخواستم زندگیش نابود شه، اینهمه اینکه، میشه نقض قوانین اخلاقی؟؟؟

خدایا شکرت، ممنون که گفتی تقوا پیشه کنید، اجرتون میدم، ممنون که با از کار بیکار کردنم اجرم میدی. من چه خاکی به سرم بریزم؟ همه زندگیه من از همین کلاسا میگذشت. باید چه غلطی بکنم خدا؟؟؟

زنگ زد روی گوشیم، جواب دادم، ولی حرف نزدم... صدای خنده اش میومد.

-اوخی، علی جون، از کار بیکار شدی؟؟؟

سکوتم که دید گفت -اشک ساینارو نباید در میاوردی، بد کردی!!!

بعدم بلندتر خندید -به جی افت بگو واست کار پیدا کنه، لیاقت منو نداشتی خب، منی که میتونستم همه جوره ساپورتت کنم، مالی، روحی، روانی، جنسی!!

قباحت تا چه حد؟ فقط گفتم -متاسفم واست

قطع کردم...

اینقدر عصبانیم که حس میکنم گوشام داغ کردن... حوصله هیشکیو ندارم. دلم میخواد این ساینای عوضی رو بدم..... دختره ی لجن! حیف که دم دستم نیست، حیف که دستم بهش نمیرسه، وگرنه کاری میکردم مرغای هوا به حالش زار بززن... هرچند اگه دم دستم بود وجدانم اجازه نمیداد آزارش بدم!

بیخیال، این نیز بگذرد...

جای سجاد خالی که بگه، -حتما حکمتی بوده!

جای هانفم خالی که بگه -بی لیاقت! باید رو هوا میزدیش!

جای معین خالی که فقط بگه -غصه نخور،

راستی معین... مقاله ای درباره ی یه چیزی که من سر درنیاوردم نوشته، که تو دانشگاه برگزیده

شده، رفته برای یه سمینار بین المللی!

باز خوبه بین ما چهارتا، یکیمون به یه جایی رسیدیم!

آخ خدا... حالا با بی پولی چیکار کنم؟ کار کجا بود؟؟ خدایا خودت هوامو داری دیگه مگه نه؟

سرم درد میکنه! اینهمه حرصی که خوردم یه جوری باید خودش رو نشون بده دیگه!

الحمدالله، فراونیه همه چیز توی این خونه ست، یه مسکنم پیدا نمیشه... باید بخوابم، باید

استراحت کنم... باید بیخیال زنگای مداوم این دختره بشم! باید... علی بفهم، باید...

تو محکمی، قوی هستی، یه بچه، یه دختر بچه ی لجن، نمیتونه از پا درت بیاره! بیکار شدی که

شدی... اوس کریم هو اتو داره. خیالت جمعه جمعه...

چشمام میسوزن، ولی نمیذارم کسی بفهمه بهم ریخته ام! آگه بهم بریزم... که ریختم، یعنی ساینا به

هدف رسیده، باید آرام باشم! آره آرامش بهترین روشه.

ساغر دوباره دفتر رو بست، اینبار با عصبانیت. با حرص گفت -چرا؟ چرا اینقدر علی منو زجر دادن؟

چرا همه با سیاه سوخته ی من سر جنگ داشتن؟ چرا؟؟؟

اشک تندتر روی گونه اش قل خورد، لبش رو توی دهن کشید و با دستاش خیسش چنگی به

پیراهن گشاد و آبی بدرنگش، انداخت و نالید -خدا... خدا... چرا اون فقط؟ نصف گناه گردن

منه... نصف این حماقت تقصیر منه... چرا فقط علی زجر بکشه؟ چرا همه بدبختیا گریبان اونو

بگیره؟

خدا... غلط کردم، خدا... اینجوری تنبیهم نکن، بدون علی تنبیهم نکن، علی کنارم باشه، هر جور دوس داشتی تقاص کارارو سرم دربیار! من تنهایی، بدون علی نمیکشم خدا!

علی رو ببخش، تلافیشو سر من دربیار! خودت که شاهد بودی اون راضی نبود، خودت که دیدی میخواست منصرفم کنه! خدایا، غلط کردیم... علی به اندازه کافی زجر کشیده، بسشه خدا! بسه...
خدا... خدا... (صداش هر لحظه بلندتر میشد) خدا...!!!

اتاق پر از پرستار شده بود، ساغر هنوز هق هق میکرد، میدونست پشت سکوت ماهرخ یه خبرایی هست!

دکتر با حرص رو به پرستارا گفت- مسکن و آرام بخش براش خطرناکه... سعی کنید با حرف آرومش کنید.

بعد از اتاق بیرون رفت، ماهرخ با اشک به صورت رنگ پریده ی ساغر خیره شد، طاقت نیاورد و دخترش رو بغل کرد و گفت- بمیرم برات ساغر، بمیرم الهی!
ساغر با هق هق گفت- ماهرخ علی خوبه؟ میخوام برم پیشش.

ماهرخ آهی کشید و گفت- بذار یکی دو ساعت دیگه، تو آروم باش، دو ساعت دیگه میریم پیشش...
ساغر ناله ای کرد و بیشتر تو بغل ماهرخ مچاله شد. کلافگی بدجور بهش فشار آورده بود...
ماهرخ از پرستارا خواست برن، خودش بلد بود ساغرش رو آروم کنه...

شروع کرد به حرف زدن...

از عشق، قدرتش، از محبت، اثرش، از امید، اهمیتش...

ماهرخ میگفت و میگفت، ساغر گوش میداد و امیدوار میشد، دلش روشن میشد، نگرانیاش ضعیف میشدن...

بلاخره هق هقش کم رنگ شد، اینقدر که خواب رفت، ماهرخ آروم بالش رو زیر سرش مرتب کرد و دستی به موهاش کشید از اتاق بیرون رفت!

طبق معمول با سرگرد رفیعی رو به رو شد، سرگرد آهی کشید و گفت- حالش خوبه؟

ماهرخ میون اشک گفت-ساغر وقتی خوب میشه که علی بیدار شه!

رفیعی با جدیت گفت-فردا دادگاه!

چشمای ماهرخ گرد شدن، حیرتش از پشت نگاه اشک آلوده اش هم قابل تشخیص بود!

رفیعی ادامه داد-عفو میخوره... به خاطر همکاریش با ما، به خاطر مصدومیتش... دادگاه عفوش میکنه!

ماهرخ نفس راحتی کشید، بعد از چند روز یه خبر خوب شنیده بود، این یعنی هنوز امید بود، این یعنی هنوز انتظار داشت علی بیدار شه! اینکه هنوز دلش میخواست راهکارای خطرناک به ساغر معرفی کنه!!

رفیعی دور شد، به طرف در خروجی رفت، هنوز با خودش درگیر بود، دلیل این حضور طولانی تو بیمارستان چی بود؟ عذاب وجدان؟ نگرانی برای یه دوست؟ یا شاید....

کلافه دستی تو موهاش کشید و بر سر افکارش نعره زد-خفه شید! اون شوهر داره، عاشق شوهرشه... ساکت!

بعد با خشم و قدم های کشیده به سمت ماشینش رفت...چشماشو روی هم فشار داد و همین که به اعصابش مسلط شد، استارت زد... باید از این محیط و احساساتش دور میشد.

به محض خارج شدن از بیمارستان، از اتاق ریکاوری، تختی به بیرون هدایت شد، علی بیهوش، روی تخت خوابیده بود ... بی خبر از همه جا! توی بیهوشی معلق بود!

ماهرخ بعد از خواب رفتن ساغر از اتاق بیرون رفت و به طرف اتاق پزشک دوید، با دیدن لبخند جراح، نفس راحتی کشید و لبخند زد-خدارو شکر!!!

بعد بلافاصله گفت-زنش میتونه ببیندش؟

جراح با خونسردی گفت-یه ساعت دیگه، شاید!

ماهرخ دوباره و چندباره نفس عمیق کشید و به طرف اتاق ساغر رفت، باید به ساغر میگفت تا یه ساعت دیگه، میتونه علی رو ببینه!

**

امروز باز با ساغر سر یه کلاس نشستیم، باز من حواسم رفت پی زاغ سیاه چوب زدن، درسم هیچی گوش نکردم! کلاس که تموم شد، زودتر رفتم بیرون و منتظر شدم بیاد، لبخند محجوبی زد و نزدیکم وایساد! سرش رو بلند کرد نگاهم کرد، بی توجه به نگاهای خیره ای که رومون بود بهش لبخند زدم و گفتم - نه خسته!

لبخندش پررنگتر شد - شما هم!

- بریم بوفه؟

سرش رو تکون داد و همراهیم کرد، پای تلفن، هر دو مون بلبل زبون میشدیم ولی رو در رو! ای خداااااااا..

برای شکستن سکوت گفتم - مرسی بابت غذاها! عالی بودن... دستپختت حرف نداره!

سری تکون داد و گفت - نوش جان!

حس کردم پکره! وگرنه هیچوقت کوتاه جوابم رو نمیداد...

ادامه دادم، - ظرفا رو کجا میتونم بهت بدم؟

ابروهاشو بالا داد و گفت - میام میگیرمشون! بعدا!

انگاری خیال نداشت طولانی تر حرف بزنه - ساغر؟؟

هنوز اسمش از دهنم در نیومده بود که گفت - جانم؟؟؟؟

نمیتونم از شیرینی اون لحظه بگم، ناخودآگاه چشمم بسته شدن تا با خیال راحت بتونم شیرینی اون یه کلمه رو مزه کنم.... اینقدر قشنگ و از ته دل گفت که فراموش کردم چی میخواستم بگم!

با صدای سرخوش گفتم - تکیه کلامه؟

از نیمرخ نگام کرد و گفت - چی؟؟؟

دیگه رسیده بودیم به بوفه... همینطور که به سمت صندلی های فایبرگلاس میرفتیم گفتم-همون
جونم!

اخمی کرد و گفت-نه!

نه رو هم محکم و از ته دل گفت، بدون یه ذره مکث، باز دلم گرم شد!! لبخند زدم و صندلی فایبر
گلاسی عقب کشیدم تا بشینه!

وقتی اون میگفت جونم، یعنی منم میتونم احساسات خرج کنم، مگه نه؟

-چی میخوری خوشگل خانوم؟

وای من عاشق این سرخ و سفید شدناشم، هنوز حرف از دهنم در نیومده بود که سرش رو انداخت
پایین و گونه هاش رنگ گرفت- هرچی خودتون بخورید!

منم که عاشق آب پرتقال، بی توجه به سردی هوا گفتم-من آب پرتقال میخورم، توهم؟؟؟

خنده ی ساده ای کرد و گفت-بله، منم همون رو میخورم!

کیک و آبمیوه مون رو در سکوت خوردیم، من همه ی حواسم به لباس ساغر، نگاه ساغر به نقطه
ی نامعلومی روی میز... این حجب و حیاش رو میپسندیدم، اینکه زیاد تو چشم خیره نمیشد!

لیوانش رو روی میز گذاشت، سریع گفتم-بریم؟

ساغر لبخند زد و بلند شد-بریم، دستتونم درد نکنه! خیلی چسبید!

خندیدم و حساب کردم و برگشتم سمتش، نوک بینیش قرمز بود، ناخودآگاه دستم رو بالا آوردم و
ضربه زدم رو بینیش و گفتم- بعله دیگه! وقتی شیرفلکه ی بینیت هرز شد معنی چسبیدن رو
میفهمی!

ساغر هم خندید و روی دماغش دست کشید و گفت-ئه علی... به بینیم ضربه نزن زشت میشه!!!

اول فکر کردم بد شنیدم، ساغر فعل مفرد بکار برده، همین که نگاه من رنگ تعجب گرفت، خودش
فهمید سوتی داده، دستش رو جلوی دهنش گرفت!!!-وای ببخشید!

غش غش خندیدم! چقدر حرکاتش شیرین بود! دستش رو گرفتم و محکم بین دستام فشار دادم و گفتم - چه عجب از موضعت عقب کشیدی!!!

حالا گونه ها و نوک بینیش هم رنگ بودن - ول کنید دستمو، زشته!

نگاهی به دور و بر انداختم، خلوت خلوت بود!!! بروهامو نمایشی بالا پایین کردم و گفتم - نه دیگه!!! بگو علی تا ول کنم!

سرش رو انداخت زیر و همینطور که داشت انگشتاشو توی دستم تاب میداد گفت - تورو خدا!

یه فشار آروم به انگشتاش دادم، سرش رو زیر انداخت و گفت - آی... علی ول کن!

ذوق زده دستش رو به لبم نزدیک کردم و بوسیدم و گفتم - علی فدای خجالتت! دستت تو دست من، جاش بده؟؟

اول نگاهش رنگ تعجب داشت، بعد یه لایه اشک، چشماشو پوشوند... دلم لرزید، دستش رو ول کردم و گفتم - ببخشید!

لبخند خجالتی، رنگ داد به نگاه اشکیش، خودش دستش رو به دستم رسوند و انگشتاش رو فرستاد بین انگشتام و گفت - اینجوری جاش بهتره!

خندیدم، خندیدا!

من سرخوش از اعتمادش، از احساس خوبی که داشتم،

اون با خجالت، با صورت سرخ و نگاه شیطون!

حس کردم غرور معنی ای نداره، دستش رو گرفتم، دستش رو بوسیدم، دستم رو گرفت، تو لفافه

اعتراف کرد! نوبت من بود واضح اعتراف کنم! نگاهم رفت سمت خورشیدی که میرفت غروب

کنه... زل زدم به سرخی آسمون و گفتم - میدونی دوست دارم؟

با اطمینان سرش رو تکون داد... - به حس مطمئنم!

همین حرفش رو از صدتا دوست دارم بیشتر پسندیدم، چون از اعتماد حرف زده بود، همون چیزی

که میپسندیدم...

دستش رو محکم فشار دادم و گفتم- تا سردر همراهت میام، بریم!

توی اون غروب آبانی، برای اولین بار طعم یه قدم زدن عاشقونه رو چشیدم، طعم یه همراهی قشنگ...طعم هوای دونفره، طعم دستای گره خورده،

من، ساغر، غروب خورشید...هوای سرد، یه شروع قشنگ... یه عصر آبانی...

-علی...علی من؟ نمیخوای باز کنی چشمتو؟؟؟

دوباره با سکوت رو به رو شد، انگشتای لاغرش رو بین انگشتای علی فرستاد -علی پاشو باهم خاطره هامون و بخونیم، بیدار شو دیگه!!

دست علی رو به صورتش چسبوند و در سکوت اشک ریخت، کم کم داشت مطمئن میشد علی باهاش قهره...وقتی جواب نمیداد یعنی قهر بود....

دفتر رو روی تخت گذاشت و با صدای آرومی شروع به خوندن کرد...

شیرین ترین احساس وقتی که کسی بهت اعتماد میکنه و با همه ی وجودش قبولت داره! اون لحظه ست که حس میکنی ارزشمندی و دلت میخواد اون طرف رو بپرستی، بهش اطمینان بدی که اعتمادش بی جا نیست و تو با همه ی توانت مراقبی براش مشکلی پیش و نیاد آسیبی نبینه!

حال این روزای من اینطوریه...سرخوش از اعتماد ساغر، متکی به عشقی که تو نگاهش میبینم...خوشحال به خاطر حضورش، حس میکنم از همه پر انرژی ترم، امیدوارم و مثل قبل نسبت به آینده بد بین نیستم... اینا همه حاصل حضور و اعتماد ساغره.

ساغر ازم پرسید چرا دیگه تدریس نمیکنم، منم مجبور شدم سر بسته بهش بگم چی شده، ناراحت شد، خیلی ناراحت، با این حال دلداریم داد و گفت -تو کار درستت کردی، خوبه که پیش وجدان خودت شرمنده نیستی!

بعد کلی بهم امیدواری داد و من تصمیم گرفتم بیفتم دنبال کار، با کمال ناباوری، یه موسسه نیاز شدید به مدرس داشت، انگاری مدرس خودشون تصادف کرده بود و نمیتونست بیاد سر کلاس برای همین درخواست منو پذیرفتن، مخصوصا وقتی فهمیدن توی کدوم موسسه کار میکردم، برای لچ و لجبازی با اونا هم که شده، سریع منو استخدام کردن... بهتر از این نمیشه...
رئیس موسسه، یه خانوم نسبتا مسنی هست به اسم خانوم قوام آبادی، که بهش میگن خانوم قوام، با موسسه ی اون مرتیکه مظفری، رقابت دارن... مثل اینکه هر سال با رتبه های کنکور، شاگرداشون، برای هم کلاس میذارن.

خانوم قوام ازم پرسید - چرا از اون موسسه اومدی بیرون؟

صادقانه جواب دادم - اخراجم کردن!

ابروهاشو داد بالا و گفت - همیشه بپرسم چرا؟؟؟

خونسرد گفتم - ایشون ذهنشون رو دادن در اختیار چرت و پرتای یه دختر ۱۷ساله که از طرف من رد شده بود...

خانوم قوام نداشت ادامه بدم، لبخند زد و گفت - متوجهم، عادت بده آقای مظفری رو خوب میدونم، فرد به شدت دهن بینیه...

منم که اصلا کنجکاو نشدم بدونم، این از کجا میدونه مظفری چطور آدمیه، فقط یه لبخند، به رسم ادب زدم و بعد قراردادی که گذاشت جلوم امضا کردم،

جدیت گفت - از صداقتت خوشم اومد، همیشه همینطوری باش پسرم.

منم جنتلمن وار جواب دادم - کسی که به خودش مطمئن باشه، دلیلی برای دروغ گفتن نمیبینه!
- بسیار عالی!

اینطوری بود که من دوباره، رفتم سر کار مورد علاقه ام! تدریس...

از موسسه که زدم بیرون، شماره ی ساغر رو گرفتم، صدای خواب آلودش پیچید تو گوشه ی - الو؟

عاشق همین خواب آلود حرف زدنش بودم، - سلام جوجه ی خواب آلووووو. خوبی؟

خمیازه ای کشید و گفت-نه، فکر کنم سرما خوردم!

اخم کردم-واسه همین تا این موقع خوابیدی؟

صداش یه ذره خش داشت-آره... تو خوبی؟ چیکار کردی؟

-نه خوب نیستم، چرا سرما خوردی؟؟

-توی کلاسمون خیلی گرم بود، اومدم بیرون، سرما ریخت به جونم... تو چرا بدی؟

اصلا دوس نداشتم اینقدر بی حس و حال ببینمش، خستگی از صداش مبارید-تو حالت بده، واسه

این ناراحتتم!

خندید-من خوبم علی.

-مطمئنی؟

-آره مطمئنم!!

خندیدم و گفتم-حالا که مطمئنی، بیا یه جایی ببینمت! میخوام هم بهت شیرینی بدم، هم مطمئن

شم خوبی.

چند ثانیه ای سکوت شد و بعد گفت-راستش علی...بابام گیر میده به بیرون رفتنام!

یکم فکر کردم، دلم هیجان میخواست،- نمیتونی بیچونی بیای؟ ما هنوز باهم بیرون نرفتیم!

یه کم سکوت کرد و بعد گفت-بذار ببینم چیکار میتونم بکنم!

خوشحال از این جوابش گفتم-پس من منتظر زنگت میمونم.

همون دور و بر قدم زدم و منتظر موندم، بیست دقیقه بعد گوشیم زنگ خورد، صداش از شدت

هیجان میلرزید-علی؟؟؟

-جانم؟

-کجا پیام؟

خندیدم، موفق شده بود. -هرجا خودت راحتتری، کجا بهت نزدیکه میتونی بری؟

چند لحظه ای فکر کرد و بعد گفت-ببین...یه فضای سبز، نزدیکای خونه ی شما هست...میدونی کجارو میگم؟؟؟ همون که رو به روش یه دکه روزنامه فروشی داره..

سرم رو تکون دادم-خب خب؟

-من تا یه ساعت دیگه اونجام!

خندیدم-میبینمت، دستتم درد نکنه!

خندید-تشکر لازم نیست. فعلا!

گوشی رو قطع کردم و یه دربست گرفتم برای خونه... باید میرفتم یه صفایی به سر و وضعم میدادم...نا سلامتی، اولین بار بود میخواستیم با ساغر بریم بیرون... تند و سریع وارد خونه شدم، اراذل تشریف نداشتن... همین که نبودن به کارام سرعت میداد.

یه پیراهن مردونه ی سفید پوشیدم و روشم، یه پلیور خردلی.. شلوار جین مشکیم رو هم پوشیدم و از خونه زدم بیرون... ۱۰ دقیقه تا یه ساعت ساغر مونده بود و تا اون فضای سبز حدودا ۵دقیقه راه بود!

به موقع رسیدم، روی یکی از نیمکتا که به خیابون دید داشت نشستم و منتظر شدم ساغر برسه... خیره بودم به خیابون که یکی از پشت سرم گفت-سلام!

برگشتم و با دیدنش پشت سرم، خندیدم و گفتم-فکر میکردم از رو به روی میای!

نیمکت رو دور زد و کنارم نشست و گفت-نه، ترسیدم ماشین رو اینجا پارک کنم کسی ببینه...بردمش کوچه پشتی!

نگاش کردم، یه مانتوی سورمه ای تنش بود با سویی شرت طوسی، کفشاشم طوسی بود و شالش مشکی! یه برق لب خوشگل رو لبش بود، همین...آرایش دیگه ای نداشت،

لبخند زدم و گفتم-چطوری پیچوندی؟

خنده ی کمرنگی کرد و گفت-به ماهرخ گفتم میرم از دوستم کتاب بگیرم، ماشینتو لازم دارم.

زل زدم بهش، اضطراب از سر و صورتش میبارید، داشت با انگشتای دستش بازی میکرد و زل زده بود به نوک کفشاش...

طاقت دیدن اذیت شدنش، اونم به خاطر من رو نداشتم، برای همین گفتم-ساغر؟

سرش رو بلند کرد و نگام کرد، از رنگ پریده ی صورتش، دلم به درد اومد.

-از چی میترسی؟

آهی کشید-از بابام!

با اینکه زیاد به حرفم مطمئن نبودم گفتم-وقتی با منی از هیچی نترس، خودم هواتو دارم باشه؟

لبخند مطمئنی زد و گفت-باشه!

دستش رو گرفتم و خواستم چیزی بگم که برق از سرم پرید... بدنش عین کوره، داغ بود! دستاشم خیس،

برای اولین بار از گرفتن یه دست خیس بدم نیومد، فقط نگران شدم....

محکم تر دستش رو فشار دادم و گفتم-ساغر؟؟ خوبی؟ چرا اینقدر داغی؟

پلک زد و گفت-خوبم، خوبم!

با حرص گفتم-دروغ نگو! تو گفتی یه ذره بدی، نگفتی اینقدر حالت خرابه، تب داری دیوونه!

چشماشو چند ثانیه بست و گفت-میگم خوبم، یه ذره تب دارم، خوب میشم.

حرفاش، با حال و روزش اصلا مشابهت نداشت،

بلند شدم و گفتم-پاشو برو خونه...

دستم رو توی موهام کشیدم، به خاطر من، با این حال داغونش اومده بود بیرون-برو استراحت

کن، نمیدونستم اینقدر تب داری!

ساغر هم بلند شد و کنارم وایساد، زل زد تو صورتم و گفت-علی؟؟؟

دستای خیس و داغش رو گرفتم و گفتم-جونم؟

گونه هاش گل انداختن و گفت-اولین بار اومدیم بیرون،میخوای برم؟هووووم؟

چشمامو بستم و فکر کردم،-من غلط بکنم بخوام تو بری

چشمامو باز کردم و گفتم-طوریت شه،من میدونم و توها!

خندید و گفت-طوریم همیشه...

دستش رو به سمت بوفه کشیدم و گفتم-یه چیز گرم بخوریم بعد بریم شام؟

سرش رو به نشونه ی موافقت تکون داد و این بار،نگفت هرچی تو بخوری...به جاش گفت-من هات

چاکلت میخوام!

خندیدم و گفتم-کاکائو واسه سرما خوردگی بده!

ساغر تخس جواب داد-نخیر،سرما خوردگی یه دوره داره میگذره!پرهیز غذایییم نداره!

دماغش رو بین دوتا انگشتام گرفتم و کشیدم-اوکی نزن منو!

دستم رو پس زد و گفت-گفتم بهت با دماغ من کار نداشته باش!!!

خندیدم و گفتم-ریزه میزه اس!آدم دوس داره....

خواستم بگم گازش بگیره،دیدم خیلی خزه...سریع حرف رو عوض کردم و برگشتم سمت بوفه و

دوتا هات چاکلت گرفتم.یکیش رو دادم دست ساغر و اونم زیر لب مرسی ای گفت و برگشتیم و

روی نیمکت نشستیم!

یه ذره اش رو خوردم و برگشتم ببینم ساغر در چه حاله که.... دیدم ای خدا،باز لبش رو کشیده

بین دندوناش،مشخص بود داره لبش رو مک میزنه و فکر میکنه!

دیگه نتونستم جلوی کنجکاویمو بگیرم و گفتم-میشه پرسم چرا لبتو مک میزنی؟

خاک تو گورم، این مکیدن چی بود به زبون آوردم؟ مثلاً بهتر بود بگم چرا لبتو زبون میزنی... یا بگم
چیکار به کار این لب بدبخت داری... بدترین جمله ای که میتونست منظورم رو بیان کنه به کار
برده بودم!

ساغر متعجب نگام کرد و بعد سریع لبش رو ول کرد و دستش رو کشید به لبش!!!
از حرکتش خنده ام گرفت...

-منو یاد بچه های کودکستان میندازی!

درجا قرمز شد! سرش رو پایین انداخت... باید یه طوری بهش میگفتم این کارو میکنه دلم یه جوری
میشه! برای همین ادامه دادم - لبات خیلی خوشگلن... اینجور بمکیشون، خشکی میشن... بد
میشه! اینکار و نکن!

ساغر سرش رو بلند کرد و با گونه های خوش رنگش گفت -وقتی استرس دارم....

اخم کردم، مگه نگفته بودم نترسه! سریع گفتم -فکر کنم قرار شد دیگه نترسی!

فقط نگام کرد... با چشمایی که لبالب از اشک بود... هی لباش تکون میخوردن، میخواست چیزی
بگه ولی... هی حرفشو میخورد!

کلافه گفتم -چیزی میخوای بگی؟

-علی؟

اینجوری که میگفت علی، دوس داشتم محکم بغلش کنم و بگم -جون علی؟

ولی در جوابش گفتم -بله؟

نمیدونم چرا این دفعه جونم رو بکار نبردم؟

یه ذره از شکلاتش رو خورد و گفت -برم خونه؟

آهی کشیدم -می خواستیم بریم شام!

لبش یه ذره به بالا متمایل شد، بازز میخواست کشیده بشه بین دندوناش که...انگاری یادش اومد
چی بهش گفتم و با دستش لبس رو پوشوند!!!

اینقدر با مزه اینکار رو کرد که غش غش به خنده افتادم! خودشم خنده اش گرفت ...

یه دل سیر خندیدم و بعد هات چاکلتم که شده بود کلد چاکلت رو خوردم و ساغر م بلند شد -
مرسی، خیلی خوش گذشت!!

وایسادم کنارش و گفتم -خوب استراحت کن تا خوب خوب شی!

-چشم!

یه تیکه از موهایش رو که از زیر شال بیرون ریخته بود، توی شال فرستادم و گفتم -چشمت بی بلا!!
دفعه بعدیم میریم شام.... نمیتونی بیچونی!

خندید و گفت -باشه...

چشمکی زدم و گفتم -رسیدی خونه بهم زنگ بزن!

پلک زد ... باهم به طرف کوچه ای ماشینش پارک بودیم رفتیم، ساغر سوار شد و من در رو برایش
بستم! تا بیرون رفتن از کوچه نگاهش کردم و بعد برگشتم خونه!!!

همین که رسیدم خونه یادم افتاد، فراموش کردم بابت پیدا کردن کار بهش بگم...

یکی رو پیشونیم زدم و گفتم -به خاطر دادن خبر رفتیم بیرون و به کل فراموشم شد، اصل کاری
رو بگم!!

ماهرخ سعی داشت ساغر رو از رفتن به پیش دکتر منصرف کنه، ولی ساغر با تحکم گفت -اگه این
ویلچر لعنتی رو هل ندای، با پاهای خودم میرم!

این یعنی، ساغر مصره... یعنی حرف حرف خودش... یعنی ماهرخ بسه هرچی پنهان کاری کردی و حقیقت رو نگفتی، یعنی بسه هرچی تنهایی حرص خوردی و خودخوری کردی..

ماهرخ با کلافگی روسریش رو مرتب کرد و ساغر رو به سمت اتاق دکتر هدایت کرد، میدونست دکتر دروغ نمیگه، حقیقت رو با بی رحمی بیان میکنه،

مثل ماهرخ نیست که هر دفعه یه خبر دروغ ولی امیدوار کننده بده...

وضعیت علی امیدوار کننده ست

پلکش پریده...

دستش تکون خورده...

یه صدای خفیف از حنجره اش بیرون زده...

ضریب هوشیاریش داره میره بالا و...

دیگه به اتاق دکتر رسیده بودند، ماهرخ عصبی، ساغر نگران... باز کف دستاش عرق کرده بودن و لبش میرفت که بین دندوناش جا خوش کنه که...

صدای علی تو ذهنش پررنگ شد.

-وقتی لبتو میبری بین لبت، بدجور دلبر میشی... دوس ندارم مردای دیگه این دلبری رو ببینن، این لوندی و طنازی رو... دوس ندارم ساغر... دوس ندارم! ترک کن این عادتتو...

ساجر بلافاصله دستش رو روی لبش کشید و سعی کرد با نفسای عمیق خونسردیش رو بدست بیاره!

ماهرخ تقه ای به در زد و با صدای بفرمایید، وارد شدن...

ساجر دقیقاً رو به روی دکتر قرار گرفت و نگاه مرددش رو به ماهرخ انداخت... با نگاهش فهموند که نمیتونه حرف بزنه، از شدت استرس کم مونده بود بیهوش شه، حرف زدن جای خودش رو داشت!

ماهرخ با استرس پلکی زد و شروع کرد به حرف زدن -حقیقتش دکتر، دختر من میخواد درباره ی شرایط شوهرش همه چیز رو بدونه.

دکتر عینکش رو از چشم برداشت و خیره شد به ساغر...خونسردگفت-مشکل اصلی شوهر تو، تیر خوردن نیست، چون خونریزیش قطع شده و زخم ها رو به بهبودین... مشکل صلی که باعث شده بهوش نیاد، ضربه ایه که به سرش خورده، همین باعث بیهوشی و اغما شده، هرچند نه خونریزی ای ایجاد شده، نه اختلالی که با عمل امید به بهبود باشه! تنها راه صبر کردنه... صبر صبر صبر...

ساجر چشماشو بست تا تا بتونه تلخی کلمه ای که دکتر به کار برده بود رو مزه مزه کنه... تلخی کلمه ای یادآور تمام اصرار ها و پافشاریاش بود...

یاد استاد اندیشه اسلامیشون افتاد-هیچ چیزی رو به زور نباید از خدا خواست...

ساجر به زور به علی رسیده بود، با اشک و گریه و یه اشتباه خیلی خیلی پررنگ...

از اول اشتباه اومده بود... ولی... کم توبه کرده بود؟ کم استغفار کرده بود؟ کم از خدا معذرت خواهی کرده بود؟؟؟

اشک از بین پلکای بسته اش پایین چکید...

ماهرخ انتظار شیون و داد و بیداد ساغر رو داشت ولی....

ساجر در سکوت اشک میریخت و داشت به تاوان سختی که برایش درنظر گرفته شده بود فکر میکرد! تاوانی که حاصل به جبر خواستن بود!!!

ماهرخ جلوی ساغر نشست، دستای مرطوبش رو گرفت و گفت-ساجر م؟ صبر داشته باش...

ساجر چشماشو باز کرد، بی توجه به تاری دیدش گفت-منو ببر پیش علی...

-پرستار نمی...-

-خودم باهاشون حرف میزنم، خواهش میکنم ماهرخ!

ماهرخ آهی کشید و ویلچر رو به طرف آی سی یو حرکت داد و فکر کرد، اگه بلایی سر علی بیاد، ساغر هم

دوباره کنار تخت علی مشغول مرور خاطره ها شد... یکم بلندتر از قبل خوند، میخواست علی هم از مرور گذشته لذت ببره... عادت نداشت بدون علی از چیزی کیفور شه!!

کیفور... خندید، این لغتی بود که علی خیلی استفاده میکرد، ساغر دستی به موهای بلند علی کشید و گفت- تنهایی کیفور نمیشم! دوتایی!

این دوتاییم خاطره ی قشنگ ولی پر استرسی رو براش میساخت....

خاطره ی یه شب بارونی، تو خیابون، سرگردون، علی اخم کرده، ساغر لرزون...

علی عصبی، ساغر ترسیده...

-نه نمیشه ساغر! حماقت محضه!

آب از سر و صورت ساغر میچکید-تنها راهش همینه علی!

-گناهه ساغر! گناه!

هق هق ساغر اوج گرفته بود- وایسیم ببینیم جدامون میکنن؟ میخوای وایسم ببینم دست یکی

دیگه رو گرفتی؟ میخوای وایسی ببینی زن پسر عموم میشم؟؟؟

سیلی علی نشسته بود رو صورتش... صورتی که خیس بود و با این سیلی... بدجور سوخته بود...

اشکاش قدرت بیشتری گرفته بودن، نگاهش رو از علی عصبانی و وحشتناک گرفته بود و به سمت

نامعلومی دویده بود!! علی هم با تاخیر به دنبالش... گرفته بودتش... بغلش کرده بود... علی گریه

کرده بود و از ساغر خواسته بود ببخشه! ساغر زار زده بود و علی التماس کرده بود، ...

صدای گرفته ی علی راحت تو گوشش انعکاس پیدا کرد- ما دوتایی حلش میکنیم!

ساغر میون گریه خندیده بود. علی خنده هاشو بلعیده بود... اولین بار زیر بارون، همدیگه رو بوسیده بودن، یه بوسه گرم، عمیق، طولانی، خیس، شور... میون همه ی ترسا، دلهره ها، وحشتا!! اونشب سرد، زیر رگبار بارونای زمستونی، توی اون هوای دوتایی، قدم زدنا ی دوتایی، یه مشکل اساسی میرفت تا دوتایی حل شه! دو نفر، دو جسم، یه روح.....

این روزا اینقدر سرم با ساغر گرمه که به کارای همخونه های محترم کم توجه شدم، همش یا تو بالکنم، یا زیر پتوا! اونام میدونن وقتی با ساغر حرف میزنم نباید مزاحم بشن، وگرنه خونشون پای خودشونه...

و اما ساغر... هرچقدر از مهربونی و گذشت و خانومیش بگم کم گفتم، همه جوره درکم میکنه، غر نمیزنه، لوس نیست... مسخره بازی در نیاره... در عین پایه بودن، به شدت فهمیده و جدیه...

یه حس خاص داره تو وجودم شکل میگیره... یه جور وابستگی، شایدم... به قول هاتف دل بستگی... یه حس خاصه که نسبت به ساغر دارم،

نگرانم میشم، زود به زود دلم واسش تنگ میشه، وقتی زنگ میزنم و جواب نمیده بد اخلاق میشم، نگرانم... مخصوصا حالا که پسر عموش رفت و آمدش بیشتر شده... درگیری ساغر و باباش بیشتر...

میتروم حرفی از علاقه ام بزنم، از دوست داشتنی که روز به روز داره عمیق تر میشه...

میتروم آینده اش خراب شه، مخصوصا حالا که اصلا شرایطم برای ازدواج فراهم نیست...

میتروم از روی وابستگی به درخواستم جواب مثبت بده...

میتروم برای فرار از ازدواج با پسر عموش منو انتخاب کنه!

از همه ی این فکر و خیالا میتروم...

چند روز پیش ازش خواستم یکی از عکسای قشنگش رو برام بیاره، قبول کرد و واسم یه عکس خیلی خیلی قشنگ آورد، عکسی که با دیدنش بدجوری دلم ضعف رفت واسش،

یه عکس آتلیه ای خیلی قشنگ بود، موهای خوشرنگش رو کج توی صورتش ریخته بود و یه لبخند خیلی قشنگ رو لبش بود و داشت یه نقطه ی گنگ رو نگاه میکرد!

سریع قلم و کاغذ برداشتم و یه پرتره از روی عکس کشیدم! محشر شد... ولی... زیاد به دلم نشست... یه پرتره ی دیگه، از همه ی ذهنی که از صورتش داشتم کشیدم، موهایش رو پریشون دورش کشیدم و دستش رو زیر چونه اش! یه حلقه، شبیه همون حلقه ای که دوست داشتم به انگشتای ظریفش بشونم هم تو دستش کشیدم!! فوق العاده خوب شد، دو تا قاب، اندازه ی برگه ها سفارش دادم و نقاشی هارو گذاشتم توش!

دیروز باهم رفتیم رستوران، بعد از شامم ساغر اومد در خونه و من ظرفای غذاشو بهش دادم! ظرفارو گرفت و تشکر کرد! منم نقاشی هارو که توی روزنامه پیچیده بودم، به دستش دادم!

ابروهاشو بالا داد و گفت-این چیه؟

پلک زدم و گفتم-برو خونه ببین!

-ممنونم علی!مرسی!

به جای جواب، ناخودآگاه دستم نشست روی ابروهاش...دستم رو آروم از روی ابروش برداشتم و با لحن رنجیده ای گفت-چیکار میکنی؟

آهی کشیدم و گفتم-این مدل بهت میاد!

لبخند اومد رو لبش و گفت-چرا آه کشیدی؟

خواستم بگم به خاطر اینکه دست نیافتنی میبینمت! میخواستم بگم برای روزایی که قراره کنارم نباشی آه میکشم ولی... فقط یه لبخند زدم، لبخندی که خودم تلخیش رو فهمیدم!

خواست لای روزنامه رو باز کنه که نداشتم! ازش قول گرفتم توی خونه نگاش کنه... اونم قبول کرد!

خواست بره ...سوار ماشین شه و بره ... دوس نداشتم بره، دوس نداشتم ازم جدا شه، دنبال حرفی برای نگه داشتنش میگشتم...

اولین چیزی که اومد تو ذهنم رو به زبون آوردم-چرا قابلمه هارو گذاشته بودی تو پارچه؟
چند ثانیه سکوت کرد و گفت-مامانم همیشه، وقتی میخواست واسه نهار بابام، غذا بده ببره
شرکت، غذا رو تو پارچه میپیچید!

نگاهی به چشمای غمگینش انداختم، دستاشو گرفتم و گفتم-خدا بیامرزدهش!
ساغر آهی کشید و لبخند زد...

حرفش فکرم رو درگیر کرد، مامانم واسه بابام! یعنی منو مثل....
به فکرم ادامه ندادم! فقط یه برداشت از حرفش کردم-ساغر تلاش میکنه از مامانش، الگو برداری
کنه... وگرنه منو جور خاصی نمیبینه!!!

آره این بهترین برداشت بود! دوست نداشتم زیاد وابسته شم، با اینکه وابسته بودم ولی.... باید کم
کم بیخیال میشدم... باید فراموش میکردم!

ساغر وقتی سکوت رو دید، آرام خدا حافظی کرد و رفت خونه.... منم به جای خونه، شروع به قدم
زدن توی خیابون کردم،

دلم بدجوری گرفته بود... از شرایط، از دوستی ای که داشت وابسته ام میکرد،
از ساگری که اینقدر خوب و دست نیافتنی بود...

از شرایط بد و مشکلات مالیم!!!

اینقدر فکر کردم چند دقیقه اس روی نیمکتی که اولین بار با ساغر روش نشستیم، نشسته ام...
گوشیم زنگ خورد و جواب دادم، صدای هیجان زده ی ساغر بود!

-وای علی... علی... من چی میتونم بگم؟

بغضم رو قورت دادم و سعی کردم لبخند بزنم-قابل تورو نداره!

-علی خیلی ماهی! الهی من فدات بشم!

حرفش عصبیم کرد، چرا اون باید فدای منه یه لاقبا میشد؟ غریدم-خفه شو! این حرف بد رو دیگه
نزن!

خیلی محکم گفتم، ترسید... چون سکوت برقرار شد و بعد... صدای بغض آلودش نشست تو
گوشم-مرسی!

از دست خودم عصبی شدم! اعصابم بیشتر بهم ریخت و با غصه گفتم-ساغر بغض کردی؟

صدای خنده ی ضعیفش اومد-اشک شوقه!

-دوس ندارم هیچوقت گریه کنی!

-غافلگیرم کردی علی! خودت کشیدی؟

-آره...

-نگفته بودی نقاشی!

نقاش؟ من نقاش نبودم، فقط... هر از گاهی برای دل خودم نقاشی میکشیدم... سرم رو به عقب

هول دادم و با دست آزادم چشمامو فشردم تا رد اشک از بین بره...

خیلی ناگهانی گفتم-ساغر... روزای خوبی باهات داشتم!

سکوت شد و بعد، صدای لرزونش نشست تو گوشم-داشتی؟

هوفی نفسم رو بیرون فرستادم، سخت بود ولی... شدنی بود، نمیخواستم داغون شه... نمیخواستم

وابسته شه، یه ماه رو راحت میشد فراموش کرد! منم میتونستم...

-آره... امیدوارم خوشبخت بشی... خداحافظ!

منتظر نشدم حرفی بزنه و قطع کردم... گفتم خداحافظ، نگفتم فعلا، نگفتم تا بعد! گفتم خدا

حافظ! تموم کردم... تموم کردم تا نابودم نکرده، تا از پا درم نیاورده... تمومش کردم چون

نمیخواستم داغون شه، چون نمیخواستم با من زندگیش فنا شه...

گوشیم داشت خود کشی میکرد، ساغر بود، جواب ندادم و از روی نیمکت بلند شدم و گفتم-به خاطر خودت بود!

تا نزدیکای صبح تو خیابون قدم زدم و فکر کردم... به چی؟ نمیدونم...

کاریم به درستی و غلطی کارم نداشتم... فقط میخواستم تموم شه!

قلبم بدجوری میزد، گوشیم برای هزارمین بار زنگ خورد... نفس لرزونی کشیدم، چقدر سخت بود بغض داشتن و گریه نکردن...

جواب دادم...

-علی؟

هیچی نگفتم، یعنی لحن پر بغضش آنچنان دلم رو سوزوند که زبونم قفل شد...

-خودت نگفتی گریه نکن؟؟؟

یه دفعه بلند زد زیر گریه... مشتم رو محکم کوبیدم به پیشونیم... چیکار باید میکردم.

-ساغر مرگ من گریه نکن!

-بگم خفه شو؟؟ قسم نده... نمیتونم بگم خفه شو و بعد بگم برو! بگم تموم؟

تقریبا داد زد-اگه میخواستی بگی تموم چرا شروع کردی؟ این بود رسمش؟ نگفتی از طرف تو

بهم آسیبی نمیرسه؟ هان علی؟

سعی کردم آرومش کنم-ساغر گریه نکن! داد نزن، کی خونه اس؟

هق هقش بلندتر شد-به تو چه مربوط، فقط بگو چرا؟

-چی و چرا؟ جوابمو بده؟ کی خونتونه!

-تنهام! چرا علی؟ چرا؟

زبونم رو روی لبم کشیدم، چی باید میگفتم؟ میگفتم میتروسم؟؟ منی که همش بهش میگفتم
نترس؟

-گریه نکن!

با جدیت داد زد-اینقدر گریه میکنم که بمیرم! احساس نداری، یه آدم نامرد و بی مروتی! همه ی
مردا عین همن...هیچکدوم رحم ندارین...

سعی کردم آروم باشم-گریه نکن لطفا!

-زمانی گریه نمیکنم که دلیلتو بدونم!

دستم رو مشت کردم و گفتم-بعدا حرف میزنیم، بگیر بخواب!

صدای گریه اش بلند تر شد و گفت-مامانم که رفت، حس کردم دنیا به آخر رسیده، حس میکردم
منم باید بمیرم، ولی... نمردم، شاید جرئتش رو نداشتم که... ولی الان با این حرف تو... باز دارم
حس میکنم دنیا به آخر رسیده... حس میکنم باید بمیرم،

سکوت کرد، از حرفش ترس بدی افتاد به جونم... سریع گفتم-من غلط کردم یه چی گفتم!

صدای هق هقش میومد...بدجوری داشت گریه میکرد...صدای قلمپ قلمپ آب خوردنش اومد-
نمیخوام موندنی رو که التماسای من پشتش باشه! ولی یادت نره دلیلت رو نگفتی!

-آدرس خونتون رو بگو!

-میخواهی بیای مطمئن شی مردم؟

داد زد-خفه شو، فقط آدرس رو بده!

-تموم شد علی، یه عالمه قرص خوردم...

وحشت کردم، ایندفعه عربده کشیدم-تو بیجا کردی، غلط کردی، آدرس رو بده ساغر...

-علی؟ من دوست دارم، خیلی خیلی...

کلافه موهامو چنگ کشیدم، به همه چیز فکر کرده بودم جز اینکه ساغر اینقدر دوسم داشته بشه که بخواد خودکشی کنه، داشتم از ترس و غصه میمردم، اگه طوریش میشد خودم رو میکشتم...

-ساغرم الهی من دورت بگردم، آدرس رو بده... مرگ علی، مگه دوسم نداری...

صدای زار زدنش بلند تر شد، -علی؟ علی تو واقعا داری با من اینطوری حرف میزنی؟

مستم و محکم تر کوبیدم به پیشونیم و گفتم -یه عمر نوکری تو میکنم، خودم قربونت میرم، منم دوست دارم، من میمیرم برات، اگه گفتم خداحافظ به خاطر خودت بود... ساغرم؟ گلم ... آدرس خونتون رو بگو...

هق هقش داشت ضعیف میشد، با صدای آرومش آدرس رو گفت،...

دویدم سمت خیابون، اونوقت شب خبری از تاکسیم نبود، باید تا کنار آژانس میدویدم...

-ساغرم؟ خوبی؟

-علی؟

-جونم؟

-میای پیشم؟

-الهی دورت بگردم، میام... دارم میام...

-اگه مردم؟

دیگه علنا داشتم هق هق میکردم -غلط کردی، مگه دست خودته؟

-علی؟

-جون علی؟

-دوست دارم...

-منم دوست دارم، ساغر بیدار بمون... دارم میام...

صداش ضعیف شد....

داد زدم-ساغر؟

جواب نداد،.....

رسیده بودم به آژانس، داشتم خون گریه میکردم.. بی توجه به نگاه متعجب رئیس آژانس گفتم- ماشین میخوام...

بنده خدا فهمید حالم بده، سریع یکی از راننده هاشو بیدار کرد و فرستاد همراهم...

سریع خودم رو پرت کردم تو ماشین و دوباره توی گوشی گفتم-ساغر؟ جواب بده...جون من...

صدایی نیومد... داد زدم سر راننده-تند برو!

مرده در جا خواب از سرش پرید و پاش رو روی گاز فشار داد...

برای بار صدم شماره اش رو گرفتم ولی جواب نمیداد... مرد جلوی خونه ترمز زد و من پایین

پریدم، هرچی دستم رو روی زنگ فشار دادم خبری از باز شدن در نشد!

راننده آژانس منتظر بود کرایه اش رو حساب کنم، فعلا اون تنها کسی بود که میتونست کمکم کنه.

سریع گفتم-میتونی قلاب بگیری من برم بالا؟

چشماس از تعجب گشاد شد، خواست چیزی بگه که گفتم-یکی اون تو داره جون میده...

سریع اضافه کردم-هیچکس با تاکسی نمیره دزدی.

راننده که یه جوون به سن خودم بود سریع کنار دیوار وایساد و قلاب گرفت، پامو روی دستش

گذاشتم و خیلی راحت خودم رو بالا کشیدم، از دیوار پایین پریدم و همین که پام رسید به کف

زمین، یه درد وحشتناک تو مچم پیچید.

بهش اهمیت ندادم و به رو به روم خیره شدم، فرصت نبود که از دیدن بزرگی و قشنگی خونه که تو هوای گرگ و میش صبح هم بدجور خودنمایی میکرد، متعجب بشم... با وجود درد، دویدم سمت در عمارت، قفل بود...

با حرص خونه رو دور زدم، از دیدن چراغ روشن اتاقی که به بالکن راه داشت، یه ذره امیدوار شدم... از پله های بالکن بالا رفتم و دستگیره رو چرخوندم... باز شدن همان و نفس کشیدن من همان!

همین که وارد اتاق شدم قلبم مچاله شد، ساغر به شکم روی زمین افتاده بود و گوشیش تو دستش بود!

دویدم سمتش، بی توجه به اشکایی که میریختن برش گردوندم و تو بغلم کشیدمش... ساغر چیکار کردی با خودت؟

بدنش شبیه کوره بود و نفساش نامنظم.

به طرف شال و مانتویی که روی تختش بود هجوم بردم و تنش کردم، دسته کلیدی که روی میز بود برداشتم و پتو رو دورش پیچیدم،

سبکتر از حد تصورم بود، بغلش کردم و به طرف در حیاط دویدم، درد پام داشت کمتر میشد... انگار فقط کوفتگی بود

راننده آژانس هنوز وایساده بود... همین که منو دید پرید بالا و منم همینطور که ساغر تو بغلم بود عقب نشستم...

صدای راننده بلند شد - بچه رو تنها گذاشتن؟

آب دهنم رو قورت دادم، جوابی نداشتم بدم، زل زدم به صورت ساغرم، رنگ پریده بود و بد نفس میکشید...

دستم رو روی گونه اش کشیدم، نالیدم - ساغر غلط کردم بیدار شو...

جوابی نیومد... فقط یه ذره لای پلکاش باز شد،

محکم تر به خودم فشردمش، این چه حماقتی بود من کردم؟

رسیدیم بیمارستان و من به طرف اورژانس دویدم...

بلافاصله برای شستشوی معده بردنش و منم از فرصت استفاده کردم تا هم کرایه رو حساب کنم، هم هزینه اورژانس رو بپردازم.

کلافه قدم زدم و ساعت رو نگاه کردم... نمیذاشتن برم تو اتاق پیشش...

ساعت ۷ صبح بود که که گذاشتن برم پیشش، وارد اتاق شدم، رنگ پریده بود و بی حال، کنارش روی تخت نشستم... روشو برگردوند...

دستم رو رسوندم به گونه اش و گفتم-مورچه چطوره؟

دستم رو کنار زد و سکوت کرد، دستم رو زیر سرش فرستادم و برش گردوندم سمت خودم... سعی کردم سر حال برخورد کنم،

-خوبی؟

چشماش و بست و از گوشه ی چشمش یه قطره اشک چکید. اشکش رو پاک کردم و گفتم-تو که منو کشتی!

آهی کشید، بازم سکوت...

-نمیخوای حرف بزنی خانوم نازک نارنجی؟

اخم افتاد بین ابروهاشو گفت-نه!

وقتش بود ناز بکشم، خودمم از دست خودم عصبانی بودم، باید تلافی میکردم خریدم رو...

-ساغرم...قهری؟

سرش رو با جدیت تکون داد...

-با این کارت به اندازه کافی مجازاتم کردی، باور کن داشتم میمردم...

خندیدم و گونه اش رو نوازش کردم، اینهمه نزدیکی به وجد آورده بودتم... اینکه اینقدر راحت، بدون هیچ ترسی کنارش بودم رو دوست داشتم...

-میدونستی خیلی دوست دارم؟

پوزخندی زد و دستم رو از روی گونه اش کنار زد... با شیطنت دستم رو کشیدم روی ابروهایش! یهو آمپر چسبوند و در عین بی حالی با جدیت گفت- این کارو نکن بدم میادا!

با دهن باز نگاهش کردم، نمیدونم چرا اینقدر روی ابروش حساس بود.

سریع گفتم-بخشید...

-مرسی که نجاتم دادی! میتونی بری!

خندیدم، حالا حالا ها باید منت میکشیدم-من تنها برم؟ بدون تو؟؟؟ چه حرفا!

اخم کرد و رو برگردوند...

دستم رو دور چونه اش قفل کردم و سرش رو آرام برگردوندم سمت خودم.

-هی روتو برمیگردونی دلم میگیره ها!

چونه اش رو ول کردم و کمکش کردم بشینه... -میدونم الان وقتش نیست ولی... میخوام دلیلامو بگم!

سریع گفتم-نمیخوام بدونم!

متعجب گفتم-چرا؟

-چون... چون...

باز زل زد به دستاش... این حرکتش رو میشناختم، هر وقت نمیتونست حرف بزنه یا استرس داشت اینجوری میکرد...

دستای مرطوبش رو گرفتم و گفتم-باشه نگو، ولی من میگم...

سرش رو بلند کرد مخالفت کنه که محکم ادامه دادم- تو هم گوش میدی!!

بعد برای اینکه لحن دستوریم رو ماست مالی کنم، دستش رو بوسیدم و گفتم- من گفتم بای، چون نمیخواستم وابسته ی من شی، چون حس میکنم.. یعنی حس میکردم باهم موندنمون ممکن نیست! متوجهی؟

پوزخندی زد و گفت- از مردای بی اراده متنفرم! از کسایی که راحت میکشن کنار بیزارم!
از جدیت کلامش ترسیدم... راست میگفت... من احمق داشتم راحت میکشیدم کنار... ولی...
ساغرم زود جا زده بود...

- ساغر...

دستش رو از دستم بیرون کشید، یه روی دیگه اش رو نشونم داد، ساغری که نمیشناختم، کسی که با ساغر مهربون و مظلوم من زمین تا آسمون فرق داشت...

- حماقت کردم که قرص خوردم، الان که فکر میکنم میبینم... تو حق داری... یه بزدل ترسو، نمیتونه لایق عشق عمیق من باشه!! برگشتنتم ارزونی خودت... برو به سلامت!

چشمام از شدت تعجب نزدیک بود از حدقه بززن بیرون... با حیرت گفتم- ساغر... من برم؟

اشک روی صورتش راه افتاد، - مامان و بابام عاشق هم بودن، واسه هم جون میدادن، ولی...

من با قدم نحسم زندگیشون رو بهم ریختم... سه سالم بود، که مشخص شد مامانم سرطان رحم گرفته... به خاطر زایمان بود... دکتر گفته بود این سرطان به صورت نهفته بوده، ولی به دنیا اومدن بچه و پاره شدن جفت، باعث شده سرطان بروز پیدا کنه و مرتب شروع به تقسیم شدن کنه...

از همون روز نگاه بابام بهم عوض شد. من شدم مغل آسایشش، منو مقصر بیماری مامانم میدونست... یکی نبود بگه این تو بودی که منو...

هق هقش شدید شد...

- تمام بچگیم با مریضی مامانم و بی محلی های بابام گذشت... از همه ی مردا بدم میومد، بد اومدن که نه... میترسیدم... تا اینکه... از بس تو تنهاییم غرق بودم شروع کردم به خیال پردازی،

همیشه کسی رو کنارم میدیدم که دوسم داره، سرم داد میزنه، توبیخم میکنه، ولی... ولی همه اینا از روی دوست داشتنه! اون یه آدم قد بلند و چهارشونه بود... یه نقاش ماهر که هر شب از من یه پرتره میکشید...

با پشت دستش اشکاشو پاک کرد- تو که اومدی، وقتی هاتف به پریسا گفته بود از من خوشتر اومده... حس کردم خیلی با خصوصیات ظاهری فرد تخیلیم مشابهی... واسه همین از همون اول، چشم بستم رو بد اخلاقی ها و زودرنجی هایی که بروز میدادی، چون... چون مثل ابله ها فکر میکردم همونی هستی که تو خیالام دنبالش بودم... همین شباهتات باعث شد خیلی زود دل ببندم... وابسته شم،

دیشب وقتی دیدم واسم نقاشی کشیدی دوست داشتم جیغ بکشم بگم خدایا ممنونم... مرسی خدا جون که علی رو به من دادی ولی... طولی نکشید که... با اون حرفای پای تلفنت، خط کشیدی به همه ی باورام، یهو... همه چیز رو تموم شده دیدم... دیگه تحمل نداشتم، میخواستم برم... بمیرم، ولی...

زل زد تو چشمام و گفت- علی، من نمیتونم باورت کنم، نمیدونم کدوم رو تو قبول داشته باشم... اون علی مغروری که به هیشکی محل نمیده یا اون علی ای که حاضره دستم رو ببوسه؟

این علی ای که داد میزنه یا اونیه که مهربونه و قربون صدقه میره؟؟؟ این علی ای که میگه بای، یا اونیه که نگرانم میشه؟ کدوم علی؟ تو کدومایی؟؟؟/

چندتا نفس بلند کشیدم، ساغر هنوز پرسشگر نگام میکرد... سرش رو کشیدم تو بغلم، با اطمینان گفتم- من... همون علی هستم که میمیره برات، همونی که حاضره غرورشو به خاطرت بشکنه، همون علی ای که تو دوس داری... قسم میخورم دیگه اذیتت نکنم، قول میدم ساغر، قول! بلوزم رو چنگ زد و گفت- قول؟

-قول شرف!

-تا کی باهامی؟

-تا ابد،

-جلو هم چیز وایسمیستی؟

-جلوی همه چیز...مطمئن باش...

سرش رو بلند کرد و گفت-قول دادیا!

-تا پای جون وایسام!

بی جون خندید و گفت-خواهم میادا!

روسریش رو روی سرش مرتب کردم و کاپشنم رو تنش کردم، دستش رو گرفتم و از بیمارستان بیرون رفتیم... من قول دادم، سر قولم هست!مرد و مردونه.

آژانس گرفتم و با ساغر عقب نشستیم، دستم رو دور شونه اش حلقه کردم و سرش رو به بازوم تکیه دادم... آرام گفتم-بهتری؟

یواش گفت-آره...

از لحن صدایش نمیتونستم بفهمم راست میگه یا نه؟اینقدر یواش گفت که شک داشتم گفته آره یا توهم منه؟

صورتش رو نزدیک صورتش بردم و با قیافه ی مچاله شده اش رو به رو شدم.... باز نگرانی دلم رو چنگ زد-چی شده ساغر؟

دستش رو گره کرد و روی قفسه ی سینه اش کوبید و گفت-درد میکنه... حس میکنم زخم شده... به خودم فشردمش و گفتم-الآن برمیگردیم بیمارستان...

سریع گفت-نه...پرستاره گفت احتمال داره این دردارو داشته باشم...

کلافه چشمامو بستم و سرش رو کشیدم تو بغلم... اصلا بلد نبودم دلداری بدم یا حتی حرفی بزنم که دردش کم شه، فقط میتونستم حرص بخورم

رسیدیم خونه، با کلیدی که از اتاقش برداشته بودم در رو باز کردم و وارد حیاط شدیم، تازه
تونستم خوب ساختمان سفید و قشنگ رو به روم رو ببینم... نگاهم رو از ساختمان گرفتم و به
ساغر دوختم، با نگرانی داشت نگام میکرد،

لبخند زدم و دستش رو گرفتم و گفتم -من برم دیگه؟

پلک زد و گفت -نمیای تو؟

-نه دیگه، تو برو استراحت کن، منم برم یه ذره بخوابم...

حتی به خودم زحمت ندادم تا داخل ساختمان همراهیش کنم... نمیخواستم حالا که باهاش درباره
ی آینده حرف زده بودم، پررو جلوه کنم... وارد شدن به خونه شون، اونم وقتی فقط من بودم و
اون... کار درستی نبود.

ساغر پلک زد و لبخند بی جونی صورتش رو پوشوند...

-اگه احتیاج به کمک داشتی بهم زنگ بزن، هر وقت بود، باشه؟

آروم گفت -باشه...

سریع پیشونیش رو بوسیدم و خواستم به سمت در برم که صدام زد -علی؟

برگشتم و گفتم -جونم؟

کاپشنم رو از تنش در آورد و گفت -پپوشش، سرما میخوری!

کاپشن رو گرفتم و گفت -بدو برو تو، منم میرم...

ساغر خندید و به طرف ساختمان رفت، منم به طرف در رفتم و از خونه بیرون زدم، همین که در رو
بستم تازه یادم اومد از ساغر نپرسیدم خونواده اش کجان... شب، تنها، تو این خونه ی
بزرگ، نمیترسید؟

گوشیم رو بیرون کشیدم و شماره اش رو گرفتم، بوق اشغال خورد... برای تاکسی دست بلند
کردم و دوباره شماره رو گرفتم... تاکسی رد شد... همون موقع صدای ساغر رو شنیدم...

-الو؟

چشمامو فشار دادم و گفتم-ساغری؟

-جونم؟

-بابات اینا کجان؟

آهی کشید و گفت-با ماهرخ رفته دبی...

توی دلم مشغول بد و بیراه گفتن به بی فکری باباش شدم،چطور جرئت میکرد یه دختر رو تنها

بذاره و بره؟-شبا تنهایی؟

-نه،دختر عموم میاد احتمالا!

-دیشب چرا نیومده بود؟

-دیشب نمیدونست من تنهام...

-ساغر؟

-جانم؟

لبخند اومد رو لبم-بهتری؟

-آره...

-دختر عموت کی میاد؟

-شبا!

-استراحت کن...باشه؟

-چشم!

-آفرین دختر گل!

خواستم بگم فعلا که یه چیزی یادم اومد-ساغر،یه سواله چندوقته میخوام بپرسم،یادم میره!

خندید و گفت-پیرس!

-چرا اون روز توی پارک ماشین رو بردی تو کوچه؟؟؟؟ آخه هرچی فکر میکنم به نتیجه نمیرسم، اینجا تهرانه، ده سالی یه بار ملت همدیگه رو....

نذاشت ادامه بدم که گفت-نزدیک همون پارک عموم یه مبل فروشی داره که خودش هرازگاهی میاد بهش سر میزنه... ترسیدم...

حرفش رو تا ته گرفتم! زبونم رو روی لبم کشیدم و گفتم-برو استراحت کن بعدا حرف میزنیم راجع بهش!

چند ثانیه سکوت شد، صدای خش خش میومد....

-علی؟

-جونم؟

-دیشب اذیتت کردم ببخشید!

قلبم از اینهمه مهربونیش گرفته شد، من بودم که اذیتش کرده بودم، نه اون منو... بلافاصله گفتم- من از تو باید معذرت خواهی کنم... بهم قول بده دیگه از این کارا نکنی... باشه؟

-باشه!

-پس تا بعد!

-فعلا!

گوشیم رو توی جیبم گذاشتم.... سرم به شدت سنگین شده بود، نمیتونستم چشمامو باز نگه دارم، برای ماشین بعدی ای که رد میشد دست بلند کردم و آدرس خونه رو دادم...

همین که رسیدم خونه، سجاد و هاتف روی سرم هوار شدن و پرسیدن دیشب کجا بودم؟

عصبی گفتم-اگه دلتون میخواست بدونید کجام یه زنگ میزدید میپرسیدید!

فهمیدن اخلاقم سگیه، سکوت کردن... منم رخت خوابم رو پهن کردم و ولو شدم توش، ولی قبل از خوابیدن، تصمیم گرفتم بنویسم تا از ذهنم بیرون نرفته، بنویسم تا باز از این حماقتا نکنم... یکی داشت به خاطر من خر جون میداد...

دیگه چشمام داره پل پل میشه... میخوام بخوام،... روز بخیر.

سرگرد رفیعی روی صندلی کارش نشست، زل زد به نتیجه ی بازجویی ها، کم کم باید پرونده ی گروه کرکس رو بسته اعلام میکرد... گروهی که ۳سال وقتش رو گرفته بودن و درنهایت با کمک دوستی که سالها بود ازش خبری نداشت، تونسته بود آخرین اعضای گروه رو هم شناسایی و دستگیر کنه...

آهی کشید و دستش رو تکیه گاه پیشونیش کرد...

چشماشو بست و سعی کرد ذهنش رو منحرف کنه...

واقعا خیلی پست بود که میتونست به همسر کسی که مثل برادر برایش عزیز بود، نظر داشته باشه.

نفسش رو پر صدا روی دستش فوت کرد... وقتی از تهران اومده بود، وقتی سعی کرده بود باهاش رو در رو نشه، یعنی دلیلی برای فکر کردن بهش نبود!

نه نباید فکر میکرد، ساغر مال علی بود... کسی بود که علی به خاطرش ریسک کرده بود.

چشماشو محکمتر روی هم فشار داد، از ته دل آرزو کرد علی خوب شه. شاید اگه علی خوب میشد، اگه مطمئن میشد علی ای هست....

دستاش رو دو طرف سرش گذاشت و غرید-خیلی پستی، خیلی پستی که به یه زن شوهر دار فکر میکنی، فراموشش کن! تو باید فراموشش کنی!

باید فراموش میکرد؟ مگه امکانش بود؟

فکرش پر کشید به روزای قدیم، روزایی که مدت‌ها بود فراموششون کرده بود... روزهایی که یادآور اولین دلبستگی بودن و سرگرد، خواسته بود ازشون به عنوان وابستگی یاد کنه... روزایی که خیلی وقت بود انکارشون میکرد. اینقدر این انکار رو تکرار کرده بود که خودش شک داشت به اینکه، یه روزی، دلبسته کسی بوده باشه!!!

به افکارش پوزخند زد و برای ده هزارمین بار زمزمه کرد -من وابسته اش بودم، نه دلبسته اش! باز داشت انکار میکرد... باز داشت منکر دوست داشتنش میشد! باز داشت فکر میکرد، عشق و عاشقی، از شخصیت سرد و یخیش به دوره!!

پوزخندش تبدیل به خنده شد! اینبار به روی تمام انکاراتش خندید.

هنوز ته دلش باور داشت، یه روزی، یه روزی که امروز میتونست بگه ۲۰ سال قبله! همون روزایی که فقط ۱۵ سالش بود، عاشق بود، همون وقتی که تازه پشت لبش سبز شده بود، همون روزا بود که دلبسته بود! احساساتش به جوش اومده بود... همه میگفتن زودگذره، میگذره تموم میشه! ولی اون... با همه ی بچگیش، باور داشت عمق علاقه اش رو، علاقه ای که بعد ها، وقتی رفت، وقتی تبدیل شد به یه رویا... بارها آرزو کرده بود که یه حس زودگذر باشه! حسی که سعی کرده بود به خودش بفهمونه زودگذره، بعد از سالها هنوز جون داشت، گرم بود... هنوز میتونست از پا درش بیاره! میتونست عامل سردرد بشه،

حسی که فکر میکرد فراموش شده، هنوز میتونست جون بگیره، میتونست با دیدن یه نگاه، درست شبیه اون نگاه، احساساتش رو به جوش بیاره، دلش رو بلرزونه... هنوز میتونست عاشق باشه! عاشق دوتا تیله ی براق قهوه ای! یه پوست روشن و رنگی که به شدت پریده بود!

هنوز گرمایی رو ته دلش حس میکرد، اینقدر این گرما قدرت داشت که بهش اجازه میداد به یه زن شوهر دار، زنی که انتظار بیدار شدن شوهرش و به دنیا اومدن بچه اش رو میکشید، زنی که به شدت ازش متنفر بود و این تنفر رو تو نگاه براق قهوه ایش میریخت و از ابرازش ابایی نداشت، فکر کنه! آره... این گرما این قدرت رو بهش میداد که فکرش به سمت همچین زنی کشیده بشه!!

صدای کوبیده شدن چکمه روی زمین رشته ی افکارش رو پاره کرد... چشماشو باز کرد و زل زد به سربازی که رو به روش وایساده بود! باز شد همون سرگرد رفیعی سخت و جدی! مردی که خیلیا فکر میکردن احساسات نداره... غافل از اینکه....

**

با ترس دکمه ی برقراری تماس رو زد، گوشی رو به گوشش چبوند، گوشی ای که عطر نفسهای علی رو میداد... میتونست داغ دستاش رو روی بدنه ی گوشی احساس کنه...

-الو؟

صدای شنگولی از پشت خط به گوش رسید-به! سلام زن داداش.

ساغر چشماش رو محکم روی هم فشار داد و با صدایی که سعی میکرد نلرزه گفت-سلام آقا سجاد. خوبید؟ سلاله جون چطورن؟

صدای سر حال سجاد رو شنید-من خوبم، سلاله هم خوبه! دلتنگ شماست... علی چطوره؟ نمایان پیش ما؟ بابا این زن من فردا چاق و چله میشه نمیتونه از تون پذیرایی کنه ها!

ساغر با انگشتاش چشماش رو که از هجوم اشک میسوختن فشار داد و گفت-میایم آقا سجاد، میایم مزاحمتون میشیم!

جواب نداد، به سوالش درباره ی حال علی جواب نداد...منتظر شد سجاد چیزی بگه!

-ساغر خانوم؟ خواهری خوبی؟

منتظر بود یکی بگه خوبی؟ یکی باهاش همدردی کنه... ماهرخ نه! یکی که علی براش در الویت باشه... گذاشت اشکش روی صورتش بچکه، با صدایی که از همیشه آروم تر بود گفت-علی بیمارستانه...

چند ثانیه پشت خط سکوت شد و بعد صدای لرزون سجاد رو شنید-اتفاقی افتاده؟ مشکل چیه؟

خواست بگه نه، مگه اتفایم ممکنه بیفته؟ اصلا همیشه همه چیز برای ما روی روال بوده، مشکلی نداشتیم که... اصلا دنیا که همش باهامون سازگار بوده، ولی... به جای لابه گفت-علی...

خواست بگه تو کماست، خواست بگه دو هفته ست نگاه قشنگش رو ندیدم، صدای مهربونش رو نشنیدم، ۲ هفته ست علی صدام نزده، میم مالکیت به آخر اسمم اضافه نکرده...

خواست بگه دکتر بهم میگه صبر کن، به منی که اگه علی یه ساعت کم محلم میکرد نمیتونستم تحمل کنم میگه صبر کن! ولی باز... اشکاش قدرتمند تر شدن...

صدای بی قرار سجاد رو شنید - زن داداش؟ تورو خدا حرف بزن... چی شده؟

هق هقش شدید تر شد، چی باید میگفت...

صدای سجاد هر لحظه نگران تر میشد - من و سلاله میایم تهران، فقط اسم بیمارستان رو بگو!

ساغر آهی کشید و زیر لب اسم رو زمزمه کرد... تعارف معنی نداشت، خودش هم به حضور چندتا دلداری دهنده نیاز داشت... مخصوصا اگه اونا دوستای خوبی مثل سجاد و سلاله بودن... نفسش رو فوت کرد و گوشی رو قطع کرد... حس میکرد تنها نیست... بودن تو جمع کسایی که دوشش داشتن و باهاش همدردی میکردن آرومش میکرد.

ساغر تو بغل سلاله مچاله شده بود و گریه میکرد، سجاد بی قرار توی اتاق راه میرفت و توی موهایش دست میکشید.

- مگه نگفته بودن همه جوهره مراقبش؟

ساغر اشکهاشو پاک کرد ولی چه فایده؟ دوباره صورتش خیس شد...

- نامردا، حرفشون حرف نبود.

سالله نالید - تورو خدا گریه نکن... به خاطر بچه ات.

نالید - سالله... اگه علی خوب نشه... من این بچه رو هم نمیخوام. نمیخوام بچه ام...

زبونش رو محکم گاز گرفت... سلاله هم داشت گریه میکرد. هم دردی میکرد با زن ، بهترین دوست شوهرش...

ماهرخ هم به جمعشون پیوست... رو به سجاد گفت-چرا خودتون رو تو زحمت انداختین؟ با این وضعیت خانومت!

نگاه ساغر کشیده شد رو شکم برجسته ی سلاله ... خودش رو از بغلش بیرون کشید، یادش نبود یه زن حامله رو محکم بغل گرفته، اگه علی بود میگفت جای بچه تنگ شد!!

سجاد جواب داد-وظیفه مون، کاش میتونستیم کاری بکنیم...

ولی ساغر دوست داشت به ماهرخ بگه، حضورشون خیلیم خوبه، حداقل میدونم تنها نیستم.

سلاله همون سوالی رو که ساغر ازش فراری بود پرسید-خانواده اش میدونن؟

ساجر دوباره بهم ریخت،-نه!دعا کن حالا حالا ها نفهمن!!

سجاد سری از روی تاسف تکون داد... ماهرخ آه کشید، سلاله دستی به سر ساغر کشید و اشکهای ساغر قدرت بیشتری گرفتن...

سکوت بدی جمع رو فرا گرفت، سلاله از روی تخت ساغر بلند شد و گفت-تو استراحت کن، منو سجاد دوباره میایم!

ساغری سری تکون داد و سجاد بعد از اینکه کلی سفارش کرد اگر کاری بود خبرش کنند از بیمارستان بیرون رفت، دوباره ساغر موند و ماهرخ و دفترچه خاطرات علی که هنوز کامل خونده نشده بود

**

قربان تا غدیر رو تعطیل کردیم و معین رفت تا برای جفتمون بلیط بخره.... خوشحال بودم که بعد از مدتها میرم دیدن خانواده... ساغر ولی... خیلی بهانه گیری میکنه... از روزی که گفتم یه ده روزی میرم خونه و میام بساط گریه و زاریش فراهمه... میدونم همه ی این برخوردش از روی

علاقه ی زیاده، میدونم اگه برم خودمم دلتنگش میشم ولی... خب خونواده امم سهمی دارن، از مهر تا الآن ندیدمشون. دلتنگشونم، منم دلتنگ اونا نباشم، مامانم که دلتنگمه، هرشب زنگ میزنه و کلی گریه زاری میکنه، طاقت ندارم،

برای ساغرم توضیح دادم که نباید توقع داشته باشه به کل دور خونواده ام خط بکشم...

سریع گفت- من نگفتم خط بگیر، میگم دلم تنگ میشه! زود بیا...

خندیدم و بغلش کردم، خیلی بده کرم داشت باشی و رو مود اذیت کردن باشی! همینجور که

دستم دور شونه اش بود و سرش روی بازوم گفتم- میدونستی من برای مامانم میمیرم؟

البته دروغ نگفتم، ولی طوری گفتم تا حسودیش برانگیخته شه! خندید و گفت- کیه که عاشق

مامانش نباشه؟

-خواهرمم خیلی دوست دارم!

-همیشه دلم میخواست خواهر یا برادر داشته باشم! کلا اعضای خونواده عزیزن و دوست داشتنی!

یعنی با این جواباش فکم رفت رو کفشم، مامانم باید بیاد ببینه چه عروس فهمیده ای براش

پسندیدم... دختر اینقدر مهربون و فهمیده؟

-علی؟

-جانم؟

-دلم تنگ میشه، کاش مامان بابات همینجا بودن،

آهی کشیدم و گفتم- منم دلم واست تنگ میشه.

-مراقب خودت هستی؟

-آره عزیزم.

-واسم سوغاتیم میاری؟

خندیدم و گفتم- جرئت دارم نیارم؟

سرش رو از روی شونه ام برداشت و چشماشو گرد کرد-نیاری که میکشمت!!!

دماغش رو بین انگشتم گرفتم و فشار دادم و گفتم-بی علی میشی که!

دماغشو بازی داد و با حرص کوبید به بازوم و گفت-زبونت لای در!

لبم رو گاز گرفتم و با ادا و اصول گفتم-زبونت و گاز بگیر!

با حالت با مزه ای زبونش رو بین دندوناش فشار داد و گفت-علی؟

-بله؟

-یه حسی داره اذیتم میکنه...

دستاشو گرفتم و گفتم-نبینم چیزی ساغرم رو اذیت کنه!

دستاشو با جدیت از دستم بیرون کشید و گفت-میت رسم علی... میت رسم.

اخمامو توی هم کشیدم،از ترساش اصلا خوشم نمیومد-از چی؟

-از اینکه....

باز سرش رو انداخت پایین،شروع به بازی با انگشتاش کرد و گفت-از اینکه... اینکه تو...

سرش رو بلند کرد و زل زد تو چشمام،باز داشت اشک حلقه میزد تو چشمای قشنگش... طاقت

نیاوردم و سرش رو کشیدم تو بغلم و گفتم-حرف بزن ساغر،بغض میکنی چرا؟

دستش رو فرستاد زیر کاپشنم و دور کمرم حلقه کرد، انگاری پناه آورد تو بغلم و همینطوری که

گرمی نفساش میخورد به پیراهن یه لای مردونه ام گفت-میت رسم،به خاطر اینکه من خودکشی

کردم برگشته باشی!

بازوهاشو محکم فشار دادم،یه ناله ی ضعیف کرد و با تحکم گفتم-من دوست دارم... اینو تو کله

ات فرو کن! دلیل رفتنم رو هم گفتم، الانم عین سگ پشیمونم از حرفایی که پای تلفن

زدم،معذرت خواهیم کردیم، دیگه نبینم به علاقه ام شک کنی...

از تو بغلم بیرون کشیدمش، زل زده بود به گردنم، تکونش دادم تا تو چشمام نگاه کنه، زل زد تو چشمام، ته اون نگاه قهوه ای و چشمای قرمز، یه حس اطمینان موج میزد...-مفهومه ساغر؟
سر تکون داد، یعنی آره... ولی این کافی نبود... باید به زبون میآورد... حالت نگاهش و حرکت سرش کافی نبود، باید صداش هم اعلام اطمینان میکرد...
-آره!

خندیدم و دوباره بغلش کردم-آفرین مورچه!

ساغرم بغلم کرد و گفت-مورچه رو دوس دارم!

حالا که از علایقش حرف زده بود، وقتش بود بپرسم چرا دوست نداره به ابروش دست بزنم؟ فکرم رو به زبون آوردم... سکوت کرد...

از خودم جداش کردم و گفتم-ساغر؟

لبش رو تو دهنش کشید، سرش رو پایین انداخت و دوباره یه قطره اشک از توی چشمش پایین افتاد... با عجله دستم رو جلو بردم اشکش رو پاک کردم-گریه نکن... ساغر؟ ... اصلا نمیخوام بگی... تو فقط گریه نکن...

سرش رو بلند کرد، نوک بینیش قرمز شده بود، با غصه گفت-پسر عموم... اون هر وقت منو میبینه...

یهو حس کردم پشت گردنم تیر کشید، فکم رو محکم روی هم فشار دادم که داد نکشم، عوضی کثافت. به چه حقی به ساغر من دست میزد...

ساغر حرفش رو خورد... داشتم روانی میشدم، یه حسی بهم میگفت چیزای دیگه ای هم بینشون هست... عصبی دستم رو بین موهام فرستادم و بلند شدم وایسام... ساغر هم بلند شد، کنارم وایساد، دستم رو گرفت و نالید-علی؟

-دیگه چی؟

متعجب نگام کرد... خریدم-دیگه چی ساغر؟ دیگه چیکار میکنه اون لجن...

با خنده گفت-خیلی!

-هروقت بد بودم تنبیهم کن!

خندید و گفت-باهات قهر میکنم!

سرم رو جلو بردم، عجیب شیفته این دماغ ریزه میزه ی نوک قرمز شده بودم، محکم گازش گرفتم و گفتم-نه دیگه در اون حد!

با دست آزداش نوک بینیش رو فشار داد و مشت کم جونش رو فرستاد توی سینه ام و گفت-منم دلم میخواد گاز بگیرم ولی....

-ولی چی؟

ساغر سریع گفت-هیچی!

-نه دیگه! بگو!

غش غش خندید-نمیگم!! این مجازات اینکه دستم رو فشار دادی!

انگشتامو به سمت شکمش هول دادم، نمیدونستم قلقلکی هست یا نه! حالا امتحانش ضرر نداشت، هرچند ساغر شش لایه لباس تنش بود ولی... منم استاد قلقلک دادن بودم...

انگشتام به شکمش نرسیده شش متر پرید عقب و گفت-چیکار میکنی!

حالا نوبت من بود غش غش بخندم... یه قدم برداشتم سمتش... شروع کرد به دویدن...خوبه پارک خلوت بود وگرنه همه به صحت عقلمون شک میکردن... با یه جست بهش رسیدم و گرفتمش، از پشت سر بغلش کردم و سرم رو فرستادم نزدیک گوشش و گفتم-میگی یا قلقلک!!

دستش رو رو گوشش کشید و گفت-وووووی... لرزم گرفت...مجبوری دم گوشم حرف بزنی؟

خندیدم و گفتم-نقطه ضعفاتو اینقدر سریع رو نکن خانومی!

آرنجشو رو تو کشم کوبید و گفت-زشته علی، ولم کن...

بین دو تا درخت بودیم و کسی بهمون دید نداشت... برای همین با خیال راحت گفتم-کسی
نمیبینه! میگی حرفتو یا همینجا قلقلکت بدم؟

از بغلم بیرون اومد و از رو به رو بغلم کرد، تنگ تر بغلش گرفتم و ساغر گفت-دوس دارم بازو تو
گاز بگیرم!

خندیدم و گفتم-در بیارم کاپشنمو؟

عقب کشید و گفت-وا!

-دوس ندارم آرزویی به دلت بمونه!

گونه هاش سرخ شدن و گفت-بیخیال علی!

سریع کاپشنم رو بیرون کشیدم... اون روز پلیور و شش لا لباس تنم نبود... با بازوم فیگور گرفتم
و گفتم-بیا گاز بگیر!

خندید و گفت-بیخیال، بیوش تا سرما نخوردی!

-قلقلکت بدم؟

سرش رو به نشونه ی نه تکون داد و گفت-دلَم نمیاد که!

-الآن گفتمی دلت میخواد...

نذاشت حرفم تموم شه. سریع سرش رو رسوند به بازوم، چشمامو بستم و منتظر سوزش شدم
ولی... یه گرمی و لطافت گذرا رو حس کردم، قلبم تند میزد! از اینهمه لطافت به وجد اومده بود!!

ساغر روی بازوم رو بوسیده بود-بیوش علی، الآن سرما میخوری!

از این همه مهربونی و ملایمتش دلَم به درد اومد، یاد وحشی بازیای خودم افتادم... من دماغش رو
گاز گرفته بودم و اون به جاش بازوم رو بوسیده بود... خاک بر سر وحشیم کن!

اشک جمع شد تو چشمام... ولی کنترلشون کردم، کشیدمش تو بغلم و چونه رو چسبوندم به
سرش، تا جایی که توان داشتم تو بغلم فشردمش... دلَم میخواست میشد یکی شیم... دوست

داشتم توی هم حل شیم، از حالت دو جسم خارج شیم ولی... قسمت بود دو جسم و یه روح
بمونیم!! تازه داشتم میفهمیدم چقدر دوش دارم، چقدر زیاد!

**

ساغر تا ترمینال همراهم اومد، برای صدمین بار بغلش کردم و پیشونیش رو بوسیدم، ولی کلامی
نتونستم بگم دلم تنگ میشه، سخته ازت جدا شم، من نیستم هوای خودتو داشته باش... مراقب
ساغر من باش! اصلا! یعنی نشد، زبونم نچرخید. از بس بخش احساسی مغزم تنبله!

بگذریم، هرچند دوری سخته ولی... چه خوب که فرصتی شد پیام اهواز، از اون بهتر چه خوب که
دفترم رو با خودم آوردم،

همین ده دقیقه قبل با ساغر حرف زدم، صداش بدجوری گرفته بود، سرما خورده... خیلی ناراحت
شدم و البته دلتنگ تر... پای تلفن همش از دلتنگیش میگفت و من سعی میکردم آرومش
کنم، نمیدونم چرا این زبون نیم مثقالی نمیچرخه بگم دل منم تنگ شده!

کم کم دارم به این نتیجه میرسم من آدم مغروری نیستم، بخش عاطفی مغزم میلنگه! اصلا نمیتونم
پا به پای ساغر ابراز احساسات کنم، همین باعث شده بعضی وقتا فکر کنه من سردم، حتی چند
باری بهم گفته یه مدت از هم جدا باشیم تا بتونم احساسات واقعی رو بسنجم! با دلم که رودر
بایستی ندارم، دوشش دارم، خیلی خیلی دوشش دارم ولی... این زبون لامصب نمیچرخه...
حس میکنم قیافه ام خیلی مضحک میشه، وقتی دارم قربون صدقه میرم...

اگه بتونم با خودم کنار پیام احساسات خرج کنم، دغدغه ی اصلی رابطه مون حل میشه...

از این حرفا که بگذریم، میرسیم به حال و احوال اهل خونه!

بابا که مثل همیشه ساکت و آرومه، از توی عینک نسبتا ته استکانیش با محبت نگام میکنه و
لبخند میزنه!

ناسلامتی پسر این پدرم، اگه از این آقا ذره ای محبت کلامی دیدید، از منم میبینید! البته امیدوار اینطوری نشه، ساغر من دریای محبته، گناه داره تو کمبود محبت دست و پا بزنه!

مامان از شدت خوشحالی گریه میکرد، یه ده دقیقه ای تو بغلم گریه کرد و از دلتنگیاش گفت، توی این چهارسال نتونسته با دلتنگیاش کنار بیاد، اصلا به نظرم، با دلتنگی همیشه کنار اوامد، دله، حرف حالیش نیس که! تنگ که میشه اسیرت میکنه، کلافه ات میکنه، مثل حال الان من! دلتنگ ساغرم... بدجور دلتنگشم.

عادلیم که مثل همیشه محبتش رو خرکی بروز داد! یه پس گردنی ای نثارم کرد که گردنم رگ به رگ شد! بعد ملت به من میگن چرا وحشی بازی در میاری! وقتی در محضر استاد جلیل القدری مثل عادل، آموزش دیدم، وحشی گری هایی از جمله، پس گردنی، سیبیل آتشی، مشت و مال، اصلا چیزهایی عجیبی نیستن، هستن؟؟

عطیه هم که تا منو دید کلی بوس و بغل نثارم کرد، بعدم مشخصا از ترس، مشرف شد سر درس و مشقش، هییم میاد اشکال ریاضی میپرسه و من هر لحظه بیشتر به شاگردای تهرانم امیدوار میشم... خیلی تو ریاضی خنگه، خیلی...

من موندم این چرا یه ذره از استعداد ریاضیش به من و عادل نرفته؟ چرا واقعا؟؟؟

برای عید قربان رفتیم خواستگاری مونا خانوم و بعله ی خوشگلی رو ازشون گرفتیم، من موندم این عادل چطوری دختره رو راضی کرده، آخه خیلی ناامید بود.. از اونجایی که میدونم نم پس نمیده، آرزوی فهمیدن روش بعله گرفتن رو باید به گور ببرم...

مراسم نامزدی و عقد رو هم گذاشتن واسه عید غدیر... همه ی اینا از پا قدم خوبه منه.

مامان جانمون فرموده اند بریم کت و شلوار بخریم... من اینقدر از کت شلوار پوشیدن بدم میاد که حد نداره! آدم یه بار باید کت شلوار بپوشه اونم شب دامادیشه! به من باشه حتی واسه خواستگاریم نمیخوام کت شلوار بپوشم، ولی وقتی مامان میگه برید کت شلوار بخرید، یعنی حرف نباشه!!

قراره پس فردا بریم دنبال کت شلوار و برای اولین بار به این لباس پلوخوری مزین شیم!

الآنم میخوام برم حموم ، بعد از ظهرم مهمون داریم، خاله زینت و خونواده اش میان خونه مون، ...

راستی یه پیام قشنگ از طرف ساغر دریافت کردم، نوشته:

ساحل افتاده گفت : « گر چه بسی زیستم

هیچ نه معلوم شد آه که من کیستم .»

موج ز خود رفته ای، تیز خرامید و گفت :

« هستم اگر می روم گر نروم نیستم .»

اگه بگم معنی دقیقی از این پیام نفهمیدم دروغ نیست... یکی نیست بگه من ادبیاتم ضعیفه، نمره

ام به زور ده میشده!! ولی خداییش از شعره خوشم اومد، به دلم نشست... بلافاصله یه پیام بلند

بالا که متناسب با پسند خودمه برایش فرستادم

اگر از غمهایت روزی صدبار مشتق بگیری

از اضطراب ریشه ی n ام بگیری

و از ترسهایت بی نهایت حد بگیری

آنگاه خواهی دید که مجموع غمهایت به صفر میل می کند

و لیمیت امید در قلبت بی نهایت می شود

اگر نتوانستی بر مصائب چیره شوی

می توانی به تعداد دلخواه از هوپیتال استفاده کنی

اگر از آنها حد گرفتی و حد آن مبهم شد

با استفاده از هم ارزی می توانی آن را رفع ابهام کنی

اگر در اندیشه ات نسبت به مسئله ی کاملی مزاحمت احساس کردی

اندیشه ات را به جزء صحیح ببر

تا ناخالصی های ذهنیت را ببرد

و ذهنی بدون تشویش به تو تحویل دهد

اندیشه ات را میان شادی ها قرار بده

تا بنا به قضیه ی فشار روح تو نیز به شادی مطلق برسد

اگر در جزئی از زندگی ات ناپیوستگی احساس کردی

می توانی آن را به ناپیوستگی رفع شدنی تبدیل کنی

پس برای مشاهده موفقیت هایت می توان مجموع شادیهایت را با استفاده از انتگرال محاسبه کنی

میتوان از شادی و امید زندگی دنباله هایی بسازی که حد آن هم گرا به زندگی روشنی باشد

و اگر در این طریق به راستی ایمانت شک کردی تا درستی آن شکها را با برهان خلف نقض کن

عوامل منفی شخصیت را به زیر قدر مطلق ببر بگذار به تو شخصیت مثبت دهد

از روح انتگرال بگیر بگذار روح تو مانند مجموعه ای باشد که

بالاترین کران آن خدا باشد

ساغر از یاد آوری خاطرات اون روزها لبخند زد... چقدر دوری از علی سخت بود... چقدر اون

روزها گریه کرده بود و در جواب علی که پرسیده بود چرا صدات گرفته ست، گفته بود سرما

خوردم...

اون روزا خودش هم تعطیلی داشت و چقدر برای این تعطیلات با علی برنامه ریخته بود، غافل از

اینکه شاید علی بخواد بره خونه، دیداری تازه کنه...

با یادآوری پیام علی حس همون روز تو وجودش زنده شد! یه حس قشنگ، پر از غافلگیری و هیجان! توقع داشت علی هم یه بیت شعر، یا حداقل یه پیام عاشقانه بفرسته ولی... علی به بهترین نحو بهش فهمونده بود تو مصرف احساسات دقیق و حسابگره!!

ساغر دوباره دفتر رو باز کرد و گفت- یادش بخیر، چقدر سرد بودی باهام!!

دوباره شروع به خوندن کرد...

خیلی وقته نشده بنویسم، یعنی اینقدر درگیری داشتیم و کار سرم ریخته که نتونم پیام سراغ دفترم...

الآنم که دارم مینویسم، جلوی گل فروشی تو ماشین نشستیم و منتظر گل زدنش تموم شه!! داداشمون داره داماد میشه، اینقدر سر ما شلوغه، خودمون بخوایم داماد شیم چی میشه؟؟؟

هرچی به این مادر گرامی گفتم واسه عقد ماشین گل نمیزنن به خرجش نرفت!! ولی خب، فرصتی شد تا من دست به قلم شم...

حوصله ی گفتن از روزای گذشته رو ندارم، چون همش رفت و آمد، شلوغ پلوغی بود... اینهمه کار سرمون ریخته بود، مامان جانمونم بساط خاله بازی راه انداخته بودن، هرشب یا مهمون داشتیم یا خونه ی یکی مهمون بودیم...

امروزم که مراسم عقد کنون داداشیمونه! ما هم به کت شلوار مزین شدیم!!

یه دست کت شلوار خریدم، مشکی... ساده ی ساده، با یه پیراهن مردونه ی سفید... خودمون از دیدن خودمون کیف کردیم، بماند مامان جانمون چقدر قربون صدقه رفت و چند بار اسپند دود کرد... آقای پدر طبق معمول با لبخند نظاره گر بود و عطیه کلی ذوق مرگ، به خاطر داشتن داداشی دختر کش!!!

حقیقتش اعتماد به نفسم با تعریفایی که ازم میشه، روز به روز بالا تر میره. کاش ضریب خرج کردن احساساتمونم بالا تر میرفت... آخه دیشب که نمیدونید چی شد.

از اینهمه کاری که سرم ریخته بود، خسته بودم که تلفن زنگ خورد، ساغر بود... هنوز صداهش گرفته بود... کلافه شدم بس که هر بار زنگ زد و هر بار صداهش گرفته تر از دفعه قبل بود...

با حرص گفتم-خوب نشدی هنوز؟ نرفتی دکتر؟

یواش گفت-نه!

با حرص گفتم-خب برو دکتر خوب شی! منم اینقدر حرص نخورم!!

خدا شاهده منظورم این بود که من طاقت شنیدن صدای رنجورتو ندارم، ولی خاک بر سر بی

عرضه ام که همیشه بدترین کلمه هارو بکار میبرم!!

چند ثانیه سکوت شد و گفت-ببخشید دیگه زنگ نمیزنم بهتون!

بعد تلفن رو قطع کرد...

درجا سر جام نشستم و یکی محکم کوبوندم تو پیشونیم... آخه پسر الاغ این چه طرز حرف زدنه؟

شماره اش رو گرفتم، رد تماس داد... چند بار گرفتم، همش رد تماس بود...

پیام دادم-ساغر من قهر کرده؟؟

جواب نداد..دوباره نوشتم-علی داره غصه میخوره ها! نمیخوای جواب بدی مورچه ی من؟

باز شماره اش رو گرفتم، ایندفعه جواب داد...

قبل از اینکه عقلم بخواد بهم فرمون بده تو حرف زدن گند بزنی گفتم-الهی من قربونت برم، خب

دلیم میگیره وقتی صدات اینطوریه... برو دکتر تا منم خیالم راحت شه!

با حرص گفتم-منظورتون رو خیلی بد بیان میکنید! هی حس میکنم مزاحمم.

یه مشت محکم تر روونه ی پیشونیم کردم و گفتم-ببخش منو...

اعتراف کردم-ببین... ساغر من تا حالا با هیچ دختری رابطه نداشتم...

سریع گفت-نه که من با پسرا رابطه داشتم!

پوفی کردم و گفتم-من منظورم نیست تو رابطه داشتی، از چشمام بیشتر بهت اعتماد دارم ولی...

ببین ساغر من ابراز احساسات بلد نیستم... دلیل حرفام این نیست که دوست ندارم یا به اجبار

کنارتم... دلیلش اینه که نمیتونم احساسات واقعیم رو تو کلام بگنجونم... ببین... متوجهی چی میگم؟

-اوهوووم!

از این اوهوم گفتنش خیلی خوشم میومد، خندیدم و گفتم -حالا منو میبخشی؟
-آره!

چند ثانیه مکث کردم و بعد گفتم -خیلی دوست دارم!!

خندید و گفت -سخت بود گفتنش؟

منم خندیدم -خیلی!!

راحت گفت -منم دوست دارم!

-کی میری دکتر؟

آهی کشید و گفت -میرم! قول...

-قول؟

-تا تو بیای خوب شدم... قوله قول!

خندیدم... -آفرین مورچه ی من...

-علی؟

-جونم؟

-من خوابم میادا!

نگاهی به ساعت انداختم، نزدیک دو بود!

-برو بخواب خانومم.

-شب بخیر!

-شب تو هم بخیر عروسک. بای بای!

خندید و گفت-همیشه همینجوری باش! تا بعد!

تلفن رو قطع کرد و من تصمیم گرفتم از این به بعد یکم بیشتر ابراز احساسات کنم، خرجی که نداشت؟ داشت؟ دل موچه ام هم خوشحال میشد...

ئه! همین الان گل زدن ماشین تموم شد! برم ماشین رو تحویل عادل بدم، امشب بزن و بکوب داریم تا خود صبح!! چه شود!

نیم ساعتی میشه رسیدیم خونه، سجاد و هاتف هنوز نیومدن، معین رفت تا به کلاسش برسه ولی من... عصبیم، یه حس بد افتاده به جونم، یه چیزی که، ما بین ترس و اضطراب در نواسانه... همه چیز از وقتی شروع شد که ساغر زنگ زد...

تازه وارد خونه ی عمو شده بودم که گوشیم زنگ خورد، شماره ی ساغر رو صفحه دیدم، تا نزدیکای صبح نمیتونستم باهاش حرف بزنم، اونموقع بهترین فرصت برای حرف زدن بود، گوشی رو به گوشم چسبوندم و گفتم-جانم ساغر؟

صدای هق هقش نشست تو گوشم-علی

با وحشت گفتم-چی شده؟ چرا گریه میکنی؟

هق هقش اوج گرفت،-میدونم بد موقع زنگ زدم...

کلافه گفتم-حرف بزن ساغر...

-علی، عموم اینا امشب میان!

قلبم یه لحظه وایساد، قبلا بهم گفته بود تا آخر ترم بیشتر وقت نداره، نزدیکای آخر ترم بودیم...درس ساغر داشت تموم میشد..

-میان برای حرفای آخر، ماهرخ میگه قراره نامزدیمون رو رسمی...

دندونامو روی هم فشار دادم و گفتم-ساغر؟

-علی...

-برای آخرین بار میپرسم ازت... دلت با منه؟

فین فینی کرد و گفت-معلومه!

انگشتای یخ زدم رو گوشه ی چشمم فشار دادم و گفتم-امشب، یا برو خونه ی دوستات یا...

خودت رو بزن به مریضی! میفهمی؟؟؟

هق هقش شدید تر شد-اگه نشد چی؟

بی توجه به چندتایی از پسرای فامیل که شش دونگ حواسشون به من بود، داد زدم-عاشقی اگر و اما نداره! اگه هستی که تلاشت رو بکن، اگر نه که..

ساغرم داد کشید-عاشقتم، ولی عین کوه یخی، نمیدونم باید بهت اعتماد کنم یا نه! شبیه ماست میمونی، با اینکه میدونی تو چه وضعیتییم ولی یه قدم برنمیداری... من به دیوار تویی که به یه دقیقه بعدت اطمینانی نیس تکیه کردم!

عصبی گفتم-سر من داد نکش، من اگه شرایطش رو داشتم...

نذاشت ادامه بدم که بلندتر جیغ زد-اگر، اگر، اگر... همش اگر! همین الان داری میگی اگه عاشقی اگر و اما نداره...

هق هقش بلندتر شد-خیلی بدی علی، خیلی بدی! ۱۰ روزه ول کردی رفتی، نپرسیدی تو این ده روز چی شده... منتظری همش خودم بگم، هیچوقت برای دونستن پیش قدم نمیشی... میخوام چشمامو ببندم و به پسر عمو جواب....

داد کشیدم-تو غلط میکنی! بفهم حرف دهنتم... حیف دم دستم نیستی... به جون خودت، امشب دستش خورد به دستت، حرفی از نامزدی برده شد، خونتو میریزم، تو ماله منی... مال خوده خودم... شیرفهمه؟

هق هقش اوج گرفت... با کلافگی دور برم رو نگاه کردم، تو خیابون بودم، کی زده بودم بیرون؟؟؟

-علی...

موهامو چنگ زدم، کاش اینطوری نمیگفت علی، نمیدونست چقدر از خودم بیزار میشم وقتی داره گریه میکنه و صدام میزنه و من هیچ غلطی نمیتونم بکنم.

-جونم.

-من تا حالا تو روی بابام واینستادم!

زبونم رو محکم گرفتم تا حرفی نزنم، بگم یه بار عیب نداره؟؟؟ این یعنی هول دادن به سمت گناه! بگم مقاومت نکن، یعنی از دست دادنش اچی باید میگفتم؟

از بس موهام رو کشیده بودم پوست سرم داشت گز گز میکرد. آرام گفتم- به خاطر من...

سریع گفت- به خاطر تو جلوی دنیا هم وای...-

-دوستت دارم!

آهی کشید... ته دلم یکم قرص بود ولی... بازم دلهره داشتم...

-ساغرم؟

-جونم؟

-پاک میکنی اشکاتو؟ هوووم؟

با صدای گرفته گفت- آره!

مصنوعی خندیدم و گفتم- آفرین دختر خوب، حالا بخند...

صدای گریه اش دوباره بلند شد- به چی بخندم؟

چندبار محکم زدم تو پیشونیم... من باید با این اشکا چیکار میکردم؟

-باشه باشه! نمیخواه بخندی، فقط گریه نکن... باشه؟

-باشه...

-ساغر؟

-بله؟

ابروهامو دادم بالا و گفتم-بله نه!!

خنده ی ضعیفی شنیدم-جونم؟

جدا از خندیدنش شاد شدم، -آهان این شد! همیشه بخند ساغرم!

-باشه!

با اصرار گفتم-حالا بخند!

به حالت مسخره ای گفت-ها ها ها هاهاهاهاها!!!

ولی من از ته دل خندیدم، ساغرم بلافاصله بعد از خنده ی من شروع کرد به خندیدن... اینبار از

ته دل! ولی یه حسی میگفت این خنده اش از صدا تا گریه و شیون تلخ تره!

بلاخره قطع کردیم و من برگشتم به مراسم، بی توجه به نگاههای متعجب، اگه بگم هیچی از جشن

و مراسم نفهمیدم دروغ نیست... تمام مدت چشمم به ساعت بود و صفحه ی گوشیم تا ببینم کی

زنگ میزنه؟

مهمونی تموم شد، همه رفتن، ساعت چهار بود و هنوز خبری از ساغر نبود...

کلافه خودم رو روی رخت خوابم انداختم و بالشم رو روی سرم گذاشتم، برای صدمین بار گوشیم

رو چک کردم تا مطمئن شم ویبره اش روشنه! هرچند بعید میدونستم با این استرس بتونم

بخوابم...

با لرزیدن گوشی کنارم سریع نیم خیز شدم و برش داشتم، ساغر بود که پیام فرستاده بود-منتظر

تماسم نباش... بخواب!

با حرص گوشی رو توی دستم فشردم و شماره اش رو گرفتم.... همین که تماس برقرار شد گفتم-

معلوم هست کجایی؟ دارم سکنه میکنم از نگرانی!

-علی آقا؟

چشمامو روی هم فشار دادم... صدای ساغر نبود، یه زن بود، با صدای خیلی جوون...

سکوتم رو که دید، آروم گفتم-ماهرخ هستم!

کلافه پوست سرم رو چنگ زدم... هیچی نگفتم!هنوز حرف زدن رو ریسک میدونستم، ساغر از
باخبر شدن ماهرخ و باباش، از رابطه مون میترسید...

-نمیخواین حرف بزنین؟ چی به سر ساغر آوردین که اینطوری جلوی باباش وایساد؟

با صدایی که نمیدونم از اضطراب دورگه بود یا خشم، گفتم-خودش کجاست؟

-خوابه!

ابروهامو دادم بالا و گفتم-توقع دارید باور کنم؟

-ابدا!

-خوبه! حالا لطف کنید گوشی رو بهش بدید!

صدای خش خش آمد و بعد آرومتر گفتم-با باباش دعواش شد، باباشم... روش دست بلند کرد...
الآنم تو اتاقش حبسه!

با تمام قدرت دستامو مشت کردم که داد زنم، عوضی رو ساغر من دست بلند کرده بود...

صدام بدتر خش برداشت-چرا دارید اینارو به من میگی!

سریع گفتم-میخوام کمکتون کنم!

نمیتونستم بهش خوشبین باشم... هرچی باشه اسم زن بابا رو یدک میکشید.

-تنها کمک در این لحظه اینه که گوشی رو به دستش بدید.

-ساغر بیهوشه الآن!

از اتاق بیرون رفتم! نمیتونستم خودم رو کنترل کنم و داد نکشم، به خاطر من ساغر م کتک خورده بود... بیحال بود... خدایا!

-نبردینش دکتر؟

-نه!

نفسم رو فوت کردم... لرز نشست به بدنم، با یه رکابی و شلوارک تو سرمای نصف شبه اهواز وایساده بودم...

تقریبا داد زدم-چرا؟

-چون ...

هنوز داشت حرف میزد که صدایی اومد-کجایی ماهرخ؟

بلافاصله تماس قطع شد...مستم رو محکم به دیوار رو به روم کوبیدم... سرم رو به دیوار تکیه دادم و نالیدم-خدا!

حرکت اتوبوس ساعت سه ی بعد از ظهر بود... تا ساعت سه برام مثل یه قرن گذشت... خستگی و بی خوابی از یه طرف، فکر و خیال بدتر داشت از پا درم میاورد... باید زودتر میرسیدم تهران، باید ساغر رو میدیدم، باید میفهمیدم چی شده... به گوشیشم نمیشد زنگ زد...

معین کنارم نشست و سقلمه ای به بازوم زد-چرا توهمی؟

سرم رو محکم فشار دادم-دارم میمیرم از نگرانی معین.

کل قضیه رو واسش تعریف کردم... نفسش رو محکم فوت کرد و گوشیش رو سمتم گرفت-بیا با این زنگ بزن! فوقش خودش جواب نداد فوت کن...

گوشی رو از دستش قاپیدم و شماره اش رو گرفتم... دوباره ی صدای ماهرخ نشست تو گوشم، خواستم قطع کنم ولی منصرف شدم... با عجله گفتم-ساغر کجاست؟

بلافاصله گفت -گوشی!

صدای ضعیفی رو میشنیدم -ساغر؟ مامانم؟ بیدار شو... علی زنگ زده ساغر...

-الو؟

از شنیدن صدای قلبم پاره پاره شد... گرفته، خسته، درد آلود... بیخیال حضور معین کنارم شدم

و گفتم -ساغر؟ بمیرم الهی، چی شدی؟

صدای گرفته اش رو شنیدم -علی... کی میای؟

-دارم میام عزیزم، تو راهم.

-علی زودتر بیا! دارم میمیرم.

نالیدم، -نگو این حرفارو ساغر، بدون تو من نفس ندارم که...

-علی بابا نمیداره! دیشب به روح مامانم قسم خورد که نذاره...

صدای حق هقش بلند شد...

-راضیش میکنم ساغر، تو گریه نکن.

-علی؟

-جون علی...

-زود بیا!

-دارم میام خانومم...

-میخوام ببینمت!

-میام پیشت، قول!

میخواست چیزی بگه که ماهرخ گوشی رو از دستش کشید -بسه ساغر، استراحت کن...

خود ماهرخ شروع کرد به حرف زدن -باباش بفهمه باهاتون حرف زده منو میکشه!

با حرص گفتم -باباش چرا به خودم زنگ نزد وقتی اینقدر عصبیه؟

-شماره تون رو نداره، تورو خدا تو زنگ زدن احتیاط کنید.

-مراقبش هستین؟

-من مراقبشم، خدافظ.

تلفن رو قطع کرد و من با حرص گوشه‌ی رو تو بغل معین انداختم... دوس داشتم بمیرم ولی ساغر به خاطر من کتک نخوره... چشمامو روی هم فشار دادم... معین لیوان آب و قرصی رو به طرفم گرفت -بخور آروم شی...

قرص رو خوردم و با مشقت دو ساعت بعدش خواب رفتم...

الآنم که دارم مینویسم منتظر تماس ساغرم، باید برم ببینمش... دل تو دلم نیست. عصبیم... خدا آخر و عاقبت این ماجرا رو ختم به خیر کنه!

**

ساغر آهی کشید، فکر کردن به اون روزا هنوز لرز به بدنش مینداخت... یادآوری اخم فرامرز، عربده هاش، مشتایی که بی دریغ به بدن ساغر میکوبید و بد و بیراه هاش!

مدتی بود که ماهرخ متوجه غیبتای یهویییش شده بود، چندباری اون رو در حال پچ پچ باگوشی دیده بود، حال و هوای ساغر رو درک میکرد و سعی میکرد مزاحمش نشه... حتی وقتی قبض موبایل ساغر اومده بود، قبل از اینکه فرامرز قبض رو ببینه، برای پرداختش اقدام کرده بود... شوهرش رو میشناخت و نمیخواست برای ساغر مشکلی ایجاد شه، با این همه هیچ حرفی به ساغر نزده بود...

ساغر از یادآوری اون روز پر تنش حس کرد رگه‌هایش منقبض شدن... راحت میتونست کندی جریان خونش رو حس کنه... سرش رو به زانوهایش تکیه داد و فکر کرد... هنوز میتونست صدای عصبانی پدرش رو بشنوه...

خودش رو به وضوح میدید که میلرز، ولی مصممه تا ابراز وجود کنه... نه بگه به خواسته ای که
براش چیزی جز تباهی در پی نداشت...

-بابا من هیچ علاقه ای به اشکان ندارم! چرا نمیخواین بفهمین!

فرامرز با غضب نگاهش کرده بود، داشت سیبیلش رو میجوید-خوشم باشه! کی از تو نظر خواهی
کرد؟ بهتر از اشکان کجا گیرت میاد؟ دختر اینقدر پررو و بی حیا؟

ساغر بغض کرده بود... از حرفای پدری که همه اونو به فهمیدگی میشناختن... بغض کرده بود به
خاطر کوته فکری پدری که برای همه پدر بود و برای ساغر ناپدری!! پدری که طعم آغوشش رو
نچیده بود، عطر تنش رو نمیشناخت... ازش فقط اخم دیده بود و کم محلی و گاهها توهین و
تمسخر!! اینا همه حاصل عشق سوزان پدرش بود!! هه عشق! بیخود نبود از عشق بدش
میومد! بیخود نبود که علی رو فقط دوست داشت، میترسید از عاشق شدن... از سرد شدن و یخ
بستن... به خاطر یه علاقه ی سوزان...

متنفر بود از عشق... عشقی که گرمیش دو نفر رو میسوزوند و سردیش یه عالم رو!! این تنها
تعریفی بود که از عشق داشت.

صداش ناخواسته بالا رفته بود...

صدا بالا تر... لرزش بیشتر... هیجان در مرحله ی فوران... اشک در آستانه ی ریزش...

-آگه اظهار نظر برای آینده ، بی حیاییه... آره من بی حیای عالمم... من بمیرم زن اشکان
نمیشم!! بفهم بابا! خواهش میکنم ازت!

فرامرز خروشیده بود-گم شو از جلو چشمم... تو همون کاری رو میکنی که من میگم!

ساغر سعی کرده بود آروم باشه... نباید فریاد میزد... بلاخره، این مرد... هرچقدر سنگی، هرچه قدر
بی عاطفه، پدرش بود... حامیش بود... پشت و پناهش بود! سایه بونش بود... دلیل اعتبار و
آسایشش بود..

-بابا! با همه ی احترامی که واستون قائلم... با همه ی ارزشی که واسم دارید... باید بگم تو این یه
مورد به هیچ وجه کوتاه نمیام!! من اشکان رو دوس ندارم!

فرامرز بیشتر اخم کرده بود... صورتش از شدت برافروختگی به کبودی میزد-علاقه بعد از ازدواج به وجود میاد!

ساغر سرش رو زیر انداخته بود... خودش بود پدرش، این حرفش مساوی بود با کتک خوردن تا حد مرگ... ولی...

صدای علی پیچیده بود تو سرش-دلت بامنه؟ عشق ولی و اما نداره... من دوست دارم... ساغرم؟
یه برق با نفوذ نشسته بود تو نگاهش... سرش رو پایین تر گرفته بود-من کس دیگه ای رو دوس دارم بابا!!

فرصت نکرده بود سر بلند کنه... نتونسته بود چهره ی فرامرز رو در اثر حرفش برانداز کنه چون...
درد بدی توی پهلویش پیچیده بود... طعم خون توی دهنش... اشک چکیده بود از گونه هاش... مثل مار مچاله شده بود تو خودش... تنها کاری که تونسته بود بکنه پوشوندن صورتش بود... محکم فشار دادن چشماش روی هم... یادآوری کردن حرفای علی، به جای گوش دادن به عربده های پدرش... هرچند بعضی از حرفا واضح بود... مثل روز-به ارواح خاک مادرت، نمیذارم دستش بهت برسه!!!

-ساغر؟

سر بلند کرد... ماهرخ کنار تختش ایستاده بود... باز برگشته بود به این اتاق دلگیر... حاضر بود هزار بار دیگه از پدرش کتک بخوره ولی... شاهد رنجور بودن علی عزیزش نباشه...

-باز داری گریه میکنی؟

ساغر در سکوت دستی به صورتش کشید... ی چه روزگاری بود که گریبانگیرش شده بود؟

**

علی رو میزدن... ساغر زجر میکشید... ناله میکرد، التماس میکرد رهاس کنن، آزارش ندن ولی...
کسی توجه نمیکرد... ضجه زده بود-علی_____ی؟

از سردی پاچه ای روی پیشونیش چشم باز کرده بود... توی اتاقش بود... ماهرخ کنار نشسته بود... بدنش درد میکرد، ولی نه به اندازه ی سرش...

صدای پیچ پیچ مانند ماهرخ رو شنیده بود- ساغر، به علی پیام دادم نمیتونی حرف بزنی، زنگ زد... میفهمی؟

با گنگی سر تکون داده بود... ماهرخ ادامه داده بود- این قرص و داروها رو بخور... الهی من فدای دل عاشقت بشم...

اشک از گوشه ی چشم ساغر چکیده بود...

-اگه از همون اول بهم گفته بودی، کمکتون میکردم، الانم دیر نشده... خودم هواتون رو دارم... بخور این جوشونده رو، من برم پیش بابات..نباید بفهمه اومدم پیشت...

پیشونی ساغر رو بوسیده بود و رفته بود...

ساجر با سستی، مسکنی که ماهرخ آورده بود رو با آب بلعیده بود و خیلی زود خواب رفته بود...

با صدای ماهرخ بیدار شده بود... -ساجر؟ مامانم؟ بیدار شو... علی زنگ زده ساغر..

با شنیدن اسم علی قدرت دویده بود به دست و پاش... دست دراز کرده بود تا گوشی رو بگیره... درد بدی پیچیده بود تو بدنش...

-الو؟

صدای آشفته ی علی، بغض انداخته بود به گلوش- ساغرم؟ بمیرم الهی، چی شدی؟

با صدای گرفته جواب داده بود- علی... کی میای؟

-دارم میام عزیزم، تو راهم.

-علی زودتر بیا! دارم میمیرم.

صدای علی رنگ التماس داشت-نگو این حرفارو ساغرم، بدون تو من نفس ندارم که...

-علی بابا نمیداره! دیشب به روح مامانم قسم خورد که نذاره...

ساغر هق هق کرده بود!

علی مطمئن گفته بود-راضیش میکنم ساغر، تو گریه نکن.

-علی؟

-جون علی...

-زود بیا!

-دارم میام خانوم...

-میخوام ببینمت!

-میام پیشت، قول!

میخواست چیزی بگه که ماهرخ گوشی رو از دستش کشید-بسه ساغر، استراحت کن...

خود ماهرخ شروع کرد به حرف زدن-باباش بفهمه باهاتون حرف زده منو میکشه!

علی چیزی گفته بود و ماهرخ جواب داده بود-شماره تون رو نداره، تورو خدا تو زنگ زدن احتیاط کنید.

چند ثانیه سکوت ماهرخ نشون میداد علی چیزی میگه-من مراقبشم، خدافظ.

ماهرخ کنارش نشسته بود... لیوان آب میوه رو لبش نزدیک کرده بود... اشتهاش باز شده بود...

علی داشت میومد... ته دلش گرم بود! باید با علی حرف میزد... باید درد و دل میکرد! باید میگفت

که پدرش نمیذاره... باید به علی میگفت ترسات درست بودن!!

**

مشغول ورق زدن دفتر خاطرات شد... رسید به صفحه ی مورد نظر... خیره شد به دست خط علی

و مشغول مرور بقیه ی خاطرات شد.

هاتف و سجاد هم رسیدن... هر دو تاشون متوجه حال و روز داغونم شدن... معین هرچی رو که میدونست برایشون گفت و اونا فقط و فقط با همدردی نگام کردن... دلم گریه میخواست... شیون... هق هق... دلتنگ ساغر بودم، ولی جرئت زنگ زدن هم نداشتم..

اینقدر صفحه ی گوشی رو روشن خاموش کردم و منتظر زنگ شدم تا دلش به رحم اومد و زنگ خورد... با دیدن اسم ساغر دنیا رو به دادن بلافاصله جواب دادم-الو؟
-سلام علی....

سریع بالشتی که تو بغلم گذاشته بودم پرت کردم و از سر جام بلند شدم-سلام ساغرم!
صداش از همیشه آروم تر و گرفته تر بود.

-امروز دانشگاه داری؟

سه شنبه بود... فقط یه کلاس داشتم... کلاس توابع... بعد باید میرفتم آموزشگاه!

-آره آره... میام دانشگاه...

-دلم واست تنگ شده!

وارد بالکن شدم... هوای سرد اول صبح تنم رو لرزوند...-من بیشتر...خوبی ساغرم؟

-خوبم... تو چی؟

-من ببینمت خوب میشم!

-باید بری آموزشگاه؟

-میخواهی نرم؟

-نه برو!!! کی میری آموزشگاه؟ قبل از دانشگاه یا بعد از دانشگاه؟

سریع گفتم-بعد از دانشگاه.

-خوبه..

-کجایی تو؟

-میخوام لباس بیوشم و برم دانشگاه...

با نگرانی گفتم-بابات ...

نداشت ادامه بدم-با ماهرخ میام... بابا به حساب خودش واسم بادیگارد گذاشته!!

هنوز به ماهرخ بی اعتماد بودم... نمیدونم چرا؟ بدی ای ازش ندیده بودم ولی... شاید به خاطر

دیدگاه بدم درباره ی زن باباها بود!

بی مقدمه گفتم-دوست دارم...

-منم.

همین و سریع گوشی رو قطع کرد...

انگار روح تازه فرستاده باشن تو وجودم... وارد ساختمان شدم و به طرف لباسام رفتم... جین

خاکستریم رو با پیراهن چهارخونه ی طوسی، سورمه ای پوشیدم... پلیور سورمه ایم رو هم روش

پوشدم... موهام رو یه ذره فرستادم هوا...

بعد از دوازده روز میخواستم ببینمش... دوست نداشتم درب و داغون به نظر برسم.

جزوه ام رو توی کوله پشتیم چپوندم و کاپشن مشکی ساده ام رو دست گرفتم... تا خود ایستگاه

دویدم... اگه سی ثانیه دیر میرسیدم میرفت...

همین که وارد دانشکده ی علوم ریاضی شدم شماره ی ساغر رو گرفتم... جواب داد-الو؟

-کجایی مورچه ی من؟

-کلاس ۱۵۱.

-همون جا وایسا اومدم...

با عجله به طرف کلاسشون رفتم... نزدیک کلاس که رسیدم، روی گوشیش تک زنگ زدم...

به دیواری که دقیقا رو به روی در کلاس بود، تکیه زدم و منتظر شدم بیاد...
 انتظارم زیاد طول نکشید که از در بیرون اومد،...یه آن... حس کردم همه ی وجودم سوخت...
 ناخودآگاه گفتم -وای..

از همیشه لاغر تر و رنگ پریده تر بود...یه ذره تو راه رفتن مشکل داشت...
 اینقدر شوکه شده بودم که از کنار دیوار تکون نخوردم..

ساغر رو به روم وایساد... زل زد تو صورتتم... گوشه لبش زخمی بود... یه ذره هم کبود...
 -سلام!

نتونستم جواب سلامش رو بدم... سرم رو انداختم پایین ... دلم میخواست زمین دهن باز کنه و
 منو بلعه! ساغر به خاطر من...

-علی؟

هیچی نگفتم... حتی نگاهشم نکردم، مطمئن بودم چشمم بیفته به چشماش، اشکم سرازیر میشه!
 دستش رو گرفتم و به طرف در خروجی دانشکده بردم... بی صدا دنبالم اومد...

احتیاط کردم دستش رو فشار ندادم، از همیشه شکننده تر به نظر میرسید.

وارد محوطه ی دانشگاه شدیم...چندتایی نفس عمیق کشیدم... همین چندتا کمک کرد تا اشک از
 چشمم بره کنار و بغضم خاموش شه...

به طرف درختای کاج رفتیم... روی زمین نشستیم، ساغر هم رو به روم...

به خودم جرئت دادم تا یه بار دیگه صورت رنگ پریده اش رو نگاه کنم... از دیدن زخم کنار لبش
 دلم آتیش گرفت...

دستم رو بالا آوردم و با احتیاط نزدیک زخمش رو نوازش کردم، ساغر زل زده بود تو چشمام...
 دلتنگی بدجور تو نگاهش خودنمایی میکرد...

-به خاطر من اینطوری شدی؟

لبخند زد، یه لبخند آروم و مطمئن-به خاطر دو تامون...

-جبران میکنم!!

نفس عمیق کشید... هنوز بهم خیره بودیم... هیچ کدوم پلک نمیزدیم... انگار مسابقه ی پلک نزن گذاشته بودیم!

همین نگاهها رو دوس داشتم... اون صداقت و ظرافت احساس رو، اون لرزش قشنگ دستامون که توی هم گره میخورد... اون نگاهایی که حرف میزد، از آینده ا که میتونستیم بهش امیدوار باشیم!! با اتکا به عشق هم، به دوست داشتن ناب و خالصانمون...

پلک ساغر پرید... خندیدم... یه دسته از موهاش که مثل همیشه از زیر مقنعه به بیرون سرک کشیده بودن رو فرستادم تو... سرم رو بردم پایین... دستای سفید و نرمش رو بوسیدم... سرش رو مماس کرد با سرم، زل زدیم به دستای دو رنگمون... پوست تیره ی من حالا تیره تر به نظر میرسید!!

کبودی رو دستش، دلم رو به درد آوردم... اینبار روی کبودی رو بوسیدم...

کاملا متوجه شدم برای تغییر جو این حرف رو زد-چقدر رنگ پوستامون متفاوتن!

از موضوعی که برای تغییر مسیر فکر استفاده کرده بود، استقبال کردم... همینجور که داشتم با انگشتای لاغر و کشیده اش بازی میکردم گفتم-بعله دیگه... همه که سفید برفی نیستن!!

ساغر خندید، ظریف و قشنگ...-من سفید نیستم! تو خیلی سیاهی...

منم خندیدم و گفتم-دوس نداری؟ برم جراحی پلاستیک؟

-نه نه!! رنگ پوستت گرمه! دوست دارم!

از ته دل گفتم-ولی من دوست دارم بچه مون هم رنگ تو باشه!!!

متوجه برافروختگی گونه هاش شدم... دلم خواست محکم بگیرمش تو بغلم و ببوسمش... گاز بگیرم گونه های قرمزش رو!

سرم رو از سرش جدا کردم! زل زدم به پالتوی آبی آسمونی ای که پوشیده بود... مهتابی تر از همیشه شده بود... مخصوصا با این رنگ گونه... خواستنی ترم شده بود!! دلم میخواست محکم بغلش کنم... بگم میمیرم برات ساغر!!

کلافه دستی کشیدم تو موهام تا با وسوسه ی بغل کردنش مقابله کنم...

ساغر نفس عمیقی کشید و گفت -حالت خوبه علی؟؟؟ چرا موها تو چنگ میزنی؟

خندیدم و خیره شدم تو چشماش... و آروم خوندم:

حال من خوب است اما با تو بهتر می شوم

آخ ... تا می بینمت یک جور دیگر می شوم

با تو حس شعر در من بیشتر گل می کند

یاسم و باران که می بارد معطر می شوم

در لباس آبی از من بیشتر دل می بری

آسمان وقتی که می پوشی کبوتر می شوم

آنقدر ها مرد هستم تا بمانم پای تو

می توانم مایه ی گهگاه دلگرمی شوم

میل - میل توست اما بی تو باور کن که من

در هچوم باد های سرد پرپر می شوم

چشماش لبالب شد از اشک...

خندید و گفت -علی.... تو شعرم بلدی!!

سرم رو نزدیک بردم و سریع گونه اش رو بوسیدم ... یعنی اگه نمیبوسیدمش سخته میکردم...

اینجوری یکم آروم شدم و گفتم، - برای خانومم، شعرم میخونم!!

اشکش رو کنار زد و گفت- فکر کردم فقط بلدی حد بگیری و رفع ابهام کنی!!!

خندیدم و بینی خوشگلش رو کشیدم و گفتم- تو شعر دوست داری، منم همش واست
میخونم... قول میدم!

خندید و از روی زمین بلند شد و گفت- خیلی دوست دارم!

پشت پالتوش رو تکوند و گفت- بریم سر کلاس؟

بلند شدم و دستم رو دور شونه اش حلقه کردم... مطمئن بودم اون ساعت کسی اون حوالی
نمیپلکه! میپلکیدم ملالی نبود، میگفتم زنده... زندگیمه، دوستش دارم!!

به طرف مجتمع کلاسا راه افتادیم... یه حس آرامشبخش تو وجودم رخنه کرده بود... این حسم رو
خیلی دوست داشتم!! خیلی

برگه های سوال رو بین بچه ها پخش کردم و روی صندلیم نشستم... برام مهم نبود تقلب میکنن
یا خودشون مینویسن. وقتی خودشون دلشون به حال خودشون نمیسوخت، من چرا باید کاسه ی
داغ تر از آش میشدم؟؟؟

سرم رو روی میز رو به روم گذاشتم و چشمام رو بستم.. خسته بودم در حد مرگ... دلم میخواست
بخوابم، ولی نمیشد... اینقدر درس و کار داشتم که تو طول روز اوج خوابیدنم میرسید به ۵
ساعت...

خیلی زود چشمام گرم شد... ولی از اونجایی که استرس داشتم مبادا خوابم ببره، زود از خواب
پریدم... چشمامو که باز کردم سه دقیقه به پایان وقت بود...

چشمامو فشار دادم و گفتم- سه دقیقه دیگه وقت دارید...

صدای اعتراضشون بلند شد... بی توجه به سر و صدا گوشیم رو بیرون کشیدم و یه نگاه به صفحه
اش انداختم... چیزی رو که میخواستم پیدا کردم، یه پیام از ساغر...

کنار آشیان تو، من آشیانه میکنم

فضای آشیانه را، پر از ترانه میکنم

کسی سوال میکند، به خاطر چه زنده ای؟

و من برای زندگی، تورا بهانه میکنم!

لبخند اومد رو لبم، ولی سریع جمعش کردم و رو به بچه ها گفتم -خسته نباشید، برگه هاتون رو بذارید و برید!

همه با غر غر برگه هاشون رو دادن و یکی یکی از کلاس بیرون رفتن... داشتم وسایلم رو جمع میکردم که دیدم گوشه ی کلاس یکی نشسته هنوز! یاسمن بود، با اخمای درهم داشت نگام میکرد... سعی کردم لبخند بزنم... نا سلامتی بچه کنکوری بودن، باید مراقب روحیه اشون می بودیم... وگرنه کیفم رو تو سرش میکوبیدم، که داشت با اخم نگام میکرد...

پشت میزم نشستم... انگاری هیچ عجله ای برای رفتن نباشه زل زدم بهش و گفتم -خب، خانوم مهندس، شما نمیرید؟

بچه هایی رو که رشته شون ریاضی بود، مهندس خطاب میکردم و بچه های تجربی رو دکتر!

یاسمن اخماش رو بیشتر توی هم کشید و گفت -نه!

کوله ام رو برداشتم و کاپشنم رو روی دستم انداختم و گفتم -خب پس من برم، تستای این مبحث رو خوب کار کن!!

تقصیر من نبود! همچین داشت نگام میکرد که مطمئن شدم کارم داره، حالا هم که خودش چیزی نگفت از کلاس خواستم برم که صدام کرد... آقای محب؟

برگشتم، نزدیکم وایساده بود...

-بله؟

همزمان از کلاس بیرون اومدیم، دقیقا کنارم میومد، اینقدر نزدیک که میتونستم تماس لباسش رو با بازوم حس کنم.

-حقیقتش...

یکم دست دست کرد و بعد گفت -شما... چیزه... یعنی...

بی حوصله نگاهی به ساعت انداختم و گفتم -یاسمن خانوم، من عجله دارم، راحت باش و سریع بگو!

آهی کشید و گفت -شما دوست دختر دارید؟

یه لحظه حس کردم برق وصل شد به بدنم... باید میگفتم آره؟ نکنه اینم عاشقم باشه بعد بگن شکست عشقی خورد و کنکورش رو بد داد ...

محکم چشمام رو روی هم فشار دادم و گفتم -نه!

نفسی از سر آسودگی کشید و گفت -آخه... حس کردم شما...

آب پاکی رو ریختم رو دستش و گفتم -ببین، یه توصیه رو برادرانه بهت میکنم... هیچ پسری ، تاکید میکنم هیچ پسری ارزش اینکه بخوای بهش فکر کنی رو نداره!!! منم... چون به این باور رسیدم دوستی، جز تباهی و گناه چیزی نداره... با کسی دوست نیستم... از تو هم... به عنوان خواهرم، توقع دارم، تمام حواست رو جمع درست کنی و پرداختن به مسائل حاشیه ای رو بذاری واسه بعد از کنکور... اگه بعد از کنکورم به این مسائل نپردازی خیلی خیلی بهتره... متوجهی؟؟؟

پلک زد و گفت -بله... خداحافظ

خیلی سریع از کنارم رد شد و رفت... نفس راحتی کشیدم... چند بار بهش یادآوری کردم واسم مثل خواهره؟ ۲بار؟؟؟... نگفته بودم کسی رو دوست دارم تا بخواد احساس خرد شدن و پس زده شدن بکنه... یه عالمه هم واسش روضه خونده بودم، به من میگفتن عالم بی عمل!!

خندیدم و باز گوشیم رو بیرون کشیدم... پیامی رو که هاتف واسم فرستاده بود رو برای ساغر سند کردم..

در میان دستهای عشق پیدا می شود

زیر باران نگاهت نسترن وا می شود

میتوان در چشم تو تا آسمان پرواز کرد

در کنارت زندگی مانند رؤیا می شود

باید زودتر میرفتم خونه... پوشه ی حضور و غیاب رو توی دفتر موسسه گذاشتم و با عجله به طرف ایستگاه اتوبوس رفتم، امشب قرار بود شام رو کنار ساغر بخورم... از همین الان اشتها باز شده بود

نگاه آخر رو به لباسم انداختم... ساده ولی مرتب! کاملاً مردونه و جذاب!

از اتاق بیرون اومدم، هاتف خندون گفت -بزنم به تخته!!

بعد محکم کوبید تو سر معین...

معین آخی گفت و لگد پروند سمت هاتف!

-بی شعور، چرا منو میزنی؟

بی توجه به دعوا اون دو تا از خونه زدم بیرون...

زد و خورد، بین هاتف و معین یه چیز به شدت عادی بود... زیاد نباید خودم رو درگیرش میکردم. مثل یه قانون و قاعده بود... مثلاً تو ریاضی قانون افشردگی داریم، تو خونه ی ما هم قانون وحشی گری داریم...

نگاهی به گوشیم انداختم، آدرسی که ساغر برام اس ام اس کرده بود زیاد دور نبود از خونه... برای همین عجله ای نباید خیابون رو گز میکردم... کنار خیابون قدم میزدم... دلم میخواست یه جوری ساغر رو خوشحال کنم... یه دفعه ذهنم رفت سمت گل... یاد آموزشایی که هاتف هر شب قبل از خواب بهمون میداد افتادم -دختر گل دوست دارن... گل سرشار از انرژی مثبت... القا کننده ی عشقه... گل قرمز عشق آتشینه... دخترا از گلای معطر بیشتر خوششون میاد... هر وقت خواستین

دلشون واستون قیلی ویلی بره، خرچش خریدن یه شاخه گله... من به متاهلا توصیه دارم شب جمعه گل بخرن!!

یادم اومد چقدر با ساجاد و معین سر این حرفاش خندیده بودیم... چهارتایی ردیف رخت خوابامون رو پهن میکردیم، هاتف کنار من میخوابید و سجاد بین هاتف و معین، تا از هر زد و خوردی جلوگیری بشه....

آموزشایی که بهشون به چشم لالایی قبل از خواب و ور ورای هاتف نگاه میکردیم، حالا شده بود به درد بخور... خواستم برم سمت یه گل فروشی که چشمم افتاد به دختر بچه ای که یه چند تا بسته نرگس دستش بود... با صورت کثیف و نگاه ملتمس...

به سمتش رفتم و جلوش زانو زدم... -خانوم خوشگله... گلاتو میخوام!

خندید و گفت -همشو؟

-آره! همشو...

سریع گلاشو گرفت سمتم، مبلغی رو که گفت به دستش دادم و از جیبم یه بسته نانی درآوردم... با خوشحالی پول و نانی رو گرفت و رفت!

برای اولین بار ممنون فروشنده ی سوپر مارکت شدم که به جای پول خرد بهم شکلات داده بود!! همیشه شکلاتارو باید میدادم هاتف بخوره!

حالا با همون شکلات تونسته بودم دل اون دختر بچه ی مظلوم رو شاد کنم... بلند شدم... گلارو دستم گرفتم و به سمت رستوران راه افتادم...

تو مسیر هر کی گلارو دستم میدید میپرسید - چنده؟

منم به همه میگفتم -فروشی نیست!!!

توی دلم میگفتم -اینا واسه عشقمن!

وارد رستوران شدم، پشت دنج ترین میز رستوران نشستم... ساغر هنوز نیومده بود، ۶ دقیقه به قرارمون مونده بود! چقدر این ۳۶۰ ثانیه انتظار سخت بود!!

ساغر وارد رستوران شدا از جذابیتش لبخند اومد رو لبم، بلند شدم و صندلیش رو کنار کشیدم...
لبخند زد و نشست... رو به روش نشستم و گفتم-سلام لیدی خوشگل!

خندید و گفت-سلام جنتمن من!

-خوبی؟

به جای جواب زل زد به نرگسای روی میز و گفت-واسه منه؟

خندیدم و گفتم-اگه قابل بدونید!

با ذوق گلارو برداشت و بو کشید و گفت-میدونی عاشق نرگسم؟

اخم ساختگی کردم و گفتم-فکر میکردم عاشق منی!

عمیق تر خندید و گفت-من تورو دوست دارم... دوست داشتن از عشق قشنگ تر و با ارزش تر!

خنده اومد رو لبم، پالتوی مشکی داشت با کلاه شالگردن آبی آسمونی... زیبا و خوش تیپ... با
اینکه خیلی شیک و جذاب بود، ولی از اینکه یکم گردنش و موهای خودنمایی میکردن دلخور
شدم... با اینهمه هیچی نگفتم... باید میداشتم تو یه شرایط دیگه، با ملایمت و ملاحظت بهش بگم...
تا هم دلخور نشه، همه اثر بخش باشه...

-خوشحالم که نرگس رو دوست داری... من خودمم عاشق این گلم!

شام رو سفارش دادیم و میون حرفای نسبتا عادی، غذامون رو خوردیم... بعد از غذا و حساب
کردن میز از رستوران بیرون زدیم، ساغر نرگساشو برای صدمین بار بو کرد و گفت-مرسی
علی! خیلی خوشبوئن!

بعد به طرف ماشین رفت، ماشینی که حالا فهمیده بودم مال ماهرخه و اون با سخاوتمندی در
اختیار ساغر قرار میده، تا رفت و آمدش آسون تر و کم دردسر تر باشن.

ساغر برگشت و دستش رو دور بازوم حلقه کرد، دستم رو روی دستاش گذاشتم و با آرامش شروع
به قدم زدن کردیم...

گوشیش رو بیرون کشید و یکی از سیمای هندزفریش رو گرفت سمتم! خندیدم هندزفری رو
فرستادم تو گوشم، یکی رو هم خودش گذاشت تو گوشش...

چشای من پر خواهش نگاه تو....

یه نوازش برای این دل دیوونه

دلَم برات پر میکشه ... صدات واسم آرامشه نگات مته نم بارونه

دوست دارم دلَم میگیره بی تو بی هوا

هر لحظه قلب من می شکنه بی تو بی صدا

عشقت تو خونمه قلب تو قلب منه

هر جا تو هر نفس دل واسه تو میزنه

دستش خزید بین انگشتام... باد سرد میخورد به صورتمون، من خندیدم، ساغر لبخند زد

کی غیر تو عزیزم همه حرفامو میدونه؟

اشکامو کی میفهمه؟ غم چشمامو میخونه؟

عشقت کار خدا بود که تو رو به دلَم داده...

دنیا منو فهمیده مهرت به دلَم افتاد

دوست دارم دلَم میگیره بی تو هوا

رو به روی هم وایسادیم... دستامون تو دستای هم قفل شد... زل زدیم تو چشمای هم....

هر لحظه قلب من می شکنه بی تو بی صدا

عشقت تو خونمه قلب تو قلب منه

هر جا تو هر نفس دل واسه تو میزنه

دوست دارم دلم میگیره بی تو هوا

هر لحظه قلب من می شکنه بی تو بی صدا

عشقت تو خونمه! قلب تو قلب منه

هر جا تو هر نفس

ساغر زمزمه کرد-دل واسه تو میزنه

دستامو از دستش بیرون کشیدم و حلقه کردم دور کمرش، خزید تو بغلم... سرش رو چسبوندم به قلبم و سکوت کردم.. قلبم همه چیز رو میگفت، واضح، روشن، دقیق...

هنوز تو سکوت غرق بودیم... هیچ کدوممون نمیدونستیم چی باید بگیریم، تو سکوت، داشتیم از داشتن هم لذت میبردیم... با این حال... یه حسی بهم میگفت ساغر ناراحته...

اینو از سکوت طولانیس حس میکردم...

زیر گوشش گفتم-میدونستی عشقت تو خونمه!؟

خندید و سر تکون داد... از خنده اش انرژی گرفتم، هرچند دوست داشتم چیزیم به زبون بیاره!

به کافی شاپ اونور خیابون اشاره کردم،-بریم اونجا؟

باز سر تکون داد... مطمئن شدم دلخوره.

دستش رو گرفتم و با احتیاط از خیابون رد شدیم... دیر وقت بود و کافی شاپ خلوت... مثل همیشه سفارش آب پرتقال دادیم با کیک...

سفارشامون رو روی میز گذاشتن... دستم رو به طرف دست ساغر دراز کردم و گفتم-حس میکنم، یا واقعا تو همی؟

ساغر لبخند نیم بندی زد و سکوت کرد.

انگشتای لاغرش رو بازی دادم و گفتم-حرف نمیزنی؟

نفس لرزونی کشید و گفت-نمیخوای اقدام کنی؟

اگه بگم نمیترسیدم، صد در صد دروغه... مخصوصا حالا که مطمئن بودم جواب پدرش منفیه...

سکوت کردم... یه قطره اشک از گوشه ی چشمش چکید، با بغض گفت-به پسر عموم گفتم نظرم رو... ولی... میگه براش اهمیت نداره!

آهی کشیدم... ساغر واقعا خواستنی بود... شاید از دید خیلیا زیبایی آنچنانی و چشم گیری نداشت... ولی... لطافت روح و ملایمت طبعش... ناخواسته همه رو رام میکرد، مهربونیش دلا رو صیقل میداد... ساغر من واقعا خواستنی بود... برای اولین بار به پسر عموش حق دادم...

-علی... یه کاری بکن!

لحنش رنگ التماس داشت. انگشتاشو فشار دادم... با اطمینان گفتم-بابات کی برمگردن؟

-هفته ی دیگه!

چشمامو بستم و از ته دل توکل کردم-هر وقت برگشتن آدرس شرکت و شماره موبایلشون رو واسم بفرست!

لبخند اومد رو لبش... دلم آروم شد... چشماش برق زدن...

خندیدم، چقدر خنده هاش قشنگ بودن، چنگالم رو توی یه تیکه بزرگ کیک فرو کردم و به طرف دهنش بردم. با اشتیاق دهنش رو باز کرد..لباش کامل مماس شدن با چنگال!

کیک خوردن با این چنگال صفایی داشت!

با میل و اشتها بقیه ی کیکم رو خوردم و سعی کردم به دیدارم با جناب معتمد فکر نکنم!

صدای زنگ موبایلش، سکوت بینمون رو شکست... دستش رو فرستاد تو جیب پالتوش و موبایلش رو بیرون کشید، نگاهی به صفحه اش انداخت و گفت-ماهرخه!

بعد سریع جواب داد-الو؟

....

ساغر نگاهی به من انداخت و خندید-ماهرخی... همیشه یکم بیشتر بمونم پیشش؟ هوم؟

نمیدونم ماهرخ چی گفت که ساغر خندید-عاشقتم مامانی!

تلفن رو قطع کرد و زل زد به من... ابروهای خوشگلش رو بالا داد و با حالت قشنگی براندازم کرد!

زدم رو بینیش و گفتم-چشم چرونی موقوف!

غش غش خندید و گفت-علی؟

از ته دل گفتم-جانم؟

چند ثانیه ای نگام کرد و بعد گفت-هیچی!

اخم کردم و گفتم-یه چی خواستی بگیا!

خندید و گفت-ناراحت نمیشی؟

خنده هاش میبردنم به اوج اوقتی میخندید دلم میخواست داد بزنی بگم این خنده های شیرین

فقط ماله من!

-نه خانوم! ناراحت نمیشم!

-چندتا قربونی دادی؟

غش غش خندیدم و گفتم- مطمئنی این و میخواستی بررسی؟

خودش هم خندید و گفت- باور ندارم یه پسر تا ۲۵ سالگی دوست دختر نداشته باشه! اونم نه هر پسری... علی محب! میدونی هیچ دختری نیست که شناسدت؟

با شیطنت گفتم- راستشو بگم دلخور نمیشی؟

به وضوح دیدم خنده و هیجانش از بین رفت، ولی... از موضع خودش کنار نکشید و گفت- نه!

- اینی که تو سینه ست، اسمش دله، نه کاروانسرا! هر دلیم، گنجایش یه نفر رو داره... یکی شد یکی و نصفی، دله دیگه دل نیست! روش حساب باز نکن!

خندید و گفت- میدونستم!

ابروهامو دادم بالا و گفتم- البته منظور از اون نصفی، یه اجنبی بود! وگرنه تو و نینیمون کمپلت تو دلم جا میشین

گونه هاش گل انداخت... این قرمز شدنش رو بد رقم میپسندیدم، برای همین ادامه دادم- وای ساغر! وقتی فکر میکنم تو قراره مامان بچه ام باشی دلم یه جوری میشه!

بدتر سرش رو انداخت پایین و قرمز تر شد! دست از اذیت کردن برداشتم و همینطور ادامه دادم- آخی... تو تپل بشی، خیلی خوب میشه! خودم در بست نوکرتم، نمیذارم آب تو دلت تکون بخوره... شما سروری میکنید و به ولیعهد ما میرسید، ماهم نوکرتونیم همه جوره!!!

سرش رو آورد بالا! قرمز قرمز بود، هنوز دلم میخواست، فک بزخم که ناخونای بلندش رو فرو کرد تو گوشت دستم... بدجوری سوخت...

- علی! خجالت بکش! بسه!

غش غش خندیدم و دستم رو ماساژ دادم- فکر میکردم تو یه ذره ملایمی! پوستم رو کنده دختر! خودش هم خندید و گفت- سزای پررو شدنت بود!! هر سخن جایی و...

زدم به خط پرویی و گفتم!- آهان بعله! دربارہ بچه باید تو تخت خواب حرف زد تا بشه مخ زنی کرد و.....

جیغش بلند شد-علی-علی!

از ته دل خندیدم و گفتم-جون علی؟

مشت آرومی به بازوم کوبید و گفت-خیلی بدی!

همینجور که میخندیدم بغلش کردم، من میخندیدم و ساغر تو بغلم تکون تکون میخورد! چقدر این واکنشاشو دوست داشتم!!

خوب که خندیدم از بغلم بیرون اومد و گفت-بریم کنار ماشین؟

پشونیش رو بوسیدم، موهایش رو توی کلاهش کردم و شالگردنش رو محکم دور گردنش پیچوندم و گفتم-بریم عزیزم!

دستای ظریفش رو تو دستام فرستاد و پیچ کنان تا کنار ماشین رفتیم!

سوار ماشین شد و گفت-پپر بالا برسونمت!

گونه اش رو بوسیدم و گفتم-تو برو! درارو هم قفل کن... من خودم میرم!

خندید و گفت-تعارف نکردی که؟

-این چه حرفیه!

-اگه تعارف نکردی پس سوار شو!

چشمی گفتم و کنارش نشستم...ساغر استارت زد و گفت-نترسیا! فوقش میخوریم تو دیوار!

خندیدم و گفتم-من به دست فرمونت ایمان دارم!

بسم الله گفت و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد!

همیشه فکر میکردم روی صندلی کمک راننده نشستن، اونم وقتی راننده زنه، باعث افت کلاسه... .

یه جور حقارت... ولی... وقتی کنار ساغر نشستم، ساغری که همه ی زندگیم بود، به این نتیجه رسیدم، دوست داشتن خالص، تمام دیدگاه های آزار دهنده رو از بین میبره! وقتی میدونی و حتم

داری، روحتون درهم گره خورده ... تفاوت جسما، تفاوت جنسیت ها، تفاوت طبقات، دیگه مهم نیست... وقتی روح احساس تملک مطلق داره!

دونه های بارون تند تند به زمین میریخت... ساغر سرش رو روی دست علی گذاشت و گفت-از دیشب داره بارون میباره! علی نمیخواهی بیدار شی بریم زیر بارون قدم بزنییم؟ دلم شیطونی میخواد علی...

بعد ملایم خوند-دیشب باران قرار با پنجره داشت

روبوسی آبدار با پنجره داشت

یکریز به گوش پنجره پچ پچ کرد

چک چک، چک چک... چکار با پنجره داشت؟

-علی؟؟؟ به نظرت چیکار با پنجره داشت؟؟؟

بغض آلود خندید و ادامه داد-میخواست بگه، بدو بریم زیر بارون تا بابات نیومده! نه علی؟؟؟ نظر تو چیه؟؟؟/

یادته چقدر زیر بارون دور از چشم بابام قدم زدیم؟؟؟ دیشب یاد اون شبی افتادم که داشتیم جینگولک بازی در میاوردیم گشت ارشاد رسید!

باورت میشه باز هوس کردم اونطوری بترسم؟؟؟ یادته اگه شناسنامه ات همراست نبود بدبخت میشدیم؟؟؟/

اگه به بابا خبر میدادن... اگه میفهمید ما دوتا زدیم بیرون...

بلند خندید و اشک روی گونه اش چکید...-یه بار با آرامش کامل پیش هم نبودیم، با هم بیرون نرفتیم... علی پاشو... بهم قول دادی برام آرامش بیاری... قول دادی جبران کنی همه ی سختیارو... علی میفهمی منو؟؟

دستای استخونی شده ی علی رو فشار داد... نگاهش رفت سمت گونه های بیرون زده اش... علی داغون شده بود... ۱۵ روز، کم نبود...

پرستار شونه ی ساغر رو فشرد و ازش خواست بلند شه... باید بیرون میرفت...

ساغر دستای علی رو بوسید و بیرون رفت... سجاد میخواست بیاد پیش دوست صمیمیش...

از آی سی یو که بیرون اومد، سلاله به طرفش دوید و زیر بغلش رو گرفت و گله کرد-چرا اینقدر راه میری؟ واست خوب نیست...

ماهرخ ساغر رو از بغل سلاله بیرون کشید و گفت-سلاله جان تو هم نباید بدوی... تو هم شرایط بهتر از ساغر نیست زیاد!

ساغر روی صندلی نشست و فکر کرد... مسلما شرایط سلاله بهتر بود...

سلاله و سجاد بی دغدغه، با آرامش داشتن با هم زندگی میکردن... تو این شرایط، تو این دوران سخت، سجاد مثل پروانه دورش میچرخید... سلاله چشم انتظار نبود...

چشماشو روی هم فشار داد و دستش رو روی شکمش کشید... جنین پنج هفته ای بود... هنوز ۸ماه مونده بود... چشماشو محکم تر فشار داد، صدای علی تو ذهنش داشت قدرت میگرفت- ساغر من میمیرم برای بچه...

روی تخت خوابیده بود... خودش رو دید که روی شکم علی نشست و با دقت مشغول مالیدن مرطوب کننده به بازوهای آفتاب سوخته ی علی شد، علی خونسرد ادامه داد-بچه ای که تو مامانش باشی، ولی...

ساغر تخس شده بود-ولی نداره... اگه من نی نی داشته باشم تو شکمم، بابا میذاره بریم...

علی با کلافگی ساغر رو از روی شکمش کنار زد. بازوهای لاغر ساغر رو گرفت و زل زد تو چشمش... -همون دفعه اول یه خطایی کردیم، بسه! ساغر دوباره اشتباه کردن درست نیست.

ساجر با حرص گفته بود- بشینیم تا وقتی که آسمون سوراخ شه یه پول قلمبه بیفته واسه جنابالی؟

نگاه علی رنگ رنجیدگی گرفت... بغض چنگ انداخت به گلوی ساغر... علی رو رنجونده بود! علی آهی کشید و از روی تخت بلند شد... به طرف تی شرتش که روی زمین افتاده بود رفت و گفت- از همون اول شرایطم رو دیدی.. حتی خواستم برم ولی...

ساجر نالید-علی!

علی بدون اینکه نگاهش کنه، تی شرتش رو از روی زمین چنگ زد و ادامه داد-همین روزا رو میدیدم که میگفتم نه! ولی...

کلافه دستی کشیده بود به موهاش- به پول قلمبه هم میرسیم... یه مدت دیگه، تحمل کن... بعد به طرف در بالکن رفت... ساغر دنبالش دوید و قبل از اینکه علی بیرون بره دستش رو کشید... -علی؟

علی برگشت و نگاهش کرد، با صدای تحلیل رفته گفت-جونم؟

یه قطره اشک از چشم ساغر چکید... دستای زبر علی اشک رو گرفتن... صدای گرفته اش دل ساغر رو به درد آورد...

-گریه ها رو من باید بکنم ساغر نه تو، منی که اینقدر بی غیرتم که... هنوز نتونستم بعد از اینهمه، به جایی برسم...

نالیده بود- غلط کردم، نگو این حرفارو علی...

علی سر ساغر رو بغل گرفته بود- گریه نکن، درست میشه...

-علی؟

-هیس ساغر... علی نیستم اگه برات بهشت نسازم....

صدای حق هق ساغر تو سینه ی علی گم شده بود... تو عطر تنش... بین نوازشا و دلداریاش!

اشکایی که تو بارون بوسه های علی گم شده بودن...

چشماشو بست، هنوز میتونست گرمی تن علی رو حس کنه... میتونست شیرینی حرفاش رو مزه

مزه کنه، هنوز ته دلش امید بود... امید به حرف علی... علی که سرش میرفت قولش نمیرفت، -

علی نیستم اگه برات بهشت نسازم

**

با شتاب از جاش بلند شد، بی توجه به غر غرای ماهرخ، که میگفت -چرا اینقدر تند راه میری؟

به طرف در خروجی رفت و گفت -میخوام برم قدم بزنم، پوسیدم تو این بیمارستان لعنتی!

ماهرخ هم دنبالش اومد، سلاله هم مثل پنگوئن به دنبال اون دو تا...

ماهرخ بلاخره به ساغر رسید، دستش رو کشید و گفت -کجا؟ میذارم تو این هوا، با این وظیتت

بری بیرون؟ حرفشم نزن!

ساغر با بغض گفت -بذار برم ماهرخ... دلم گرفته!

ماهرخ آهی کشید، درک دلتنگی ساغر سخت نبود، این رو از روی دستای لرزون و نگاه پر

تشویش و پلکای خیسش میشد فهمید...

-صبر کن با ماشین میریم...

ساغر دستش رو روی دستای ماهرخ گذاشت و رو به سلاله که اونم اصرار داشت نره گفت -جای

دوری نمیریم... همین نزدیک... قول میدم مراقب خودم باشم!

هرچند به جمله ی آخر اعتقاد چندانی نداشت! هیچوقت درست حسابی از خودش مراقبت نکرده

بود، مگر اینکه علی ازش میخواست، مراقب خودش باشه!

پالتوش رو دور خودش پیچید و از بیمارستان بیرون رفت... زیر درختای بید مجنون، نیمکتای رنگ و رو رفته ی فلزی چشمک میزدن... نیمکتایی که هنوز از بارون چند ساعت قبل خیس بودن... روی یکی از نیمکتا نشست، نفس عمیق کشید و بی توجه به عذاب وجدانی که به ترسش اضافه شده بود و قلبش رو وادار میکرد، نامتعادل بتپه، دفتر رو باز کرد و همزمان با فرستادن هوای بارون خورده به ریه هاش مشغول خوندن شد.

ساغر آدرس و شماره موبایل باباش رو برام اس ام اس کرد...

به هیچکدوم از بچه ها نگفتم میخوام برم دیدن بابای ساغر، حقیقتش... میترسیدم... میترسیدم... میترسیدم از جواب نه ای که مسلما میکوبونه تو صورت تم، میترسیدم از اینکه برگردم و مجبور شم در جواب بچه ها سرم رو بندازم پایین و بگم نشد! به ساغرم نگفتم میخوام برم دیدن بابات، میدونستم تا برم و برگردم میخواد حرص بخوره... مخصوصا که همون روز امتحان میان ترمم داشت.

با عوض کردن چند کورس تاکسی تونستم خودم رو به شرکت برسونم... پیاده شدم و نفسم رو محکم فوت کردم، حالا که رو به روی شرکت وایساده بودم استرسم بیشتر شده بود.

یه دفعه از ذهنم گذشت که باید دسته گل میخریدم یا نه؟ مشغول ور رفتن با افکارم شدم... اصلا نمیدونستم وقتی برای مطرح کردن خواسته میرن دسته گل میبرن یا نه؟

به کسی هم نمیتونستم زنگ بزنم و بپرسم... به ناچار، آویزون افکار به شدت اجتماعی!!! خودم شدم و تصمیم گرفتم بدون دسته گل برم! شاید اینطوری بهتر بود... من که قرار بود ضایع بشم، دسته گل خریدنم مساوی بود با ضایع شدن هرچه بیشترم!

دست خالی وارد ساختمان شرکت شدم... یه شرکت حسابرسی بود... و بابای ساغرم رئیس این شرکت...

پوزخندی زدم، سعی کردم دست آویز حرفای هاتف بشم تا یکم از استرس کم شه! همیشه میگفت با حسابرس جماعت هم دهن نشید که حسابتون رو میرسن..

از یادآوری هاتف و ارجیفش، موجی از انرژی مثبت وارد وجودم شد!!! حالا اگه جناب معتمد به حسابم رسید، میذارم به پای حسابرس بودنش، نه خواستگاری من!

به طرف آسانسور رفتم، دکمه ی طبقه ی هشتم رو زدم و زل زدم به علی ای که از تو آینه نگام میکرد... بلوز آستین بلند سفید و مردونه، شلوار جین مشکی و کت اسپرت خاکستری، با کفشای تمیز و نه چندان نو..

دستی به صورتم کشیدم... زیر یه ریش نسبتا مرتب پنهون بود... این پیشنهاد ساغر بود تا ریش بذارم، بلکه مورد قبول واقع شم، حالا دقیقا ده روز بود که تیغ رو صورتم نلغزیده بود... یه ته ریش روی صورتم خودنمایی میکرد که اراذل معتقد بودن بهم میاد، ولی ساغر ...، دیروز توی دانشگاه بهم گفت اصلا بهم نمیادا!

در مقابل نگاه وا رفته ی من ادامه داد-ولی به شدت فرامرز پسندی!!

لبخند اومد رو لبم! ساغر هم گاهی شیطون بلایی میشدا! مثلا وقتی داشت درباره ی ریشم نظر میداد، دستش رو کشیده بود رو صورتم... خندیده بود و نظرش رو گفته بود!

-طبقه ی هشتم!

صدای نازک و بد فورم زنی که اعلام میکرد به طبقه ی هشتم رسیدیم، رشته ی افکارم رو پاره کرد... از صدای این خانومای توی آسانسور و فرودگاه و مترو، به شدت بدم میومد... چه معنی داشت زن اینقدر با ناز و ادا حرف بزنه؟

ابروهام ناخواسته بهم نزدیک شدن و خط افتاد بینشون... بسم الله گفتم و به طرف میز منشی رفتم و گفتم-سلام... وقت به خیر!

منشی که یه خانوم به شدت محجبه و خوش برخورد بود، لبخند زد و گفت-سلام، وقت شما بخیر...

کیف چرم مشکیم رو دست به دست کردم و گفتم-میخواستم با جناب معتمد ملاقات داشته باشم...

باور کنید نمیخواستم بگم ملاقات! ولی جو رسمی ای که اونجا حس میکردم، وادارم کرد اینطوری صحبت کنم.

زن به مبل گوشه اشاره ای کرد و گفت-تشریف داشته باشید، حاج آقا فعلا مهمون دارن!

سعی کردم خونسرد به نظر برسم، روی مبلی که اشاره کرده بود نشستم و منشی گفت- شما آقای؟

نفس عمیقی کشیدم...-محب المصطفی!

سریع یاد داشت کرد و گفت- تشریف داشته باشید آقای محب، چند دقیقه ی دیگه ...
بقیه حرفش رو گوش ندادم... اینم از جمله کسایی بود که فامیلی منو مخفف میکرد.

بلاخره بعد از نیم ساعت اجازه دیدار صادر شد... از جا بلند شدم و چندتایی نفس عمیق کشیدم، سعی کردم بیخیال احساس گرمایی باشم که داشت حال رو بهم میزد... ولی شدنی نبود... به وضوح لیز خوردن قطره های عرق رو، روی کمرم حس میکردم...
چشمامو روی هم فشار دادم و با گفتن چندتا ذکر تقه ای به در زدم و با شنیدن-بفرمایید- دستگیره رو به طرف پایین فشار دادم و گفتم-الهی به امید تو...

رو به روم مردی نشسته بود، جدی، نسبتا اخمو، با کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید... بوی عطر حرم تمام فضای اتاق رو پر کرده بود... زیر لب گفتم-قربونت برم امام رضا، ولی باور کن سنسورای عصبی من به هیچ وجه توانایی کشش این عطر رو، اونم اینهمه زیاد ندارن...

دل کردن شقیقه هام رو، که خبر از شروع یه سردرد داشت رو حس کردم... با اینحال، بدون اینکه تغییری تو صورتم به وجود بیارم، سلامی گفتم و منتظر شدم حرفی بزنه،- بفرمایید بشینید!

روی مبلی که اشاره کرده بود نشستم و زل زدم به صورت جدی اش! تنها عوض صورت ساغر که به باباش شباهت داشت، رنگ خاص چشماش بود...

آقای معتمد به حرف اومد-جناب محب المصطفی، درست میگم؟

با جدیت سر تکون دادم-بله، درسته...

-خوب هستید جناب؟

-بله ممنون، حال شما چگونه؟

سرش رو به سمت سقف گرفت و گفت-الهی صدهزار مرتبه شکر پسر،

لفظ پسر، یه ذره بهم انرژی داد، دیدم منتظره چیزی بگم برای همین بدون مقدمه چینی گفتم-
غرض از مزاحمت جناب معتمد... اینکه...

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم-منو دختر خانوم شما، این ترم یه درس اختیاری باهم داریم،
و...

اخم عمیقش نفسم رو غرق کرد... دیدم هرچی دیگه بگم جز ضایع شدن چیزی در پی نداره، برای
همین بدون حرف اضافه ای گفتم-اگه اجازه بدید، با خانواده خدمت برسیم، برای...

اخم عمیق و ترسناکش باعث شد، لیز خوردن عرق، روی کمرم سرعت پیدا کنه... ابروهای درهم
گره خوردش، فرصت نفس کشیدن رو ازم گرفته بود...

بعد از اینکه چندتا نفس عمیق و پر صدا کشید گفتم-دختر من نامزد پسر عموشه... اشکان!

چشمامو روی هم فشار دادم، حتی اسم نامزد بودن رو طاقت نداشتم بشنوم، با اینهمه سعی کردم
در کمال آرامش حرف بزنم.. ساغر تلاشش رو کرده بود، حالا نوبت من بود...

-اما جناب معتمد... طوری که من در جریان هستم، ساغر خانوم علاقه ای...

مشتی که روی میز کوبید وادار به سکوتم کرد... با غیظ گفتم-این فضولیا به تو نیومده! حتی اگه
نامزد هم نباشن، من دخترم رو به پسری مثل تو نمیدم!

با پررویی ابروهایم دادم بالا و گفتم-چرا؟

-پسری که به خودش اجازه میده با دختر مردم، با ناموس یکی دیگه هم کلام شه... لیاقت اینکه
داماد من باشه رو نداره!

با جدیت گفتم-اگه با دخترتون هم کلام شدم، برای پرسیدن آدرس و محل کار شما بوده... فکر
کنم تنها راه ممکن، برای امتحان کردن شانسم، پرسیدن آدرس بوده باشه...

پوزخندی زد-چرا شما جوونا ماها رو خر فرض میکنید؟

سعی کردم نخندم، یعنی، الآن که دارم مینویسم، حس میکنم جا داشت در اون لحظه بخندم، ولی ابا اگر تو این هاگیر واگیر به خنده فکر کرده باشم -همچین جسارتی کردم جناب معتمد؟! با جدیت گفت - جواب من، به عنوان صاحب اختیار ساغر، یه کلمه ست! نه! برو پسر جون... وقت خودتو منو هم نگیر!

نباید کوتاه میومدم، با اینکه توقع شنیدن این کلمه ی دو حرفی رو داشتم ولی... شنیدنش خیلی سنگین و تلخ بود...

-شما حتی حاضر نیستید یه درصد شانس به من بدید!!

-صحبت کردن با تو، شنیدن شرایطت، یعنی خیانت به قولی که سالهاست به برادر و برادرزاده ام دادم! این خلف وعده ست!

با جدیت گفتم -خلف وعده خلاف دستورات اسلامه، درست، ولی کجای اسلام گفته میتونید دخترتون رو وادار به ازدواج با کسی کنید که دوشش نداره و راضی نیست؟؟؟ این گناه به شدت بزرگتره! چون اگر به فرض محال، ازدواج ساغر و اون آقا سر بگیره، از بیخ و بن غلطه... یه عمر رابطه شون حکم ...

نذاشت ادامه بدم، با برافروختگی بلند و شد و پشت میزش ایستاد... به سمت در اشاره کرد و گفت -به سلامت!

بلند شدم و با جدیت و اعتماد به نفس خیره شدم تو صورتش... از نگاه کردن به چشماش نمیترسیدم... چون بر عکس ظاهر بدخلقش، مهربون بود... یا شاید چون یاد آور نگاه ساغر بود، حس میکردم مهربونه..

-من دوباره خدمت میرسم جناب معتمد، امیدوارم اینبار بر خوردمون دوستانه تر باشه!! بعد بدون اینکه منتظر شنیدن حرفی ازش باشم به طرف در حرکت کردم و لحظه ی آخر برگشتم و گفتم -روز خوش!

صدای هق هق ساغر خط میکشید رو اعصابم... حتی از پشت تلفن، طاقت شنیدن هق هقش رو نداشتم...

-علی... علی، چی به بابام گفتی؟ چی گفتی که اینجور بهم ریخته ست؟ چی گفتی که زنگ زده عمو اینا امشب بیان اینجا؟

با عصبانیت دست کشیدم تو موهامو گفتم-رفتم خبر مرگم خواستگاری کردم... تو چرا داری گریه میکنی؟

آروم گفتم-آخه... آخه قراره با عاقد...

داد زدم-غلط کردن... شماره پسر عموت چنده؟

-میخوای چیکار؟

با حرص گفتم-تو که نرفتی جدی بهش بگی مخالفی... من میخوام باهش حرف بزنم!

یکم ولومش رو بالا برد-من باهش حرف نزدم؟ من؟؟؟

دندونام رو روی هم فشار دادم... فردا تاسوعا بود و پس فردا عاشورا... مسلما شب تاسوعا، عقدی سر نمیگرفت... مخصوصا اون بابایی که من دیدم.

ولی بعد از تاسوعا و عاشورا چی؟ یه فکر جرقه زد تو سرم... پوز خند زدم! همینه...

ساغر هنوز داشت گریه میکرد... با حرص، پوز خندم رو کنار زدم و گفتم-شماره رو بفرست واسم، بهم اعتماد کن ساغر!

پوفی نفسش رو بیرون فرستاد و گفت-باشه!

-گریه هم نکن... کی شب تاسوعا، عروس شده که تو دومیش باشی؟ یه ذره قبل از آبغوره گرفتن فکر کن!

سکوت کرد و من ادامه دادم، برو صورتت رو بشور، لباس خوشگلیم بپوش که قراره امشب دل ببری!

صدای پر تعجبش رو شنیدم-علی؟

خندیدم و گفتم-به من اعتماد کن خانوم! برو خوش باش که تا من هستم غصه نداری!

صدای ضعیف خندیدنش اومد و بعد، قطع تماس...

بلند شدم و به طرف هاتف و سجاد که داشتن وسایلشون رو جمع میکردن تا راهی دیارشون شن ، دویدم... روی معین نمیشد حساب کرد ولی این دوتا...

سریع گفتم-فکر کنم قرار رفتنتون کنسله!

ابروهاشون بالا پرید،هاتف با زودتر به حرف اومد...-چرا؟

سریع نقشه ام رو بهشون گفتم، سجاد متعجب، هاتف ذوق مرگ، نگام کردن...

با جدیت گفتم-نظرتون چیه؟

هاتف سریع بشکنی زد و دستش رو مشت کرد و به مشتم کوبید و گفت-دارمت خراب!

سجاد ولی یکم فکر کرد...-مطمئنی علی؟ خوش نیفته گردنمون!

پوفی نفسم رو دادم بیرون و گفتم-نمیکشیمش که! فقط یه گوش مالیه!

سجاد آهی کشید و گفت-راس میگن از آن نترس که های و هو... کی فکر میکرد تو دچار همچین عشقی شی آخه؟

دندونام رو روی هم فشار دادم و گفتم-نصیحت و موعظه رو اصلا نمیپسندما! هستی یا نه؟

لبخند نیم بندی زد و مشتی روونه ی بازوم کرد-من کی پشت تورو خالی کردم بار دومم باشه؟ یه داش علی که بیشتر نداریم!! هستم!!

هاتف بشکن زد و همینجور که قر میداد وسایلش رو سر جاشون گذاشت! سجاد با تشر گفت- شب تاسوعا کدوم الاغی رقصیده هاتف؟

هاتف سریع صاف ایستاد و پشیمون نگاهمون کرد و یکی کوبوند به پیشونیش...-اصلا حواسم نبود!

بعد یهو لبخند شرارت باری نشست رو لبش...-شب تاسوعا میرن پسر مردم رو آتش و لاش کنن؟

من و سجاد خندیدیم! هاتفم خندید و گفت-بچه ها! فکر کردید چطوری بکشیمش بیرون؟

اومدم بگم نه که خودش ادامه داد-کار کار یکی از دوستای خودمه!

سریع گفتم-مرگ من پای کس دیگه ای رو نکش وسط!

با حرص گفت-تو حرف نزن یه مین... ببین به یکی از جی افام میگم زنگ بزنه به این یارو، باهاش

قرار بذاره، اوکی؟

پوزخندی زد و گفتم-خره! پسره از این حذب اللهیاست!

هاتف چشم غره رفت و گفت-تو دیدیش؟ مطمئنی؟ در ضمن! کیه که بتونه به زن جماعت نه

بگه؟؟؟ یه مرتاضی مثل معین... وگر نه بقیه...

پخ پخ خندید و گفت-این دختره رو من میشناسم!! خوب بلده ملت رو بیاره تو راه!

با حرص دستی تو موهام کشیدم و گفتم-دردسر نشه واسه دختره!

-غصه اونو نخور... فوقش شماره اش رو از تو گوشی یارو پاک میکنیم... فقط اگه، شانس

بیاریم، قبلش شماره رو حفظ نکرده باشه! که اگه کرده باشه هم ملالی نیس!

من و سجاد همزمان گفتیم-چطور مگه؟

خندید و گفت-دوتا ایرانول دارم که ثبت نامشون ناقصه! یکیش رو میدم به همین دختره میگم

زنگ بزنه!

نگاهی به ساعت انداختم، سه بود ... دندونام رو روی هم ساییدم-تا کی میتونی همه چیز رو اوکی

کنی؟

سریع شیرجه رفت سمت کاپشنش و گفت-تا نهایتا شش،... امشب این آقا اشکان رو میفرستیم

اون دنیا!

به طرف در دوید و منو سجاد رو تو بهت گذاشت... خدا میدونه چیکار میخواست بکنه... ته دلم اصلا راضی به این برنامه نبودم ولی... راه دیگه ای هم نبود... یعنی در اون لحظه فکر دیگه ای به ذهنم نمیرسید...

تا ساعت ۵ ساغر بیست بار بیشتر زنگ زد... گفت عموش اینا ساعت ۷ میرن اونجا!

دندونامو روی هم ساییدم و گفتم -خیلی عادی برخورد کن! یه جورایی خودتو مشتاق نشون بده!

ته دلم دعا میکردم تمام محاسباتم درست از آب دربیاد وگرنه... ساغر رو ...

ساغر قطع کرد و ده دقیقه بعد هاتف شیرجه ای وارد خونه شد...

سه جفت دست کش مشکی و سه تا کلاه به قول خودش گانگستری انداخت رو زمین و بی توجه

به نگاه متعجب منو سجاد و دهن باز معین گفت - علی آقا بعدا باهات حسابشون میکنم ولی...

تند دستور داد -ساعت هفت و نیم میریم سر قرار! توصیه اکید دارم، لباس ضایع و آنچنانی که

بعدا بتونه ازش به عنوان سرنخ استفاده کنه، نپوشین... عطر و ادکلن ممنوع... تو بدترین شرایط

اسم همو صدا نمیزنین، موبایلاتون رو هم بندازین تو خونه که یه وقت اونجا جا ندارید... ساعت

ماعات و اینا هم که قربونتون برم ندارید!

معین که تازه از دانشگاه رسیده بود و داشت دفتر کتابش رو پهن میکرد تا درس بخونه، زودتر از

منو سجاد به حرف اومد -چه خبره اینجا؟

هاتف تند گفت -معین تو هم باید باهامون بیای! نقش بپا رو داری. وایمیسی اونجا! اگه اوضاع خیط

شد فقط یه سوت، از اون سوت معروفاتو میزنی اوکی؟

معین هاج و واج مونده بود... من استرس داشتم و سجاد متفکر به هاتف که بی خیالی از سر و

روش مبارکد خیره شده بود...

-چطوری راضیش کردین بیاد بیرون؟

هاتف گفت-به بلقیس گفتم با یارو قرار عشق و حال بذاره، ولی بلقیس گفت احتمال اینکه شک کنه زیاده... گفت زنگ میزنیم بهش میگیم یه اگه میخوای فیلم کثافت کاریاتو برای دختر عموت نفرستیم، بیا به فلان آدرس... اولش دیدم خیلی خزه ولی...

پوزخندی زد و گفت-به ساغر به خاطر داشتن همچین پسر عمویی تبریک بگو! یه تیر تو تاریکی انداختیم یارو سخته هه رو زد و گفت-هرچی بخواین بهتون میدم، به شرطی که...

قاه قاه خندید! حالا منو سجام داشتیم میخندیدم! البته به اسم دختره... بلقیس، معین ولی هنوز احمالو بود...

لباسامون رو پوشیدیم و دستکش و کلاهمون رو هم برداشتیم.... لحظه ی آخر گفتم-ما با چی بریم؟ تو این ترافیک و شلوغی؟

هاتف سینه سپر کرد و گفت-تا داش هاتف رو داری غم نداشته باش!! دوتا موتور ردیف کردم!

چشمام داشت از حدقه میزد بیرون...-از کجا آوردی؟

شیرجه رفت سمت معین که طبق معمول پشت کتاب دفتراش نشسته بود و از زمین بلندش کرد و گفت-کاری به ایناش نداشته باش!

بعد رو به معین غرید-خب پاشو دیگه! دیر شد!

معین با تته پته گفت-من... چیزه بچه ها... نه.... ببینید...

نذاشتم ادامه بده، یکی زدم سر شونه اش و گفتم-عیب نداره داداش! ما رفتیم!

هاتف گفت-یعنی چی؟ نمیخوای پاشی بیای؟ خاک بر سر ترسوت!

هاتف رو کشیدم و گفتم-بیخیال! ولش کن... سه تامو زیادم هستیم!

معین با حرص گفت-میام! ولی اگه افتاد مرد، حرفی از من زدید نزدیدا! من آرزوی بورسیه دارم هنوز!

معین هم سریع حاضر شد و چهارتایی از خونه زدیم بیرون...

هاتف سوار یکی از موتوراشد و سوییچ اون یکی رو به طرف من پرتاب کرد و گفت-من و معین، تو و سجادا!

سجاد سریع گفت-قربونت، اون وسط شما دوتا هم میخواین همدیگه رو بزنیند، گند میزنید به کل نقشه... من و تو، علی و معین!

سوار موتور شدیم و گاز دادیم به سمت محل قرار! باید زودتر میرسیدیم تا هم موتورامون رو قایم کنیم، هم از امنیت محل مطمئن شیم...

رسیدیم به محل... من موندم این هاتف مناطق پرت و از کجا گیر میاره؟ عمرا اگه هر دو هزار سالی به باریه موجودی از این کوچه عبور کنه... هاتف ترمز کرد... منم کنارش وایسادم و زل زدیم به رو به رو... موبایلش رو بیرون کشید، همینجور که داشت شماره میگرفت، گفتم-مگه نگفتی گوشی نیاریم؟

نگاهی به طرف انداخت و گفت-من بدون موبایل چطوری با بلقیس هماهنگ کنم؟

با حیرت گفتم-مگه اونم میاد؟

خندید و گفت- پَن پَن... منو میبینه دلش میلرزه پیاده میشه...

-تو که گفتی به یارو...

هاتف اخمی کرد و گفت-یارو فکر میکنه با یه دختر طرفه!

موتورا رو زیر درختای کوچه پارک کردیم و معین رفت سر کوچه تا کشیک بکشه... منو هاتف و

سجام بغل دیوار نشستیم... هاتف دستکشاشو دستش کرد و گفت-دیگه باید پیداش شه!

همون موقع از ته کوچه یه هیبت پدیدار شد... یه دختر، با یه پالتوی سفید و شال زرد داشت به

سمتمون میومد...

هاتف سریع بلند شد و گفت-اومدش...

بعد به طرف دختره رفت...

نگاه به سمتی که معین وایساده بود انداختم... یه نگاه به هاتف که مشغول فک زدن با دختره بود... بهمون نزدیک شدن...

سجاد سریع گفت-دختره شبیهه....

نگاهی به دختره انداختم.... بلقیس! اسمش واقعا این بود یا هاتف همینجوری میگفت؟ چه اهمیت داشت؟ نگاهم رفت سمت قیافه ی بزرگ کرده و آدامس گنده ای که بد جوری میجوید...سجاد درست میگفت، دست کمی از ... نداشت

هاتف به سمت منو سجاد اشاره کرد و گفت- دوستام... سیامک و آرش!

منو سجاد یه نگاه بهم انداختیم و زیر پوستی خندیدیم!

دختره که به حساب خودش خیلی ناز تشریف داشت گفت-اینا هستم!

ایندفعه منو سجاد واضح خندیدیم... ولی اینا بی توجه به ما رو به هاتف گفت-سپهر عزیزم، من میترسم!

هاتف چشمکی به ما زد و ماسک وحشتناکی سمت دختره گرفت و گفت... فقط هیبتت باید مشخص باشه عزیزم، بیا اینو بزن به صورت قشنگت، که بدجوریم بهت میاد، تا شناسایی نشی!!!
دختره اخمی کرد...مطمئنا متوجه لحن پر تمسخر هاتف شده بود ولی به روی خودش نیاورد و ماسک وحشتناک رو رو صورتش زد....

همون موقع گوشیش زنگ خورد... ۷بود! اینا رو به ما گفت-خودشه!

هاتف سر تکون داد که یعنی جواب بده و اینا با ناز شروع کرد به حرف زدن-الو؟

زد رو بلندگو... حالا ماهم صدای اشکان رو میشنیدیم...

-کجا باید پیام؟

اینا گفت-اووو... چه عجله ایه؟ ساعت هفت و نیم!!

اشکان غرید-خب خره! تو این تهرون من باید بدونم کدوم قبرستونی باید بیام؟؟؟ دیر نرسم یه وقت!

الینا گفت-نترس عزیزم... یه جا نزدیک مغازه اته!!

صدای اشکان بلند شد-به خدا بفهمم تو کی هستی، میدم!

الینا ابروهاشو داد بالا و گفت-همونایی رو ... دادی بسه! فیلمش دستمه! بهتره گنده تر از دهنه حرف نزنن! پول رو بیار، فیلم رو ببر! شیر فهمه؟

اشکان عصبی داشت تو گوشه نفس میکشید-آدرس رو بده!

آدامسش رو تو دهنش چرخوند و گفت-بی شیشه پیله! مطمئنم دوس نداری آبروت بره... قشون کشی کنی بد میبینی! شیر فهمه؟

من یکی مونده بودم یه دختر چقدر میتونه داش باشه؟ این چه طرز حرف زدن بود؟ نه به اون نازای خرکیش نه به این لحنش...

آدرس رو گفت و تلفن رو قطع کرد...

رو به ما گفت-حاضر شید که داره میاد...

سریع دستکشا و کلاهی که صورتمون رو میپونود رو پوشیدیم و منتظر شدیم... الینا از کیف بزرگش کلیدی بیرون کشید و اشاره کرد به خونه ای که اونور خیابون بود و گفت-اگه اوضاع خیط شد... برید تو اون خونه... میرم درشو باز بذارم... یه در داره به خیابون اون طرفی... راحت میتونید در برید!

سرم رو بردم تو گوشه هاتف و گفتم-این مفتی داره واسمون کار میکنه؟

هاتف ابروشو داد بالا و گفت-اون ۵میلیونی که اشکان میاره رو میدیم بهش...

با اعتراض گفتم-خدایا! هاتف خطرناکه این کار!

هاتف سری تکون داد-به خاطر ساغر علی!!!

دیگه هیچی نگفتم... اصلا این اشکان حقش بود هم کتک بخوره، هم پولاشو بدزدیم...

الینا در رو باز کرد و برگشت سمت ما! این ماسکی که زده بود، بدجور بهش میومد!!!

یه نور از سر کوچه پدیدار شد... همون لحظه صدای سوت معین اومد...

چشمامو بستم و گفتم -خدا یا توبه!

ماشین جلوی پای الینا وایساد! تو اون تاریکی نمیتونست ماسک رو رو صورتش ببینه! مخصوصا

الینا که نشون میداد داره بند کفششو می بنده!

از ماشین پیاده شد... صداش رو واضح میشنیدم -رد کن بیاد سی دی رو!

همین که الینا سرش رو بلند کرد صدای جیغ اشکان پیچید تو گوشمون، الینا کیف رو از دستش

کشید و منو هاتف و سجاد، یورش بردیم سرش...

در کمال ناجوانمردی، سه تایی تا جایی که میخورد زدیمش... حقش بود... الینا در رفت و لحظه ی

آخر داد زد -بای بای سپهر!

اشکان سعی میکرد از خودش دفاع کنه ولی ناموفق بود... مخصوصا با اون قد و قواره ی ریزه

اش، حریف یه کدوم از ماها نبود...

همین که حس کردیم رو به موته... ولش کردیم و دویدیم سمت موتور! سوار شدیم و از ته دل

خندیدیم -یوووییهوووووووو

معین رو هم سوار کردیم و کنار اولین کیوسک تلفن وایسادیم... هاتف پیاده شد و زنگ زد

اورژانس و آدرسی که اشکان آس و لاش افتاده بود رو داد...

منم زنگ زدم به ساغر و بی توجه به صدای مشوشش ازش خواستم شماره ی عموش رو بده...

باز هاتف زنگ زد به عمو و آدرس اشکان رو داد تا اگه اورژانس اقدامی نکرد، عمو به داد پسر

نجیب و سر به زیرش برسه!

بعد هم خندون و سرخوش، مطمئن از بهم خوردن موقتی مراسم راهی سفره خونه شدیم... سر

فرصت برای ساغر تعریف میکردم چی شده!

به مناسبت موفقیت نقشه، شام رفتیم یه سفره خونه ی دیش و یه دیزی دیش تر زدیم به بدن!
 کلیم گفتیم و خندیدیم... این وسط هرازگاهی معین میگفت-امشب همه عزادارین، رفتن تو دسته
 ها اونوقت ما...

بی توجه از کنار حرفاش رد شدیم... تصمیم داشتیم خوشحالیمون رو جشن بگیریم، برای همین
 به ندهای عذاب آور وجدانمون گوش نمیدادیم...

حدودای یازده شب بود که برگشتیم خونه... هاتف موتور ها رو برد تحویل صاحباشون بده و من
 مشغول گرفتن شماره ی ساغر شدم... نمیدونم چرا جواب نمیداد؟
 حدودای دوازده بود... صدای دسته های عزاداری به وضوح میومد... هنوز مشغول عزاداری بودن...
 ساغر جواب نمیداد و من هر لحظه عصبی تر میشدم...

برای دهمین بار برایش نوشتم- کجایی؟ جواب بده! نگرانتم...

هاتف برگشت و همون وسط خونه مشغول در آوردن جوراباش شد و بی توجه به سجاد که داشت
 غر میزد- جوراباتو اینجا ننداز- با حرص گفت- حالا زدیم یارو رو آس و لاش کردیم، چی میشه؟؟؟
 هنوز داشتم شماره ی ساغر رو میگرفتم... نمیدونم چرا جواب نمیداد... کلافه گوشه ی گوشه رو پرت کردم
 و گفتم- حداقل قرار امشبشون بهم میخوره... یه مدت این یارو میفته گوشه بیمارستان، مامان
 بابای من میتونن بیان خواستگاری!

سجاد به سرفه افتاد و گفت- مامان بابات رو میخوای بکشونی اینجا؟

گوشیم رو برداشتم و باز شماره رو گرفتم... چندتایی بوق خورد، انگار خیال جواب دادن
 نداشت... گوشه ی روی بالش انداختم و به طرف دستشویی رفتم... با غر گفتم- یه بار تنها پا شدم
 رفتم سرم رو کوبوند به طاق!

معین اینبار به حرف اومد- علی، مامان باباتو ضایع نکن... بذار جواب قطعی رو بگیری بعد
 بکشونشون اینجا!

-جواب قطعی رو داده!

وارد دستشویی شدم... صدای بچه ها رو میتونستم بشنوم.

هاتف بود که میگفت-به نظر منم با مامان باباش بره بهتره!

سجاد هم حرف هاتف رو تأیید کرد-آره...حداقل شاید یه ذره نرم شد.

معین ولی اصرار داشت که نباید به خونواده ام درباره ی خواستگاری حرفی بزنم.

مسواک زدم و از دستشویی بیرون اومدم... با دیدن صفحه ی گوشیم که داشت روشن خاموش میشد به سمتش شیرجه رفتم... فکر هاتف و معین و سجاد به دردم نمیخورد، باید با ساغر حرف میزدم... همین که اسمش رو روی صفحه دیدم نفس راحتی کشیدم-هیچ معلوم هست کجایی؟

صدای هیجان زده اش رو شنیدم-علی قرار بهم خورد!

ابروهامو دادم بالا و با شیطنت گفتم-راس میگی؟

خندید و گفت-کار تو بوده؟

غش غش خندیدم و گفتم-منو اراذل هم خونه!

معین و هاتف و سجاد در جا بهم چشم غره رفتن!ولی من با بیخیالی به طرف بالکن رفتم ... ساغر هیجان زده گفت-وای خدا! زدین خاکشیرش کردین که! نگفتین بمیره خونش بیفته پای شما؟

یه کم که فکر کردم فهمیدم حماقت محض بوده حرکتمون ولی...

-بیخیال،مهم اینه که الان قرار بهم خورده!...راستی... حالش چطوره؟

ساغر خندید و گفت-تو بیمارستانه... هی هذیون میگی... دستشم شکسته... میگی بدینش من سی دی رو! وای هیولا!!

از ته دل خندیدم و کل قضیه رو مفصل، براش تعریف کردم، حتی از الینا و ماسک وحشتناکشم گفتم!

ساغر جدی گفت-اگه واقعا اشکان خطایی کرده باشه....

یهو جیغ زد-علی؟

با ترس گفتم-چی شد؟

-باید بگردی ازش آتو بگیری!

فکر بدی نبود، ولی زمان میبرد... چشمامو بستم و گفتم-ساغر... این آتو گرفتن باشه واسه ی بعد... ببین چی میگم... به نظرت... من باز تنها برم درخواستم رو مطرح کنم بهتره یا اینکه با خونواده ام پیام؟

چند ثانیه ای سکوت کرد و بعد گفت-بذار از ماهرخ بپرسم.

-پس منتظر خبرتم.

شب بخیری گفتم و تلفن رو قطع کردم... صدای تاراالله گفتن دسته ها هنوز میومد... چشمامو بستم و گفتم-اگه من به ساغر برسم، قول میدم هر سال برم تو دسته ها و عزاداری کنم... قول میدم خدا!

ماهرخ هم با هاتف و سجاد هم عقیده بود، بهتر میدونست اینبار از طریق خونواده، درخواستم رو مطرح کنم... برای همین دست به تلفن شدم و شماره ی خونه مون رو گرفتم... صدای مهربون مامانم رو شنیدم-الو؟

خندیدم و گفتم-سلام بر بهترین مادر دنیا!

صدای شادش رو شنیدم-الهی دورت بگردم پسر... سلام به روی ماهت، خوبی؟

-خدا نکنه مادری... خوبم شما چطوری؟

-منم خوبم... تو خوبی؟ خوش میگذره؟ درسا در چه حاله؟/خوب غذا میخوری؟

یعنی اگه روزی ۲۰بارم به مامان زنگ میزدم باز میخواست بپرسه خوب غذا میخورم یا نه؟

-همه چی ردیفه مامان. شما خیالتون راحت.. همه خوبن؟

-خوبن شکر... چه خبرا؟ چی شد زنگ زدی؟ هر روز صبر میکردی من زنگ بزنا!

خندیدم و با پررویی گفتم-امروز کارتون داشتم که زنگ زدم!

مامانم خندید-میدونم... تو تا کاری نداشته باشی یاد ما نمیکنی!

-نگید اینجوری دیگه!

-باشه مادر نمیگم... بگو چی شد که زنگ زدی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم-حقیقتش... یه دختره تو دانشگاهمونه که... ازش خوشم اومده،

سنگین و باوقاره، خانومه، خوشگله... میخواستم...

مامان خندید، بلندتر از قبل-ای پدر صلواتی! میگم یه چی شده تو برداشتی زنگ زدی به من،

وضع مالیشون چطوره؟

ترسدم بگم خیلی عالی و بگه بدرد تو نمیخوره، برای همین گفتم-عادین...

بلافاصله اضافه کردم-زنگ میزنید یه صحبتی بکنید و... اگه بشه یه بساط خواستگاری ای...

مامان سریع گفت-تو محرم صفر کی رفته خواستگاری که ما پاشیم بریم؟ زشته پسر...

کلافه دستی تو موهام کشیدم... نمیخواستم مامان اینا از رابطه مون باخبر شن... از طرفی تا به

خطری بودن شرایط اشاره نمیکردم، مامان پا پیش نمیداشت.

حرفی گفتم-چیزه.. میدونید... آخه... دختره خواستگار داره، خونواده اش مصرن که قبول کنن.

چند ثانیه ای سکوت شد و بعد مامان گفت-دوستی باهاش؟

سریع گفتم-نه!

صدای جدی مامان رو شنیدم-علی... مطمئنی؟ راستشو بگو.

-دروغم چیه مادر من... من از دوستش که دوست دختر دوستمه شنیدم خواستگار داره و...

مامان گفت-چیزی که فراوونه دختر، شاید دختره هم راضی به وصلت...

محکم مشتم رو روی دیوار کوبیدم و گفتم-یعنی زنگ نمیزنید؟

-تو این ایام نه! حرمت این دو ماه رو باید نگه داشت!

پوفی کردم و گفتم-حتی اگه هم من دختره رو بخوام، هم اون منو؟

مامان عصبی شد-یه کلام بگو دوستِ دخترته.

خندیدم و گفتم-دوس دخترانه دوستِ دختر! بعدم... مامانه من این مسائل تو قرن ۲۱ حل شده

ست!

صدای بلند و داد مانند مامان رو شنیدم-دختری که به خودش اجازه میده با پسر جماعت دوستی

کنه، به درد ازدواج نمیخوره! مطمئن باش غیر از تو با چند...

جدی پریدم وسط حرفشو نذاشتم ادامه بده-تهمت نزن مامان!

-راضی نیستم ازت اگه دور این دختره رو خط نکشی!

ابروهام ناخودآگاه در هم گره خوردن-من بچه نیستم... بد کردم زنگ زدم ازتون خواستم پا پیش

بذارید؟

-نه خوب کردی، ولی دختری که پایبند اصول باشه..

دندونامو روی هم فشار دادم... بابای ساغر کم بود، مامان منم.....

چشمامو روی هم فشار دادم... یه لحظه یه فکر... سریع گفتم-باشه مامان... من فراموشش میکنم.

ولی... یه دختره دیگه هست که... از خانواده ی ثروتمندیه... خانوم و باوقاره، ولی به خاطر فاصله

طبقاتی...

صدای سرخوش مامان رو شنیدم-فاصله طبقاتی چیه پسر؟ شماره خانواده اش رو گیر بیار، حتما

باهاشون صحبت میکنم... اگه فکر میکنی خانواده ی خوبین...

از این برخورد مامان ناخواسته آه کشیدم-آره مامان خانواده ی خوبین... دختره خیلیم خاطر خواه

داره... بعید میدونم قبول کنن!

-حالا ما شانس خودمون رو امتحان میکنیم، ببین میتونی شماره اش رو گیر بیاری؟

با شیطنت ابروم رو دادم بالا-بعید میدونم، آخه دختره خیلی مغروره به پسرا هم رو نمیده!

مامان با ذوق گفت-خدا حفظش کنه!حتما شماره اش رو پیدا کن... زنگ میزنم!

-مرسی مامان!

سریع تلفن رو قطع کردم و دستامو ستون سرم کردم... پول!! فقط پول!همه پول پرست و پول

دوست...آه

ساغر سر بلند کرد... خورشید میرفت که غروب کنه... هوا بوی بارون داشت، نم بود ولی از باریدن خبری نبود... هنوز زیر بیدای مجنون نشسته بود و داشت دفتر علی رو ورق میزد... اشک تند تند روی گونه اش قل میخورد... دلش گرفته بود... دلش علی رو میخواست... سر بذاره روی شونه اش و حق حق کنه... از دلتنگی ها و تنهاییاش بگه... از ترس و حسرتش بگه...

دلم گرفته آسمون نمیتونم گریه کنم

شکنجه میشم از خودم نمیتونم شکوه کنم

انگاری کوه غصه ها رو سینه من اومده

آخ داره باورم میشه خنده به ما نیومده

دلم گرفته آسمون از خودتم خسته ترم

تو روزگار بی کسی یه عمره که در به درم

دلم گرفته آسمون از خودتم خسته ترم

تو روزگار بی کسی یه عمره که در به درم

حتی صدای نفسم میگه که توی قفسم

من واسه آتیش زدن یه کوله بار شب بسم

دلَم گرفته آسمون یه کم منو حوصله کن

نگو که از این روزگار یه خورده کمتر گله کن

منو به بازی میگیرن عقربه های ساعت

برگه ی تقویم میکنه لحظه به لحظه لعنتم

آهای زمین یه لحظه تو نفس نزن

نچرخ تا آرام بگیره یه آدم شکسته تن

آهای زمین یه لحظه تو نفس نزن

نچرخ تا آرام بگیره یه آدم شکسته تن

صدای حق هقش سکوت محوطه رو میشکست... بلند شد و سرش رو به سمت آسمون گرفت...

حالا کم کم قطره های بارون داشتن با صورتش تماس پیدا میکردن...

داد زد-خداااااااا... بس کن! تمومش کن این شکنجه رو! خدا دیگه نمیکشم... من علیم رو میخوام،

میفهمی خداااااااااا؟

دفتر رو تو بغلش فشرد، بی توجه به یه جفت چشم منتظر که به حرکاتش میخکوب بود، به طرف

ساختمان بیمارستان دوید... کنار علی آرام تر بود!!

سلاله و ساغر کنار هم روی صندلی های فلزی و سرد پشت در آی سی یو نشسته بودن... سجاد

روی صندلی خالی ای که کنار سلاله بود نشست و گفت-زن داداش؟

نگاه قرمز ساغر رو که متوجه خودش دید آه کشید و گفت-حقیقتش... من باید برم سرکار، ولی

حتما آخر هفته برمیگردیم!

نگاه ساغر رنگ قدردانی گرفت-دستتون درد نکنه، نمیخواه بیاید دیگه، تا همین جاشم...

سلاسه دستای سرد ساغر رو فشرد و گفت-هیس، وظیفه مونه!

ساجر لبخند بی جونی زد...سجاد و سلاسه، از ماهرخ هم خداجافظی کردن و بعد از کلی امید دادن به طرف در خروجی رفتند... ماهرخ صندلی کنار ساغر رو اشغال کرد و گفت-برو خونه یه دوش بگیر باز بیا!

ساجر آهی کشید و گفت-من دیگه پامو تو خونه ی بابا نمیذارم... میرم خونه ی علی.

ماهرخ متعجب به ساغر خیره شد...ساجر بلند شد و رو به ماهرخ گفت-تو هم برو خونه... موندنت فایده ای نداره... برو ماهرخ!

ماهرخ آهی کشید و بلند شد و دنبال ساغر راه افتاد-میرسونمت! و مطمئن باش با این حالت، تنهات نمیذارم

ساجر سکوت کرد و زل زد به دسته کلیدی که توی دستش میچرخید... آرام گفت-باشه، بریم! با هم از بیمارستان بیرون زدند، ماهرخ ماشین رو به طرف خونه ی فرامرز هدایت کرد، ساغر به اعتراض گفت-چرا از اینور میری؟

ماهرخ خونسرد راهنما زد و گفت-بخوای تو خونه ی علی بمونی لباس لازم داری!

ساجر پوزخندی زد... چند روز قبل از رفتن علی به اون سفر نفرین شده اکثر لباسهایش رو به اونجا انتقال داده بود.

-لباسام تو خونه ی خودمون!

خونه ی استیجاری علی، خیلی وقت بود خونه ی خودشون محسوب میشد، از همون شب بارونی و قشنگ...

ماهرخ مبهوت ساغر رو نگاه کرد و در نهایت تغییر مسیر داد...

سکوت بینشون رو صدای ضعیف ضبط ماشین میشکست،

بگذر زمن ای آشنا چون از تو من دیگر گذشتم

دیگر تو هم بیگانه شو چون دیگران با سر گذشتم

می خواهم عشقت دردل بمیرد می خواهم تا دیگر در سر یادت پایان گیرد

بگذر زمن ای آشنا چون از تو من دیگر گذشتم

دیگر تو هم بیگانه شو چون دیگران با سر گذشتم

هر عشقی میمیرد خاموشی می گیرد عشق تو نمیمیرد

باور کن بعد از تو دیگری در قلبم جایت را نمیگیرد

هر عشقی میمیرد خاموشی می گیرد عشق تو نمیمیرد

باور کن بعد از تو دیگری در قلبم جایت را نمی گیرد

اشک روی گونه ی ساغر غلت زد، ماهرخ آهی کشید و دستش رو به سمت ضبط برد...

-قطعش نکن ماهرخ...

ماهرخ با بغضی که به گلوی خودش هم نشسته بود گفت-این آهنگ شده ملکه ی عذابم... لعنت

به هرچی....

اشک جلوی دیدش رو پوشوند... دستش رو از روی فرمون برداشت و اشکهایش رو پاک کرد، بغض

هر لحظه سنگین تر میشد.

جلوی خونه ی علی ترمز زد.... ساغر پیاده شد،

-نمیای بالا؟

ماهرخ بدون اینکه نگاه از جلو برداره گفت-مراقب خودت باش...

ساغر آه کشید و در رو بست.... به محض بسته شدن در بغض ماهرخ هم شکست.... بغضی که بعد

از بیست سال، مثل مار تو وجودش میپیچید و نیش میزد به قلبش... به صورتش نگاه کرد ... اشک

گونه هاش رو مزین کرده بود! تلخ آه کشید و به طرف عمارت، به ظاهر زیبا و در باطن دلگیر فرامرز روند.

ساغر به محض ورود به خونه بغضش شکست... هر گوشه ی این خونه ی نقلی میتونست علی رو ببینه، خونه بوی تن علی رو میداد... چمدون لباس هاش دست نخورده کنار دیوار بود، ... با زحمت کفشهایش رو در آورد و در رو بست... دیگه راحت میتونست زاری کنه... کسی نبود که مانعش شه! بغضی که توی این مدت خفه شده بود، یک باره شکست...

-علی... دارم میمیرم علی، دارم دق میکنم... من به همین خونه هم راضیم... من به اینکه کنار تو باشم راضیم، تو چادر و قصرش فرق نداره... به خدا فرق نداره.

به پیراهن طوسی علی که روی میز اتو بود چنگ زد... هدیه ی خودش بود، پیراهن رو بغل گرفت و گذاشت اشکهایش خیس کنن پیراهن مورد علاقه ی علی رو!

اینقدر گریه کرد و زار زد که تقریبا بی حال شد و همینجور که پیراهن علی رو بغل داشت خواب رفت...

با صدای گوشی زنگ گوشی موبایل علی چشم باز کرد... با دیدن اسم روی صفحه، ناخودآگاه لبش رو به دندون گرفت... هاتف....

اشک با سرعت از چشمش جوشید... اگر هاتف میفهمید... بلند گفت-واااااااااا.

با دستایی لرزون گوشی رو به گوشش چسبوند... چی باید میگفت؟ خدایا!

-علی آقا! پارسال دوست امسال آشنا!

ساغر با صدایی مرتعش گفت-سلام!

صدای بلند هاتف تحلیل رفت... ساغر خوب علت این تحلیل صدا رو میدونست-ساغر خانوم شما یید؟

ساغر پیراهن علی رو بو کشید و گفت-بله خودمم!

هاتف سریع گفت-یه چند ثانیه گوشی دستتون...

صدای پیچ پیچ ضعیفی از پشت خط میومد و بعد صدای باز بسته شدن در...یهو صدای هاتف قدرت

گرفت-شرمنده ساغر خانوم... نمیتونستم راحت حرف بزنم... خوبید؟ علی چگونه؟

صدای ساغر هر لحظه لرزش بیشتری پیدا میکرد و فشار انگشتاش به دور پیراهن علی بیشتر،

انگار میخواست با چنگ زدن به لباس علی، ازش کمک بگیره...

-من خوبم... علیم.....

سکوت کرد، لحن هاتف، رنگ نگرانی گرفت-اتفاقی افتاده؟

ساغر به التماس افتاد، قبل از اینکه عادل و عطیه و پدر علی با خبر شن، باید دست به دامن یکی

میشد...

-هاتف... تورو خدا نذار بیان تهران... تورو خدا... من توان رو در رویی باهاشون رو ندارم...

صدای هاتف هر لحظه نگران تر میشد-ساغر؟ خواهر من گریه میکنی چرا؟ چی شده؟ اتفاقی

افتاده؟ چته؟ علی کجاست؟

ساغر نامطمئن گفت-به عطیه نمیگی؟

هاتف علنی، با لحنش داشت التماس ساغر میکرد که حرفی بزنه-نه نمیگم، تو بخوای نگم نمیگم،

بگو چی شده؟ علی خوبه؟

ساغر با ترس همه چیز رو برای هاتف تعریف کرد... برای هاتفی که ساغر فکر میکرد تو حاشیه

ست، ولی کم کم داشت میفهمید چقدر کمک حال علی بوده!مثل یه دوست واقعی! مثل برادر...

عادل برادر بود، ولی... کجا اینطوری برای علی مایه گذاشته بود... عادل تو بدترین شرایط، وقتی

همه ی درها به روی علی بسته بود، اونو از خودش رونده بود!

هاتف مرتب و با استرس سوال میپرسید-کجاست الان؟ حالش چگونه؟

ساغر میون گریه، با اضطراب جواب میداد... اضطراب از واکنش هاتف، بعد از شنیدن حرفاش
-گریه نکن خواهری...

همون لغت خواهری کافی بود تا هق هق ساغر شدید تر شه... این یعنی هاتف ساغر رو مقصر
نمیدونه!! نمیخواه همه ی تقصیرها رو متوجه ساغر کنه...

با التماس گفت-به عطیه نمیگی؟

لحن مطمئن هاتف رو شنید-خر نیستم که بگم!

ساغر لبش رو گاز گرفت و گفت-مرسی.

هاتف چیزی شبیه، تشکر چرا؟ زمزمه کرد و بعد گفت-من نمیتونم پیام تهران... خودت بهتر
میدونی چرا!!

ساغر دماغش رو بالا کشید و گفت-میدونم!

صدای هوف هاتف به شدت مشخص بود-تو کلت به خدا باشه! گوشی کنار دستت باشه، من بهت
زنگ میزنم!

ساغر سر تکون داد، انکار هاتف حرکت سرش رو میدید...

-من میرم تا عطیه...

-باشه!

-خدافظ!

ساغر جوابی نداد... توقع نداشت هاتف بدونه چقدر از این لغت، از همین خداحافظ بیزاره!!

دوباره پیرهن رو به بینیش نزدیک کرد و نفس عمیق کشید... یکی... دوتا... سه تا... ده تا...
بیست تا!!

با حرص پیراهن رو پرت کرد و با خروش رو به پیراهن گفت-مثل آب دریایی! هرچی بیشتر بو میکشم، دلتنگ تر میشم!!! من خودش رو میخوام! خودش رو!! میفهمی؟ کاش من جای تو بودم... همیشه همراهش بودم، تنش بودم، نزدیک قلبش... تو مسلما بیشتر از من کنارش بودی!

مشتاش رو روی پیراهن کوبید و گفت-بهت حسودیم میشه! تو بیشتر از من علی منو لمس کردی لعنتی!!!! اینقدر که بوی اونو میدی! بوی تنش رو!!

**

از شدت خستگی چشمام باز نمیشه، ولی میدونم اگه دراز بکشم خواب نمیرم... هیچوقت بی موقع، وسط روز خوابم نمیبره، حتی اگه خسته ی عالم باشم... نمیدونم درست چند وقته ننوشتیم، امروز ولی، بلاخره دست به قلم شدم و میخوام حوادث رو ثبت کنم!

بعد از مثلا کلی تحقیق و تفحص، به سختی شماره ی مامان دختر مورد علاقه ام رو گیر آوردم و برای مامانم فرستادم تا با مادر اون دختر که از قضا دوست دخترمم نیست، تماس بگیرن و درخواستشون رو مطرح کنن!

یه ساعت بعد از فرستادن شماره، به مامان زنگ زدم و گفتم-زنگ زدین؟

مامان که مشخص بود، خیلی از ماهرخ خوشش اومده، گفت-ماشالا چه مادر فهمیده و خوش برخوردی داشت! کلی شیرین زبون و دوست داشتنی بود... من که خیلی ازش خوشم اومد، گفت با دخترش و شوهرش مطرح میکنه ... قرار شد پس فردا زنگ بزنم بهم بگه میتونیم بریم خواستگاری یا نه!!

ماهرخ از قبل به من و ساغر قول داده بود کمکمون کنه.... برای همین امیدوار بودیم بتونه بابای ساغر رو راضی کنه که حداقل یه جلسه پا شیم بریم خونه شون...

مامان بعد از نیم ساعت تعریف و تمجید از شیرین زبونی ماهرخ، که هنوز نمیدونست زن بابای ساغره، نه مادر ساغر، تلفن رو قطع کرد...

منم سرخوش زنگ زدم به ساغر که ببینم اونور چه خبره؟

ساغر هم با حرص و استرسی که به طور واضح لرز انداخته بود به صداش گفت- ماهرخ و بابا تو اتاقن دارن حرف میزنن! وای علی دارم سخته میکنم!

بساط دلداری دادن و جینگیل بازیمون داغ شده بود که یهو یکی محکم کوبید رو سرشونه ام! برگشتم و دیدم هاتف با نیش شل شده داره نگام میکنه و میگه- بساط لاو ترکونیتو جمع کن برو سر جای همیشگیت! ما هم دل داریم!!

منظورش بالکن بود! خدائیش با این هوای سرد، فکر کردن به بالکنم لرز مینداخت به جونم ولی چه میشد کرد، چاره ی دیگه ای نبود... یه اخم وحشتناک نثارش کردم و رفتم تو بالکن و ادامه ی حرف زدنمون رو گرفتم...

ساغر با حرص گفت- خجالت نمیکشی جلوی دوستات اینطوری حرف میزنی؟

فکر کردم، حالا مگه من چی داشتم میگفتم؟ بهش میگفتم الان غصه میخوری من کاری از دستم برنمید، کاش حداقل پیشت بودم دلداریت میدادم، البته اینارو با سیر داغ پیاز داغ، نعناع داغ، حبوبات اضافی داشتم میگفتم و....

آی اسم سیر داغ پیاز داغ شد دلم هوای آش رشته کرد... فکرم رو به زبون آوردم و در جواب توییخ ساغر گفتم- من دلم آش رشته میخواد!

ساغرم همراهیم کرد و گفت- تو این هوای سرد میچسبه!

فوری گفتم- بریم بیرون؟

خندید و گفت- علی دیوونه نشو! بابام خونه ست!

حرصی گفتم- یه بارم به خاطر من ریسک کن!

شاکی گفت- من تا این لحظه کم ریسک کردم؟

خودم فهمیدم تند رفتم و گفتم- ببخشید! حالا ما یه دقیقه دلمون هوای خانوممون رو کرده! نمیخواهی بیای ببینمت؟

خندید و گفت- الان مثلا قصدت خر کردن من بود؟

خودمم خندیدم و گفت-ای بفهمی نفهمی!

غش غش خندید و گفت-بی تربیت! الآن باید میگفتی من؟ من غلط بکنم همچین قصدی داشته باشم؟

خودمم داشتم میخندیدم و میلرزیدم.... من دروغ گو نیستم!

ساغر که دیگه از استرس چند دقیقه قبلش خبری نبود گفت-باشه بریم... ولی کجا بریم؟ اصلا بذار ببینم شرایط برای بیرون اومدن فراهم هست یا نه!

-منتظر خبرت میمونم!

ادامه دادم-اون پالتو آبی خوشگل تو بیوش! به جای کلاه شالگردنم روسری سرت کن....

برای اینکه لحنم رنگ دستوریشو از دست بده اضافه کردم-اینجوری بیشتر میپسندم، خوشم میاد... چون؟ چی؟؟؟

ساغر خواست حرفی بزنه که نذاشتم-آ باریکلا... خوردنی تر میشی!

صدای داد ساغر بلند شد-علی!!

خندیدم و گفتم-تو جونه علی هستی! بدو برو حاضر شو که دلم برات تنگ شده!

ساغرم خندید و تلفن رو قطع کرد!!!

منم دیلینگ دیلنگ لرزون وارد خونه شدم... هاتف داشت سیب زمینی پوست میگرفت، کنارش نشستم و یه چاقو برداشتم... اگه همینجوری پیش میرفت، نصف سیبارو باید میریختیم تو سطل زباله، از بس کلفت پوستشون رو جدا میکرد!

-من پوست میگیرم تو خلال کن!

سریع قبول کرد و همینجور که داشت سیبارو خلال میکرد گفت-ببینم، تو تاحالا برای ساغر هدیه خریدی؟

چند ثانیه فکر کردم؟؟؟ خریده بودم آیا؟؟؟

خودم که یادم نبود، باید بر میگشتم خاطره هامو میخوندم که حس اونم نبود، فقط یادمه واسش
دوتا نقاشی کشیده بودم،

-چطور مگه؟

سریع از سر جاش بلند شد و دوید سمت وسایلیش و همینجور که داشت ، دنبال چیزی میگشت
گفت-اگه قول میدی سگ نشی، یه چیزی بهت بگم!

ابروهام ناخودآگاه به هم نزدیک شدن و گفتم-بگو!

یه مشمای سفید، آبی که روش نوشته بود بالنو به طرف هول داد و گفت- دیروز داشتم از جلوی
بالنو رد میشدم، این کیفه توجهم رو جلب کرد... از اونجاییم که هیچکدوم از جی افام لیاقت
داشتنش رو ندارن، گفتم بدم به تو، تو بدی به ساغر! خودت که عرضه هدیه خریدن نداری!!

کیف رو از مشما بیرون کشیدم، یه کیف لی تیکه دوزی شده بود! شباهت عجیبی به کیفایی که
ساغر استفاده میکرد داشت! مطمئن بودم ازش خوشش میاد!

با خنده گفتم-اوه! دستت درد نکنه! چند خریدیش!

هاتف ابروهاشو بالا داد و گفت-گفتم الان سگ میشی میخوای گازم بگیری! باز خوبه الان در
حالت اهلی قرار داری!

با تعجب گفتم-چرا باید سگ بشم؟

-چه میدونم...

دوباره شروع کرد به خلال کردن سیبها و گفت-گفتم شاید بگی غلط کردی برای دوست دختر
من چیزی خریدی و ...

پریدم وسط حرفشو گفتم-دستت درد نکنه! من به خاطر همچین چیزایی وحشی میشم؟

-چه میدونم خوا! فکر کردم بهت بربخوره!

-نه بابا! مرسی که به فکر بودی، حالا چند پولشو دادی؟

-بیخیال!

هرکار کردم قیمت کیف رو نگفت! تقریبا داشتم عصبی میشدم، بدم میومد یه سوال تو سرم چرخ بخوره ولی به جواب نرسم...-نمیگی هاتف؟

ابروهاشو با حالت با مزه ای بالا داد و گفت-نوچ!!

سری تکون دادم و گفتم-سلام گرگ بی طمع نیس! مطمئنم کار دستم داری که سخاوت کردی!

خندید و گفت-آ باریکلا!!

این آ باریکلا یه چند روزی بود افتاده بود سر زبون همگیمون!!!

پوز خند زدم و گفتم-بدون اینم واست انجام میدادم!

-نه دیگه! باید محبتت رو جبران کنم!

خندیدم...-خب چیکار داری؟

-برو از استاد دهشیری واسه من نمره بگیر! گفته میندازتم!! دوستی باهاش که!!

غش غش خندیدم و گفتم-باز نزدیک آخر ترم شد و تو کاسه ی چه کنم چه کنم دس گرفتی؟

آهی کشید و گفت-میری باهاش حرف بزنی؟هان؟

چشمکی زدم و گفتم-باشه میرم!!

از سر جاش پرید و یه ماچ آبدار چسبوند رو گونه ام و گفت-چاکر خواتیم به خدا!!!

سریع دستم رو روی صورتم کشیدم و گفتم-آه!حالم رو بد کردی لجن...

با استاد دهشیری نسبتا صمیمی بودم، پسرش سال قبل کنکور داشت و من میرفتم خونه اشون

برای تدریس خصوصی، این بود که باهاش جور شده بودم... سیبهارو که پوست گرفتم موبایلم

زنگ خورد... ساغر بود.

-جونم؟

خندید و گفت-بابا رفت جلسه ی قرآن!!! کجا بریم؟

فکری کردم و دیدم تا حالا سینما نرفته بودیم، برای همین گفتم-ساعت ۶ رو به رو سینما غروب
میبینمت!

-نریم آش بخوریم؟

خندیدم-بعد از سینما میریم آش!

باشه ای گفت و تلفن رو قطع کرد، منم شیرجه رفتم سمت لباسام، پیراهن اتو کرده نداشتم،
حمومم باید میرفتم، تا سینما هم خوشبینانه چهل و پنج دقیقه راه بود... برای همین پیراهنم رو
به طرف هاتف که نمشوغل خلال کردن سیب زمینی ها بود پرت کردم و گفتم-اینو اتو کن تا من
برم حموم!

پریدم تو حموم، داشتم لباسامو در میاوردم که یهو یادم اومد هاتف استاد لباس سوزونده!

در حموم رو باز کردم و گفتم-نسوزونیشا! وگرنه نمیرم با دهشیری حرف بزنم!

هاتف گفت-برو بینم! اصلا اتو نمیکنم!

همون یه تهدید کافی بود، میدونستم حالا که کارش پیشم گیره، با دقت اتو میزنه، برای همین با
خیال راحت دوش گرفتم و از حموم زدم بیرون!

وقتی اومدم بیرون دیدم هاتف داره کیف رو کادو میکنه! پیراهن رو هم اتو کرده بود!! دیگه جا
داشت یه ماچ حواله اش کنم، اینقدر این بشر مهربون بود...

یه بوس گنده چسبوندم به صورتش و بیخیال جیغ و ویغش رفتم که حاضر شم... فکر کردن به
ساغر بدجور، باعث میشد به وجد بیام!

روی پیراهن سفیدم، پلیور زرشکی سجاد رو پوشیدم و کاپشن مشکیم رو برداشتم و شیرجه
رفتم سمت کفشام... باید سر راه از خودپرداز پولم میگرفتم...

صدای هاتف بلند شد...-داری بدون این میری؟

اشاره ای به هدیه ی کادو شده کرد، برگشتم و از روی زمین برش داشتم و گفتم-مرسی داداش!

چشمکی زد و گفت- برو به سلامت!

بعد یهو صاف نشست و گفت- پول داری؟

-باید از عابر....

یهو یادم اومد... به!!! دیروز موجودی گرفتم همش ۳هزار تومن بود...

یکی کوبیدم به پیشونیم و گفتم-نه!

پنگوئنی دوید سمت کاپشنشو از تو جیبش کارتش رو بیرون کشید و گفت-خاک بر سر بی

فکرت! الان من نمیگفتم میخواستی با جیب خالی، دختره رو ببری بیرون؟

دیروز با هم رفته بودیم پول بگیریم... کارتش بانکش رو به طرف گرفت و گفت-رمزش ۱۰۰۱

سری تکون دادم کارت رو گرفتم...-دستت درد نکنه!

لگدی زد به پامو گفت-خاک بر سر چه تشکریم میکنه!

خندیدم و گفتم-محبتاتم خرکین!عین خودت!

اومد باز بزنه که از خونه زدم بیرون و راهی محل قرار شدم... بعد از عوض کردن سه کورس ماشین

رسیدم، یه ربع به شش بود... از عابر بانک همون اطراف پول گرفتم و برگشتم جلوی در ورودی

سینما، گوشیم رو در آوردم و پیام فرستادم واسش-کجایی؟

بلافاصله نوشت-ده دقیقه دیگه میرسم!

تا ساغر برسه دوتا بلیط خریدم و رفتم سمت بوفه! آب پرتقال رو میدونستم دوست داره! یه

بطری آب پرتقال، چند لیوان یه بار مصرف و پف فیل، پفک، چیپس و شکلات خریدم و باز

برگشتم سمت در وردی که دیدم ساغر، با پالتوی آبی و قشنگش، از تاکسی پیاده شد!

براش دست تکون دادم و رفتم سمتش... موهایش رو کامل جمع کرده بود پشت سرش، اینو از

برجستگی پشت روسری و افشون نبودن موهای جلوش فهمیدم.

لبخند زد و گفت-سلام!

سرخوش از دیدن خودش و ظاهر معقولش، خندیدم و گفتم،-سلام به روی ماهت!

همه ی پلاستیکا رو به یه دستم گرفتم و دستش رو کشیدم تو دستم،-خوبی؟

-اوهوم، تو چطوری؟

-من عالیم!

به طرف در سالن رفتیم، ساغر نگاهی به دستی که پلاستیکا توش بودن انداخت و گفت-خودمون دوتاییم فقط؟

یه فشار خفیف به دستش داد-آره!

خندید و گفت-عزمتو متمرکز کردی آش نخوریم؟

از این حرفش واضح خندیدم و گفتم-آشم میخوریم! تو حرص نخور!

دستش رو از دستم در آوردم و دور بازوم حلقه کرد... یه لبخند بهش زدم و بلیطارو از جیبم در آوردم و تحویل نگهبان دادم، نگاه عجیبی به منو ساغر انداخت و بلیطارو پاره کرد و گفت-اینجا مامور زیاد میاد!

خونسرد گفتم-به زن و شوهرام گیر میده؟

باز نگاه نامطمئنی به ما انداخت و گفت-اگه راست بگید... نه!

پوزخندی زدم و دست خیس از عرق ساغر رو تو دستم گرفتم و غریدم-نبینم ترسیدیا! وقتی پیش منی نترس!

نالید-دستم خیسه علی...

روی صندلی های ردیفای وسط نشستیم و گفتم-من بدم نمیاد!

خداییش متنفر بودم از اینکه یه دست خیس رو تو دست بگیرم ولی... نمیدونم چرا بدم نمیومد از اینکه دستای خیس از عرق ساغر رو بگیرم!

نگاه نامطمئنش رو بهم دوخت، سالن سینما خلوت بود... سریع سرم رو جلو بردم و روی چشماشو بوسیدم و گفتم-بهم اعتماد کن!

لبخند خجالتی ای زد و تکیه داد به عقب صندلیش...دستم رو دور گردنش حلقه کردم و کشیدمش سمت خودم، سرم رو روی سرش گذاشتم و گفتم- ماهرخ نگفت نتیجه صحبتش با بابات چی شده؟

ساغر آهی کشید و گفت-بابا گفته نه!

اخمام در هم شدن، ساغر سریع اضافه کرد-ولی ماهرخ قول داده راضیش کنه!

تا شروع فیلم، نیم ساعت وقت بود.. مشمای بالنو رو برداشتم و گرفتم سمتش و گفتم-قابل تورو نداره!

چشماش از تعجب گرد شد و گفت-من داشتم فکر میکردم بالنو از کی تا حالا خوراکی تولید میکنه!!

بعد با خوشحالی پلاستیک رو ازم گرفت و با هیجان مشغول باز کردن کاغذ کادو شد!

با دیدن کیف جیغ خفیفی کشید و گفت-وای علی! من عاشق اینجور کیفاییم!مرسی!

قبل از اینکه فرصت کنم حرفی بزنم، سرش رو نزدیک آورد و کوتاه و خفیف گونه ام رو بوسید!

ضربان قلبم در جا رفت رو هزار! خنده اومد رو لبم و منم لپش رو بوسیدم و گفتم-قابل تورو نداره ساغرم!

ساغر با خنده ، بدون سرخ و سفید شدن گفت-اون آب پرتقاله رو رو نمیکنی؟ بدجور داره چشمک میزنه ها!

-ای به چشم!

سریع بطری آب پرتقال رو بیرون کشیدم... ساغر گفت-بده ببینم میتونم سرش رو باز کنم؟

گرفتم سمتش... دستاش رو به شلوار جینش کشید تا عرقش خشک شه، بعد بطری رو بین پاهاش گذاشت و مشغول ورفتن با سر بطری شد! منم با لذت مشغول نگاه کردن ، تلاشش شدم!

از بس زور زده بود سر بطری رو پیچونه، قیافه اش قرمز و مجاله شده بود... بطری رو از دستش کشیدم و گفتم-مورچه! تورو چه به باز کردن سر این؟

با یه حرکت سرش رو پیچوندم و باز شد!

ساغر اخم کرد و گفت-قبول نیس! من شلش کرده بودم!

دوباره سرش رو بستم و گفتم-الآن بازش کن!

غش غش خندید و مشتش رو به بازوم کوبید و گفت-گرم شد! بریز بخوریم! نه نه! بنوشیم!

منم خندیدم و با لذت مشغول مزه مزه کردن آب پرتقالمون شدیم! تازگیا فهمیده بودم چقدر آب پرتقال خوشمزه اس!! البته یه دلیل بیشتر نداشت، اونم همراهی ساغر بود!

از سینما بیرون زدیم... ساعت نزدیکای نه بود... دلم یه چیز شیرین میخواست، میون اونهمه

شوری که خورده بودیم، یه چیز شیرین بدجوری میچسبید!

ساغر با غر غر گفت-زبونم قاچ قاچ شد!

غش غش خندیدم و گفتم-زورت که نکرده بودن همه ی پفکارو بخوری!

اخم کرد و گفت-قهرم باهات! هی منو ضایع کن!

دستم رو پیچیدم دور بازوش و گفت-ئه! قهر نکن دلم میگیره! بیا بریم آب بخوریم و بعدم یه چیز شیرین مثلا...

تند گفت-بریم آش بخوریم!

-آره! آش رو یادم رفته بود... حالا کجا بریم آش بخوریم؟

ساغر با شیطنت ابروشو بالا فرستاد و گفت-سربازی!

از ته دل خندیدم و گفتم-اینم نظریه ی جالبی بود!!!

با احتیاط از عرض خیابون رد شدیم و به طرف پارکی که همون نزدیکیا بود رفتیم /

ساغر یهو گفت-علی تو سربازی رفتی؟

نفسم رو بیرون دادم و گفتم-معاف شدم!

ابروهاش پریدن بالا-چرا؟

-کف پام صاف بود!

-راس میگی؟

-دروغ گفتم تاحالا؟

-با صافی کف پات مشکلی نداری؟

شونه هامو دادم بالا و گفتم-اگه کفش طبی بپوشم نه!

نگاهی به کفشام انداخت و گفت-اینا الان طبین؟

خوشم نمیومد بگم به دلیل بالا بودن قیمت کفشای طبی، مجبورم کفش معمولی بپوشم، برای

همین اولین دروغ رو بهش گفتم-آره!

نفس عمیقی کشید و گفت-پای آدمیزاده یا پای فیل؟

خندیدم و گفتم-همه که سیندرلا نیستن!

خود ساغرم خندید و محکم تر بازوم رو گرفت....سکوت کرد... منم در سکوت، مشغول لذت بردن

از حضورش شدم.

نگاهم جلب تابلوی رو به روم شد-کله پاچه، حلیم، آش رشته موجود است!

ذوق مرگ گفتم-ساغر اونجارو!

سریع سرش بلند کرد و به سمتی که اشاره کرده بودم خیره شد! سرخوش بالا پرید و گفت-آخ

جون!

اگه دوتایی تنها بودیم، کلی قربون صدقه ی این بالا پایین پریدنش میرفتم ولی... همون لحظه دیدم یه پسره از رو به رو داره میاد و نیشش با دیدن ساغر شل شده!

غضبناکترین نگاهم رو به ساغر انداختم و گفتم-خیابون جای بالا پایین پریدنه؟

نگاه متعجبش رو دوخت به صورتم... مطمئنم با دیدن نگام ترسید چون سریع سرش رو پایین انداخت!

پلک زدم تا آرامشم رو به دست بیارم، همون لحظه پسره هم رسید به ما، ناخواسته ساغر رو کشیدم سمت خودم، حتی تصور اینکه شالگردنش بخوره به پالتوی ساغر روانیم میکرد... پسره متعجب، ساغر متعجب تر نگام کردن... سریع دست ساغر رو کشیدم و به طرف کله پزی بردم... ساغر بی صدا دنبالم میومد... از چشم غره و حرفم به شدت پشیمون بودم، ساغرم که سکوت کرده بود، بیشتر عذاب وجدان گرفتم... کاش حرفی میزد، چیزی میگفت، گله میکرد... فقط سکوت کرده بود و دنبالم میومد، وارد مغازه شدیم، مغازه ی تمیزی بود، به یکی از میزا اشاره کردم و گفتم-اونجا بشین،

بدون اینکه نگام کنه به همون طرفی که گفته بودم رفت... دو تا ظرف آش گرفتم و برگشتم سمتش... سر به زیر داشت با بند کیفش بازی میکرد...

با لحنی که انگار چیزی نشده گفتم-بفرمایید اینم آش!

بدون اینکه سرش رو بلند کنه زیر لب گفت-مرسی!

قاشقش رو توی ظرف چرخوند... اولین قاشق رو فرستادم تو دهنم و زیر چشمی نگاهش کردم... قصد نداشت سرش رو بلند کنه... نمیدونم چرا زبونم نمیچرخید بگم ببخشید تند رفتم...

-به به! عجب آشیه!

آهی کشید و دوباره قاشقش رو تو ظرفش چرخوند!

-بخور یخ کرد!

سرش رو آورد بالا، نگاه براقش رو بهم دوخت و قبل از اینکه چیزی بگه، یه قطره اشک رو گونه اش سر خورد!

همون یه قطره روانیم کرد، دستام رفت سمت موهامو عقب فرستادمشون... نالیدم-ساغر! آب دهنش رو با صدا قورت داد و از پشت میز بلند شد و گفت-خوش گذشت...

آب دهنش رو با صدا قورت داد و از پشت میز بلند شد و گفت-خوش گذشت...

به طرف در خروجی رفت... سری از سر جام بلند شدم و دنبالش دویدم... بازوش رو گرفتم و گفتم-ساغر.. ساغر... هی هی... ببینمت!

برگشت سمتم، گونه هاش خیس بودن! بغض نشست تو گلوم، بی توجه به مردمی که از کنارمون رد میشدن کشیدمش تو بغلم و گفتم-ببخشید... ساغر... باشه؟ گریه نکن!

مشتش رو گره کرد و از بغلم بیرون اومد... با بغض گفت-نمیشه!

نمیدونم منظورش بخشیدن بود یا گریه نکردن که گفت نمیشه، به هر حال دوید سمت خیابون و برای تاکسی ای که رد شد دست بلند کرد،

در رو باز کرد و خواست سوار شه که مانعش شدم و گفتم-ساغر؟ تا نبخشی منو نمیذارم بری!

بلند زد زیر گریه... با صدای نسبتا بلندی گفت-چه گناهی کردم که نصیبم چشم غره ست؟ از همه ی مردایی که دوسشون دارم... با هر کاریت که بتونم کنار پیام با چشم غره هات نمیتونم! منو یاد اخم بابام میندازی!

پشت دستش و کشید روی چشماشو گفت-منو یاد بابام انداختی! ازت ترسیدم یه لحظه! میخوام تنها باشم!

عصبی از برخورد، دستش رو کشیدم و بردم سمت پارکی که اون نزدیک بود... روی نیمکت نشوندمش و گفتم-بشین تا من برم آب بگیرم و پیام، باشه؟

سری به نشونه ی باشه تکون داد... با عجله یه بطری آب معدنی خریدم و برگشتم... روی زمین جلوش زانو زدم ... سر بطری رو باز کردم و گرفتم سمتش،

با صدا آب رو خورد و نفسم رو محکم فوت کردم و بلند شدم... روی نیمکت کنارش نشستم و گفتم-یه وقتایی هست... خودمم نمیفهمم چرا اینطوری میشم... از فکر اینکه یکی دیگه هم از حرکتای خوشمزه ات لذت ببره... دلم میخواد سرم رو بکوبم تو دیوار... باور کن... با این جست و خیز امشبت، دلم کلی برات ضعف رفت ساغر، ولی... اون پسره هم لذت برد، اینو از روی لبخند نگاه خیره اش فهمیدم... ببخش منو!

برای اولین بار از موضعش برنگشت و گفت-نباید اخم میکردی!

سرش رو بالا گرفت و گفت-تو خیابون سر من داد زدی!

نفسم رو پوووووووفی بیرون دادم و گفتم-چیکار کنم منو ببخشی!

-بعضی چیزا رو همیشه ببخشید!

دستش رو گرفتم و گفتم-یعنی میخوای منو ببخشی؟ بیا بزن تو گوشم ولی ببخش منو!

دستش رو آرام بیرون کشید و گفت-آدم کینه ای و بدجنسی نیستم، مطمئن باش فردا میبخشمت، ولی الآن نمیتونم!

دلم ضعف رفت برای این مهربونی و صداقتش! سرش رو کشیدم تو بغلم و گفتم-پس تا فردا صبح همینجوری تو بغلم میمونی تا ببخشی منو!!

سکوت کرد و چشماشو بست... با ناباوری نگاهش کردم... حرکتش دور از انتظار بود

-بابات بیاد خونه...

با صدای گرفته گفت-بابا رفته قم، هروقت میره قم جلسه ی قرآن ، شب همونجا میمونه!

به خودم نزدیکش کردم و گفتم-پس امشب تا خود صبح بیرونیم!

هیچی نگفت، این سکوتش رو دوست نداشتم... بطری آب رو از دستش گرفتم و یه قلپ آب

خوردم و گفتم-اینجا بمونیم که میگیرنمون! لطفا منو ببخش، ببرم برسونمت خونتون!

خندید و گفت-الآن دیگه از دستت ناراحت نیستم!

خیره شدم تو چشماش... نیستی؟

ابروهاشو بالا داد و گفت-نوچ!

محکم بغلش کردم و گفتم-پس بریم آش بخوریم بعد بریم خونه... باشه؟

خندید و گفت-باشه!

با اصرار پرسیدم-مطمئنی ناراحت نیستی از دستم؟

سرش رو تکون داد-آره!

پیشونیش رو بوسیدم و گفتم-دوست دارم!

دستم رو فشار داد و گفت-منم!

**

بلاخره بابای ساغر از خر شیطون پیاده شد اجازه ی خواستگاری رو صادر کرد... البته بعد از

اربعین!

ساغر زنگ زد با خوشحالی این خبر رو داد... گفت باباش رضایت داده بریم خواستگاری، هرچند بعد از اربعین ولی... خودش یه نشونه ی مثبت... تا اون موقع منم میتونم بیفتم دنبال آتو گرفتن از اشکان... هرچند سخته و هزینه بر، ولی به داشتن ساغر می ارزه...

اشکان هنوز خونه نشینه، این رو از ساغر شنیدم... مثل اینکه هرکار کردن نتونستن از زیر زبانش بکشن، اون شب اونجا چیکار میکرده، ماهرخ از همین سکوت اشکان برای راضی کردن فرامرخان استفاده کرده ...

از همه ی اینا که بگذریم، میرسیم به اتفاقی که پریشب افتاد... منو هاتف و سجاد خونه بودیم و معین دانشگاه... منم برای بچه های موسسه، کلاس فوق برنامه گذاشته بودم تا حداقل تو امتحانا

بتونم تعطیلشون کنم به درسام برسیم، ولی از اونجایی که این کلاس، جدید وارد برنامه ام شده بود، به کل فراموش کردم... یه ساعت به کلاس یادم اومد، امروز فوق برنامه دارم... اینقدر عجله ای حاضر شدم و راهی موسسه که یادم رفت گوشی موبایلم رو با خودم ببرم... خب واضح بود که ساغر نمیدونست من کلاس... بعد از کلاس خوردم به یه ترافیک فوق سنگین و حدودای نه شب بود رسیدم... از دیدن معین جلوی در خونه و سر و صدای جیغ و گریه، به قدمام سرعت دادم... معین رو دیدم که جلوی یه دختره زانو زده و داره باهاش حرف میزنه...
جلوتر که رسیدم متوجه ساغر شدم، که داشت بدجوری میلرزید و هق هق میکرد و معین سعی داشت آرومش کنه...

با نگرانی گفتم -چی شده؟

نگاه اشکی جفتشون چرخید سمتم... هر دوتاشون با تعجب داشتن نگاه میکردن، ساغر زودتر از معین به خودش اومد و از روی زمین بلند شد و دوید سمتم!

بدن لرزانش رو محکم بغل کردم و بی توجه به نگاه پر از حیرت معین گفتم -چته ساغر؟ هیس... گریه نکن! چی شدی؟

از زور گریه صدایش در نمیومد... معین روشو برگردوند و بلند زد زیر گریه، مشتشو کوبید به دیوار و گفت -خیلی بی شعوری علی، خیلی!

با نگرانی هر دوشون رو نگاه کردم، نمیفهمیدم چی شد، این از ساغر که عین جوجه تو بغلم داشت میلرزید، اونم از معین آرومی که داشت اونطوری گریه میکرد...

وسط کوچه وایسادن درست نبود! معین کلیدش رو گم کرده بود، کلید خونه رو از جیبم بیرون کشیدم و بلند گفتم -معین؟

برگشت و با نفرت نگاه کرد... کلید رو پرت کردم سمتشو گفتم -باز کن در و ببینم چی شده؟

در رو باز کرد و خودش مثل جت پله ها رو رفت بالا!

ساغر رو از بغلم بیرون کشیدم و اشکاشو پاک کردم و روی اشکاشو بوسیدم، هنوز داشت میلرزید...

بازوهاشو گرفتم و گفتم-بریم بالا حرف بزنیم؟

هیچی نگفت... دستش رو گرفتم و به طرف پله ها بردم، در رو بستم و با هم پله ها رو بالا رفتیم....
صدای هق هق خفه ی ساغر هنوز میومد.

معین بغ کرده پشت میز پایه کوتاهش نشسته بود و داشت با برگه هاش ور میرفت.... ساغر کنار
در چمپاتمه زد...

نگران کنارش نشستم و گفتم-خب بگو چی شده منم خبر دار شم؟
هق هقش اوج گرفت...

کلافه دست بردم سمت کفشاشو از پاش در آوردم رو به معین که حرصی داشت برگه هاشو بالا
پایین میکرد گفتم-خب تو بگو چی شده؟

معین عصبی برگشت سمتم-یعنی نمیدونی چی شده؟

نگاه گنگم رو انداختم سمتش، غرید-من به درک، کی منو آدم حساب کردی دفعه دوم باشه؟؟؟؟
این دختر داشت سکت میکرده...

ساغر رو از روی زمین بلند کردم، به سکسکه افتاده بود و بدجوری میلرزید.نگران رو به معین
تشر زدم-برو آب بیار!

سبک بود، حتی سبک تر از اون شبی که رسوندمش بیمارستان... کنار بخاری نشوندمش و پتوم
رو دورش پیچیدم، معین هم با آب قند اومد و با عصبانیت گفت-دفعه بعد خواستی شوخی کنی
یادت بیاد حال الانش رو!

دیگه کلافه شدم... نه میتونستم ساغر رو کنترل کنم که نلرزه و هق هق نکنه، نه میتونستم معین
رو خفه کنم! بلند داد زدم-من چه غلطی کردم خودم خبر ندارم؟

معین گوشی موبایلش رو در آورد و صفحه اش رو گرفت سمت منو گفت-این شماره ی کیه؟

روی صفحه نوشته بود علی! خونسرد گفتم-شماره منه!

-پس قبول داری این پیام با گوشی تو ارسال شده؟

منگ نگاهش کردم و اون مشغول خوندن شد-سلام، این پیام، برای تمام کسانی که نامشان در این گوشی ذخیره بود، ارسال گردید، به اطلاع میرسانیم که آقای علی محب المصطفی، امروز در تصادفی که در نزدیکی خوابگاهشان به وقوع پیوست کشته شدند...

نداشتم بقیه اش رو بخونه... خونم به جوش اومد، ساغر باز داشت گریه میکرد... بلند گفتم-کار اون دوتا عوضیه مارموزه... گوشیم رو امروز جا گذاشتم خونه!

دستم رو دور بدن لرزون ساغر حلقه کردم و آب قند رو به خوردش دادم...

قیافه ی معین تو هم رفته تر شد!

سکوت کرد و به طرف دفتر دستکش رفت...

ساغر هنوز میلرزید ولی بدنش داغ بود! طاقت دیدنش تو یه همچین وضعیتی رو نداشتم... نالیدم- ساغر! یه حرفی بزن!

چشمای تب دارش رو بهم دوخت و خواست چیزی بگه که... یهو گردنش شل شد افتاد رو شونه اش!

از صدای جیغم خودمم ترسیدم، چه برسه به معین بدبخت که با حداکثر سرعت دوید سمتمون!

مشتمو محکم تو دیوار کوبیدم... از این بدتر نمیشد، ساغر تو خونه ی ما، تو بغل من باید از حال میرفت! جواب باباش اینارو چی میدادم؟ باباش اگه میفهمید سرش رو میبرد!

از تصور اینکه باباش بفهمه ساغر پیش من بوده... دلم پیچ خورد... قلبم بدجور شروع به کوبیدن کرد...

گونه اش رو نوازش دادم-ساغر؟؟؟؟

معین هم نگران کنارمون نشسته بود داشت نگاهمون میکرد... چیکار باید میکردم؟؟

معین سریع گفت-زنگ بزن به مامانش!

گوشیش رو از جیبش بیرون کشیدم و تو لیست شماره ها دنبال اسم ماهرخ گشتم... نبود...

عوضش یه مامان دیدم! شماره رو گرفتم...

-کجایی ساغر!

لبم رو گاز گرفتم و سعی کردم به خاطر بیارم صداش آشنا هست یا نه؟؟؟

آشنا بود؟ نبود؟ دل و زدم به دریا و گفتم-ماهرخ خانوم؟

سکوتی شد و بعد-بفرمایید؟

-خودتونید!

-بله! شما... شما کی هستید؟؟

معین داشت آب میپاشید تو صورت ساغر! با ترس گفتم-علی هستم.

بدون سلام و احوال پرسی ادامه دادم-ساغر پیش منه، حالش بهم خورده، حقیقتش....

صدای ناله ی ماهرخ بلند شد.... -خدای من... شما کجایی؟ آدرس بدید من الان میام!

سریع آدرس رو گفتم تلفن رو قطع کردم...

لای پلکای ساغر باز شده بود....

تکونش دادم-ساغرم؟ بیداری؟ ساغر؟

بلاخره صداش در اومد-علی؟

بی توجه به حضور معین بغلش کردم و گفتم-جونم؟ بمیرم من الهی که تو ترسیدی!

هق هقش بلند شد... هنوز میلرزید... معین پاشد رفت تا به اون دوتا عوضیه الاغ زنگ بزنه ببینه

کجان... همینجور که شماره رو میگرفت گفت-صدبار زنگ زدم جواب نمیدن

ساغر هنوز داشت تو بغلم گریه میکرد... نمیدونم چقدر گذشت که گوشی ساغر زنگ خورد،

ماهرخ بود... ساغر رو بلند کردم و از خونه بیرون رفتم، در حالی که تو ذهنم داشتم برای اون دوتا

نفهم نقشه میکشیدم!

ساغر رو توی ماشین گذاشتم، تازه تونستم ماهرخ رو ببینم! زن بابای ساغر رو... جوون بود، بیشتر از اینکه بهش بیاد زن بابای ساغر، بهش میخورد خواهرش باشه... حیف این آدم خوش برخورد که زن یه بد اخی مثل جناب معتمد بود!

ماهرخ با نگرانی گفت-چی شده؟

خیلی خلاصه و سریع قضیه رو براش تعریف کردم، ماهرخ آه کشید و سکوت کرد...

دستای ساغر رو گرفتم و گفتم-خوبی؟

آهی کشید و چونه اش لرزید... ماهرخ سوار ماشین شد...

رو به ساغر گفتم-میخوای منم پیام بیمارستان؟

ماهرخ بلافاصله جواب داد-نه! باباش بیاد ببیندتون...

سری به نشونه ی باشه تکون دادم، یه فشار به دست ساغر وارد کردم و در رو بستم! به محض رفتن اونا، پله های خونه رو ۴ تا یکی بالا رفتم و گوشی معین رو برداشتم... شماره ی هاتف رو گرفتم... دو تا بوق خورد تا جواب داد، هره کره اش طبق معمول هوا بود، گفت-جونم معین جووون؟

داد زدم-ای توف تو گورت پدر... بوزینه ی الاغ کدوم قبرستونی هستی؟

خواست جواب بده که همینجور ادامه دادم- نمیگی دختر مردم سخته میکنه؟ نمیگی حالش بد میشه؟ دستم بهت برسه خونتو میریزم هاتف... ساغر داشت سخته میکرد خاک بر سرت کنن!

صداش از اون سرخوشی بیرون اومد-علی...

-زهر مار، نفهم...، ب_____وق....

ب_____ب(به جای بوق و بیب هرچی دلتون خواست

بذارید)

این دفعه سجاد گوشی رو گرفت-الو علی؟

دادم بلندتر شد- تو دیگه چرا؟ اون خره الاغه تو چرا؟

نگرانیش کاملا واضح بود- چی شده؟ ساغر چطوره؟

-براتون مهمه مگه؟ داشت میمیرد... میفهمی؟ بیا از معین بپرس... غش کرد اینجا! خاک تو سرتون که یه جو عقل ندارین... از تو توقع نداشتم سجاد.

هوفی کشید و گفت- نمیخواستیم واسه ساغر بفرستیم... میخواستیم سند کنیم برای معین رفت برای مورچه... بعد فرستادیم واسه معین!

کلافه دستی کشیدم تو موهام... با حرص گفتم- امشب دور و بر خونه پیداتون شه خونتون حلاله!
-ساغر کجاست؟

-بیمارستان....

این دفعه عربده کشیدم- گه خوردین دست زدین به گوشه من... کتافتا بردارین بیارین گوشه رو ...

سجاد حرصی گفت- باشه بابا! آرام باش... خونتو کثیف نکن!

-برو گمشو...

اینو گفتم و گوشه رو قطع کردم... دوباره زنگ خورد... بدون اینکه نگاه کنم کیه گوشه رو سر دادم سمت معین و خودم کنار دیوار نشستم و سرم رو گرفتم بین دستام... صدای فحش و بد و بیراه معینم بلند شده بود..

- شما ها بی جا میکنید با من از این شوخیا میکنید... خبر مرگ دوتاتون رو باهم بیارن!

با کوفتگی خودم رو رسوندم به اتاق... لباس راحتیام رو بیرون کشیدم و از همون اتاق داد زدم- به اون دوتا تخم... بگو دارن میان مسکنم بخرن.

رخت خوابم رو پهن کردم و ولو شدم روش... سرم از شدت درد در حال انفجار بود... داد و بی داد معینم خوابیده بود...

بلند گفتم-معین گوشیتو بیار من یه زنگی به ساغر بزنم!

گوشی رو آورد تو اتاق و نشست کنارم، لیوان آبی به دستم داد و گفت-بیخیال، خونتو کثیف نکن!

یاد گریه اش افتادم... فکر نمی‌کردم یه روز اگه من مردم بخواد گریه کنه!! یه لحظه فکر کردم...

اگه بلایی سر اینا بیاد من گریه... سریع مشت کوبیدم تو سرم تا افکار منفیم رو پاک کنم... حتی

دلم نمیخواست یه تار مو از سر اون هاتف توله... کم بشه، چه برسه به معینی که اینقدر دوست

داشتنی و مظلوم بود!

لیوان آبم رو سر کشیدم و معین گفت-دختر خوبیه علی! چقدرم دوست داره!

خنده اومد رو لبم! سر دردناکم رو فقط حرف زدن درباره ی ساغر آروم میکرد.

معین با خنده گفت-من حدس زدم اولش شوخیه هاتف باشه، ولی... وقتی ساغر رو دم خونه دیدم

مطمئن شدم طوری شده... نمیدونی چیکار میکرد...

موهام رو کشیدم و گفتم-چیکار میکرد؟

-داشت خودشو میکش... در میزد کسی باز نمی‌کرد در و... منو که دید دوید سمتم و شروع کرد

به التماس که بگم چی شده؟ چه بلایی سرت اومده...

منم گفتم این پیام برای منم اومده!

صدای در بلند شد! سریع تو جام نشستم که معین گفت-قرار شد خونتو کثیف نکنی... نیا بیرون

وگرنه دعوا میشه!

دوباره روی رخت خوابم ولو شدم و گفتم-گوشیم رو از اون بی ناموسا بگیر...

-باشه بابا! ذخیره فحشاتو صرف این دو تا خل نکن

از اتاق بیرون رفت و بعد با مسکن و گوشی موبایل خودم برگشت... صدای پیچ پیچ از بیرون

میومد... توجه نکردم و زنگ زدم به موبایل ساغر... ماهرخ جواب داد و گفت-حالش بهتره!

نمیشد با خودش حرف بزنم ولی آرامش لحن ماهرخ به منم آرامش داد... مسکنه اثر کرد و خواب

رفتم...

*

ساغر با یادآوری شوخی سجاد و هاتف، دوباره اشک توی چشماش جمع شد... بازم تلخی بغض اونروز رو حس میکرد... شوری اشکهای امروزش و دیروزش هم نمیتونستن اون تلخی رو بشورن... یادآوری اون روز وحشتناک، لرز مینداخت به جونش... هنوز میتونست لرزش دستا و هجوم اشک رو حس کنه!!! چه روز بدی بود...

آهی کشید... وقتی ماهرخ بهش گفته بود علی بیمارستانه، دلش میخواست بازم دروغ باشه!! بازم علی رو ببینه و خودش رو پرت کنه تو بغلش، علی دلداریش بده، قربون صدقه ی اشکا و نگرانیش بره ولی... چی دیده بود؟ یه صورت تکیده و خسته، یه رنگ به شدت پریده و چشمایی که بهم چسبیده بودن و بیتوجهی میکردن به لابه هاش برای بیدار شدن!!!

شقیقه هاش رو فشار داد و بلند آه کشید... باز چنگ زد به پیراهن علی... با تمام قدرت بو کشید! دلتنگیش بیشتر شد، بغضش بزرگتر! هق هقش شدید تر... از ته دل داد کشید-علی؟ علی؟ دارم دیوونه میشم علی! تورو خدا تموم کن این برنامه رو! علی!

این روزا با هاتف و سجاد سر سنگینم. سعی میکنم زیاد دور و برشون نپلکم... اونام اوضاع رو خوب نمیبینن که دور و بر من بیان! مخصوصا هاتف که بدجور حساب کار اومده دستش، کم حرف و بی سر و صدا شده! هنوز وقتی یاد حال ساغر میفتم خونم به جوش میاد! دلم میخواد سر به تن اون دوتا تن لش نذارم! کتافتای الاغ.

ساغر بهتره... ولی ماهرخ میگفت شوک بدی بوده واسش... درسته پیامی که براش ارسال شده، با یه ذره دقت مشخص میشد سر کاریه، ولی... خب منم اگه جای اون بودم، باور میکردم... خداییش بد شوخی ای بود...

کم کم داریم به پایان ترم میرسیم! کلاس مبانی سازمانم داره تموم میشه! کلا دانشگاه داره تموم میشه... از یه طرف خوشحالم، از طرف دیگه نگرانم... خوشحال بابت تموم شدن این ۴ سال بدبختی و ناراحت برای مشخص نبودن شرایط کار و زندگی!

به هیچ وجه قصد ندارم برگردم اهواز! حس خوبی ندارم اونجا! البته همیشه گفت حس خوبی ندارم ولی... دیروز با ساغر درباره ی آینده حرف میزدیم، یه سوال ازم پرسید که خیلی وقت بود ذهن خودم رو درگیر کرده بود...

-علی، تو بعد از تموم شدن درست برمیگردی اهواز؟

منم... چند ثانیه ای فکر کرده بودم، هم دوست داشتم اینجا بمونم، هم اگه میرفتم اهواز شاید با پایین اومدن مخارج میتونستم یه کم خودم رو بکشم بالا! در نهایت تصمیم رو سپردم دست ساغر...

-تو دوست داری کجا بریم؟

آهی کشید و گفت-من.. ببین نه که خدایی نکرده فکر کنی من آدم بدجنس و حسودیم... یعنی حسود هستم ولی فقط تو بعضی موارد... ولی... جدای از اینا... وقتی فکر میکنم باید برم شهری که اصلا باهاش آشنا نیستم و کنار افرادی زندگی کنم که مسلما از نظر فرهنگی و آداب رسومی باهام فرق دارن... یه ترس بد میفته به جونم...

خندیدم و گفتم-این ترس احیانا از زندگی کردن با مادر شوهر خواهر شوهر نیست؟

ساغر خندید و ملایم گفت-اگه بگم نه که دروغه! من اصلا نمیتونم دید خوبی نسبت به مادر شوهر و خواهر شوهر داشته باشم... یادمه عمه هام و مادر بزرگم، مامانم رو خیلی اذیت میکردن! با اطمینان گفتم-وقتی من کنارتم، مطمئن باش کسی جرئت نمیکنه حرفی بهت بزنه! متوجهی که نه؟؟؟

ابروهاشو داد بالا و گفت-یعنی میخوای بری اهواز؟

ابروهاشو که میفرسته بالا خیلی بانمک میشه! یهو پروانه ای میشم... استغفرالله!

-نه! من اینجا میمونم! به چندتا از غیرانتفاعی ها هم تقاضا میدم، البته بعد از گرفتن مدرک و گزینش،

لبخند اومد رو لبش... منم خندیدم!

-تو نمیخواهی ادامه تحصیل بدی؟

اخماشو تو هم کرد و گفت-نه تورو خدا! تا همینجاشم به زور اومدم. تو چی؟

-خب نه! شاید یه روزی رفتم دنبالش ولی... فعلا نه!

-علی؟

-جونم؟

-من میترسم!

اخم کردم... از این لفظ ترس بدم میاد! عجیب و غریبم بدم میاد! یه حس بی عرضگی بهم دست میده.

-از چی؟

سرش رو انداخت پایین و گفت-از اینکه... از اینکه عوض شی... بعد از ازدواجمون... این نباشی!

هوفی نفسم رو بیرون دادم و گفتم-این بود اعتمادت!؟

-چه ربطی داره؟

با حفظ اخم گفتم-وقتی گفتمی بهت اعتماد میکنم، یعنی باور کردی رفتارم طبیعی، یعنی قبول داری نقش بازی نمیکنم! و... وقتی رفتاری طبیعی باشه، عوض نمیشه!

دستش رو گذاشت رو دستم-علی؟

-جانم؟

-دلخور شدی از دستم؟

اخم رو عمیق تر کردم و سر تکون دادم-خیلی!

یهو نگاهش برق زد... آه... باز اشک جمع شد تو چشماش...

خواست چیزی بگه که با تحکم گفتم- بدون گریه کردن حرف میزنی! یه قطره اشک ریخت از چشمت نه من نه تو! این چه رسمیه هی اشکت در میاد؟

همین که خوب حرفامو زددم دیدم به! حالا اون از دستم دلخوره!! من باید برم منت کشی.

نگاهش رو ازم گرفت و کیفش رو برداشت و گفت- خیلی بدی!

دوید سمت خروجی پارک!

یکی محکم کوبیدم تو پیشونیم... خاک تو گورم کنن که بلد نیسم ۴ کلمه حرف بزنم! به قول

هاتف- حد وسط ندارم!

دنبالش دویدم و گفتم- ساغر! وایسا!

وایساد ولی روشو برنگردوند... درست پشت سرش وایسادم... کلاه کاپشنش رو رو سرش کشیدم

و از سمت چپ سرم رو بردم جلو و خندیدم- دالی؟

جدی صورتش رو برگردوند سمت راست!

سرم رو از سمت راست بردم جلو صورتش و ابرو هامو بالا پایین کردم و گفتم- دالی مَموشه!

یه لبخند گذرا زد و این دفعه به جلو خیره شد! جلوش وایسادم و گفتم- آقا ما غلط نمودیم!

مشتش رو کوبید به سینه ام و گفت- اینجوری نگو!

-خب تا من اینارو نگم تو آستی نمیکنی!

بدون اینکه نگام کنه گفت- من هنوز قهرم!

دستاشو گرفتم و گفتم- نه نه! چرا؟ چی شده مگه؟ من پسر به این خوبی، آقای، سفیدی دلت

میاد باهام قهر کنی؟

خندید... یکم بلند... منم با لذت تصویر خنده هاشو تو ذهنم ضبط کردم....- سفید رو... خوب

اومدی!

قیافه ناراحت به خودم گرفتم و گفتم- قرار نشد فخر بفروشی!

بلندتر خندید و گفت-همینه که هست!

منم قیافه ام رو متفکر کردم و گفتم-حالا که فکر میکنم میبینم بدم نمیاد برم یه دختر سبزه بگیرم! آخه میدونی... میگن سفید سفیدش صد تومن...

داد زد-علی!

دستم رو گذاشتم رو سینه ام و گفتم-یا پیغمبر! تو مادر حضرت اورانگوتان نیستی احتمالا؟ این چه طرزش بود! سگته ام دادی!

ساغر غش غش خندید و گفت-بین من مراعاتتو میکنم چیزی نمیگم! ولی اگه بخوای حسادتت رو برانگیخته کنی، بلایی سرت میارم که...

هولش دادم و گفتم-برو بینم! کری نخون!

صاف وایساد و همینجور که میخندید گفت-بین منم میتونم بگم میرم زن یه.....

نداشتم حرفش تموم شه که گفتم-هیچی نگوا!

سریع حرفش رو خورد و بعد تو صورت احمالود من غش غش خندید و گفت-چیزی که عوض داره...

منم خندیدم و گفتم-متوجه شدیم بانو! ما غلط بکنیم دیگه از این حرفا بزنی!

ساغر خندید و با ووجه ووجه گفت-وای علی اونجا رو! من آب پرتقال!

دستش رو کشیم و گفتم-ای به چشم.....

رفتیم که آب پرتقال بخوریم! نوشیدنی مورد علاقه ی جفتمون! یه ترشی خاص که بین شیرینی گنگی گرفتار بود... یه نارنجی قشنگ که متناسب بود با روزای پاییزی و پرخاطره مون! نارنجی ای که منو یاد روزای آبانی شروعمون مینداخت!!

مسابقه گذاشتیم!! من بردم! بقیه ی آب پرتقال ساغر رو هم با نی دهنیش خوردم! خوشمزه بود!! او ممممم... چسبید... بیشتر از همه ی آب پرتقالایی که تا اون روز خورده بودیم!

ماهرخ با نگرانی گفت- مطمئنی میخوای تنها بمونی؟ من نگرانتم ساغر!

ساغر آهی کشید... تو خونه ی علی، تو محیطی که علی نفس کشیده بود، جاش امن بود... امن امن!

-ماهرخ..نگرانم نباش!

-نیام پیشت؟نگرانم آخه!

-نه ماهرخ...مراقب خودمم.

ماهرخ آهی کشید-مراقب خودت باش...درارو هم قفل کن!

ساغر چشمی گفت و تلفن رو قطع کرد.با اینکه تمایلی به غذا خوردن نداشت، از فریزر بسته ی گوشتی بیرون کشید تا کباب تابه ای درست کنه... به خاطر بچه اش هم که شده، باید مراقب خودش میبود...

تا باز شدن یخ گوشت، دفتر علی رو برداشت و مشغول خوردن شد...

از آخرین باری که نوشتم خیلی گذشته!نه که اتفاقی نیفتاده باشه...چرا اتفاقا کلی خاطره و حرف برای مکتوب کردن هست ولی حسش نیست!

امروز، یا بهتر بگم امشب شبه یلداست!بلندترین شب سال!ولی از اونجایی که امشب رو نمیتونستم با ساغر باشم، دیشب یلدارو جشن گرفتیم!

امشب خونه ی ساغر اینا مهمونیه...تمام فامیلاشون تو خونشون جمعن و از این بابت ما دیشب رو یلدا گرفتیم! چه فرقی میکنه کی؟ مهم باهم بودن که الهی شکر به بهترین نحو صورت میگیره!من و ساغر از هر فرصتی برای باهم بودن استفاده میکنیم.

دیروز بعد از کلاس، باهم راهی دربند شدیم تا شب یلدامون رو جشن بگیریم.

هوا هم به شدت سرد بود، تا تونسته بودیم خودمون رو استتار کرده بودیم... با اینهمه بازم میلرزیدیم!ولی کلی خوش گذشت و خندیدیم..

سر راهمون یه هندونه هم خریدیم، خیلی عالی تالاپ تالاپ میکرد و مارو به داشتن یه هندونه ی قرمز و آبدار امیدوار...

همینطور که جاده ی سربالایی رو جلو میرفتیم ساغر گفت-علی، یه سوال بپرسم راستشو میگی؟
-دروغ گفتم بهت تاحالا؟

ساغر سری تکون داد و دماغ سرخش رو با شالگردنش پوشوند و گفت-اوهوم، یه بار!
ابروهام پریدن بالا-کی؟

سریع گفت-مهم نیست، من از دستت دلخور نیستم، حالا بپرسم سوالمو؟
با اینکه به شدت کنجکاو بودم بدونم کدوم دروغ رو میگه گفتم-پرس!
-راستشو میگی؟

پلاستیک هندونه رو دست به دست کردم و گفتم-آره!

-تو... با طرز لباس پوشیدن من مشکل داری؟

ابروهام بالاتر پریدن، برگشتم و نگاه کردم، یه مانتوی تنگ و کوتاه مشکی و یه کاپشن صورتی کم رنگ تنش بود... دستکش و کلاه و شالگردنش قرمز بود،

سکوت کردم... تپش مرتب و قشنگ و امروزی بود ولی... دوست نداشتم اینقدر شیک و پسرکش تو جمع حاضر شه! ناخودآگاه اخمام رفتن توی هم...

نگام سر خورد روی کفشاش... آل استار قرمز بود!

ساغر دستش رو جلوی صورتم تکون داد-علی؟

هوفی نفسم رو فوت کردم... خیلی وقت بود سعی میکردم به نحوه ی لباس پوشیدنش فکر نکنم، چون واقعا عصبیم میکرد، اگه دست خودم بود چشم تک تک پسراییی که بهش زل میزدن از کاسه میکشیدم بیرون... ولی... خب نه توانایی از کاسه بیرون کشیدن چشمارو داشتم نه جرئت اظهار نظر...

میترسیدم بهش بر بخوره، بهم بگه همینه که هستم، اخم کنه، یا چه میدونم، فکر کنه میخوام
تغییرش بدم...

-علی؟ کوشی؟؟؟

چشمامو روی هم فشار دادم و گفتم-دوس داری چی بگم؟

پلک زد و گفت-حرف دلتوا!

بدون ذره ای مکث گفتم-زیادی تو چشمه تپیه!دوست ندارم اینوا!

لبخند ماتی زد و گفت-اینو میتونستی زودتر بگی!

یه تای ابروم پرید بالا و گفتم-دلم نمیخواد مجبور به کاری بشی!به خاطر من...

ساغر آهی کشید و گفت-کم کم داشتم فکر میکردم تو یه ذره بی غیرتی!

اخم کردم و گفتم-چه حرفا!من چیزی نگفتم تا تو دلخور نشی!

-ولی من دوست داشتم خودت اظهار نظر کنی...میدونی علی... تو...

نگاهش رو از صورتم گرفت و شاگردنش رو بالا کشید و گفت-هیچی!بریم یه جایی بشینیم!

نداشتم یه قدم برداره، با همون ابروی بالا پریده گفتم-من چی ساغر؟حرف تو کامل کن!

نگاه گذرای بی به صورتم انداخت و گفت-نسبت به من و رفتارام بی تفاوتی... من... دلم میخواد یه
کم ...

دستش رو گرفتم و به طرف رستورانی که نزدیک بود بدم، روی تختای روی محوطه نشستیم و
گفتم-ساغر؟من نسبت به تو بی تفاوتم؟

سرش همینجور که پایین بود گفت-اوهوم!نه درباره تیپم نظر میدی، نه قیافه ام، نه حتی
بر خوردام!تو اصلا متوجه من نیستی!

هندونه رو قل دادم گوشه ی تخت و گفتم-از کجا میدونی متوجهت نیستم؟

با حرص و خروشی که از شخصیت مظلوم و ملایمش بعید بود گفت-از اونجایی که امروز دیدی
غدیر داره باهام حرف میزنه هیچی نگفتی، از اونجایی که میبینی تیپم تو چشمه، اعتراض نمیکنی
... از اونجایی که...

دستم رو گذاشتم رو لبش و گفتم-هیــــــــــــس!

بعد خندیدم و گفتم-اول اینکه، غیرت رو با تعصب بی جا قاطی نکن...من روت غیرت دارم ولی
توقع نداشته باش وقتی یه پسره که همکلاسیته داره باهات حرف میزنه پیام یقه اش رو بگیرم...
من از پشت کوه پا نشدم پیام، تو عهد تیر کمونم به دنیا نیومدم، غدیر رو هم دورادور میشناسم،
اهل اینکه بخواد مزاحمت ایجاد کنه نیست!

دوم درباره ی تیپت، هی خواستم بگم ترسیدم دلخور شی، حتی یه بار تو لفافه بهت فهموندم
خوشم نمیاد بدون روسری و شال، کلاه میپوشی!

درباره ی قیافه ات هم اگه نظر ندادم....

اینجاش خنده ام گرفت! آخه هی میومدم اظهار نظر کنم هی زبونم رو میکشیدم بین دندونام تا
مبادا حرفی بزnm بهم بگه بی حیا!!

ولی انگاری خیلی دلخور بود از دستم که اظهار نظر نکردم!! با جدیت گفتم-دفعه بعد رفتی
آرایشگاه، بلافاصله بعد از بند انداختن، پماد بتامتازون بزنی به صورتت که اونجوری قرمز و ملتهب
نشه... ابروتم اینقدر نازک نکن که اصلا خوشم نمیاد!! درضمن، من فهمیدم موهاتو کوتاه کردی!
آخه دیگه پشت مقنعه ات برجسته نیس... بد نبود یه نظر خواهی میکردی بهت میگفتم من
عاشق موی بلندم!! مخصوصا موهای تو که حرف ندارن!

ساغر با دهن باز داشت نگاه میکرد... غش غش خندیدم و گفتم-چشمای ما پسرا رو دست کم
نگیر!! جزئی ترین نکات رو میگیریم...

ساغر با زحمت دهنش رو بست و گفت-این بتامتازون رو همینجوری رو هوا گفتی؟

این دفعه بلندتر خندیدم و گفتم-نوج! فراموش نکن مامان من آرایشگره!!

ساغر با حیرت گفت-فکر کردم نمیفهمی! آخه تو این چند روز، حتی مستقیم نگاهمم نکردی!

بادی به غبغب انداختم و گفتم-اگه تونستی بدون نگاه کردن تشخیص بدی هنر کردی!!!

قیافه اش با مزه شد و گفت-وا!!!

قری به گردنم دادم و گفتم-والله!

ساغر خندید...همون موقع مردی برای گرفتن سفارش اومد... به درخواست ساغر اول جای و بعد شام!

خودشم از کوله پشتیش آجیل و شیرینی بیرون آورد... چایی رو هم آوردن و منم آرتیستی هندونه رو قاچ کردم!! هرچند زیاد قرمز نبود ولی... بدجوری چسبیدا! اصلا کنار ساغر همه چیز میچسبیدا!

خوب که خودمون رو با آجیل و هندونه و شیرینی خفه کردیم سفارش شام دادیم! جوجه کباب... از یه اخلاق ساغر خیلی خوشم میاد!! اینکه تو بحث خوردن اهل کلاس و قر و فر نیست، همه چی میخوره، پا به پای من میاد جلو! کلا کیف میده باهاش بری بخور بخور!! جوجه کبابمونم خوردیم و با احساس ده کیلو افزایش وزن از روی تخت بلند شدیم، من برای حساب رفتم و ساغر نشست تا کفشاشو بپوشه!! بعدم دستشو گرفتم و دوتایی راه رفته رو برگشتیم، تو راه برگشت تمام سعیم رو برای فهمیدن دروغی که گفته بودم کردم.... سعیم برای زیر زبون کشیدن ناکام موند! ساغر نگفت من کی بهش دروغ گفتم، هرچند خودم حدسایی میزدم!

**

عصبیم، دلخورم، ناراحتم... از این زندگی لعنتی، از این زمونه ای که اگه ماشینت حداقل دویست و شش مشکی نباشه، خوشبخت و با پرستیژ به حساب نییای، از این زمونه ای که برای کوچکتترین چیزی مجبوری دروغ بگی!! من... آره من اعتراف میکنم که خیلی وقتا دروغ گفتم، تا حداقل بهم با ترحم زل نزنن! شیک پوشیدم، شیک راه رفتم، شیک حرف زدم، ولی نذاشتم بفهمن خیلی وقتا تو خرج رفت و آمدم موندم....

من یه مردم، غرور دارم، برام سخته از نداشته هام حرف بزنم... به اندازه ی کافی تو بچگی، چشم بستم رو خواسته هام، تو نوجوونی پا گذاشتم رو تمایلاتم، تو جوونیم، وقتی همه پی یللی تللی بودن، مثل خر کار کردم... نه ساله یه یه قرونی از بابام نگرفتم، چون نخواستم باری باشم رو دوشش... یادمه وقتی دبستانی بودم، آرزوم داشتن یه دوچرخه ی آبی بود، ولی... حتی یه بارم به زبون نیاوردم آرزوم رو... از همون بچگی عزت نفسم بهم اجازه نمیداد درخواست کنم، گریه کنم یا پا به زمین بکوبم تا خواستم اجابت شه...

بلاخره تونستم از زیر زبونش بکشم... ساغر فهمیده بود بابت کفشام بهش دروغ گفتم... خیلی خیلی عصبی شدم. از اینکه... از اینکه بعد از اینهمه جون کندن و قناعت، هنوز مجبورم لباس دست دووم بخرم و کفشایی بپوشم که باعث کمردردم میشن...

ناراحتی از اینکه به ساغر دروغ گفتم، بیشتر ناراحتی از اینکه فهمیده دروغ گفتم...

غرورم رو جریحه دار شده میبینم! دلم نمیخواست بفهمه ولی... حالا که فهمیده دوست نداشتم به زبون بیاره، هرچند کرم از خودم بود، اینقدر آویزونش شدم و اصرار کردم که آخرش شد این... اعصابم بدجوری بهم ریخته ست! دارم خفه میشم از زور ناراحتی و حقارت... آبروریزی افتضاح تر از این؟

دلم نمیخواه تا یه مدت باهاش چشم تو چشم شم... یه حس بد دارم... خیلی بد! نمیدونم الان از دست اون دلخورم، یا از دست خودم، یا شاید وضعیتم... فقط میدونم که بهم ریخته ام... یه احساس شرمندگی دارم، دلم میخواد بخوابم و بعد بیدار شم و ببینم، شرمندگیم جلوی ساغر یه کابوس بوده...

الان دارم این آهنگ رو گوش میکنم... نمیدونم به حس و حالم ربط داره یا نه! از موزیک پلیر هاتف داره پخش میشه... شاید به علاقه ام به ساغر مربوط باشه هرچند...

بین تمام من شدی اوج صدای من شدی

بت منی شکستمت وقتی خدای من شدی

ببین به یک نگاه تو تمام من خراب شد

چه کردی با سراب من که قطره قطره آب شد

به ماه بوسه می زنم به کوه تکیه می کنم

به من نگاه کن ببین به عشق تو چه می کنم

به ماه بوسه می زنم به کوه تکیه می کنم

به من نگاه کن ببین به عشق تو چه می کنم

منو به دست من بکش به نام من گناه کن

اگر من اشتباهتم همیشه اشتباه کن

نگو به من گناه تو به پای من حساب نیست

که از تو آرزوی من به جز همین عذاب نیست

هنوز می پرستمت هنوز ماه من تویی

هنوز مومنم ببین تنها گناه من تویی

به ماه بوسه می زنم به کوه تکیه می کنم

به من نگاه کن ببین به عشق تو چه می کنم

به ماه بوسه می زنم به کوه تکیه می کنم

به من نگاه کن ببین به عشق تو چه می کنم

فرجه هامون شروع شدن و منم از خدا خواسته از دیدن ساغر سر باز زدم.... شبا هم کمتر باهاش حرف میزنم... حماقت محضه ولی خداییش چاره ی دیگه ای برای تسکین اعصاب داغونم نیست.

حس میکنم ببینمش، باهاش رو به رو شم، یا حتی وقت حرف میزنیم... اون منو به چشم یه بدبخت مفلوک میبینه... حس میکنم تحقیر شدم، خرد شدم...

پربیش ساغر زنگ زد... درست چهل و هشت ساعت بود که ندیده بودمش و باهاشم فقط ده دقیقه حرف زده بودم... صداس گرفته بود... ولی اصلا زبونم نچرخید بیرسم چته... میدونم کارم اشتباهه ولی... بعضی وقتا...

-خوبی؟ علی؟

هوئی نفسم رو فوت کردم، واقعا خوب بودم؟ -آره خوبم، تو چطوری؟

چند ثانیه ای سکوت کرد و بعد گفت -من که....

آهی کشید -مزاحمت نمیشم، کار نداری؟

با تلخی گفتم -نه به سلامت!

تلفن رو قطع کردم و سرم رو به دیوار پشت سرم تکیه دادم، یعنی میشه گفت تقریبا کوبوندم...

چقدر بده نفهمی دقیقا چته؟ دلت از کجا پره؟ بد احمیات از کجاست؟؟ از چی ناراحتی؟؟؟

هاتف که متوجه اخمای درهم و اخلاق درهم ترم شده بود کنارم نشست و گفت -دش علی؟

چشمامو باز کردم... درست از روزی که اون شوخی رو با ساغر کرده بود باهاش حرف نزده بودم...

با نگاهم گفتم -چی؟

آهی کشید و آروم پرسید -خوبی؟ اتفاقی افتاده؟

زبونم رو روی لبم کشیدم و گفتم -خوبم...

صدای گرفته ی سجاد بلند شد... چرا نفهمیده بودم سرما خورده؟؟؟؟ -خوب نیستی برادر من! بگو

چته شاید تونستیم کمکت کنیم!

تلخ آه کشیدم و از سر جام بلند شدم. اینقدر وضعیتم اسفناک بود که اینام فهمیده بودن؟ لعنت

به من که کبابه ی توداری میکشم!

خواستم از در خونه برم بیرون که هاتف دوید دنبالم و با ناراحتی گفت -کجا میری تو این سرما؟

بیا برو همون جا که یه هفته س دخیل بستنی بشین، ما هم زیپ دهنامون رو میکشیم حرف

نزنیم... تو فقط بشین و جایی نرو!

سجادم دنبال حرفش رو گرفت-تو این سرما، با رخت یه لا کجا میری آخه؟
کنار در نشستم... نزدیک ترین بالش، بالش معین بود، برداشتم و زیر سرم گذاشتم.. چشمامو بستم
تا ببینم دردم از چیه؟؟؟

-بیا چایی علی!

هاتف و سجاد کنارم نشسته بودن و معین تو سکوت داشت نگام میکرد... نشستم، دلم
نمیخواست نگاههای مهر بونشون متوجهم باشه... با تشر گفتم-چه مرگتونه همچین نگام میکنید؟
هر سه تاشون با دهن باز زدن بهم.... معین هیچی نگفت و فقط استکان چایشو برداشت،
سجاد هوفی کرد، ولی هاتف با حرص گفت-تو چته یه هفته اس عین سگ پاچه میگیری؟
سعی کردم جوابشو ندم، میدونستم هر یه کلمه ای بگم آغاز یه دعوای جانانه ست.

صدای سجاد بلند شد-هاتف چاییتو بخور!

هاتف با حرص گفت-اگه این اخلاق سگیش رو درست کنه میخورم!

با اخم برگشتم سمتش و گفتم-دست از سر من بردار، فکر کن نیستم!

داد کشید-دِهستی خره!هستی نفهم... هستی کبک برفی! فکر میکنی ما نمیفهمیم حالت بده؟

منم دادم بلند شد!البته با ولوم، یه درجه پایین تر از هاتف-به شما چه؟

-خب خری دیگه!نمیفهمی واسمون مهمی؟ من و سجاد و معین، تو این مدت فقط غصه تورو
خوردیم...

اومدم چیزی بگم که داد زد-آره آره!میدونیم...به ما ربطی نداره تو چته... البته این دید توئه...تو
واسه ما مهمی، دوست داریم...چهارساله مثل داداشمونی... شاید ما واسه تو مهم نباشیم ولی تو
هستی! برای یه بارم شده مارو محرم بدون و حرفاتو بزن... به اندازه موهای سرمون تجربه داریم
در اختیارت بذاریم!

پوزخندی زدم... سکوت کردم... این دفعه سجادم حرصش در اومد-این چه اخلاق گهیه که تو
داری علی؟ ما ناسلامتی نگرانیتیم!

معینم به خودش جرئت داد و اظهار نظر کرد- فکر میکنی تو اولین کسی هستی که با دوست دخترت به مشکل برخوردی؟؟؟؟ این هاتف هرروز با یکیشون مشکل داره، کجا همچین میشه قیافه اش!!

با عصبانیت گفتم- دوس دختر منو با دوس دخترای این مقایسه نکن!

هاتف با لحنی که سعی میکرد منو آروم کنه گفت- آره تو راس میگی... دوستانمون متفاوتن... ولی من میتونم بهت بگم چی درسته چی نیس... بگو علی... بگو تا هممون رو دق مرگ نکردی... یه هفته ست زندگی هممون ریخته بهم... تو داغون باشی ماهم داغونی... باور کن! تو دوست مایی... مگه تو این شهر غریب غیر از همدیگه کسی رو داریم؟

نگاهی انداخت به اون دوتا و گفت- دروغ میگم؟

معین و سجاد سر تکون دادن... نفسم رو محکم فوت کردم ... باید میگفتم دیگه... راهی نبود. سه تاییشون عزمشون رو به کار گرفته بودن از من حرف بکشن.

نفسم رو با صدای بلند فوت کردم و گفتم- این اختلاف طبقاتی بینمون داره آزارم میده!

سجاد بلافاصله گفت- همون روز اول بهت گفتیم ساغر اینجوریه... ساغر خودش وضعیت تورو دید و قبولت کرد!

بلند نفس کشیدم و یه قلپ از کلد تیم رو خوردم، طبق معمول جوشیده بود. بدون اینکه به روم بیارم رو زمین گذاشتمش و گفتم- تازه فهمیدم چه غلطی کردم!

معین سریع گفت- پر توقعه؟

آهی کشیدم، کاش پر توقع بود... شاید اونجوری کمتر حس میکردم دره بهم ترحم میکنه! با صدای گرفته گفتم- اصلا! اینکه اینقدر قانع، نگرانم میکنه... حس میکنم یه جورایی داره بهم ترحم میکنه.

هر سه تاشون سکوت کردن و سجاد بود که بعد از چند ثانیه سکوت رو شکست- بین... به نظر من، البته این نظر منه. دخترایی که زیادی پرتوقعن و تو خط تیغ زدن طرفن، طرف رو برای همیشه

نمیخوان. ولی... دختری که قانع و از همون اول حواسش هست، قصد ترحم نداره، داره به آینده و خراجی بعدی فکر میکنه.

لبخندی زد و ادامه داد- منم اوایل فکر میکردم سلاله فکر جیب منو میکنه و میخواد ترحم کنه که اینقدر کم توقعه... ولی دفعه ی پیش که باهم رفتیم بیرون بهم گفت- ببین، ما باید از همین الان پس انداز کنیم واسه بچه هامون... ما همین که همدیگه رو داریم واسمون قشنگترین و سرگرم کننده ترین تفریحه... همین که باهمیم بهترین لذت دنیاست، پس اگه از نظر مادیات خودمون رو عسرت بدیم طوری نمیشه، ولی واسه بچه هامون مسلما مسائل مادی مهم میشه و ما باید بتونیم اونارو تامین کنیم!

هاتف خندید و گفت- به! خدا قسمت کنه از این نامزدا! من میگم چرا تا اسم سلاله میاد نیشتم شل میشه!! بگو!

دوس داشتم اینطوری فکر کنم ولی اصلا شدنی نبود... ساغر یهویی کم توقع شده بود... قبلا براش فرق نمیکرد من زنگ بزنم یا خودش... ولی یه مدت بود تا زنگ میزدم میگفت دستم بنده قطع کن خودم زنگ مینم! یا مثلا وقتی میرفتیم بیرون میگفتم بریم غذا بخوریم، میگفت شام جایی دعوتیم، بابام امشب خونه ست اگه اشتها نداشته باشم ال میکنه... و...

با حرص دست کشیدم تو موهام و گفتم- ساغر یه مدته اینطوری شده... قبلا اینجوری نبود!

هاتف سریع گفت- خب چندوقته افتاده تو فکر آینده و بچه داری و این حرفا! فهمیده باید دست به عصا راه رفت!

حال اینکه براشون توضیح بدم چی شده رو نداشتم... برای همین سکوت کردم و گذاشتم فکر کنن دارم حرفاشون رو سبک سنگین میکنم.

یکم دیگه حرفای امیدوارکننده زدن و دورم رو خلوت کردن... دوباره سرم رو روی بالش معین گذاشتم... کلی درس برای خوندن داشتم، کلی سوال برای طرح کردن، کلی حرف برای زدن با ساغر ولی.... حس هیچکدومشون نبود...

دلَم یه خواب راحت میخواست، بدون ذره ای فکر و خیال و نگرانی...

با ساغر سرسنگین بودم، یعنی من نه!! اون بود که کم حرف شده بود و زیاد باهام حرف نمیزد.. گذاشتم به حساب اینکه داره فکراشو میکنه تا به قول هاتف یه دل شه! هرچند تلخ بود فکر کردن به اینکه دلش کامل با من نیست ولی... باید تحمل میکردم همه ی این سختیارو...

فقط دلم به این خوش بود که من به احساساتم مطمئنم... ساغر رو برای خودم میخواوم، ولی اگر یه اپسیلون، حس کنم، از با من بودن ناراحته... مطمئنم همون لحظه بهش میگم بره...

تعقیب اشکان هم به نتیجه ای نرسید... اول اینکه فرجه هامون سر رسیدن و وقت درس خوندن، دوم اینکه اشکان یهویی غیبتش زد... تنها حرفی که به جز سلام، خوبی، درس خوندی، مراقب خودت باش فعلا، تو اون روزا بینمون رد و بدل شده بود، حرف از اشکان بود و سفر یهویی به ترکیه، بنا به دلیلی که ساغر ازش بیخبر بود... این یعنی، تجسس، فِرت!

سه روز بعد از اربعین، مامان قراره خواستگاری رو گذاشته نه من حرفی ازش به ساغر زدم، نه ساغر اظهار نظری درباره اش کرد.... همین منو بیشتر به شک انداخته که شاید... پشیمون شده باشه!

تصمیم گرفتم، بعد از اولین امتحانمون، باهاش حرف بزنم تا مطمئن شم... یا حداقل ازش بخوام از خودش مطمئن شه و بعد...

این روزا، اخلاقم با ارادل همخونه بهتر شده... ولی... از درون داغونم... مثل قبل به جفنگیات هاتف و دستو پا جلفتگیای معین میخندم... به حرفای نصیحت وار سجاد گوش میدم... ولی... خدا میدونه تو دلم چه خبره... یه استرس و ترس گنگ افتاده به جونم... حس اینکه... ساغر بخواد تموم... حوصله ی شاخ و برگ دادن و ذکر جزئیات حوادث نیست... فقط همینقدر که مامانم اینا اربعین راه میفتن که بیان تهران... مامان و بابا و عطیه...

عطیه هم از مدرسه اجازه میگیره تا بیاد. انگاری تا اونموقع امتحاناش تموم میشن... منم از ارادل خواستم تو مدتی که خانواده ی عزیز اینجان، برن یه جای دیگه بخوابن تا مزاحمتی ایجاد نشه... اونا هم قبول کردن ...

به مامان گفتم کت و شلوارمم بیاره!

خندید و گفت - برداشتمش! حواسم بود!

مونا و عادل بهم زنگ زدند ابراز مسرت کردن و من فقط پوزخند زدم! امیدونستن که چه حالی دارم و چه شرایطی!

عادل یکم اذیتم کرد... تو همون تم حرفایی که قبل از خواستگاری از عطیه تحویلش داده بودم و تحویلش داد و من فقط هاهah

اولین امتحانم بعد از اربعینه... امتحان هندسه سرتاسری! ساعت ۸ صبح... مامان بابام همون موقع ها میرسن تهران... ولی من نمیتونم تو خونه منتظرشون بمونم، برای همین تنها کسی که اون ساعت امتحان نداره و میتونه در رو براشون باز کنه رو در نظر گرفتم، هاتف قراره بمونه و بعد از اومدنه مامان و بابام و عطیه ی سرخوش، بره خونه ی امید، یکی از بچه های دانشگاه که چندروزی به ارادل پناه داده.

الآنم که دارم مینویسم، بین جزوه های هندسه ام معلقم... بعید میدونم نمره ی خوبی بگیرم ولی... همینقدر که پاس شم بسه

*

سلام... الآن که دارم مینویسم، مامانم تو آشپزخونه داره غذا میپزه و بابا و عطیه هم دارن تلویزیون میبینن!

امروز امتحان سرتاسری داشتم... نمیگم عالی بود، ولی... از کوتوله ی وحشی، امید دارم که به نمره ی خوب بگیرم!

امروز حالم عجیب خوبه!! میگم چرا!!

صبح قبل از رفتن آخرین تذکر رو به هاتف که زیر پتوش از این پهلو به اون پهلو میشد دادم - هاتف... خوابت نبره نفهمی در میزننا!

با غر غر گفت-باشه!

-پاشو وسایلتو جمع کن بعد از اومدنشون بری...

با حرص گفت-باشه...

میدونستم از در برم بیرون باز میشه خرس قطبی و دنیا رو آب ببره این همینجور خواب میمونه برای همین محکم کوبیدم به پهلوش و گفتم-باشه و زهر مار... بلند شو بشین من خیالم راحت شه بیداری!

سر جاش نشست و با غر غر گفت-بیدارم بابا!بیدارم!میذاشتی بقیه خوابم رو ببینم!

یکی زدم تو سرش و گفتم-من نرم باز بگیری بخوابیا!اونا گناه دارن...شب تو اتوبوس بودن خسته ان...حیرونشون نکنی هاتفا!

با حرص مشت کوبید رو بالششو گفت-باشه بابا!هزار بار گفتم!

با اینکه هنوز نگران بودم بگیره بخوابه،خداحافظی گفتم و از خونه زدم بیرون!هوا بدجوری سرد بود... سر ایستگاه وایسادم تا سرویس بیاد.

معین و سجاد از دیشب رفته بودن خونه ی امید... مونده بود هاتفا که...با حرص گفتم-باز میگیره میخوابه!

سرویس جلوی پام ترمز زد و من سوار شدم...خلوت بود... برای همین روی نزدیک ترین صندلیه خالی نشستم و سرم رو به عقب تکیه دادم...شب قبلش رو نخوابیده بودم هندسه خونده بودم...چشمامو بستم و تا دانشگاه خوابیدم...با احساس دستی روی شونه ام چشمامو باز کردم-رسیدیم داداش!

به پسر کنارم لبخند نصف نیمه ای زدم و از سرجام بلند شدم...

دیدن دانشگاه،اونم بعد از ده یازده روز، حس خوبی وارد رگهام کرد...ولی همین که به این فکر کردم این آخرین روزای دانشجویم تو این دانشگاهه اخمام رفت تو هم...

افکار بد رو کنار زدم و به طرف سالن امتحان رفتم... قبل از تحویل موبایلم یه زنگ زدم

هاتف... جواب داد-بیدارم به جون تو!

خندیدم و گفتم-باشه...نیومدن هنوز؟

-نه! برو سر امتحان خیالت راحت!

نفسم رو فوت کردم گوشی رو قطع کردم و بعد از خاموش کردنش گذاشتمش جلوی اون خانومه

که مسئول گرفتن گوشیا بود و بعد از گرفتن کد و شماره سندلی وارد سالن شدم...

همین که چشمم به کوتوله ی وحشی افتاد لبخند نشست رو لبم! اونم که لبخندم رو دید لبخند

کمرنگی زد و پشتش رو بهم کرد و رفت!! فکر کنم این لبخند به جا ترین لبخند عمرم بود! چون

به واسطه اش به یه نمره ی عالی امیدوار شدم!

برگه های سوال رو پخش کردن و من زل زدم به سوالات... شش تا سوال بود، دوتای اولی که

آسون بود،عین همینا تو جزوه اش بود، کامل جواب دادم، سوال بعدیش به نظرم نجومی

اومد...بیخیالش شدم....

سوال چهارم نه نجومی بود،نه زمینی، برای همین گذاشتم آخر سر... سوال پنجم و شیشم

نصف نیمه جواب دادم و برگشتم سراغ سوال چهارم... همون لحظه، کوتوله وحشی رسید کنارم و

من یه لبخند بدبخت زدم و یواش گفتم-استاد؟

نگاش افتاد روی من و مثل همیشه لبخندی حواله ام کرد و گفت-بله؟

برگه ام رو بلند کردم و گفتم-این دوتا رو راهنمایی نمیکنید؟

اینو که داشتم یگفتم ابرو هامم دادم بالا و یه قیافه فوق مظلوم به خودم گرفتم!

خنده ی نامحسوسی کرد و سریع یه سری توضیحات داد! یاد حرف عطیه افتادم که هی میگفت ما

قل و دل! یعنی کوتاه و مفید! سوال سوم و چهارم رو با سلام و صلوات نوشتیم و بلند شدیم بریم

برگه رو تحویل بدیم که صدای به شدت نازک و التماس گونه ی خانی رو شنیدم.

خانی یکی از همکلاسیام بود که همیشه ی خدا دماغش موقع امتحانا آویزون بود و گریه زاریش به راه-آقای محب... به من کمک کنید!

یه نگاه به چرک نویسم که تقریبا همه ی سوالا روش جواب داده بودم انداختم... سریع شماره ی هر سوال رو بالاش نوشتم و برگه رو با آرتیست بازی انداختم رو دسته صندلیشو رفتم سمت میز مراقبا و برگه ام رو تحویل دادم.

یهو کوتوله رو دیدم که داشت میرفت سمت میز خانی! خانیم حواسش شش دنگ رو برگه بود و هر آن امکان داشت کوتوله برگه رو ببینه... برای همین با سرعت نور خودم رو رسوندم سمتش و گفتم-استاد؟

قدش دقیقا تا زیر قفسه سینه ام بود... سرش رو بلند کرد و کش چادرش رو مرتب و گفت-بله آقای محب؟

ابرومو دختر کش دادم بالا و گفتم-استاد... ما که دیگه داریم میریم... بعید میدونم بینمتون دیگه... میخواستم!

پوزخندی که فقط خودم میدونم پوزخند بود و دختر جماعت لبخند مکش مرگما تعبیرش میکردن تحویلش دادم و گفتم-نمیخوام از حال اساتید عالی ای مثل شما بیخبر باشم... همیشه شماره موبایل و ایمیلتون رو بهم بدید تا...

یعنی خودمم موندم چطور در اون لحظه این جفنگیات به ذهنم رسید... خانی با دهن باز داشت نگام میکرد و استاد سرش رو انداخته بود پایین داشت یه چیزایی میگفت که من نمیفهمیدم... با چشم و ابرو به خانی فهموندم برگه رو قایم کنه اون سریع برگه رو قایم کرد و استاد گفت-منم دلم نمیخواد از حال دانشجویان خوبی مثل شما بیخبر باشم...

بغل دست خانی وایسادم و طوری یه دستم رو درحد یه میلیمتری چادرش گذاشتم و یه دستم رو به سمت جلو اشاره گرفتم و گفتم-پس تشریف میارید اونجا واسم بنویسید؟

استادم لبخندی زد و با هم رفتیم کنار میز و اون با خطی بسیار زیبا شماره موبایل و ایمیلش رو نوشت و ما هم برای صدمین بار تشکر کردیم و از سالن زدیم بیرون...

میدونستم ساغرم همون ساعت امتحان داره... کد رو تحویل مسئول کنار در دادم و گوشیم رو گرفتم و زنگ زدم به ساغر... صداش رو شنیدم-بله؟

دیگه از جونم و بله عزیزماش خبری نبود...

آهی کشیدم و گفتم-سلام!

-سلام!

از سردیش تنم لرزید و گفتم-خوبی؟ کجایی؟ امتحانتو خوب دادی؟

با عجله گفتم-خوبم... امتحانم خوب بود!

با اخم از کوتاه جواب دادنش گفتم-کجایی؟

-دارم میرم سردر!

با حرص، برگه ی شماره تلفن استاد رو مچاله کردم و گفتم-وایسا باید حرف بزنیم!

-چه حرفی؟

یهو وولومم رفت بالا و گفتم-حرف درباره ی خودمون!

-ئه؟ چی شد یادتون اومد خودمون هم وجود داریم؟

با غضب گفتم-همش یادم بود... الانم اگه بیای ببینمت...

سکوت کرد و بعد گفت-بوفه ی نزدیک مجتمع کلاسا خوبه؟

دست کشیدم تو موهامو گفتم-اونجا اگه دوتایی بریم فاتحه مون خونده اس!

بعد ادامه دادم-برو سردر، میام بریم بیرون!

باشه ای گفت و تلفن رو قطع کرد و من به طرف سر در دویدم!

بی توجه به درد خفیفی که توی کمر و زانوم بود، چشم چرخوندم تا ساغر رو ببینم... ندیدمش..
گوشیم رو بیرون کشیدم و خواستم شماره اش رو بگیرم که صداش رو شنیدم-علی؟
برگشتم... درست پشت سرم وایساده بود... یهو یادم اومد چقدر دلتنگشم... با وسوسه ی بغل
کردنش مقابله کردم ...

یکم رنگ پریده و حال ندار بود...

با آه گفتم-سلام!

نگاه خوشرنگش رو بهم دوخت و گفت-سلام...

-خوبی؟

در جوابم آه کشید... دستم رو فرستادم بین موهام و گفتم-جواب من آه بود ساغر؟

با کلی دلتنگی به صورتم خیره شد و گفت-اینجا برای حرف زدن خوب نیست!

با دستام صورتم رو پوشوندم و به طرف خروجی دانشگاه رفتم...همون نزدیکیا یه قهوه خونه ی
دنج بود...تا خود قهوه خونه به سکوت گذشت.

روی یکی از تختا نشستیم ... صبحونه سفارش دادم و زل زدم به ساغر که داشت با انگشتاش
بازی میکرد...

با صدایی که سعی میکردم هیچ احساسی توش نباشه گفتم-جواب سوالمو ندادی؟

سرش رو بلند کرد و به رو به رو خیره شد... چندتا نفس عمیق که بی شباهت به آه نبودن کشید و
گفت-حالم گفتنی نیست!

با حرص گفتم-چته؟ پشیمونی؟

نفسش رو فوت کرد و گفت-آره!پشیمونم...

از جوابش قلبم ریخت... با اینحال سعی کردم خونسرد باشم و با صدایی که به زحمت بدون خش
شده بود گفتم-تصمیمت چیه؟

برگشت و نگام کرد... با کلی بغض فروخورده و گفت-همونی که تو دوس داری!

پوزخندی تحویلش دادم و گفتم-اونی که من دلم میخواد آه داره؟

باز آه کشید و گفت- کاش همون اول که گفتمی بای قبول کرده بودم تا به اینجا نمیرسید! تا اینقدر وابسته نمیشدم... ولی علی!

باز نگاهش رو دوخت تو چشمام... این نگاهش بی طاقتم میکرد... -من نباید تورو به زور نگه میداشتم!

باز داشت حرفای تکراری میزد... صبحونه مون رو گذاشتن روی تخت... برای فرار از بالا بردن صدام به نون سنگک داغی که جلومون بود چنگ زدم و یه تیکه گنده ازش کندم و چیوندم تو دهنم تا دو تا دری وری بار ساغر نکنم!

خوب که نون رو خالی خوردم گفتم-اینهمه مدت نشستی فکر کردی که به این نتیجه برسی؟ با حرص باز یه تیکه نون جدا کردم و گفتم-خوبه دانشجوی آماری!! اینهمه احتمال خوندی، یک دهم درصد احتمال دادی شاید من از روی میل قلبی مونده باشم؟؟؟؟ من که میدونم تو دردت چیه! داری بهونه میاری!

ساغر مات نگام کرد و گفت-علی...

دستم رو بالا آوردم و گفتم-من از کسی که باورم نداره بیزارم ساغر! ولی نمیدونم چرا نمیتونم از تو بیزار شم! عادت ندارم حرفی رو دوبار بزنم... ولی خودت بشین حساب کن ببین چند دفعه واست توضیح دادم عزیزه من... اگه من اون شب چیز خوردم گفتم بای به خاطر چی بوده؟؟؟ چندبار برات توضیح دادم که من از سر اجبار نمودم... چندبار تا حالا بهت گفتم دوست دارم؟؟؟؟ چرا منو باور نمیکنی ساغر؟؟؟ حرص نده منو اینقدر!! تو دردت یه چیزه! اگه به خاطر اون داری بهونه میاری که...

هوفی نفسم رو شوت کردم... اینقدر تند حرف زده بودم که نفس کم آوردم و گفتم-به خاطر بی پولی و نداری منه... برو... تو لیاقت راحت ترین و بهترین زندگی رو داری! حیفه کنار بی چیزای من، طراوتتو از دست بدی و زندگیت نابود شه! منم..

یهو صورتم سوخت... با تعجب با ساغری نگاه کردم که از فرط عصبانیت قرمز شده بود و
میلرزید... به ساغری که بهم سیلی زده بود...

دستم رو بالا نیاوردم صورتم رو بیوشونم... چون ... این سیلش خیلی معنیا داشت...

ناخودآگاه لبخند اومد رو لبم... سریع قورتش دادم

نفسش رو پر حرص فوت کرد... یه لیوان آب برایش ریختم... دادم دستش... دستم رو پس زد...

لیوان رو به دهنش نزدیک کردم... این لرزشش داشت میترسوندم... با وحشت گفتم-

ساغر؟؟؟ جون من یه چیزی بگو...

تند رفته بودم... ساغر با بغض فقط نگام کرد... یه ذره از آب رو خورد ... هنوز داشت میلرزید...

از کوله پشتیم یه دونه شکلات بیرون کشیدم... بازم از همون شکلاتا که جای پول خرد میدادن...
چیوندمش تو دهن ساغر و دستاشو گرفتم و گفتم-من غلط کردم... هرچی تو بگی... فقط اینجوری
نباش...

با نگاهش بدتر ترسوندتم... یه نگاه یخ و شیشه ای... تازه داشتم میفهمیدم تحمل گریه هاش
راحتراز این حالتشه!

دستاشو تو دستام گرفتم... برعکس همیشه، اینبار یخ بودن... توی دستام تکونشون دادم تا حداقل
بر اثر اصطکاک گرم شن و نالیدم-ساغر... نکن همچین خب... بیا یکی دیگه بزن تو گوشم... اگه من
حرف زدم! یه چیزی بگو تا سکتہ نکردم!

دوتا نفس عمیق کشید... دستاش رو ول کردم و سرش رو بغل گرفتم و گفتم-چته تو؟ حرف بزن!

با بغض گفت-علی؟

-جونم؟ حرف بزن... نلرز... من پیشتم... چرا عین جوجه میلرزی!

-چرا فکر میکنی من به خاطر پول نمیخواهم؟

چشمامو روی هم فشار دادم و بی توجه به مسئول قهوه خونه که داشت متعجب نگامون میکرد

گفتم-به همون دلیلی که توفکر میکنی من از سر اجبار موندم!

-علی کی کابوسا تموم میشه؟

همینجور که کمرش رو نوازش میدادم، برای فرار از جواب گفتم-این مرده بدجور داره نگامون میکنه....

سریع خودش رو از بغلم بیرون کشید... خنده ام گرفت... هم از حرکت یهویی و هم از تنش چند لحظه پیش.... مسیر بحث رو عوض کردم و گفتم-مامانم اینا اومدن تهران!

ابروهاش پریدن بالا!-فکر کردم نمیان!

اخم کردم و گفتم-چرا؟

-آخه...

سریع فهمیدم چی میخواد بگه و با حرص گفتم-تمومش کن این بحث و ساغر!دیگه دوست ندارم درباره اش بشنوم!

با جدیت ادامه دادم-اگه یه بار دیگه... فقط یه بار دیگه، حرف از موندن من از روی اجبار زدی...هرچی دیدی از چشم خودت دیدی!

ساغر لبخند ملیحی زد... منم خندیدم و گفتم-چرا اینقدر لاغر شدی؟؟؟

تخم مرغ رو پوست گرفتم و گذاشتم لای نون و دادم دستش و گفتم-بخور که اصلا دوس ندارم رنگ پریده باشی!!!

ساغر کم جون خندید و لقمه اش رو گاز زد!

خودمم با ولع مشغول خوردن شدم!!عجب روز خوبی بود امروز!!

بعد از صبحونه ای که حسابی به جفتمون چسبید، از قهوه خونه زدیم بیرون... نزدیکای یازده بود که هاتف زنگ زد و گفت مامانم اینا رسیدن...

ساغر هم با عجله گفت-برو خونه پیششون! منم برم به ماهرخ خبر بدم!

براش دربست گرفتم و هزینہ اش ہم حساب کردم و فرستادمش که بره خونه، خودمم رفتم
ایستگاه و منتظر سرویس شدم...

مامانم به محض دیدنم اشکش در اومد و بعد از کلی بوس و بغل و قربون صدقه اجازه داد با عطیه و
بابا هم روبوسی کنم!

همگی سرخوش و خوشحال بودن و بابا حرف از عروسی میزد! انگاری بله رو دو دستی تقدیمشون
کرده بودن! منم فقط لبخند میزدم و سعی میکردم استرسم رو پنهون کنم... با اینکه بعید میدونم
بابای ساغر تو اولین جلسه موافقت کنه ولی... گذاشتم بابا و مامان و عطیه تو فکرای قشنگشون
غوطه بخورن و عطیه درباره ی لباسی که میخواد بپوشه رویا پردازی کنه!

بعد از یه مدت طولانی، دفتر خاطراتمو برداشتم و مشغول نوشتن شدم! تا زگیا به این نتیجه
رسیدم وقتی حال خوبه، نوشته هام جزئی ترن! خدا کنه همیشه حال خوب باشه و بتونم ذره ذره
و کلمه کلمه بنویسم تا حتی یه ریزه اش رو هم فراموش نکنم!

نهارم کم کم داره حاضر میشه... منم میخوام برم یه زنگ به بچه ها بزنم و حالشون رو
پیرسم... ناسلامتی به خاطر من آوراه شدن، بد نیست احوالی پیرسم ازشون...

هرچند ما از این آوارگیا به خاطر هاتف و دوست دخترش، زیاد کشیدیم.. ولی سجاد و معین از این
زحمتا برامون نداشتن هیچوقت!

تا خاطره ای دیگر خدا یار و نگهدار تون....

ساغر خندید و دفتر رو بست! تا خاطره ای دیگر! شبیه مجریای تلویزیون نوشته بود! دلش ضعف
رفت برای علی مهربونش... برای ناز خریدناش... برای مراقبتا و نگرانیاش...

بغضش رو قورت داد و دستش رو گذاشت رو شکمش و گفت- تو دعا میکنی بابات زودتر خوب شه؟؟؟

هیچ حرکتی حس نکرد، ولی ته دلش آروم بود... مطمئن بود علی خوب میشه! مطمئن بود...

همین فکر، همین امیدواری، لبخند روی لبش آورد... از سر جاش بلند شد و بلند گفت- شام کباب تابه ای داریم علی! همونی که خیلی دوس داری...

در یخچال رو باز کرد و با غر غر گفت- باز خیار شور نداریم که...

کیسه ی گوجه های گندیده رو بیرون کشید و با قیافه ی تو هم گفت- گوجه هام خراب شدن... من الان نصف شبی برم اینارو بخرم؟؟؟ برو بخر تا یه غذای توپ بخوریم!

آهی کشید و بی توجه به اشکی که از گوشه ی چشمش چکید گفت- تازه نونم نداریم!

نفسش رو محکم فوت کرد... اشتهای نداشت ولی باید میخورد... گوشت و پیاز رو بدون نمک پخت و خالی خالی خورد! فقط به خاطر بچه ای که در حال رشد بود و به رسیدگی احتیاج داشت!

**

اون شب از اون شبا بود که خواب با چشماش قهر بود... از اون شبایی که پر بود از دلتنگی و بغض ... مجالی به بغضش نداد تا ابراز وجود کنه... بالشی که علی همیشه زیر سر میگذاشت رو کنار دیوار گذاشت و بهش تکیه کرد... پتوی علی رو، روی بدنش کشید و مشغول خوردن ادامه ی خاطرات شد....

از این افتضاح تر نمیشد! خرد شدن بابام رو دیدم، تحقیر شدن مامانم رو... زیر سوال رفتن خودم رو... ولی هنوز میخوامش... دوسش دارم! مهم اونه که پاکه... خاکیه، با صفا و صمیمیته! وگرنه باباش...

آیییییی... از کجا بگم؟؟؟ از اینکه بابا و مامان با چه شوق و ذوقی گل و شیرینی خریدن؟ از اینکه عطیه با چه هیجانی لباس پوشید و سرخاب سفیداب کرد؟ از اینکه خودم با چه شوری کت سلوار پوشیدم؟ از اینکه با چه سردی ای باهامون برخورد شد؟ از اینکه چطوری بابام رو تحقیر کرد به

خاطر بنا بودنش؟ از اینکه آرایشگرارو یه عده مردم بی دین و ایمون خوند؟؟؟ البته واضح نه! تو لفافه هرچی دری وری بود بارمون کرد و خیلی محترمانه بهمون گفت-خیر پیش!

تمام این مدت بابا سکوت کرده بود...مامان با غضب داشت ساغر رو نگاه میکرد...نگاه عطیه رنگ حسادت داشت.... ماهرخ دستپاچه سعی داشت گند کاریای شوهرش رو جمع کنه و ساغر سر به زیر، مشغول ور رفتن با انگشتاش بود و لبش رو به دندون گرفته بود...

منم...من به درک چه حالی داشتم.... خرد شدن خانواده ای که اینهمه واسم عزیزن و اینقدر به خاطر من زحمت کشیدن رو کجای دلم بذارم؟

زحمت نکشیده باشن، همین که الان فرصت نفس کشیدن، زندگی کردن و عاشق شدن دارم، به خاطر حضور همین پدر و مادریه که امروز به هنرمندانه ترین شیوه، به مودبانه ترین روش، پشت یه نقاب لبخند و شوخی، خرد شدن! شکستن! تحقیر شدن و من... فقط تونستم سکوت کنم و آه بکشم...

ساغر فقط تونست بشینه و لبش رو بمکه...

ماهرخ فقط تونست حرص بخوره...از دست یه مرد خودرای و از خود متشکر، که همه رو زیر دست خودش میبینه!

مرد تحصیل کرده ای که زیر رگبار حرفای به ظاهر طنزش، پدر بی سواد منو له کرد و من از سگ پست تر، فقط خیره شدم به شکستنمون! به فاصله ای که هر لحظه بیشتر متوجه حضورش میشدم!

خیره شدم به ساگری که سکوت کرده بود و گذاشته بود پدرش متکلم وحده باشه!

امروز، بیشتر از هروقت دیگه ای به بی عرضگی واقف شدم...مامان بابا، هیچی نگفتن! در سکوت ساکشون رو بستن و رفتن ترمینال! ولی عطیه... لحظه ی آخر که داشت منو میبوسید گفت-حالا خوبه دخترش شبیه مرده ی از تو گور کشیده بی رنگ و حال بود و مردنی! وگرنه چه کلاسی واسمون میذاشتن؟؟؟/

از حرفش عصبانی شدم ولی بعدش فکر کردم...اگه اینم نمیگفت که قلب ۱۶ساله اش منفجر میشد....

بعد رو حرفش فکر کردم...ساغر بی رنگ و حال بود؟؟؟ بود...همیشه رنگ پریده بود.... چهره ی آنچنان خیره کننده ای هم نداشت... پس من،عاشق چی بودم؟؟؟

به خودم اعتراف کردم که عاشق قیافه اش نیستم... چون جذابیت خاصی نداشت... ولی... اون صداقت ته چشماش، مظلومیت نگاهش... آرامش کلامش... اینارو که نمیتونستم انکار کنم،میتونستم؟

مامان بابا و عطیه رفتن....سجاد و معین و هاتف اومدن...

قیافه ی درهمم رو دیدن.... موهای ژولیده و ابروهای گره خورده ام رو... حرف نزدن، ولی با نگاهشون دلداریم دادن... آرومم کردن... همشون مثل من بودن! جوونای آس و پاسی که مطمئنا هر جا میرفتن خواستگاری دست رد میخورد به سینه شون... چون نه شغلی داشتن، نه موقعیت اجتماعی ای،نه پدر پولداری،نه ماشین درست و حسابی ای!ولی... کدومشون مثل من و خونواده ام قرار بود تحقیر شن؟؟؟ مسلما هیشکدوم!چون هیشکدومشون عاشق دختر حاج فرامرز معتمد نشده بودن....

*

دو روز تو سکوت محض گذشت...نه ساغر رو دیدم،نه باهش حرف زدم.... تنها راه فرار از فکر و خیال آویزون شدن به جزوه هام بود...بچه ها هم ساکت بود،هم اینکه همشون درگیر درساشون بودن،هم ترجیح میدادن زیاد دور و بر من نیلکن تا یه وقت اصطکاکی به وجود نیاد!

امتحان دومم ریاضی ۳ بود که به خیر و خوشی گذشت.... تو دانشگاه ساغر رو ندیدم چون اونروز امتحان نداشت... رابطه مون رو رو به نابودی میدیدم...نه میتونستم به خودم بقبولونم بیخیالش شم،نه میتونستم با برخورد باباش کنار بیام... بین زنگ زدن بهش یا نزدن حیرون بودم که صدای خانی رو شنیدم....

-آقای محب!

هوفی نفسم رو بیرون دادم... سر همه ی امتحانا یه جوری جابه جا میشد که کنار من باشه و من بتونم بهش برسونم!

با خونسردی برگشتم سمتش و گفتم-بله؟

خندید و گفت-دستتون درد نکنه! خیلی کمکای خوبی بودن!

با جدیت گفتم-خب خدا رو شکر!

یکم این پا و اون پا کرد و در نهایت گفت-جزوه مبانی سازمان رو دارید؟؟؟

زبونم رو روی لبم کشیدم... جزوه مبانی رو باید از انتشارات میگرفتیم! پس چرا اومده بود پیش من؟؟؟

-مگه نرفتن انتشارات؟

آهی کشید و گفت-تموم کردن... گفتن یه جزوه بیارید واستون کپی بزنیم... میشه بدید جزوه تون رو؟

-امتحان پس فرداست... الان جزوه ام رو بدم بهتون کی تحویل میدید؟؟؟

با هیجان گفت-الآن میبرم انتشارات، شمام بیاین کپی شد بدم بهتون....

جزوه ام رو از کوله پشتیم بیرون کشیدم... خوبیش این بود همه ی جزوه هام همراه بودن.... همراه هم رفتیم سمت انتشارات و به کل فراموش کردم یه زنگ به ساغر بزنم...

خانی هم یه ریز فک میزد-شما کنکور کارشناسی ارشد نمیدین؟؟؟؟ معدل الف بودین، بهتون پیشنهاد ارشد بدون کنکور ندادن؟؟؟ بعد از تموم شدن درستون چیکار میکنید؟ تهران میمونید یا برمیگردید شهرتون؟

با اینکه اصلا حوصله اش رو نداشتم ولی با صبوری جواب سوالاتش رو دادم تا رسیدیم انتشارات.... غلغله هیچه برایش! یه ساعت حیرونی کشیدیم تا تونست از روی جزوه کپی بگیره و

بعد از کلی تشکر و حرف چرت و پرت و قورت دادن مغز بر دغدغه من گذاشت برم سمت سردر....
 نزدیکای سردر بودم که یهو یادم اومد داشتم فکر میکردم به ساغر زنگ بزنگم یا نه؟؟؟
 گوشیم رو بیرون کشیدم و خواستم بهش زنگ بزنگم که دیدم یه اس ام اس فرستاده....
 میگم چرا یادی نمیکنید! نگو سرتون گرمه! انتخاب خوبی بود علی!! دختر خوشگلیه!
 مغزم سوت کشید.... دوباره و چندباره پیام رو خوندم.... دختر خوشگلی بود؟ خانی؟؟؟
 دستی تو موهام کشیدم.... فکر کردم.... اصلا تا حالا درست خانی رو نگاه کردم ببینم چه
 شکلیه؟؟؟ من فقط صدای جیغ جیغوش رو خوب تشخیص میدادم....

وای ساغر! چرا اینقدر بد شدی تازگیا!

سرم رو چرخوندم.... دور و برم نبود.... اصلا امروز مگه دانشگاه داشت؟

کلافه شماره اش رو گرفتم، صدای بی روح زن نشست تو گوشم-مشترک مورد نظر خاموش
 میباشدا!

نفسم رو با قدرت فوت کردم و براش نوشتم-ازم جزوه میخواست! کجایی؟ چرا خاموشی؟ روشن
 کردی یه زنگ بزنگم.

براش فرستادم و به طرف سرویسا رفتم! آش نخورده و دهن سوخته... ولی... وقتی وجدانت راحت
 باشه، ناراحتیا زیاد بهت فشار نمیارن!

الآن که دارم مینویسم، ساعت یازدهه شبه! دقیقا ۱۰ ساعت از فرستادن پیام گذشته.... بیشتر از
 ده تا پیام براش فرستادم.... کلیم زنگ زدم، ولی جواب نداده.... نگرانم! خیلی نگرانم....

نزدیکای ساعت ۲ بود که اس ام اس زد-بیداری؟

بلافاصله گوشیم رو برداشتم و دویدم سمت بالکن که سجاد داد زد-یه چیزی بیوش یخ نکنی!

دم دست ترین لباس، کت معین بود که تنم کردم و وارد بالکن شدم.... شماره اش رو گرفتم...
نگاهم رو دوختم به آسمون قرمز بالای سرمو گوشه رو به گوشم چسبوندم....

-الو؟

با حرص گفتم-الو و....

سریع خودم رو کنترل کردم تا چیزی نگم..چند ثانیه بعد گفتم-کجایی؟

آروم گفتم-زیر پتوا!

-خاموش بودی!!!!

-ببخشید...

با ولووم نسبتا بلندی گفتم-ببخشید جواب نشد.چرا خاموش کردی؟

آهی کشید و گفت-از دانشگاه که زدم بیرون، شارژش تموم شد...بعدم که اومدم خونه با بابام
بحثم شد، فرصت نکردم روشنش کنم...

یکم آروم شدم...ولی...یاد اس ام اس که واسم فرستاده بود افتادم اخمام توی هم گره خوردن-
اون اس ام اس چی بود؟؟؟

پوفی کرد و گفت-یه حسادت گذرا! فکر کردم تو ناز میخوری ولی دیدم دریغ!یه ساعت بعد از
فرستادن پیام بهم زنگ نزدی و پیام ندادی،بعدم که خاموش شد....

با حرص گفتم-اگه توقع داری، سر یه همچین چیزای مزخرفی ناز بخرم، در اشتباهی!

با غصه گفتم-آره، دارم عادت میکنم از تو توقعی نداشته باشم....

با این حرفش...قلبم سوخت... یه جورایی....نمیتونم بگم چه حالی شدم ولی واضح تونستم طعنه
ی کلامش رو درک کنم...

سکوتم رو که دید گفتم-علی؟

با خستگی سرم رو به دیوار پشت سرم چسبوندم و گفتم-بله؟

-قهری؟

دندونامو روی هم ساییدم و با صدایی که سعی میکردم خونسرد باشه گفتم-نه!

-مطمئنی؟

-آره..

-پس چرا سردی؟

توقع داشت با این حرفش، گرمم برخورد کنم؟؟؟؟ فکر کرده بود من سیب زمینی ام که هرچی دلش خواست بگه منم بگم هیچی نشده؟؟؟ اون از باباش..اینم از خودش...

آهی کشیدم و گفتم-نگرانت بودم...

-بخشید.

بی توجه به بخشیدش که به نظرم بی جا اومد گفتم-چرا با بابات بحث کردی؟

-سر خواستگاری!

یه ذره امیدوار شدم...ولی نتونستم لحن تلخم رو پنهون کنم-آهان!طف کردین!

با عصبانیت گفتم-طعنه زدی؟؟؟

-نه!مثل خودت حرف زدم؟

-پس قضیه تلافی بازیه!

-میتونی اینطوری فکر کنی!

صدای خنده اش اومد...ولی یه کم عصبی بود-ما داریم بحث میکنیم الان!

هوفی نفسم رو شوت کردم-از الان تا همیشه!

-منو میترسونی علی!!

-نترس!

-عوض شدی...خیلی بدی علی!

-تو که از من توقعی نداشتی! پس با همه ی تغییرات بساز!

-اینجور تغییراتی؟ عمرا!!

اینقدر عمرا رو غلیظ گفت که شک کردم این لحن ماله ساغر باشه!!

-پس برو...

-باز شروع شد؟؟

دستی تو موهام کشیدم و گفتم-یه ذره بیا واقع بین باشیم....ما به هیچ جا نمیرسیم!

آهی کشید و گفت-میخواهی من برم؟

قبل از اینکه جواب بدم ادامه داد-به خاطر همون دختره ست؟ پری میگفت به پسر اعتمادی نیست!

بلند گفتم-تا این سن به یه دونه دخترم نگاه نکردم....احساسات بکر و دست نخورده ام رو پیشکشت کردم، فقط توقع داشتم باورم کنی! باورم که نکردی هیچ....ترست کم نشد، هیچ، تازگیا حرفای جدید میزنی! من اگه میخواستم به این دختره خانی نظر بندازم، ۴سال ور دستم بود...
نالید-علی...

بی حوصله گفتم-علی و زهر...استغفرالله! حرفای بابات روی تو هم تاثیر گذاشته، قبلا طعنه نمیزدی!

دوباره گفت-علی....

نداشتم حرف بزنه، با عصبانیت، تمام حرصی که توی این دو سه وز خرده بودم رو سرش خالی کردم و گفتم-بین خانوم معتمد.... من همینم که هستم....نه مامان بابام عوض میشن، نه اخلاقیات خودم....تا آینده ای نسبتا دور هم نمیتونم واست زندگی درست و حسابی بسازم، حداقل مثل زندگی ای که تو خونه بابات داشتی رو نمیتونم بسازم...از طرفی، هرچی رو تحمل کنم، بدعنقی و نق و نوق و نیش و کنایه رو نمیتونم تحمل کنم! اگه با همه ی اینا، میتونی کنار بیای، میتونی زندگی

کنی... بسم الله! منتظر بشین تا موهات بشه هم رنگ دندونات... اگر نه که... تورو به خیر، من و به سلامت!

صدای پر بغضش رو شنیدم- خیلی بدی علی!

یکم آروم تر شده بودم... حداقل حرفای تلنبار شده رو دلم رو بروز داده بودم- نه بد نیستم ساغر! بد نیستم... دارم با حقیقت رو به روت میکنم... میخوام با چشمای باز تصمیم بگیرم... نمیخوام بعدها از هرچی عشقه متنفر شی... میفهمی؟

فقط یه کلمه گفت- من دوست دارم!

بی معطلی گفتم- منم دوست دارم که دارم اینارو بهت میگم... میخوام بدونی چی در انتظارته، با من موندن، یعنی نداری، یعنی سختی، یعنی قناعت، یعنی... یعنی خدا حافظ یه زندگی راحت... میدونی اینارو؟

-میدونم....

محکم تر گفتم- میدونی ساغر؟

بلند گفتم- آره میدونم... میدونم علی! فکر میکنی به اینا فکر نکردم؟؟؟ من از همون روز اول فهمیدم با تو بودن مساوی با خیلی مشکلات، ولی... عوضش تو هستی، تو باشی من دیگه هیچی نمیخوام علی... باور کن!

کاش اینقدر خوب نبود، کاش اینقدر ...

-ساغر؟

-جانم؟

کلافه دستی تو موهام کشیدم و گفتم- بابات، چی میگه؟

نالید- به خاطر برخورد اون روزش متاسفم علی! بحث امروزم به خاطر همین بود....

پیشونی رو به کف دستم تکیه دادم و گفتم- تقصیر تو نبود که الان متاسفی... حالا بگو ببینم، چیا گفتین؟

-بابا مخالفه...

آهی کشیدم...-اینکه معلومه...

ساغر با هیجان گفت-میتونیم حکم ازدواج بگیریم!

پوزخندی زد...چقدر این بشر همه چیز رو ساده میگرفت!با حرص گفتم-حکم ازدواج رو زمانی

میدن که پسره هیچ ایرادی نداشته باشه! به منی که هیچی ندارم که حکم نمیدن!

چند ثانیه ای سکوت کرد و بعد گفت-هیچی نداری علی؟

با آه گفتم-هیچیه هیچی!

صداش بغض آلود شد-پس من چیم؟

ناخواسته لبخند اومد رو لبم!اشک جمع شد تو چشمام!خندیدم و گفتم-تو که همه

کسمی!زندگیمی....

-پس نگو هیچی ندارم!

بلندتر خندیدم به احساس قشنگی که از حرفاش وارد رگهام میشد-من دارا ترین آدم رو

زمینم!من ساغر خانومیمو دارم!

-دوست دارم علی!

-من میمیرم برات.....

امتحان مبانی سازمان و مدیریت رو خوب دادیم... هرچند ساغر نتونسته بود زیاد بخونه...هم به

خاطر درگیریای تو خونه شون و هم به خاطر فشردن امتحاناش،برای همین تقریبا تمام سوالات

رو از روی دست من تیک زد ...

با خوشحالی برگه هامون رو دادیم و از دانشگاه زدیم بیرون.... هوای سرد او آخر دی رو وارد ریه

هام کردم و بی توجه به سوزش اندک مجاری تنفسیم گفتم-کجا بریم؟

ساغر نفس داغش رو فوت کرد و همینطور که به بخار اطراف دهنش زل زده بود گفت-بریم غذا بخوریم، گشمنه...

لبخند زدم و گفتم-بزن بریم!

دستم رو گرفت و گفت-علی؟

دستش رو فشار دادم-جانم؟

-من دلم ساندویچ سرد میخواد!

خندیدم و گفتم-ساندویچ رو واسه شام میخورن نه نهار!بریم جوجه بزنیم!

اخم کرد و گفت-نه!همیشه رفتیم چلو یه چیزی خوردیم،الآن بریم ساندویچی!

جلوم وایساد و با مزه شروع کرد به پلک زدن و گفت-علی

پیلی_____زا!

غش غش خندیدم و گفتم-چشماتو همچین نکن شیطون!

ابروهاشو داد بالا و گفت-بریم ساندویچی؟

سرم رو تاب دادم و گفتم-اگه تا شب پیشم بمونی میریم!

چشمکی زد و گفت-تا شب آزادم.

لبخند زدم و گفتم-پس بدو بریم!

ساغر دستش رو تو دستم تکون داد و گفت-سفت نگیر...دردم میاد!

زدم روی بینیش و گفتم-میتراسم از دستم در بری!

آویزون بازوم شد و گفت-اووووم...عمر!

لبخند زدم ...آروم گفت-علی؟

-جونِ علی...

-بیا به بازی بکنیم!

-چه بازی ای؟؟؟

-من به کلمه میگویم، تو رنگش رو میگی... تو به کلمه میگی، من رنگشو... باشه؟

فکری کردم و گفتم-باشه!

-شروع کنم؟

از گوشه ی چشم نگاهش کردم و گفتم-شروع کن!

-ساغر!

با ذوق گفتم-سفید!

بعد سریع گفتم-علی؟

ساغر خندید و گفت-سیاه سوخته!

یه فشار به دستش دادم و گفتم-برنزه عزیزم!!

بلندتر خندید و به جای جواب گفت-آب پرتقال؟

-اووووم! دلم خواست... نارنجی!

بعد یهوئی گفتم-آبان؟

فکری کرد و گفت-یه حریر بی رنگ... اووووم نه نه! یه حریر آب پرتقالی رنگ! آب پرتقال

غلیظ! ترش، ووووی!

غش غش خندیدم و گفتم-مغازه اونوری!!! بدو بریم! واجب شد بخوریم!

خندید و گفت-ئه... پس بازیمون چی؟

همینجور که میخندیدم، به سمت کافی شاپ اونور خیابون کشیدمش و گفتم-بعد از خوردن آب

پرتقال ادامه اش میدیم!

ساغر ساندویچش رو پایین گرفت و نالید -علی؟

-جوووونم؟

هوفی نفسش رو بیرون داد و گفت -ترکیدم!

سرم رو نزدیک بردم و یه گاز گنده به ساندویچش زدم و گفتم -بخور خانومم! تو که هنوز نصفه اش رو هم نخوردی!

نگاهی به ساندویچش انداخت و گفت -این خیلی بزرگه!

با ولع به ساندویچ خودم گاز زدم و گفتم -من هنوز میخوامستم برم یکی دیگه سفارش بدم!

یه کم از سون آپش خورد و گفت -الان یه چیزی اومد تو ذهنم به کل اشتها رو کور کرد!

سعی کردم با خنده فکرش رو منحرف کنم، ولی.... خودمم داشتم به یه چیزای ناراحت کننده ای فکر میکردم که میترسوندم....

با اینحال لبخند زدم و گفتم -بخور ببینم! تیتیش بازی در نیار!

با بی اشتهایی گازی به ساندویچش زد و گفت -حس میکنم یه چیزی تو گلوم گیر کرده!

لقمه اش رو جوید و با زور نوشیدی پایین فرستادش و ادامه داد -یه نگرانی! یه ترس!!

اشتها به کل کور شد! هوفی نفسم رو شوت کردم ... چه غلطی باید میکردم خدا؟

-چرا نمیخوری علی؟

سعی کردم آرام باشم... یه لبخند بی روح تحویلش دادم و گفتم -میخورم، بسپرش به خدا!

سرش رو انداخت پایین و گفت -علی... یه چیزی رو میخوام بهت بگم ولی... میترسم!

نگاهی به صورت مشوشش کردم... خودمم ترسیدم... ولی... برای اینکه خودم رو خونسرد نشون بدم، یه گاز از ساندویچم زدم ... تموم شد... پلاستیکش رو مچاله کردم و خوب جویدمش و در نهایت گفتم-چی؟ چرا میترسی؟

با زحمت لقمه رو قورت دادم... قلبم وسط گلوم میزد، با اینحال از قالب خونسردیم بیرون نیومدم... ساغر بدون اینکه نگاه کنه گفت-من... من نمیخوام تورو بذارم تو منگنه... نمیدونم برنامه ات دقیق چیه... ولی... بابا، واسه هفته ی دیگه، قرار خواستگاری رو حتمی کرده... میان خونمون برای حرفای آخر... علی....

با این جمله سرش رو بلند کرد... پلاستیک مچاله شده رو روی میز پرت کردم و چندتا نفس عمیق کشیدم...

چه خاکی به سرم میریختم؟ دلم از بیعرضگیم خون بود!

خدایا! کاش میشد، باز برم بزنمش... اصلا کی برگشته بود؟ من هنوز ازش آتویی نگرفته بودم... -کی برگشته؟

زبونش رو به لبش کشید و گفت-سه شب دیگه میرسه!

نگاهم رو ازش گرفتم... توی دلش داشت بهم میگفت بی عرضه... بی طاقت بلند شدم و به طرف صندوق رفتم تا حساب کنم... تا هفته ی دیگه وقت بود فکر کنم... امتحانامونم تموم میشد... شاید میشد یه غلطی کرد...

پول رو روی میز گذاشتم و برگشتم... ساغر وایساده بود و داشت نگاه میکرد... با کلافگی دستم رو توی موهام فرستادم و گفتم- باید یه فکری بکنیم!

وارد خیابون شدیم، زیرچشمی نگاهش کردم... مشخص بود منتظره یه حرفی بزنم بزنه زیر گریه... با حرص گفتم-برو خونه، بذار ببینم چه خاکی میتونم تو سرم کنم.

با بغض سر تکون داد... نالیدم-اینجوری گرفته نباش ساغر... نذار بیشتر از بی عرضگیم حرص بخورم...

یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید... با بی طاقتی نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم-نمیذارم دست
اون عوضی بهت برسه...باشه؟

یه آه لرزون کشید...

مثلا قرار بود تا شب باهم باشیم ولی...

ساغر نالید-روزمون رو خراب کردم، نه؟

کیفش رو گرفتم و همینطور که با خودم به اون طرف خیابون میبردمش گفتم-اگه نمیگفتی بدتر
میشد!

-ببخشید!

با حرص گفتم-مگه کاری کردی که عذرخواهی میکنی؟ من باید میفهمیدم...حالا هم... خدا بزرگه!

پلکاش رو بست و همون لحظه چند قطره اشک همزمان از بین پلکای بسته اش بیرون زد...

نالیدم-ساغر...

-نمیذارم دستش بهم بخوره...به خدا قسم اگه مجبورم کنن...خودمو میکشم!

برای یه تاکسی دست بلند کردم...اینقدر حال خودم بد بود که حوصله ی دلداری دادن
نداشتم...وایساد، ساغر رو هول دادم توی ماشین و کرایه رو حساب کردم و خودم موندم و کلی
فکر و خیال و دغدغه، بدون یه راه حل!وسط سرما...تا شب لرزیدم و فکر کردم...فکر کردم و در
نهایت رسیدم به هیچی!فقط یه راه بود...اونم فرار!یه راه حل به شدت مزخرف و بچه گونه....

ساغر پای تلفن هق هق میکرد و من فقط میتونستم موهام رو بکشم.....

-علی...علی... تورو خدا!یه کاری کن...

داشت التماس من میکرد کاری کنم و من.... هیچ غلطی نمیتونستم بکنم... انگاری دست و پامو بسته باشن و ولم کرده باشن تو یه استخر....

ساغر زجه زد-علی به قرآن قسم اگه امشب اونی بشه که نباید بشه خودم رو میکشم!

داد زدم-خفه شو! فقط خفه شو ساغرا!

صدای حق هقش بلند تر شد.... صدای ماهرخ از اونور خط اومد-کشتی خودتو..بسه گریه! اون

بیچاره چیکار میتونه بکنه که اینجوری داری دلش رو خون میکنی؟

ساغر به سکسکه افتاد و گفت-ماهرخ دارم میمیرم... اینم که هیشکاری نمیکنه!

صدای ماهرخ پیچید توی گوشی... -الو علی جان؟

مشتی به پیشونیم زدم و گفتم-سلام.

-خوبی؟؟

آهی کشیدم... اینم سوال بود آخه...

صدای آرومش رو شنیدم... یه جورایی امیدوار کننده-من یه راه حل به ذهنم رسید که به ساغر

گفتم... امشب اشکان رو حیرون میکنه تا...

-ساغر رو دوست داری دیگه، مگه نه؟

بلند گفتم-معلومه!

-پس ...

آهی کشید و گفت-قول میدم امشب هیچی نشه... ساغر باید اشکان رو منتظر بذاره! خودش بعدا

بهت میگه راه حل چیه!

صدای جیغ ساغر بلند شد-نه ماهرخ! نه... من عمرا همچین پیشنهادی بهش بدم!

ماهرخ غرید-پس بشین هی اشک بریز تا دق کنی!

لبم رو بین دندونام فشار دادم و گفتم-مگه چیه راه حلتون؟

ماهرخ هوفی کشید و گفت-خود ساغر بهتون میگه...

صدای داد ساغر دوباره اومد-من بهش نمیگم! نمیگم... نمیگم!

دیگه داشتم فوران میکردم...نمیدونستم چه خبره! نه طاقت بی خبر موندن رو داشتم، نه طاقت

گریه و داد و بیدادای ساغر رو!

-گوشی رو بدین بهش!

ماهرخ هوفی کرد و آرام گفت-آرومش کن امشب رو بهم نریزه... باشه؟

تلخ گفتم-باشه!

من باید آرومش میکردم تا جلوی پسر عموش خوب ظاهر شه....

پر بغض گفت -علی..

-جونِ علی...

به خودم فشار آوردم تا آرام باشم، باید آرومش میکردم....-الهی من فدای چشمت بشم.... گریه

نکن خانومم.... تو ماله منی، نمیدارم دستش بهت برسه... گریه نکن قشنگم...

حق هقش بلند تر شد-اگه.... علی... اگه...

جدی و محکم گفتم-اگه نداره! تو خانومه منی... نامردم اگه بذارم تورو از دستم دربیاره!

صدای حق هقش کمتر شد... یکم که گذشت گفتم-بهتری؟

-آره...

-برو دست و صورتت رو بشور... سعی کن آرام باشی... حالت خوب شد پیشنهاد ماهرخ رو بهم

بگو.

آهی کشید و گفت-علی....

-جانم؟

-قول بده هیچوقت نظرت درباره ام عوض نشه!

با اطمینان گفتم-مگه روانیم؟

-قول بده علی!

با استرس گفتم-قول میدم!

-رو قولت حساب میکنم ...

بعد هم یه تک بوق خورد.... سرم رو محکم به دیوار کوبیدم و نالیدم-ای خدایا!!!!

ساعت ۴ قرار داشتیم، ولی از ۷ گذشته بود و هنوز نیومده بود... برای هزارمین بار شماره اش رو گرفتم ولی باز همون صدای آزار دهنده-مشترک مورد نظر...

کم کم داشتم عصبی میشدم، حس میکردم موهام چرب شدن، از بس بهشون چنگ کشیده بودم ... بند بند انگشتای دستم درد میکردن، از بس ترق ترقشون رو درآورده بودم...ستون فقراتم تیر میکشید و من هنوز روی صندلی کافی شاپ نشسته بودم....یه نگاه انداختم به لیوان قهوه ی رو به روم.... از سردم گذشته بود.... یخ زده بود....

با حرص دوباره شماره موبایلش رو گرفتم و قبل از اینکه صدای منحوس زن رو بشنوم، در کافی شاپ باز شد.... همین که چشمم بهش افتاد نفسم رو از سر آسودگی فوت کردم و گوشی رو روی میز پرت کردم...

روی صندلی رو به روم نشست....فرصت نکردم به خاطر تاخیرش اعتراضی کنم چون بلافاصله بغضش شکست و گفت-علی؟

با وحشت از روی صندلیم بلند شدم و روی صندلی کناریش نشستم و گفتم-ساغر؟ خوبی؟ چی شده؟

با حق حق گفت-وای علی...وای!

زبونم رو روی لبم کشیدم... دلم بدجوری شور میزد، نگران بودم... چی شده بود...

-رفتم پیش اشکان!

صاف نشستم! رفته بود پیش اشکان؟ مگه قرار نبود اول با من حرف بزنی و بعد...

-بهش گفتم همه چیزو... من....

سرش رو روی میز گذاشت و بلندتر گریه کرد-وای علی!

بی توجه به نگاه خیره ی دور و بریا گفتم-ساغر؟؟؟ چی شده؟ درست حرف بزنی تا سکتی نکردم.

سرش رو از روی میز برداشت... چندتا دستمال باهم بیرون کشید و گفت-بابام... دستش بهم برسه

میکشتم!

ابروهام بالا پریدن... ولی... اینجا، جای حرف زدن نبود....

-من حساب میکنم میام بیرون!

سریع پول قهوه ام رو حساب کردم و به سمتش رفتم، کنار در وایساده بود و داشت با سنگ ریزه

های کف پیاده رو بازی میکرد....

دستش رو به طرف پارک خلوتی که همون نزدیکی بود کشیدم و گفتم-چی شده ساغر؟

نالید-آب میخوام!

از سوپرمارکت برایش آب گرفتم... خدا میدونه چقدر داشتم خودخوری میکردم که داد نزنم، چقدر

سخت بود خونسردی کردن تو اون شرایط!

بطری آب رو گرفت و با ولع خورد... روی نیمکت نشوندمش و خودمم جلوش زانو زدم-چی شده؟

-من و دوس داری علی؟

دندونامو روی هم ساییدم-این چه سوالیه؟ معلومه!

-قولتو یادت نرفته؟

مستم رو به پیشونیم کوبیدم و نالیدم-حرف بزن ساغرا!

با سکسکه گفت-رفتم پیش اشکان...بهش گفتم....

صورتش رو پوشوند و ادامه داد-گفتم...گفتم!

دیگه تحملم تموم شد!داد زدم-حرف بزن ساغرا!

-گفتم من دختر نیستم...گفتم من و تو....

یه لحظه دهنم باز موند.... چندبار پلک زدم تا مطمئن شم درست شنیدم... بلند شدم ولی...قبل

از اینکه بتونم یه قدم بردارم حس کردم،کمرم تیر کشید.... خودم رو روی جای خالیکنارش ول

کردم....صداش رو نمیشنیدم...فقط تو گوشم پر بود از صدای هو هووووو.... مغزم داشت سوت

میکشید....باهم بودن،به چه قیمتی؟؟

نالیدم-اون چی گفت؟

ساغر گنگ شد....با ترس نگام کرد.... برق اشک رو صورتش واضح بود...ولی من

نمیخواستم،مستقیم نگاهش کنم...

-مدرک میخواد...گفت به بابام میگه...گفت...

نوری که یهو آسمون رو روشن کرد،باعث شد جمله اش رو ناتموم بذاره!

دستاش رو روی گوشاش گذاشت و گفت-نه...میتراسم از رعد و برق.....

صدای غرش آسمون و جیغ ساغر توی هم گم شد.... همون لحظه چند قطره بارون چکید رو

سرمون.... ساغر داشت میلرزید...

نالیدم-ترس،پیشتم...

توی خودش مچاله شد ... با همه ی اعصاب خوردیم،کشیدمش سمت خودم و گفتم-هیس

ساغرا!!!ترس نداره!

میون هق هق نالید-مامانم...شبی که رفت....رعد و برق میزدا!

کلافه دستی تو موهام کشیدم ... قطره های بارون داشتن درشت تر میشدن...دستم رو دور بازوش
حلقه کردم و همزمان با بلند شدنم،وادارش کردم وایسه...

به طرف درختای حاشیه پارک بردمش و گفتم-بیا برو خونه... سرده بیرون،سرما میخوری....
صورتش رو با دستاش پوشوند و روی زمینای گلی نشست و گفت-برم خونه؟؟؟؟بابا میکشتم!
منم کنارش نشستم... با حرص گفتم-میخوای تو این بارون بمونی؟ تا کی؟

زل زد تو صورتتم...تو نگاهم و گفت-تو.... علی تو....

داد کشیدم-من چی؟؟؟ بگم پاشو بیا خونه ی من؟؟؟ بگم بیا اونجا اتراق کن؟؟؟ بگم بیا بریم
مدرکش رو جور کنیم؟؟؟ من چی بگم آخه؟؟؟ به چه قیمتی ساغر؟ به قیمت یه گناه کبیره؟؟؟
من داد میزدم ساغر اشک میریخت.... باد سرد به صورت خیسم میخورد و تا مغز استخونم رو
میسوزوند..

های های گریه اش تو هوهوی باد و غرش ابرا گم بود...

بلند شد وایساد.... داد زد-پس چیکار کنم؟ برم؟ راحت میشی؟؟؟

چشمامو روی هم فشار دادم و گفتم-آره برو...برو...باید تموم شه!همینجا!برای همیشه!
ساغر روشو ازم گرفت.... دوید سمت خیابون....هنوز منگ و مات داشتم رفتنش رو نگاه میکردم....
وایساد بغل بلوار.... چند ثانیه به مشینایی که رد میشدن خیره شد...
یه لحظه یه فکر وحشتناک تو ذهنم جرقه زد،اگه.....

داد کشیدم-ســـــــــــــــــــــاغر!

به طرفش خیز برداشتم و قبل از اینکه بتونه یه قدم برداره،بازوش رو گرفتم....
تقلا میکرد بازوش رو از دستم بکشه بیرون....ولی من محکم گرفته بودمش....
میون گریه گفت-مگه نمیگی برو؟بذار برم خونمون.... کجا اومدی دنبالم!

داد زدم-بذارم بری که باز حماقت کنی؟؟

-نترس... حماقت نمیکنم!

زل زدم تو صورتش و گفتم-بری من میمیرم!

فقط نگام کرد و بعد راه افتاد سمت پیاده رو...

هر دومون شده بودیم مثل موش آب کشیده... ساغر ولی از شدت سرما و گریه، رنگ به رو

نداشت...لباش سفید و خشکیده شده بودن...

-ساجر؟

هق هق میکرد... هیچی نگفت.. دستای سردش رو بین دستای خیس و سرد خودم گرفتم و گفتم-

گناهه! به خدا گناهه!

داد کشید-چیکار کنیم؟ راه دیگه ای هست؟؟؟ اصلا من چرا دارم التماس تورو میکنم! من دارم

خودم رو کوچیک میکنم!

کلافه دستی کشیدم تو موهام... در اون لحظه... فقط به این فکر میکردم، مگه ساغر چقدر دوسم

داره که حاضره همچین ریسکی بکنه؟؟

در اون لحظه... نه تنها بهش بدبین نشده بودم و از چشم نیفتاده بود... بلکه... تازه داشتم به عمق

علاقه مون پی میبردم به اینکه... ولی.. گناه بود!

با ناله گفتم- تو کوچیک نشدی ساغر! چرا اینارو میگی؟ گناهه!! میفهمی؟ یه گناهه...

داد زد-نه نمیفهمم!

عصبی بودم... دست کشیدم تو موهای خیس و گفتم- همیشه ساغر! حماقت محضه!

آب از سر و صورت ساغر میچکید-تنها راهش همینه علی!

نالیدم-گناهه ساغر! گناه!

هق هق ساغر بلندتر شد-وایسیم ببینیم جدامون میکنن؟ میخوای وایسم بینم دست یکی دیگه رو گرفتی؟ میخوای وایسی ببینی زن پسر عموم میشم؟؟؟

حرفاش روانیم کرد...نفهمیدم کی دستم رو بلند کردم...نفهمیدم کی زدم تو صورتش...نفهمیدم کی اینقدر پست شدم که رو ساغرم دست بلند کردم....

به خودم که اوادم دیدم،اشکاش قدرت بیشتری گرفتن، نگاهش رو ازم گرفت....
به سمت نامشخصی دوید....

تازه داشت مغزم به کار می افتاد!من...ساغرم رو زده بودم...دویدم دنبالش... رسیدم بهش...گرفتمش... تقلا کرد ازم دور شه... با خشونت کشیدمش تو بغلم....

بغضم شکست...از پست شدنم...از حقارتتم...از بی عرضگیم که روی ساغر دست بلند کرده بودم....از دست حماقتم گریه ام گرفت-غلط کردم ساغر...ببخش منو!

هق هقش بلندتر شد....

نالیدم-بیا بزن تو گوشم...ببخشید...من خیلی پستم ساغر...ببخش منو...

با صدای گرفته ادامه دادم-دوتایی حلش میکنیم...گریه نکن ساغرم!

سرش رو از بغلم کشید بیرون...زل زد تو صورتتم...آب از سر و روی جفتمون میچکید...لبخند محوی زد،قورت دادم لبخند محوشو...اون سکوتش رو....

دیگه نتونستم تحمل کنم... سرم رو بردم نزدیک... بدون یه لحظه پلک زدن...فاصله کمتر و کمتر شد...تا...تموم شد...لبام مماس شدن با لبای سرد ساغر...لبایی که میلرزیدن...چشمامو بستم و محکم تر تو بغلم فشارش دادم...یه تکون خفیف خورد...دستاشو فرستاد بین موهام...ناخناشو کشید به پوست سرم...به خودم جرئت دادم و لبام رو حرکت دادم...چشمامو محکمتر روی هم فشار دادم و سعی کردم فراموش کنم،وسط پیاده رو وایسادیم...سعی کردم فراموش کنم دلهره هارو...ترس و اضطراب و نگرانی هارو...مهم ساغر بود و حضور گرمش و لطافت وجودش،که سنگ وجودم رو صیقل میداد....

لحظه ای هست بعد از بوسه

همان وقتی که لبها، از هم جدا شده اند...

و روح

مشغول مزه مزه کردن طعمی ست که چشیده است

لحظه ای هست بعد از بوسه

همان لحظه که

پیکرها از هم،

کمی فاصله میگیرند

و چشمها جایگزین لبها میشوند

آن چشم در چشم شدن

آن درهم آمیختگی،

شهووت و شرم

آن نگاه ها...

جان رابطه است!!

نگاه از هم گرفتیم... نفس کشیدنمون به حالت عادی برگشته بود... هنوز بارون میبارید، اما اینبار

ملایم تر... دستای سردش رو تو دستام گرفتم و با صدای دورگه گفتم - بریم خونه ...

با بغض سر تکون داد... تحمل دیدن بغضش رو نداشتم. نالیدم - ساغر... بغض نکن... اگه پشیمونی

بگو.

سکوت کرد.... چندثانیه نگاهش کردم، ولی اون نگام نکرد. دوست داشتم باز اون خلسه ی شیرین رو مزه مزه کنم ولی... انگار تازه فهمیده بودم ما وسط پیاده روئیم.

کشیدمش سمت خودم و همینطور که دستم دورش حلقه بود به طرف خیابون بردمش... چند دقیقه سر جامون وایسادیم تا یه تاکسی رسید... نگه داشت و ما سوار شدیم....

آدرس رو دادم و ساغر رو به خودم تکیه دادم و سکوت کردم... سعی کردم بی توجه به حسای بد باشم... ولی شدنی نبود... ساغرم سکوت کرده بود... این سکوتش نگرانم میکرد...

رسیدیم خونه... راننده تاکسی با غر غر گفت چون هردومون خیس بودیم باید کرایه بیشتری بدیم... بدون بحث پول رو دستش دادم و با کلیدم در خونه رو باز کردم.

امتحانای بچه ها هنوز تموم نشده بود ... خونه بودن و من... نمیدونستم اینبار کجا بفرستمشون تا ساغر راحت باشه...

وارد خونه شدیم... بدون حرف پله ها رو بالا رفتیم و رسیدیم جلوی در واحد... همین که کلید رو توی در چرخوندم صدای هاتف رو شنیدم...

-چه عجب تشریف فرما شدین خونه!

با سستی کفشامو در آوردم.... ساغر هنوز جلوی در وایساده بود....

نگاش کردم و گفتم-میپرنومشون... تو خیالت راحت...

چشماشو روی هم فشار داد و سکوت کرد.... جلو پاش زانو زدم و زیپ چکمه هاشو باز کردم... با

احتیاط از پاش بیرون کشیدم که باز صدای هاتف اومد-علی دم در خوابت برده؟

گلووم رو صاف کردم... نگاه انداختم تو صورت بی رنگ ساغر و آه کشیدم....

-نه بیدارم!

وایسادم و دستم رو دور کمرش حلقه کردم و بردمش تو خونه....

سه تاییشون کنار بخاری نشسته بودن و داشتن درس میخواندن....

همین که جلوی دیدشون قرار گرفتیم، دهنشون باز موند...

ساغر با صدای لرزون گفت-سلام!

بچه با عجله از جلو پاش بلند شدن و شروع کردن به تعارف و خوشآمد گویی...

هاتف شیرجه رفت تو اتاق چند دقیقه بعد با حوله برگشت و داد دست ساغر و گفت-زیر بارون

موندین؟ یخ نزنین حالا!

آهی کشیدم و ساغر رو کنار بخاری نشوندم و خیره شدم به اون سه تا که عین ماست داشتن

نگام میکردن... عصبی و کلافه از نگاهای پر تعجبشون گفتم-چایی نداریم؟

معین رفت سمت آشپزخونه...بی توجه به نگاه هاتف و سجاد جلوی ساغر نشستم و با حوله

صورتش رو خشک کردم و گفتم-زیر پالتوت چی تنته؟

بدون اینکه نگاه کنم گفت-همه لباسام خیسن!

آهی کشیدم...مونده بودم نصفه شبی لباس از کجا بیارم واسش...نگاهم رو دوختم به سجاد و

هاتف که تازه دهنشون بسته شده بود...با صدای گرفته گفتم-ساغر امشب اینجا میمونه...

معین سینی چایی رو جلومون گذاشت...باز سه تاشون سکوت کردن...اینبار سجاد سکوت رو

شکست-قدمشون روی چشم... پالتوشون خیسسه،درش بیارن سرما نخورن!

با کلافگی پیشونیم رو مالیدم،به بچه ها نمیشد گفت برید واسش لباس بخرین!اینجا هم تنها

نمیتونستم بذارمش... یهو هاتف گفت-نکنه همه لباساشون خیسسه؟

نگاهم رو دوختم بهش و سر تکون دادم... پوزخندی زد و گفت-بسپرش به من...

از در خونه دوید بیرون... لیوان چایی رو دستش ساغر دادم و یه قند گذاشتم تو دهنش و آروم

گفتم-بخور یکم گرم شی...

چشمای تب دارش رو دوخت بهم و نالید-علی؟

برگشتم و نگاه کردم،سجاد و معین تو آشپزخونه بودن و صدای پیچ پچشون میومد...

موهای خیسش رو که به صورتش چسبیده بود کنار زدم و گفتم-جونم؟

-میتروسم!

خودمم میتروسیدم... با اینهمه، یه لبخند آروم زدم و گره روسریش رو باز کردم و از روی سرش برداشتمش... حوله رو پیچیدم تو موهایش و گفتم-چاییتو بخور من برم به بچه ها بگم برن! لباش رو روی هم فشار داد و هیچی نگفت.

به طرف آشپزخونه رفتم و همین که پام رو گذاشتم تو آشپزخونه معین و سجاد هوار شدن رو سرم-آوردیش اینجا چیکار؟ باباش بفهمه...

با بدبختی تو موهام دست کشیدم و گفتم-حماقت محض...

معین نالید-علی... میدونی بفهمن اینجاس خونتو میریزن؟ بیا راضیش کن برگرده خونه شون...

خواستم چیزی بگم که سجاد گفت-برو لباساتو عوض کن تا سرما نخوردی، بعد در باره اش حرف میزنیم...

باشه ای گفتم و از آشپزخونه بیرون رفتم.... جلوی در که رسیدم یادم اومد درباره ی بیرون رفتنشون حرف بزنم...

برگشتم سمتشون و گفتم-امشب میشه برید یه جایی؟

هر دوشون علنا چشماشون گشاد شد... سریع گفتم-شما ها باشید معذبه، وگرنه....

معین آه کشید... سجاد ولی با حرص گفت-از تو دیگه توقع نداشتم!

با بدبختی از آشپزخونه زدم بیرون و رفتم پیش ساغر... هنوز لیوان چاییش دستش بود و داشت بهش نگاه میکرد... دلم نیومد لباسامو عوض کنم، وقتی هنوز لباسای ساغر خیس بودن....

همین که خواستم چیزی بگم در خونه باز شد و هاتف با یه پلاستیک بزرگ لباس وارد شد!

با تعجب نگاهش کردم که گفت-ای بابا! من و دست کم گرفتی؟

معین و سجادم از اشپزخونه زدن بیرون... هاتف بادی به غبغب انداخت و پلاستیک لباس رو بالا گرفت و گفت- با دختر همسایه پایینی دوستم!

معین پوزخندی زد و گفت- دوست دخترای عالی متعالی! هر کدوم به یه دردی میخورن!

زیر لب دستت درد نکنه ای گفتم و پلاستیکی رو از دستش کشیدم بیرون...

بازوی ساغر رو گرفتم و کمکش کردم بلند شه... به طرف اتاق بردمش و لباسا رو دادم دستش... از اتاق که بیرون اومدم هر سه تاشون با طلبکاری نگام کردن....

دستامو بلند کردم و گفتم- آقا من شرمنده ولی...

سجاد غرید- ولی و اما نداره! ما امشب تو خونه میمونیم تا یه وقت ازت خطایی سر نزنه! ساغر مثل دوست دخترای هاتف نیست... باباش حاج فرامرز معتمده! همین الانش خونت حلاله واسه اش، چه برسه....

پریدم وسط حرفش و گفتم- کی گفته من میخوام...

هاتف سری تکون داد و گفت- تنهایی گناه میاره! نوچ نمیشه! ما میمونیم!

غضبناک نگاهشون کردم و گفتم- شما باشید معذبه.

هر سه تاشون همزمان گفتن- بره تو اتاق!

معین ادامه داد- در اتاقم قفل کنه! اما هم بیرون میخوایم.

با عصبانیت ازشون رو گرفتم... تقه ای به در زدم... صدایی نیومد... یکم صبر کردم و بعد دوباره در زدم و گفتم- ساغر؟

صدای گرفته اش رو شنیدم- بله؟

- میتونم پیام تو؟

- آره...

در رو باز کردم و وارد شدم... گوشه اتاق کز کرده بود... کنارش نشستم و گفتم- خوبی؟

آهی کشید و گفت-بابام آگه اینجارو پیدا کنه...

نفسم رو شوت کردم و گفتم-نترس...طوری نمیشه.

سریع گفت-هنوز لباساتو عوض نکردی؟

بلند شدم و ایسادم...چه خوب که مسیر حرفو عوض کرد...همیشه حرفشو میزد و بعد سریع

مسیر بحث رو میچرخوند...انگار فقط میخواست حرفش رو بزنه تا رو دلش سنگینی نکنه.

-چرا عوض میکنم...

به سمت کمد لباسام رفتم و لباس راحتی برداشتم...ساغر با ناراحتی گفت-من باید برم بیرون؟

با اینکه به بچه ها اعتماد داشتم ولی ته دلم درست نبود یه لحظه هم کنارشون تنها باشه، برای

همین گفتم-نه همینجا بمون، من میرم تو حموم لباسمو عوض کنم...

از اتاق که بیرون اومدم، باز نگاه خشمگین بچه هارو روی خودم دیدم...هیچ آدم عاقلی کار مارو

تائید نمیکرد...ماهرخم...نمیدونم چرا واقعا یه همچین پیشنهادی داده بود؟

نفسم رو محکم فوت کردم و رفتم که لباسمو عوض کنم...بعد از تعویض لباس، تازه یادم اومد شام

نخوردیم... لباسای خودم رو شستم و به بند رختی که گوشه ی خونه کشیده بودیم آویزون کردم

و رو به بچه ها که در سکوت داشتن درسشون رو میخواندن گفتم-شام چیه؟

سجاد غر زد-ما سه تا تو سلف غذا خوردیم...غذای تو هم تو یخچاله!

سجاد و معین رو که با یه من عسل نمیشد خورد، اون وسط هاتف بود که یکم عادی تر برخورد

میکرد...برای همین گفتم-میری دو پرس غذا بگیری؟

بلند شد و یه سر تکون داد، همینجور که به طرف اتاق میرفتم گفتم-کارتم رو اینه...

بی توجه به حرفم به طرف در رفت...

وارد اتاق شدم... کنار ساغر نشستم و گفتم-تا شام رو بیاره، یکم حرف بزن!

آهی کشید و سرش رو گذاشت رو زانوهایشو گفت-من میل ندارم...

-اگه من دهنهت بذارم میل نداری؟

بی جون خندید...

-لباساتو بده آویزون کنم...

نگاهش رو دوخت بهم و گفت-نمیخواه!

-چرا؟ شاید فردا خواستیم بریم بیرون...

-دوستت واسم مانتو و ژاکت آورده...

-خب بده بندازم خشک شن حداقل! خیس بمونن بو میگیرن!

دستم رو بردم سمت پلاستیک... ساغر سریع دستم رو گرفت و گفت-نه...ببین....

نگاش کردم...لباساش چی بودن که نمیداشت برشون دارم؟

سرش رو انداخت پایین و گفت-لباسای... بین زشته...

یهو فهمیدم چرا نمیداره... خندیدم...روی بینیش زدم و گفتم-زشته؟! وا! جلو من؟

ساغر بدون اینکه سرش رو بلند کنه گفت-پس جلو خودم؟

بلند بلند خندیدم و گفتم-ساغر! خیلی باحالی به خدا! تو همینی هستی که میای میگی یه راه

بیشتر نیست، بعد الان واسه ۲ تا تیکه لباس...

با اخم نگام کرد و گفت-میوای پیشنهادم رو بکوبونی تو سرم؟

همینطور که میخندیدم بغلش کردم و گفتم-من غلط بکنم! اصلا یه طناب میارم تو اتاق، خودت

لباساتو بریز روش!

روی موهاشو که از قید حوله آزاد کرده بود بوسیدم و از اتاق بیرون رفتم... گوشه گوشه ی

خونه، میخ داشت و راحت میتونستم طناب ببندم، چیزیم که تو خونه ی ما فراوون بود، طناب!

طناب رو برایش بستم... ساغرم لباساش و برداشت تا ببره توی حوم بشوره... قبل از بیرون رفتن از اتاق، مانتویی که هاتف برایش گرفته بود پوشید و روسریش رو مرتب سرش کرد! خوشم اومد که حداقل نخواست با همون بلوز شلوارش بره بیرون...

موندنش تو حموم طولانی شد... تقه ای به در زدم و گفتم - ساغر؟ نمیای؟ غذات یخ میکنه... در حموم رو باز کرد و با قیافه ی قرمز شده گفت - علی، نمیتونم شلوار و پالتوم رو آب بکشم! زورم نمیرسه فشارشون بدم!

خندیدم و گفتم - دربیار دمپاییارو! گفتم بهت بده بشورمشون! اونا که جیز بودن رو خودت میشستی!

دمپاییارو در آورد و همین که خواستم بیوشمشون گفت - خیسن! بذار خشک شه بعد!

هولش دادم عقب و گفتم - ما از این قرطی بازیا نداریم! بیا برو اونور ...

ساغر دم در وایساد و من لباساشو محکم چلوندم... ریختمشون تو تشت و گفتم - یه ساعته تو حمومی! همینقدر کار داشت!

خندید و کگفت - بابا قدر تمندا!

دستم رو گذاشتم رو سینه ام و خم شدم - چاکریم!

تشت رو زیر بغلم زدم و بردمش سمت اتاق... ساغرم رفت که لباساشو پهن کنه... منم ظرفای یه بار مصرف غذایی که هاتف خریده بود برداشتم و رفتم سمت اتاق...

وارد که شدم، لباساشو پهن کرده بود... خندیدم و گفتم - جیزارو قایم کردی؟

ساغر با خجالت گفت - علی؟

نشستم و گفتم - خب بین اون لباسا که آب کشیدمم نبود! کجان پس؟

مشتی به بازوم زد و گفت - خیلی پررویی...

خندیدم و همینجور که پاکت محافظ روی ظرفارو پاره میکردم گفتم- پررویی نیست دیگه! ای بابا! آدم با خانومش از این حرفا نزنه با کی بزنه!

ساغر هیچی نگفت، بدون هیچ حرف جانبی ای غذامون رو خوردیم، البته من مجبور بودم به خورد ساغرم بدم، چون به قول خودش زیاد میل نداشت...

غذامون رو که خوردیم به ساغر گفتم- این ماهرخم خوب آپن ماینده!

ساغر با تعجب گفت- چطور؟

-آخه...وقتی همچین پیشنهادی به تو داده که به من بگی...

ساغر سرش رو پایین انداخت و گفت- ماهرخ اینو به من نگفت...من خودم.....

با حیرت نگاهش کردم، خود ماهرخ پای تلفن به من گفته بود یه پیشنهاد به ساغر داده و ساغرم هی میگفت نه!

-آخه... پای تلفن...

ساغر آهی کشید و گفت- ماهرخ به من گفت یه مدت منو تو باهم بریم یه جایی...نگفت که...

ادامه داد- امروز میخواستم پیام بهت بگم و بعد برم با اشکان حرف بزنم که...

چونه اش لرزید، با بغض گفت- اومد در خونمون، بعدم... رفتیم بیرون...یه حرفایی زد...اینکه...

ساغر آهی کشید و گفت- بهم گفت اینکه کسی رو دوست داشته باشم، یا حتی دوست پسر داشته باشم، واسه اش مهم نیست.... گفت هر دختری تو این دوره زمونه دوست پسر داره، فقط مهم نجابتشه که....

اشک از چشمای ساغر چکید- گفت تو حتی اگه با دوست پسرت فرارم بکنی، واسم مهم نیست...چون....

یه قطره اشک از چشمش پایین پرید... با بغض ادامه داد- گفت چون مطمئنم من ، اینقدر پایبند اصول هستم که تسلیم دوست پسر من نشم....

نفس عمیق و لرزونی کشید و ادامه داد-اینارو که گفت...من....

-علی، ماهرخ فکر میکرد با فرار همه چی درست میشه ولی...من مجبور شدم به اشکان اینا رو بگم...اشکان خندید... گفت دروغ میگم، اگه راسته ثابت کنم...منم، گفتم بهت ثابت میکنم...شوکه نگام کرد، از شوکه بودش استفاده کردم و از کافی شاپ زدم بیرون... اینقد تند اومدم بیرون و تاکسی گرفتم که فرصت نکرد بیاد دنبالم....

به زحمت دهنم رو بستم و گفتم-ماهرخ نمیدونه تو کجایی؟

سرش رو به نشونه ی نه تکون داد-اون فکر میکنه ما فردا فرار میکنیم نه الان!

-هیچی بهش نگفتی؟

-اینقدر ترسیده بودم که...الان حتما نگرانم

یه لحظه نگران شدم ولی بعد...دلم آرام گرفت-ساغر، ماهرخ میدونه پیش منی...اون آدرس اینجا رو داره! اگر شک داشت به اینکه کجایی، میومد اینجا!

ساغر نفس عمیقی کشید و گفت-اون نمیدونه تصمیم ما چیه!

دستاشو بوسیدم و گفتم-چه بهتر! میگیریم با هم رفتیم جایی، ولی... من

با بغض نگام کرد....تند گفت-مجازاتش شلاق داره، تازه مهریه هم، نصف بدنه...

انگشتم رو گذاشتم رو لبش و گفتم-تو روح منو گرفتی، جسمم که چیز قابل داری نیست!

ساغر لبخند آرومی زد.... سرم رو نزدیک بردم... آرام و عمیق بوسیدمش....برخلاف دفعه قبل...اینبار همراهیم کرد... پلکاش رو بست و لباس رو حرکت داد.

دیشب یکی از شبای سخت زندگی من بود...مامانم همیشه میگفت به پسر جماعت اعتمادی

نیست...همش استرس داشتم یه وقت خوابم ببره، یکی از بچه ها پاشه بره تو اتاق ساغر...

یعنی میدونم این اوج بدبینی بود ولی...خب چیکار کنم، دل تو دلم نبود یه وقت اذیت شه!

باید برم ازشون حلالیت بطلبم، ولی خب... گاهی، شیطون همچین افکار آدم رو تسخیر میکنه که به هر سمتی میره... حتی به سمت سوء ظن و از این حرفا!

بچه ها تا دیر وقت داشتن درس میخواندن و بعدم که گرفتن خوابیدن و من هی کشیک کشیدم... بعد از نماز صبح، بچه نشستن و مشغول ادامه ی درس خوندنشون شدن و منم تو خواب و بیداری دست و پا زدم.....

همین که بچه ها شال و کلاه کردن برن دانشگاه، از سر جام بلند شدم و لباس پوشیدم که برم نون تازه بخرم....

سجاد با حرص گفت- ببین ما سه تا کلید خونه رو داریم! گفتم که گفته باشم... یه وقت دیدی پریدیم وسط.

مشتی زدم به بازوش و گفتم- برو بابا!

تا ایستگاه همراهشون رفتم و همینکه مطمئن شدم سوار سرویس شدن، رفتم سمت نونوایی و نون خریدم....

برگشتم خونه، نون رو لای سفره گذاشتم و تقه ای به در اتاق ساغر زدم... صدایی نیومد... مطمئن شدم خوابه و برای همین خزیدم زیر پتو و چشمامو بستم...

یه چند ساعتی با خیال راحت خوابیدم... نمیدونم چند ساعت گذشته بود که با صدای ساغر، گوشه ی چشمم رو باز کردم- علی... پاشو علی... من حوصله ام سر رفته!

خمیازه ای کشیدم و کشیدمش تو بغلم و گفتم- خوابم میاد....

نفسای داغش پخش میشد تو گردنم،... سرمو هاش گردنم رو سوزن سوزن میکرد... تقلا کرد تا خودش رو آزاد کنه، ولی محکم تر نگهش داشتم- علی... ولم کن! زشته.

چشمامو بیشتر باز کردم و گفتم- به جون خودت خوابم میاد...

از بغلم بیرون اومد و همینطور که موهاشو میفرستاد پشت گوشش گفت- یکی از دوستات تو آشپز خونه ست... پاشو لطفا!

سرجام نشستم و با چشم غره گفتم-روسریت کو پس؟

همین که دید نشستم خندید و گفت-الکی گفتم تا پاشی!

نفسم رو بیرون فرستادم و دست کشیدم تو موهای خوش مدلش و گفتم-شیطون بلا!

خندید و بدون اینکه نگام کنه گفت-من گشنه مه!زود دست و صورتت رو بشور بیا صبحونه!

دست و صورتتم رو شستم و نشستم سر سفره ی صبحانه ای که ساغر چیده بود.... کره،عسل،پنیر

و مغز گردو با چایی داغ!عمرا تو خونه ی ما اینهمه چیز میز گیر میومد!نگاهم رو روی سفره

چرخوندم و گفتم-تو اینارو خریدی؟

بشقاب رو جلوم گذاشت و گفت-اوهوم!

ابروهام ناخو آگاه بالا پریدن اصلا خوشم نیومد از این کارش!

دوست نداشتم خرید خونه رو اون انجام بده!خرید رو باید بسپرن به مردا!خانوما باید خانومی

کنن...همون که میرن سر کار کلی اذیت میشن دیگه یه همچین کارایی رو باید بسپرن به مردا!

ساغر همینجور که داشت از جاییش میخورد،گفت-رفتم تا با تلفن عمومی زنگ بزnm به ماهرخ از

نگرانی درش بیارم...مثل اینکه بابا دیروز صبح رفته شمال،ولی عمو اینا دیشب رو اونجا اتراق

کردن،به بابامم خبر ندادن تا یه وقت تو جاده بد رانندگی نکنه طوری شه! ولی...

خندید و گفت-ماهرخ بیچاره دیشب نمیتونسته جم بخوره!میخواسته بیاد اینجا ولی اونا عین قوم

مغول خونه رو قرق کرده بودن...

بعد ادامه داد-راستی باید ببخشی،مجبور شدم دست کنم تو جیب...بدون کلید که نمیشد از

خونه برم بیرون!

یه کم از چاییم رو خوردم و گفتم-اشکال نداره.به پلیس خبر ندادن؟

خندید و گفت-ماهرخ میگه عمو و اشکان اینقدر عصبین که زن عمو اینا هی بهشون گل گاوزبون

میدن بخورن!تا بابا نیاد فکر نکنم پلیس رو خبر کنن!بعدش...عمو بدون اجازه ی بابا آب نمیخوره.

آهانی گفتم و بقیه صبحونه رو خوردم....

سفره صبحونه رو باهم جمع کردیم... نذاشتم ساغر استکانا و بشقابا رو بشوره... خودم
 شستمشون و ساغر با حالت بامزه ای به کابینت کنار سینک تکیه داد واسم حرف زد!

-راستی دیروز وقتی اشکان غضبناک زنگ زده خونه و گفته من بهش چی گفتم، ماهرخ سریع
 واسم لباس جمع کرده و برده داده خونه پری اینا! وقتی برگشته خونه دیده عمو اینا دم درن!

-ماهرخ چطوری اینارو واسه تو تعریف کرد؟

ساغر غش غش خندید و گفت-وقتی بهش زنگ زدم پرید تو حموم!

-عموت اینا شب رو اونجا موندن؟

-اوهوم...

ظرفارو شستم و ساغر سریع گفت-خسته نباشی!

بعد حوله ای به سمت گرفت تا دستامو خشک کنم، ولی من آب دستمو پاشیدم تو صورتش و
 خندیدم!

با حرص صورتش رو پاک کرد و گفت-علی!

موهاشو بهم ریختم و گفتم-دیگه بدون خبر و اجازه ی من از خونه بیرون نمیریا!

اخم کرد و گفت-وا! بشینم تو خونه؟

سر تکون دادم-زن باید بشینه تو خونه، آفتاب مهتاب نبیندش! نه کله سحر پاشه بره خیابون
 گردی!

خندید و گفت-خیلی بدی! تازه...

نگاه منتظرم رو که دید ادامه داد-رفتم خونه پری اینا لباسام گرفتم!

با تعجب گفتم-مگه خونه شون نزدیکه؟

-زیاد که نه! یه دوساعتی شد رفت و برگشتم!

سرم رو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم و گفتم- با پری صمیمی شدیا! نگفته بودی!
 خندید و گفت- نه بابا! زیاد صمیمی نیستم! فقط یکی دوبار رفتم خونه شون.... تنها دوستمه که بابا
 نمیشناسدش... واسه همین کمک گرفتن ازش بی خطر بود!
 نفسم رو محکم بیرون فرستادم... اینجا موندن زیاد امنیت نداشت، اونا میتونستن آدرس خونه رو
 بفهمن... برای همین باید میرفتیم...
 ولی دوتا مشکل بود! اونم کلاسای کنکور و بی پولی!
 وسط ترم نمیتونستم بیخیال کلاس رفتن شم... باید یه فکری میکردم...
 یه کم فکر کردم و بیتوجه به ساغر که داشت بین دفتر و کتابام فضولی میکرد، بلند شدم و شماره
 ی عادل رو گرفتم... برادر به درد همین وقتا میخورد....
 سریع بهش گفتم که یه مشکل مالی دارم و پول احتیاج دارم، اونم قول داد یه مبلغ نسبتا خوبی
 رو به حسابم واریز کنه....
 بعد زنگ زدم به معین.. تنها کسی که میتونستم کلاسای کنکور رو بهش بسپارم معین بود... اولش
 قبول نکرد، مخصوصا وقتی میدونست میخوام با ساغر برم سفر، ولی اینقدر پاچه خواری و
 چاپلوسیش رو کردم تا قبول کرد...
 قبل از اینکه سجاد و سیل نصیحتاش به سمتم جای شه، از ساغر خواستم وسایلم رو برداره تا
 بریم!
 پر تعجب نگام کرد، ولی هیچی نگفت... وسایلم رو جمع کرد و لباسای دختر همسایه پایینی رو
 توی پلاستیک گذاشت. منم یکم لباس و کارت شناساییامو برداشتم و بعد از نیم ساعت با ساغر از
 خونه زدیم بیرون!

کوله پشتیه وسایل ساغر رو روی دوشم انداختم و ساک لباسای خودم رو دست گرفتم....

دست سرد ساغر رو گرفتم و خونسردی ذاتیم یه لبخند به چهره ی نگرانش زدم و دستش رو فشار دادم....

آروم پلک زد و دستش رو تو دستم تکون داد...

در سکوت به طرف ترمینال رفتیم.... تو تمام طول مسیر هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد... هنوز نمیدونستم کجا میخوایم بریم، داشتم فکر میکردم کجا بریم که صدای بلندی رو از پشت سرم شنیدم- کریم، اتوبوس دوتا جا خالی داره!

چشمامو روی هم فشار دادم و گفتم- نظرت چیه ساغرا همین اتوبوس بریم؟؟
ساغر با گیجی شونه بالا داد....

به طرف مرد رفتم و گفتم- من دوتا بلیطتون رو میخوام!
یه نگاه ناجور به ساغر کرد و گفت- برو بالا!

دست ساغر رو فشار دادم و پول بلیطارو حساب کردم و بعد... ساغر رو فرستادم بالا! همین دوتا صندلی ردیف آخر خالی بود.... ساغر رو کنار پنجره نشوندم و خودم کنارش نشستم... بعد از یه ساعت و نیم، صداش در اومد- کجا میریم علی؟

شونه هامو بالا فرستادم و گفتم- بذار بلیطمون رو نگاه کنم...

هرچند از روی هزینه ی بلیط حدس میزدم شهر نزدیکی باشه... نفس عمیقی کشیدم و گفتم- بابل!

ساغر آهی کشید و سکوت کرد.

دستش رو تو دست گرفتم و گفتم- نبینم آه بکشی!

لبش رو به دندون گرفت و سکوت کرد.... دستم رو به چونه اش رسوندم و با حرکت انگشتم به سمت پایین لبش رو از بین دندوناش بیرون کشیدم و گفتم- لبتو میگیری بین دندونت دلم میره!

کنار گوشش خندیدم و ادامه دادم- الان وقت دلبری نیست!

انتظار داشتم مثل همیشه، با لحن توییخی بگه-علی!

ولی... پر صدا آهی کشید و گفت-ماهرخ از دستم عصبانیه! خیلی خیلی عصبانیه....

بعد با بغض ادامه داد-دروغ گفتم ماهرخ لباسامو برده خونه ی پری! رفتم از پری لباس گرفتم، وگرنه ماهرخ به خونم تشنه ست الان...

سرش رو تکیه دادم به بازوم و گفتم-بغض نکن... الان دیگه راه برگشتی نیست، هست؟

یه قطره اشک از کنار چشمش، قل خورد روی کتم... -کنارم میمونی علی؟؟

دستش رو محکم فشار دادم و گفتم-تا ابد!

نفس لرزونی کشید و سکوت کرد... دستش رو یه بار دیگه فشار دادم و گفتم-بهم اعتماد کن ساغر!

با اعصاب خوردی از اتوبوس پیاده شدیم... بعد از هفت ساعت رسیدیم... اعصاب داغون و استرسمون کم بود، اون وسط اتوبوسم باید خراب میشد...

چشمامو محکم روی هم فشار دادم و وسایلمون رو برداشتم... دست ساغر رو گرفتم... رنگش از همیشه پریده تر بود... با نگرانی کشیدمش سمت خودم و گفتم-ساغر چی شدی؟

چشماشو روی هم فشار داد و گفت-هیچیم نیست!

نگاهی به محیط نا آشنای دور و برم انداختم... ساغر رو به خودم تکیه دادم و گفتم-هیچی نخوردی، فشارت افتاده حتما، نه؟

آهی کشید و گفت-گلم میسوزه...

دستم رو بردم سمت پیشونیش... داغه داغ بود... بارون دیشب اثر خودش رو کرده بود! قلبم به درد اومد... به خاطر من به این روز افتاده بود.

پیشونیش رو بوسیدم و گفتم-صبر کن میریم دکتر.

به طرف آژانسی که توی ترمینال بود رفتم و یه ماشین گرفتم... سوار شدیم ... ازش خواستم
ببردمون یه درمانگاه نزدیک... باشه ای گفت و حرکت کرد...

درمانگاه نسبتاً خلوت بود و زود نوبتمون شد...دکتر بعد از معاینه ی ساغر،گفت گلوش عفونت
کرده و یه سری آنتی بیوتیک داد ... همین که خواستم برای گرفتن نسخه برم،یادم اومد سجاد
بابلیه!

سریع شماره موبایلش رو گرفتم...صدای عصبیش رو شنیدم-از تو توقع نداشتم علی!

آهی کشیدم و همزمان که نسخه رو تحویل مرد سیبیلی داخل داروخونه میدادم گفتم-سلام!
-چه سلامی؟ کجایی؟

-تو شهر تو!

چند ثانیه سکوت کرد و گفت-بابلی؟

نفسم رو محکم بیرون فرستادم و گفتم-آره!

بیخیال غر غر شد و گفت-ساغر کجاست؟

-سرما خورده،درمانگاهیم...

سجاد نچ نچی کرد و گفت-کدوم درمانگاه؟

-درمانگاه طبری

سریع گفت-همونجا بمون،زنگ میزنم به محمد بیاد دنبالتون.

-باشه!

قطع کردم،محمد داداش سجاد بود... حوصله تعارف تیکه پاره کردن نداشتم، اون این شهر رو
میشناخت و میتونست مارو ببره یه خونه ای،ویلائی جایی...

داروهای ساغر رو گرفتم و برگشتم پیشش...دستم رو دور شونه اش حلقه کردم و سرش رو
چسبوندم به سینه ام و گفتم-نبینم حالت بده!

با خستگی گفت- خوابم میاد!

چونه ام رو چسبوندم به سرش و گفتم- داداش سجاد میاد دنبالمون...

ساغر چشماشو بست و منم نگاه انداختم به صفحه ی موبایلم... حدودای نه شب بود....

یه ده دقیقه ای گذشته بود که موبایلم زنگ خورد.... شماره ی ناشناسی رو گوشیم افتاد.... جواب دادم، محمد بود....

بعد از کلی خوش و بش و خوش آمد گویی گفت- من نزدیکای درمانگاهم، تا بیان بیرون من رسیدم...

سرم رو نزدیک گوش ساغر بردم و گفتم- بیرون منتظر مونه..

بدون اینکه نگام کنه بلند شد و ایساده... کلافه از برخوردای سردش، دستی تو موهام کشیدم و وسایلمون رو برداشتم... ساغر جلوتر از من داشت به طرف در میرفت... خودم رو بهش رسوندم و دستش رو گرفتم و یه لبخند مطمئن زدم.... آهی کشید و سعی کرد لبخند بزنه... ولی لبش یه تکون خفیف خورد...

محمد دقیقا جلوی در ورودی درمانگاه و ایساده بود... بعد از روبوسی و خوش آمد گویی مجدد، مارو سوار ماشینش کرد...

ابندفعه جلو نشستیم و ساغر عقب...

محمد با سر و صدا و خنده گفت- سجاد گفت با نامزدت اومدی، حالا چرا یهویی؟ خبر میدادی گاوی، گوسفندی جلوتون بکشیم!

سعی کردم منم بخندم و گفتم- یهویی هوس سفر کردیم...

بی تعارف گفت- میدونم تو خونه ی ما معذبین، واسه همین میبرمتون خونه مادر بزرگم اینا! چند سالیه فوت کردن... ولی خونه شون هنوز پا برجاست! ما هم مهمونامون رو میبریم اونجا! خیالتونم راحت، کسی مزاحمتون نیست!

تشکری کردم و برگشتم عقب سمت ساغر.... سرش رو تکیه داده بود به شیشه و با غم مشخصی داشت خیابونا رو نگاه میکرد....

آه بلندی کشیدم، محمد گفت-خوب خسته ایا!

سریع جوابش رو دادم، من کسی نبودم که بذارم راحت به ناراحتیم پی ببرن-آره خب... اتوبوس خراب شد... کلی هیرون شدیم!

اونم شروع کرد به گفتن از سفرشون به تهران و راه بندون و یخ بندون و...چه میدونم کلی حرف که به یک ده هزارمش گوش نکردم و فقط سر جنبوندم...

یه نیم ساعت بعد محمد جلوی یه خونه ی قدیمی، ولی با نمای قشنگ نگه داشت و گفت-
بفرمایید رسیدیم...

خودش زودتر پیاده شد و کوله پشتی و ساک رو برداشت و همینجور که در رو باز میکرد درباره ی ساختمان و نقشه ای که همه اش ایده ی پدربزرگ خدایامرزش بود گفت....

زیر بغل ساغر رو گرفتم و پیاده اش کردم، از یه حیاط نسبتا بزرگ گذشتیم و رسیدیم به در ورودی ساختمان....یه راهروی طولانی بود، با کلی و در اطرافش...انتهای راهرو هم یه پذیرایی گرد و بزرگ بود، که از گوشه اش پله میخورد به سمت بالا!

محمد وسایل رو توی یکی از اتاقای راهروی اولی گذاشت و گفت-این خونه یکم زیادی تو در توی! گم نشین توش!

خندیدیم و محمد آخرین توضیحات رو داد-شופازا سالمن، فقط باید شیرشون رو باز کنی،....اینم کلید خونه.... شماره من و هم که داری! فردا ظهرم نهار بیاین خونه، مامانم حسابی تاکید کردم راضیتون کنم بیاید!

لبخند زدم و گفتم-به اندازه کافی زحمت دادیم!

-داداش تو رحمتی! ایشالا بهتون خوش بگذره... حال شما زودتر خوب شه زن داداش!

ساغر با سر به زیری تشکر کرد و محمد از مون قول گرفت فردا برای نهار بیاد دنبالمون تا بریم
خونه شون...
بعدم رفت....

به محض رفتنش نفسم رو فوت کردم و نگاهم رو به دور و بر چرخوندم... ساغر خودش رو روی
یکی از مبلا انداخت و سرفه ی وحشتناکی کرد....

به طرفش رفتم و با یه حرکت از روی مبل بلندش کردم... روشو ازم برگردوند سرفه ای کرد - علی
بذارم زمین، سرما میخوری!

رسیدیم به اتاقی که محمد وسایلمون رو توش گذاشته بود... یه تخت خواب دونفره داشت و
چندتایی مبل و کمد لباسی قشنگ و قدیمی...

ساغر رو روی یکی از اون مبلا گذاشتم و سرم رو بردم نزدیک و محکم گونه اش رو بوسیدم و
گفتم - با هم مریض شدنم عالمی داره ها!

ساغر بی جون خندید و به عقب هولم داد....
- نه برو عقب دیگه!

بینیم رو کشیدم روی بینیش و گفتم - اوووم نمیخوام... میخوام نزدیک خانومم باشم.. میخوام
نفساش پخش شه رو صورتم!

ساغر خجالتی خندید ... گونه هاش قرمز شدن... دلم ضعف رفت... لبم رو به لباش رسوندم و کوتاه
و گذرا بوسیدمش!

بعد سریع از سرجام بلند شدم و گفتم - به اندازه کافی بیماریتو منتقل کردی! حالا باید داروهاتو
بخوری!

ساغر متعجب نگام کرد...

چشمکی بهش زدم و بسته ی داروهاشو گذاشتم روی پاشو رفتم تا آب بیارم!! هرچند بعید
میدونستم بتونم آشپزخونه رو پیدا کنم!...

بلاخره تونستم آب پیدا کنم... برگشتم تو اتاق، ساغر لباساشو عوض کرده بود و داشت موهاش رو برس میکشید...

کنارش رو زمین نشستم و لیوان آب رو دستش دادم و قرصهاشو دونه دونه بیرون کشیدم و گذاشتم دهند... بعد آب رو به خوردش دادم و گونه اش رو بوسیدم و گفتم-شامم نخوردیا!

خندید و گفت-باور کن اشتها نداشتم!

یاد سانددویچش افتادم که نخورده بودتش و من تهش رو در آوردم و گفتم-برم برات آب پرتقال بگیرم؟

ابروهاشو بالا داد و گفت-نه... خوابم میاد، میل ندارم...

آهی کشیدم و گفتم-مطمئنی؟

-اوهوم...

از روی زمین بلندش کردم و گفتم-کیف میکنی من چقدر قویم!

ساغر خندید و دستاش رو دور گردنم حلقه کرد و گفت-من سبکم خیلی!

یکم رو دستم بالا پایین کردم و گفتم-همچین سبکیم نیستیا! ۶۰تارو راحت داری!

مشتش رو کوبید رو شونه ام و گفت-علی! من همش ۵۴ کیلوئم!

گذاشتمش روی تخت و خندیدم-ئه! پس فقط ۴ کیلو وزنت رو کم تخمین زدم!

ساغر ابروهاشو داد بالا و گفت-محاسباتم که ضعیفه! ۶ کیلو زیاد تخمین زدی!

بغلش کردم و گفتم-نه خیر! روز اول که دیدمت گفتم ۵۰ کیلویی!

-همونروزی که به هاتف گفتمی از من خوشتر اومده؟

با تعجب از بغلم بیرون کشیدمش و گفتم-من؟ من غلط بکنم به هاتف همچین حرفی زده باشم!

ساغر هم متعجب گفت-وا!هاتف به پری گفته بود تو از من خوشت اومده!

دست کشیدم تو موهامو گفتم-هاتف حرف زیاد میزنه!جدی نگیر تو!

باز دستش مشت شد...اینبار نشست رو بازوم و گفت-یعنی تو از من خوشت نیومده بود؟

بلند خندیدم و گفتم-چرا دلخور میشی!میگم از تو که خوشم اومده بود،ولی به هاتف نگفتم
هیچی...

ساغر ولی روشو برگردوند و گفت-قهرم باهات!

صورتش رو برگردوندم سمت خودم و گفتم-ئه ئه ئه!اخمشو!قهر چرا؟!دلت میاد با من قهر کنی؟

خندید و بلند گفت-ئه!

منم خندیدم و دستامو دورش حلقه کردم....همینجور که تو بغلم بود؛خوابوندمش روی تخت و پتو
رو کشیدم روش...

دستم رو کشیدم تو موهاشو گفتم-بخواب عزیزم...

لبخند کم رنگی زد!

بلند شدم و چراغ رو خاموش کردم...فردا باید مسواک میخریدم!

سراغ ساک لباسام رفتم... لباس راحتی پوشیدم و بعد،برگشتم سمت تخت...وایسادم بالا سر

ساغر،آروم صداس کردم....جوابی نداد... دو به شک بودم روی تخت بخوابم یا نه؟

در نهایت ،چشمم رو روی عذاب وجدان بستم و کنارش روی تخت دراز کشیدم.... چشمامو روی

هم فشار دادم و تمام قدرتم رو بکار گرفتم که نکشمش تو بغلم....

اینقدر با خودم کلنجار رفتم،تا موفق شدم و به خاطر بی خوابی شب قبلش،خیلی زود خوابم برد...

یه خواب آروم ،کنار نفسای نسبتا مرتب ساغر!

با تکونای تخت بیدار شدم...چشمامو باز کردم و ساغر رو دیدم که میخواد از روی تخت بلند شه!نفس نفس زدناش خواب رو به کل از سرم پروند...

سریع از سرجام بلند شدم و تخت رو دور زدم....

-ساغر؟

چراغ رو روشن کردم و دستاش رو گرفتم-خوبی؟؟؟

همینجور که تلاش میکرد سرفه بزنه گفت-گلم...میخاره!نمیتونم نفس بکشم....

نگاهی به صورت رنگ پریده اش انداختم....آهی کشیدم و روی تخت نشوندمش....پیشونیش رو بوسیدم و گفتم-بشین الان میام...

به طرف آشپزخونه دویدم.... بعد از کلی در کابینت، باز و بسته کردن تونستم یه کتری پیدا کنم...آب جوش آوردم و بردم تو اتاق...

نصفه شب تنها چیزی که در دسترس بود،همین آب جوش بود...

برگشتم تو اتاق و نگاهی بهش انداختم....سرجاش دراز کشیده بود و داشت به سقف نگاه میکرد...

لیوان رو روی پاتختی گذاشتم و خودم لبه ی تخت نشستم....

دستم رو فرستادم بین موهاشو گفتم-سجاد میگه آب جوش برای نرم کردن گلو خوبه!بیا بخور تا فردا برم بادوم بگیرم واست حریره بپزم!

با تعجب نگام کرد-بلدی حریره بیزی؟

نشوندمش و گفتم-اوهوم!تقریبا همه چیز بلدم!

خندید... لیوان آب رو به دستش دادم،دستاش رو دور بدنه ی لیوان حلقه کرد و به ثانیه نکشید که داد زد-سوختم!

سریع لیوان رو از دستش کشیدم بیرون...گذاشتمش رو پاتختی و گفتم-ببینم دستت روا!

یه نگاه به کف دستاش انداختم،قرمز شده بود!

کف دستش رو بوسیدم و گفتم-وووووی!چه خانوم نازک نارنجی ای!داغ نبود که!

دستاش رو فوت کرد و گفت-پوست تو خیلی زمخته!

خندیدم و همزمان که داشتم خمیازه میکشیدم،لیوان رو نزدیک لبش بردم....

لبش رو به آب تماس داد و گفت-داغه علی!

-کم کم بخور!

یه ذره ازش خورد...چند دقیقه بعد گفت-دیگه داغ نیست...بدش دست خودم!

دستم رو عقب کشیدم -میتروسم بسوزی!

خندید و هیچی نگفت....خواست یه ذره دیگه از آب جوش رو بخوره که گوشیم زنگ خورد....

اونوقت شب؟کی بود یعنی....

لیوان رو روی پاتختی گذاشتم و به طرف گوشیم شیرجه رفتم...شماره ی هاتف بود....

جواب دادم-الو؟

صدای داد هاتف بلند-پا شدن اومدن در خونه...سجاد رفته پایین!

با کلافگی دستم رو توی موهام کشیدم...

صدای معین رو از اونور خط شنیدم-خاک تو سرت...بردار بیار دختره رو تا دست و پاتو مهرش

نکردن....

باز اومدم چیزی بگم که هاتف گفت-غلط کرده هرکی گفته دست و پا مهریه میکنن!همش حرفه...

معین داد زد-خودم دیدم مهریه کردن!

هاتفم داد کشید-قابل اجرا نیست....

یکی هاتف میگفت، یکی معین....عصبی داد زدم-خفه شین جفتتون!چه خبره؟

به جای جواب گفت-گوشیتو خاموش کن سیم کارتت رو بکش بیرون... شماره ات رو از سجاد میگیرن حتما!

معین غرید-دارن میان بالا!

تماس قطع شد... سریع موبایل رو خاموش کردم و سیم کارتم رو بیرون کشیدم....

برگشتم سمت ساغر، با ترس داشت نگام میکرد...

بی معطلی گفتم-سیم کارتت رو از روی گوشیت برداشتی؟

سرش رو تکون داد...

-چی شده!؟

سعی کردم خونسرد باشم...بچه ها اهل لو دادن نبودن...

با لبخند زورکی گفتم-هیچی بابا! نصف شبی زنگ زدن یادآوری کنن سیم کارتمو بردارم!

نگاه براقش رو دوخت تو چشمامو گفت-دروغ علی؟

کنارش روی تخت نشستم....موهایش رو پشت گوشش فرستادم و گفتم-الکی نگرانم کنم

؟حدسش راحت...رفتن در خونه...

بعد سریع لبخند زدم و گفتم-اگه نمیرفتن عجیب بود!!

ساغر با زحمت آب دهنش رو قورت داد و گفت-برگردیم تهران، بابام میکشتم...مطمئنم!

سرش رو کشیدم تو بغلم و با اطمینان گفتم-دیگه هیشکی نمیتونه اذیتت کنه....من هستم...تا

آخرش!

دستاش رو دور کمرم حلقه کرد.... سرش رو از سینه ام فاصله داد و گفت-تو پیشم باشی

نمیترسم!

برق نگاهش، هوش از سرم پرورد...هیچوقت اینقدر نگاهش رو براق ندیده بودم.... سرم رو بردم

جلو و روی چشماشو بوسیدم....

فشار دستاش دور کمرم بیشتر شد....

دستام رو فرستادم زیر بغلش...کشیدمش بالا...صورتش دقیقا رو به روی صورتم بود....

چشماشو بسته بود....وسوسه ی بوسیدن لباس، مغزم رو از اینی که بود هنگ تر کرد....

با زحمت تونستم تارهای صوتیم رو به ارتعاش دربیارم-چشماتو باز کن ساغر....

چشماشو باز کرد....از دیدن نگاهش دلم لرزید...بدتر از دفعه قبل...شدید تر از همیشه!

زل زدم تو چشماش و گفتم-بهم اعتماد داری؟

هیچی نگفت....فقط پلک زد....لبش رو کشید بین دندوناش و نگاش رو دزدید....

بی طاقت، سرم رو بردم نزدیک و لبش رو گاز گرفتم..نگاه پر استرسش دوخته شد تو چشمام....

سرم رو از صورتش دور کردم.... سرش رو بین دستام گرفتم و با اطمینان گفتم-خوشبخت

میکنم...قول میدم....

نگاهش خندید...چراغ رو خاموش کردم...کشیدمش تو بغلم و عطر تنش رو بلعیدم....اون شب، تو

اون تاریکی....کنار صدای ملایم قطره های بارون....ساغر شد بت و من شدم بت پرست....

بغض بدی چنگ زده بود به گلوم....بغضی که حاصل عذاب وجدان بود....گلوم درد میکرد...بغضه

هر لحظه بزرگتر میشد.... چه حماقتی کرده بودم؟؟؟

یه کلمه تو ذهنم، خط مینداخت به اعصابم....تلخی همون یه کلمه، زهر میکرد، شیرینی لذت

باساغر بودن رو.... یه کلمه ی سنگین و بدطعم....یه کلمه ی چهار حرفی...گناه!

نگاه انداختم به موجود عزیزی که سرش روی بازوم بود...نگاه انداختم به همه ی زندگیم....به

ساغرم.... ساغری که لیاقت بهترینارو داشت و حالا...

اشک از چشمم چکید، افتاد روی موهای ساغر...صورتم رو چسبوندم به موهاشو و گذاشتم نرمی

موهاش، اشکامو بگیره....

تن تب دارش رو محکم بغل کردم و نالیدم-ببخش منو ساغر...ببخش علی بی عرضه ات رو...
نفسای آرومش،نشون میداد خوابه...

آهی کشیدم و سر دردناکم رو به بالشت رسوندم....پتو رو روی ساغر کشیدم ... چشمامو بستم و
سعی کردم بخوابم....کم کم خستگی و بی رمقی بر عذاب وجدان غلبه کرد....همزمان با بالا اومدن
خورشید،چشمام روی هم افتادن و خواب رفتم...

تمام مدت خوابای آشفته و درهم بر هم دیدم،که خدارو شکر ،هیچکدومشون یادم نموند....
چشمامو که باز کردم،ساغر هنوز خواب بود...هنوز سرش روی بازوم بود ...انگار اصلا از سر جاش
تکون نخورده بود....

مطمئن بودم با این سردردی که دچارشم،خواب رفتن محاله... برای همین با احتیاط دستم رو از
زیر سرش برداشتم و پیشونیش رو بوسیدم....

بعد به آروم ترین روش،از روی تخت بلند شدم... لباسام رو برداشتم و با کوفتگی به طرف حموم
رفتم....دوش آب گرم،یه کم سردردم رو آروم کرد.... بیرون اومدم ...موهام رو خشک کردم
...لباس پوشیدم و کلیدی که شب قبل،محمد داده بود،رو برداشتم...

قبل از بیرون رفتن از خونه، ساغر رو بوسیدم ...خیابونا خیس بودن و بوی خاک بارون خورده، به
آدم انرژی میداد.... چندتا نفس عمیق کشیدم و خیابون رو پایین رفتم....اول از یه
سوپرمارکت،عسل و پنیر و تخم مرغ و کره و آب میوه گرفتم، بعد به طرف نونوایی رفتم...

نون رو لای روزنامه پیچید و تحویلم داد.... با سردرگمی از نونوا، آدرس داروخونه رو گرفتم... گفت
نزدیک ترینش یه خیابون اونور تره!

حال پیاده رفتن نبود، برای همین برای تاکسی که رد میشد دست بلند کردم و ازش خواستم تا
داروخونه ببرتم....مسکن و مسواک گرفتم و با همون تاکسی برگشتم خونه....

تازه ساعت ۸صبح بود...با اینحال،دوساعت از زمان داروهای ساغر گذشته بود.... نه دلم میومد
بیدارش کنم....نه میشد خوردنشون رو سرسری گرفت....

چایی دم دادم و با یه لیوان، آب پرتقال برگشتم تو اتاق، لبه ی تخت نشستم و دست کشیدم تو موهاش و آروم لبش رو بوسیدم....

-ساغرم؟

با سستی لای پلکاشو باز کرد... با گنگی نگام کرد...

روی موهاشو بوسیدم و گفتم -سلام مورچه ی من...

سعی کردم لبخند بزنم، -صبحت بخیر خانومی

گیجی از نگاهش میبارید... مشخص بود هنوز تو خواب و بیداری معلقه!

دستم رو فرستادم زیر گردنش و نیم خیزش کردم و گفتم -داروهاتو بخور باز بخواب...

هنوز گیج داشت نگام میکرد... قرصارو توی دهنش گذاشتم و لیوان آب پرتقال رو چسبوندم به لبش....

یه ذره آب میوه خورد و قرصاشو قورت داد... پتو از روش کنار رفته بود، نگاهش چرخید رو بالاتنه ی بدون لباسش، بعد انگاری تازه متوجه موقعیت شده باشه گفت -علی؟

پتو رو روی تنش کشیدم... -جونم؟

چند ثانیه فقط نگام کرد... با چشمایی که هر لحظه، بیشتر از اشک پر میشدن، با چشمایی که پر بودن از خجالت، ترس، دودلی، مهم تر از همه، عذاب وجدان

با دیدن کلافگی نگاهش، سردردم شدیدتر شد... هرچند توقع بیجایی بود، که بخوام آروم باشه ولی... خودم داشتم زیر بار فکر و خیال میشکستم، دیگه چه برسه به دیدن ساغر تو یه همچین وضعیتی... پوووووفی از سر بدبختی کشیدم... اون به من تکیه داده بود... باید وایمیستادم، محکم و استوار....

لبخند زدم... پیشونیش رو بوسیدم -خانوم خوشگله ی منی عزیزم

مات نگام کرد... انگاری درک درستی از حرفام نداشت... انگار اصلا متوجه حرفام نمیشد.... این

حالتاش دامن میزد به همه ی احساسات بدم

کف دستاش رو ستون بدنش کرد و خواست بشینه که قیافه اش توی هم گره خورد- آیییی...
 نذاشتم بلند شه... روی تخت خوابوندمش، نگرانی بابت وضعیتش هم، اضافه شد به حس و حالی
 مزخرفم...- درد داری؟

با دستاش، چشماشو فشار داد و نگام کرد...مشخص بود هنوز گیج خوابه...

موهاشو نوازش کردم و گفتم-خوبی؟ مشکلی نداری؟

دستاش رو روی شقیقه اش فشار داد و گفت-سرم درد میکنه...

چشماشو روی هم فشار داد، نالید-همه ی بدنم درد میکنه!

بغض چنگ زد به گلوم...تقصیر من بود، همه ی این درد داش...

پتو رو کنار زدم و کنارش دراز کشیدم ... سرش رو تو بغلم گرفتم و گفتم-الآن مسکنه اثر
 میکنه...

سرش رو تو سینه ام فرو کرد و گفت-همه ی بدنم درد میکنه...دارم میمیرم

موهاش رو بوسیدم و دستم رو کشیدم روی کمرش...آروم ماساژش دادم و گفتم-بمیرم
 من...تقصیر منه...بخشید...

شونه هاش لرزیدن...داشت گریه میکرد...دستم رو روی کمرش حرکت دادم و گفتم-هیس
 ساغر...گریه نکن خانومم...

نالید-علی؟

-جون علی؟

-ما...چیکار کردیم علی؟

گردنش رو بوسیدم...بیشتر به خودم فشردمش و با ته مایه طنزگفتم-کاری که زن و شوهر
 میکنن!

مشتش رو به سینه ام کوبید و همزمان ناله ی خفه ای کرد...قلبم از صدای ناله اش وایساد

سریع نشستم و پتو رو کنار زدم... ساغر مات نگام کرد و بعد، تو خودش مجاله شد...

درحالی که تلاش میکردم گریه ام نگیره گفتم-الهی من بمیرم... کجات درد میکنه همچین ناله میکنی؟؟؟

آب دهنش رو قورت داد و تلاش کرد پتو رو از دستم بکشه... ولی... پتو رو ول نکردم... دستم رو رسوندم به دستاش و گفتم-به خدا نمیدونم باید چیکار کنم؟ بگو... هرکار بگی میکنم، فقط تو خوب باش...

اشک از کنار چشمش چکید... مشتم رو کوبیدم به پیشونیم... صورتم رو رسوندم به لباش و آروم لبش رو بوسیدم... با صدایی که سعی میکردم از بغض نلرزه گفتم-ببریم دکتر؟

به نشونه ی نه سرش رو تکون داد...

-بوست کنم خوب میشی؟

پوزخندی زد و روشو برگردوند...

مشتم رو کوبوندم روی بالش کنارم... لعنت به من که همیشه پای احساساتم میلنگید...

-حرف بزن... حرف بزن زندگیم!

دستش رو کشید رو موهامو با بغض گفت-تو آروم باش... من خوب میشم...

از مظلومی کلامش دلم گرفت... اشک از چشمم چکید... فاصله ی بین صورتمون رو تموم کردم...

نرم و گرم بوسیدمش... سرد و تلخ همراهیم کرد...

دستم رو کشیدم روی شکمش... شاید با یه ذره ماساژ آروم میشد...

حرکت لباش متوقف شد... نگاهش کردم... چشماشو محکم روی هم فشار میداد... دستم رو از روی

شکمش برداشتم و نگران گفتم-بدتر شدی؟

بدون اینکه پلکاش رو باز کنه گفت-نه!

نفس راحتی کشیدم و دوباره دست کشیدم رو شکمش...

چند دقیقه ای گذشت...بدون اینکه نگام کنه دستم رو از روی شکمش برداشت-بسه...

دستم رو کشیدم و با ناراحتی گفتم-نگام نمیکنی؟

روشو برگردوند و با ناله گفت-پتو رو بده...

با غصه خندیدم و گفتم-خجالت؟؟؟ساغر خجالت میکشی؟از من؟؟؟هان؟

به جای جواب، سرفه ای کرد و گفت-ماهرخ!بابام ماهرخ رو نکشه خیلی هنر کرده!

گردنش رو آروم بوسیدم و گفتم-از این حرفا نزن...نفوسه بد....اگه میخوای بخوابی، که

بخواب...اگرم نه که...پاشو برو حم،م بعد بیا یه صبحونه مشتی بخوریم...هووووم؟باشه ساغر؟

هیچی نگفت...چند دقیقه ای هیچ تکونی نخورد ... فکر کردم خواب رفته... یه کم تکون

خوردم...-خوابیدی خانومی؟

یواش گفت-بیدارم علی!

بوسیدمش و گفتم-پس پاشوا!

نالید-رمق ندارم.

-آی بمیرم من...بدو بریم صبحونه بدم بخوری،رمق بگیری....

لبخند کمرنگی زد... از روی تخت بلندش کردم و بردمش سمت حموم...

-تا تو دوش بگیری،منم صبحونه رو آماده میکنم...

باشه ای گفت و در حموم رو بست....منم تخم مرغارو گذاشتم تا بپزه و لباساش رو آماده کردم و

بردم در حموم.... ساغر...شکونده تر از همیشه شده بود!این رو از نگاهش میخوندم....باید حواسم

رو جمع میکردم....

حدودای ساعت یازده بود که محمد اومد دنبالمون... ساغر پکر بود، من پکر تر... از بعد از صبحانه در حد چند کلمه باهام حرف زده بود... تمام مدت تو فکر بود، یا داشت گریه میکرد... انگار تازه فهمیده بود چی شده... در رو روی خودش بسته بود و ازم میخواست تنه‌اش بذارم...

منم... واقعا نمیدونستم کار درست چیه؟ اینکه تنه‌اش بذارم یا برم پیشش و دلداریش بدم... یه یه ساعتی تحمل کردم و گذاشتم تنها بمونه، ولی بعدش رفتم تو اتاق... خواستم بغلش کنم که مخالفت کرد... بی توجه به مخالفتش کشیدمش تو بغلم...

سرش رو چسبوندم به سینه ام و موهایش رو بوسیدم... گریه نمیکرد... فقط بغض داشت...

یه ذره باهاش حرف زدم... از علاقه ام گفتم... از اینکه تنه‌اش نمیذارم و مراقبشم... یه کم آرام شد... حداقل دیگه تقلا نمیکرد از بغلم بیاد بیرون...

نشستم روی زمین و تکیه دادم به دیوار... ساغر رو هم نشوندم بین پاهام... دستامو دورش حلقه کرد و همینطور که با انگشتاش بازی میکرد، برایش از بچگیم گفتم، از رویاهام، از تصوراتم برای همسر آینده ام... از اینکه چقدر شبیه همونیه که میخواستم! از اینکه از فرد رویایی ام هم بهتره... و ساغر تمام مدت سکوت کرده بود و حرفامو گوش میداد... اینقدر این سکوتش طولانی شد که شک کردم به بیدار بودنش...

فشار دستامو دور بازوهاش بیشتر کردم و گفتم - خواب رفتی؟

با صدای گرفته گفت - نه!

سرم رو پایین بردم و گوشش رو بوسیدم و گفتم - همه ی زندگیمی...

دستش رو کشید روی گونه ام و هیچی نگفت...

سرم رو جلوی صورتش بردم و گفتم - دالی!

محو خندید... گوشه ی لبش رو بوسیدم و گفتم - علی فدای خنده هات! تو فقط بخند!

با بغض خندید... قلبم فشرده شد... هنگ کرده بودم... نه حرف زدن جواب میداد، نه نوازش... خدایا باید چیکار میکردم؟

خودمم شرایط بهتری نداشتم... قلب تیر میکشید، عذاب وجدان روحم رو چنگ میزد... یه حالی داشت که فقط خودم میدونم چی بود... یه سر افکندگی و خجالت... اگه میدونستم بعدش همچین حسی گریبان گیرم میشه عمرا اگه....

با اینهمه، بازم به خونسردی ذاتیم متوسل شدم و گفتم - بغض نکن ساغر، دلتم میگیره... با آرومی، همینطور که با موهاش بازی میکردم ادامه دادم - اشتباه کردیم... خیلیم اشتباه کردیم، ولی...

هوفی نفسم رو بیرون دادم - ولی... به خدا اگه میدونستم بعدش همچین حسی گریبان گیرم میشه، اگه یه درصد احتمال میدادم اینجوری میشیم....

نمیدونستم جمله ام چه طوری تموم کنم... شاید گفتن این حرفا درست نبود، ولی... باید به ساغر میفهموندم منم ناراحتم، منم عذاب وجدان دارم، منم تو برزخ گیر افتادم... منم حالم بده... شاید... شاید اینطوری یه ذره آروم میشد... حداقل احساس خرد شدن نمیکرد، حس نمیکرد اونو که قافیه رو باخته... حس نمیکرد من بیخیالم و عین خیالم نیست!! باید همه ی اینارو یه جوری بهش میفهموندم! این تنها راهش بود...

- متوجهی خانوم؟

یه قطره از اشکش چکید رو لباسش... آه کشید... آه کشیدم...

چند دقیقه ای به سکوت گذشت... بعد ساغر با صدای گرفته گفت - به نظرت خدا مارو میبخشه؟ ما دوتا، با اینکه میدونستیم گناهه...

حرفش رو خورد... گردنش رو بوسیدم... با اینکه خودم میدونستم گناه کردیم و امیدی به بخشش نیست، گفتم - بدترین گناه ناامید بودن از بخشش خداست!

لبم رو گاز گرفتم... بیشتر از گناه نگران ضربه ای بودم که خورده بود... هم روحی، هم جسمی... با اینحال، باید خیالش رو از یه بابت راحت میکردم... خدا مارو میبخشید... یعنی امیدوار بودم ببخشه! محکم تر بغلش کردم و گفتم - محمد میاد دنبالمون بریم خونه شون... اگه حوصله نداری...

سریع گفت-نه!مهمونی رفتن رو دوست دارم!

-مطمئنی؟اگه حالت بده میخوای نریم؟تو الآن به استراحت نیاز داری

لبخند نیم بندی زد و گفت-نه بریم بیرون،میخوام سرم گرم شه،کمتر فکر کنم!

خندیدم و اینبار گونه اش رو بوسیدم و گفتم-پس بیا لباس بپوش.

باشه ای گفت و بلند شد...روی تخت نشوندمش و خودم از کوله پشتیش لباس برداشتم...

یا مانتوی آبی آسمونی،با جین سرمه ای و یه پانچوی سفید!

روی تخت کنارش گذاشتم...جلوش زانو زدم و دستاش رو بوسیدم...رنگش هنوز پریده بود...

با دقت زل زدم تو صورتش و گفتم-خوبی؟

آروم پلک زد-آره...

-درد نداری؟

سرش رو به نشونه ی نه تکون داد... روی زانو هام بلند شدم و لباس رو بوسیدم...لباساشو دستش

دادم و گفتم-اینارو بپوش!

خواست لباسارو بگیره که سریع گفتم-نه نه نه!خسته میشی،خودم تنت میکنم!

سرش رو پایین انداخت...آهی کشید و گفت-باشه!

بینی رو روی بینیش کشیدم و گفتم-دوست دارم عروسکم.

خیلی وقته ننوشتم... یه جورایی...اصلا دلم نمیخواست بنویسم، یعنی...هییی...صادقانه بگم

،خیلی وقته که این دفتر و فراموش کردم... الآن که دارم مینویسم، اواسط اردیبهشته... یعنی

بطور دقیق،۱۵اردیبهشته...

امروز داشتم وسایلم رو جمع و جور میکردم که چشمم به این دفتر خورد... برای اولین بار، نشستم و از اولش خوندم... تازه یادم اومد یه زمانی مینوشتم... کمتر از چهارماه از آخرین خاطره ام گذشته... چهار ماهی که برام تلختر و سخت تر از ۴ سال سپری شد...

۴ماه، پر از ترس و استرس، نگرانی و تنش، گریه و جنگ اعصاب... چهار ماهی که به معنای واقعی گند بودن... چهار ماهی که معلوم نیست تا کی میخواد ادامه پیدا کنه؟؟؟

چهار ماهی که ساغر رو به تعداد انگشتای دستم ندیدم... چهار ماهی که پر بود از دلتنگی و غصه...

نمیدونم از کجا بگم... اینقدر اتفاقای جور واجور افتاده که خیلی چیزارو یادم نیاد! اصلا علاقه ای هم به نوشتنشون ندارم... ولی باید بنویسم... بنویسم، تا فراموش نکنم، به چه زحمتی، به چه قیمتی، ساغر شد همه ی زندگیم...

سه روزی که شمال بودیم، خوب بود... لحظه های قشنگ زیاد داشت... ولی... اینقدر نگرانی و استرس داشتیم، که نمیداشت، راحت از لحظه هامون لذت ببریم...

ساغر پکر بود... من نگران... احساس عذاب وجدان میکردم... تقصیر من بود که ساغر اونجور گرفته و پکر بود... درسته این پیشنهاد از سمت اون بود ولی... من بودم که بهش پاسخ مثبت دادم، من بودم که نتونستم رو نفسم پا بذارم، من بودم که ساغر رو از خیلی چیزایی که مسلما یه دختر آرزوش رو داره محروم کردم...

وقتی با خودم فکر میکردم، ساغر لیاقت یه عروسی آنچنانی رو داشت، یه خونه ی مجلل، یه شروع رویایی، یه وصال بدون ذره ترس، بدور از ذره ای اجبار، با وجدان راحت... ولی من از همه چی کمتر... باعث شده بودم اون چشم بنده روی خیلی از آرزوهای که شاید خودش منکرشون میشد ولی... من و وجدانم نمیتونستیم راحت از کنارشون رد شیم...

هردمون سعی میکردیم یه جورایی به هم دلداری بدیم... من با شلوغ بازیام... ساغر با لبخندای قشنگش... من با شیطنت، ساغر با محبت...

از طریق تلفن کارتی با یکی از خطای ثبت نشده ی هاتف در ارتباط بودم... میگفت بابای ساغر به پلیس خبر نداده اولی خودش قسم خورده، منو ببینه، تیکه تیکه ام میکنه!

به خونواده ی منم زنگ زده بود و کلی بد و بیراه بارشون کرده بود... گفته بوده که پسر شما دختر منو دزدیده!!! هاتف میگفت، مامانم زنگ زده به بچه ها و گفته، به علی بگید برداره ساغر رو بیاره! هاتف با حرفاش سعی داشت دلداریم بده، سجاد تو مود بی تفاوتیش فرو رفته بود ولی معین، هی سرکوفت میزد و برام افسوس میخورد...

بعد از برگشتنمون به تهران، فهمیدیم ماهرخ تونسته بابای ساغر رو راضی کنه تا به کسی خبر نده، هاتف از زبون ماهرخ میگفت، نباید همچین چیزی رو علم کرد، چون باعث بی آبرو شدن خانواده ها میشه و مثل لجن حوض میمونه که هرچی بیشتر هم بزنی...

خلاصه هاتف شده بود پل ارتباطی ما با ماهرخ... ماهرخ از هاتف خواسته بود تا به ما بگه برگردیم... مثل اینکه بابای ساغر، به ماهرخ گفته، اینا برگردن اجازه ی ازدواجشون رو میدم، ولی قبلش باید بزمن پسره رو خرد و خمیرش کنم!

البته این چیزی بود که هاتف به من گفت، خدا میدونه بابای ساغر به ماهرخ چی گفته بود، از طرفی، خدا میدونه ماهرخ چی به هاتف گفته بود و در نهایت، اون عبارت خرد و خمیر، اطلاعی بود که هاتف به گوش من رسوند...

همین که با پلیس حرفی نزده بودن یه نشونه ی خوب بود... ولی... وقتی به این فکر میکردم که جناب معتمد، بلایی به سر ساغر بیاره، مو به تنم سیخ میشد... خودم آماده ی هر جور مجازاتی بودم ولی ساغر... حتی فکر کردن به اینکه قرار باشه اذیت شه، مو به تنم سیخ میکرد...

اینقدر هاتف گفت و گفت، تا دل و به دریا زدم و با ساغر درباره ی برگشتن حرف زدم....

تازه از حموم اومده بود و جلوی آینه، داشت موهایش رو خشک میکرد... دستامو جلوی شکمش قفل کردم و کشیدمش سمت خودم...

از توی آینه نگام کرد و دستش رو از روی حوله برداشت و گذاشت رو صورتم و گفت- خوبی؟ گردنش رو بوسیدم و گفتم- خوبم... وقتی تو خوب باشی.

لبخند ماتی زد ... از تو آینه زل زدم به چشماشو، با یکم تعلل گفتم- نظرت چیه برگردیم؟

در جا رنگ از صورتش پرید... نگاهش از اشک برق زد... بلافاصله گفتم- گریه کنی سرمو میکوبونم
به دیوار!

سریع دستش رو کشید رو چشماش... تیک تیک قلبش رو راحت حس میکردم! قلبش داشت تند
تند میزد! لبش رو تو دهنش کشید و گفت- وای نه!

به خودم فشارش دادم و گفتم- اوضاع آرومه ساغر.. ماهرخ به هاتف گفته، حتی بابات با پلیسم
تماس نگرفته!

- پس آرامشه قبل از طوفانه!

گوشش رو بوسیدم و گفتم- نه خانومم! نه عشقم... بابات به ماهرخ رضایتش رو اعلام کرده...
نگاه نامطمئنش رو بهم دوخت... برای اطمینان خاطرش چشمکی حواله اش کردم... مات خندید...
خیلی سریع حاضر شدیم... وسایلمون رو جمع کردیم... زنگ زدیم و از خانواده ی سجاد تشکر
کردیم، محمد تا ترمینال همراهیمون کرد... کلیدارو تحویلش دادم و بعد از کلی تشکر، سوار
اتوبوس تهران شدیم...

تمام طول مسیر، دستای سرد ساغر رو تو دستام گرفته بودم و سعی میکردم با شوخی و
شیطنت، ترسش رو از بین ببرم... ولی هرچی نزدیک تر میشدیم، ترس بیشتر میشد، لرزش دستاش
شدید تر و بغض پنهون شده اش عمیقتر...

از اتوبوس که پیاده شدیم، آه خفه ای کشید... وسایلمون رو تحویل گرفتم... هاتف همیشه
میگفت، گاهی باید بد خلقی کرد با خانوما! البته نه زیاد! مهربونی و انعطاف همیشگی، دلزدگی
میاره...

با جدیت دستش رو گرفتم... اخمی کردم و گفتم- نترس... برای آخرین بار دارم بهت میگم... تا من
کنارتم نترس!! واضحه؟

با تعجب نگام کرد... بعد خیلی آروم سرش رو انداخت پایین....

صدای قورت دادن آب دهنش رو واضح شنیدم...- ساغر؟

سرش رو بلند کرد... ته نگاهش یه احساس اطمینان بود که دلم و گرم میکرد... یه فشار خفیف به دستش دادم و گفتم-ریلکس باش!

پلک زد و بعد با هم به طرف در خروجی رفتیم... حوصله ی رو به رو شدن با بچه ها رو نداشتم... مرگ یه بار، شیونم یه بار! باید میرفتم پیش پدر زن!!! باید میرفتم پدر زن سلام...

یعنی الآن که دارم مینویسم، موندم اونروز با چه رویی رفتم سمت خونه ی جناب معتمد؟ موندم چطوری خجالتم نشد و زل زدم تو صورت برافروخته اش و گفتم- کارمون اشتباه بوده، ولی من از ساغر دست نمیکشم....

به ثانیه نکشید که صورتم سوخت... صدای وای گفتن ساغر رو شنیدم، ولی به روی خودم نیاوردم... حقم بود...

با فک منقبض شده و رگای برجسته گفت- پست تر از اونی هستی که بخوام حتی بزنت!

نه نگاهش کردم، نه نفس کشیدم... دیگه نزد... باید بیشتر میزد... ولی فقط با تاسف نگام کرد و گفت- بد تا کردی پسر! بد!

بعد بدون اینکه نگاه به صورت من یا ساغر بندازه برگشت... همینجور که پشتش بهمون بود گفت- از این لحظه به بعد... دختری به اسم ساغر ندارم!!! هر غلطی که دلتون میخواد بکنید!!! من... راضیم!

یهو به طرف ساغر برگشت و با افسوس گفت- خلائق، هرچه لایق!

بعد با خشم غرید- نمیذارم آب خوش از گلو تون بره پایین... کمرم رو شکستید... داغ همدیگه رو به دلتون میدارم!

بعد با عجله پله های عمارت مجلش رو بالا رفت....

ساغر بی صدا اشک میریخت... دستم رو دور شونه اش حلقه کردم... ماهرخ با لیوان آب برگشت...

دست ساغر رو گرفت و روی مبل نشوندش... بعد با ترس برگشت سمت منو گفت- شما برید... بیاد ببینه اینجایی باز قاطی میکنه!

سرم به حد انفجار بزرگ شده بود... ولی... حداقل ته دلم آروم بود... ساغر بی صدا داشت گریه میکرد...

شقیقه هام رو فشار دادم و با صدای گرفته، خداحافظی کردم... ساغر با بغض جواب خداحافظیم رو داد...

دل کندن ازش سخت بود... مخصوصا بعد از اون همه نزدیکی... قبلا وقتی ازش جدا میشدم، حس میکردم یه چیزی گم کردم... این ماله وقتی بود که حضورش رو تا اون حد نزدیک احساس نکرده بودم... وای به حال وقتی که... اونقدر بهم نزدیک بود...

از خونه زدم بیرون... همین که خواستم از خیابون رد شم، یه درد شدید پیچید تو پهلوام... برگشتم ببینم چی شد و از کجا خوردم که... دو نفر همزمان هوار شدن رو سرم... اینقدر یهویی بهم حمله کردن که تا چند ثانیه نمیفهمیدم چی به چیه... به خودم که اومدم... سه تا میخوردم، دو تا جواب میدادم...

اهل کتک کاری نبودم... ولی... پاش میفتاد، کتک نمیخوردم... یا اگه میخوردم، بی جواب نمیذاشتم... اون وسط، یه نفر بود که خونسرد تکیه داده بود به ماشینش و سیگار دود میکرد... از همون فاصله هم شناختمش... اشکان بود!

تو شوک دیدنش بودم که یه ضربه ی محکم، به گردنم خورد... ناله ای کردم و دستم رو روی گردنم گذاشتم... سر دردم بدتر شد... گردنم تیر میکشید... دونفر از پشت سر گرفتیم... اشکان سیگارش رو روی زمین انداخت و با پا لهش کرد...

یکی از اون دونفر، دستش رو فشار داد روی گردنم و وادارم کرد تا بشینم... باید زانو میزدم... تقلا کردم... من فقط جلوی خدا و ساغر حاضر بودم زانو بزنم! ننشستم... تو مرام علی زانو زدن، اونم از روی اجبار، جایگاهی نداشت!

وقتی دیدن نمیشینم، بیخیال شدن... اشکان جلو اومد... نگاه تحقیر آمیزی بهم کرد و توف انداخت روی زمین...

- پس اونمی که دل و دین دختر عمو مارو برده تویی! خاک بر سر ساغر، با این پسندش!

غریدم-حرف دهنه رو بفهم، آشغال.

اومد جلو...دقیقا یه سر و گردن ازم کوتاوتر بود... -اگه نفهمم چی میشه؟

سرم رو بردم عقب و قبل از اینکه فرصت کنه بفهمه چی به چیه، کوبیدم تو صورتش...

اون دو تایی که پشت سرم بودن، ولم کردن و شروع کردن به فحش دادن و زدن...

کم کم توجه ماشینایی که از اونجا رد میشدن بهمون جلب شد... چند نفر از ماشیناشون پریدن پایین و سعی کردن جدامون کنن...

اشکان پیشونیش رو گرفته بود و یه گوشه نشسته بود...

با پادرمیونی چند نفر...دعوا فیصله پیدا کرد...

ساکم رو از روی زمین برداشتم و رو به اشکان و دار و دسته اش که مثل لشکر تیر خورده بودن

گفتم-دور منو خط قرمز بگیر!!! وگرنه باز مجبورم بفرستمت بیمارستان!!

بعد از جلوی نگاه متعجبش رد شدم و برای یه تاکسی دست بلند کردم...

خونه که رسیدم، هنوز داغ بودم...فکر میکردم طوریم نشده...بچه ها هم خونه نبودن...رفتم که

دوش بگیرم، تازه چشمم افتاد به کبودیای روی رون پامو و کتفم.... همین که نگام افتاد

بهشون، درد هم شروع شد!

ولی...از اونجایی که دردش شدید نبود، به روی خودم نیاوردم از حموم زدم بیرون.

همین که پامو از در حموم گذاشتم بیرون، هاتف جیغی کشید و گفت-علی!

دوید سمتم و محکم بغلم کرد! انگار ده سال ازم دور بوده باشه! محکم میکوبید روی کتفم و بی

توجه به من که داشتم از درد خفه میشدم هی چرت و پرت میگفت-به شادوماد! دست راستت زیر

سر من! میگن دعای تازه دوماه میگیره! دعا کن منم به زودی برم تو حمله...

اینقدر چرت و پرت گفت که دردم رو فراموش کردم....حتی غرور له شده ام فراموش کردم و

خندیدم...معین سجادم چند دقیقه بعدش اومدن...

با اینکه نسبتا باهام سرسنگین بودن، ولی از اینکه بابای ساغر راضی شده، ابراز خوشحالی کردن ...
 ساغر حس کرد توی چشمش نمک ریختن... پلکاش میسوختن... گردنش رو کمی تکون داد و
 همزمان با صدای ترق ترق استخوناش ناله ی خفه ای کرد...
 دفتر رو باز روی زمین کنارش گذاشت و سرش رو روی بالش.
 به صفحه ی موبایلش نگاهی انداخت... عکس خودش و علی... صورتاشون رو بهم چسبونده بودن
 میخندیدن...
 محکم صورت علی رو بوسید و موبایلش رو تو بغلش فشرد و خیلی زود خواب رفت.

با اینکه نسبتا باهام سرسنگین بودن، ولی از اینکه بابای ساغر، راضی شده بود ابراز خوشحالی
 کردن...
 اونشب، وقتی به ساغر زنگ زد، صداش بدجوری گرفته بود... دلدارای منم نتونست آرومش کنه،
 مرتب میگفت-بابام خیلی عصبیه! از من، بیشتر از همیشه متنفره... اینو از نگاهش خوندم
 با اعصاب خوردی گفتم-بابات بهمون میگه، دیگه بچه ای به اسم ساغر ندارم، برید هر غلطی
 میخواید بکنید، بعد میگه، داغ همدیگه رو به دلتون میذارم! واقعا متعجبم از دستش!
 ساغرم آهی کشید... یکم دیگه باهم حرف زدیم... اصلا یادم نمیاد چیا گفتیم، اینقدر ذهنم درگیر
 بود که نمیفهمیدم چی به چیه....
 فقط یادمه قبل از قطع کردن، ازش خواستم شماره ماهرخ رو برام اس اس کنه...
 روز بعدش زنگ زد به مامان اینا... مامانم که فقط پای تلفن گریه میکرد... بابا هم گفت-ازت
 بیشتر توقع داشتم!
 در نهایتم عادل گوشی رو گرفت و گفت-فراموش کن خانواده ای داری! این حرف من نیست... حرف
 مامان و باباست.

با حرص سرم رو کوبیدم به دیوار... بهم حتی فرصت ندادن از خودم دفاع کنم...
 تو بدترین شرایط، وقتی بیشتر از همیشه بهشون احتیاج داشتم، تنهام گذاشتن...
 روانی شده بودم... ساغرم حالش دست کمی از من نداشت... باز اون میتونست گریه کنه ولی من...
 بچه ها مرتب سعی میکردن دلداریم بدن، میگفتن تا آخرش پشتمن، تنهام نمیذارن... ولی کی جای
 برادر خود آدم رو میگرفت؟ کی بابا و مامان میشد؟
 درست یه هفته، تو برزخ دست و پا زدم... ساغر رو هم دیگه نداشتم... شده بود یه کوه یخ، یه تیکه
 سنگ... داشتم روانی میشدم... خونه هم کسی جوابم رو نمیداد...
 بچه ها به دادم رسیدن... خودشون افتادن دنبال کارای محضر، حتی رفتن در خونه ی ساغر اینا و
 مدارک لازم رو گرفتن تا بتونیم برگه ی آزمایش بگیریم...
 روزی که رفتیم آزمایش بدیم رو یادم نمیره! ساغر رنگ پریده بود و درب و داغون... حتی حاضر
 نبود نیم نگاهی بهم بندازه...
 تلاشم برای عوض کردن حال و هواش هم تاثیری چندانی نداشت...
 هی میخواستم بگم این خواسته ی خودت بود ولی... میدونستم سرکوفت محسوب میشه... برای
 همین ترجیح دادم خفه شم و حرف نزنم...
 بعد از آزمایش، هرچی اصرار کردم بریم صبحانه بخوریم قبول نکرد... یه آب پرتقال به خوردش
 دادم... ساغر با اخمای درهم ازم خداحافظی کرد و خواست بره که جلوش رو گرفتم...
 دیگه طاقتم تموم شد... با گله گفتم - چته ساغر؟ چرا اینقدر درهمی؟
 در جوابم فقط آه کشید... دسته ای از موهاش رو که توی صورتش ریخته بود، فرستادم زیر
 روسریش و گفتم - آه نکش قربونت برم... آه نکش... حرف بزن... من چیکار کنم تو خوشحال شی؟
 با بغض گفتم - دل بابامو به دست بیار!

دستاش رو توی دستام گرفتم و فشار دادم و گفتم- قول نمیدم... چون فقط به من بستگی نداره اولی... قول میدم همه ی تلاشم رو بکنم... هرطور شده، به هر قیمتی که شده... میشم همونی که بابات میخواه.

چشماس خندیدن... منم خندیدم، ولی... شادی چشماس کافی نبود... دوست داشتم اون خنده های شیرین رو دوباره روی لباس ببینم...
-بخند خانومم... بخند تا دلم آروم شه...

لبخند کم رنگی زد و گفت- من میرم خونه دیگه....

دستش رو گرفتم و گفتم- خودمم باهات میام!

دستم رو فشار داد و گفت- میخوام برم سر خاک مامانم... میخوام تنها باشم!

دیگه هیچی نگفتم... با یه پلک زدن موافقت رو اعلام کردم... یه قدم رفت سمت خیابون، ولی بعد سریع برگشت... متعجب نگاهش کردم ببینم چی شده که روی انگشتای پاش بلند شد... دستش رو دور گردنم حلقه کرد و خیلی سریع گونه ام رو بوسید و زیر گوشم گفت- دوست دارم!

بعدم سریع به طرف خیابون رفت حتی فرصت ندار بهش بگم منم دوست دارم... ولی اقرار میکنم این بوسه اش، از همه ی بوسه هایی که نثار کرده بود، بیشتر بهم چسبید... پشت همین بوسه ی کوتاه و سریع، کلی حرف بود... کلی امیدواری... کلی انرژی مثبت، کلی ابراز علاقه... و من... دیوونه ی این ابراز علاقه های یهویی بودم.

جواب آزمایش خوب بود... نفس راحتی کشیدم و برگشتم خونه...

اول به ساغر پیام دادم که آزمایش مثبتنه و بعد زنگ زدم به مامانم... با اینکه امیدی نداشتم تلفن خونه رو جواب بدن ولی... صدای عطیه رو شنیدم....

-سلام داداشی.

همین داداشی گفتنش ته دلم رو روشن کرد... با آه گفتم- سلام آجی کوچولو... خوبی؟

نفسش رو پر صدا بیرون داد و گفت-خیلی!به لطف شما!

طعنه ی کلامش کاملا واضح بود...با اینحال به روی خودم نیاوردم و گفتم-خدارو شکر...گوشی رو میدی به مامان؟

باشه ای گفت و گوشی رو سپرد دست مامان....

با صدایی که میلرزید گفتم-سلام مامانم...

نالید-علی...

اشک جمع شد تو چشمم...من همون علی ای بودم که یه بار بهشون بی احترامی نکرده بودم...همون علی ای که جون و نفس مامان بود...همون علی ای که همه به سرش قسم میخوردن...

اشک از چشمم چکید-ببخشم مامان!

مشخص بود داره گریه میکنه-من کییم مادر؟خدا ببخشه...مادرا که میگذرن.

با بغض گفتم-مامان؟

-جانم؟

-میاین تهران؟

صدا هق هقش بلند شد-برای دامادیت چه آرزوهایی داشتیم...حالا...

باز هق هق کرد-بابات نمیداره...بفهمه باهات حرف زدم عصبی میشه.

حس میکردم سیب گلوم از همیشه برجسته تر شده...حاصل یه بغض بود که توان شکستنش رو نداشتم.

-مامان...بگذر از سرم...

-من کییم آخه...

بعد از کلی گریه و بغض... تلفن رو قطع کردم... تازه داشتم معنی طرد شدن رو میفهمیدم...

اینا همه قیمتی بود که باید برای داشتن ساغر میپرداختم... همه ی اینا، به داشتن ساغر، به داشتن نگاه قشنگش، معصومیت رفتارش، مهربونی کلامش می ارزید... برای داشتنش، میارزید جونم رو بدم... من، حاضر بودم برای داشتنش، همه چیز رو فدا کنم...

هاتف یه بیت قشنگی رو دیروز خوند... چقدر مرتبطه با حال منو ساغر!

انچه را عقل به یک عمر به دست آورده است

دل به یک لحظه کوتاه به هم می ریزد

بد شروع شد... ولی... خدایا خودت کمک کن خوب ادامه پیدا کنه

بلاخره رسیدیم به روز عقد، هاتف از صبح اصرار داشت منو ببره حموم... اعصاب برام نداشته بود، میگفت باید دوما رو ببریم حموم... یه سریم حرفای نگتیو تحویلیم میداد و بساط تفریح، همه رو فراهم کرده بود... کلا این بشر چیزی به اسم ناراحتی رو نمیشناخت! سرش بود و شیطنت... با حرفایی که میزد، همزمان که دلم میخواست قهقهه بزنم، دلم میخواست زمین منو ببلعه! فقط خدا رحم کرده بود، سلاله و سپیده هم تو خونه بودن و به خاطر مراعات حضور اونا، کمتر شاخ و برگ میداد به حرفاش... وگرنه خدا میدونه چیا میخواست تحویلمون بده!

ماهرخ بهم گفت، ما خودمون بریم، اونا هم خودشون میان...

من و اراذل همخونه، همراه با سلاله، نامزد سجاد، و سپیده، دختر همسایه ی پایی و دوست دختر هاتف، راهی محضر شدیم...

سلاله و سپیده، از صبحش داشتن وسایلی رو برای سفره ی عقد درست میکردن... منم... اینقدر خوشحال بودم که بیخیال تنهایی و بی کسیم باشم... برای صدمین بار، نگاه کردم تا مطمئن شم، حلقه ای که برای ساغر خریدم، سر جاشه... تمام پولم رو بابت خرید حلقه داده بودم، برا

همین، نتونستم یه کت شلوار جدید بخرم، همون کت شلوار مشکی ای که واسه عقد عادل خریده بودم رو پوشیدم و همراه بچه ها، سوار دوتا تاکسی شدیم و راهی محضر...

قرارمون ساعت ۴ بعد از ظهر بود... ساعت سه و پنجا دقیقه رسیدیم....

سالاه و سپیده، بلافاصله مشغول چیدن وسایل روی میز شدن و هاتف مشغول فیلم برداری....

سجاد و معین غیبتشون زده بود... ولی چند دقیقه بعد، با یه دسته گل نقلی و کوچولو برگشتن... دسته گل رو دادن دست من، تا بدم به ساغر...

از اینهمه محبت و همراهیشون، خنده اومد روی لبم...

ساعت از چهار گذشته بود ولی هنوز خبری از ساغر و ماهرخ و جناب معتمد نبود...

با استرس گوشیم رو بیرون کشیدم و شماره اش رو گرفتم... رد تماس داد...

به خیال اینکه نزدیکن، نفس راحتی کشیدم و خواستم روی مبل بشینم که نوشت -متاسفم ولی، بهتره قرار امروز رو کنسل کنی!

با چشمای از حدقه بیرون زده، مجددا پیامش رو خوندم، مغزم سوت کشید...

بلند شدم و ایسادم و شماره موبایلش رو گرفتم... بازم رد تماس...

با حرص شماره ی ماهرخ رو گرفتم... صدای مهربونش نشست گوشم، -داریم میایم علی جان!

با کلافگی، ابروم رو انداختم بالا... نه از پیام ساغر، نه از لحن ماهرخ... سریع گفتم -سلام... پیام دادم به ساغر...

نداشت جمله ام تموم شه -ساغر گوشیش رو تو خونه جا گذاشته... ماشین پنچر شد... به خاطر همین دیر شد.

مغزم داشت به کار می افتاد...

-ماهرخ خانوم، کی همراهتونه؟

-منو ساغر داریم با تاکسی میایم... وکیل فرامرزم جدا!

پوزخند اومد رو لبم...چقدر ناشیانه قصد داشتن مراسم رو عقب بندازن...حتما کار اشکانه ..
 ماهرخ با گفتن -پنج دقیقه ی دیگه اونجاییم-تلفن رو قطع کرد...
 چشمامو بستم و برگشتم سمت بچه ها که بانگرانی بهم خیره شده بودن...لبخند زدم و گفتم -
 دارن میان!
 صدای عمیق نفس کشیدن همه شون رو شنیدم...

درست پنج دقیقه بعد رسیدن...با دیدنش،قلبم بعد از چند روز،فهمید تپیدن یعنی چی؟تل نقره
 ای و پرنگینی رو هنرمندانه بین موهاش زده بود...چند شاخه از موهاش رو،یه طرف صورتش
 ریخته بود و یه آرایش ملایم،به صورتش داده بود....آرایشش کمرنگ بود و زیاد تو چشم
 نبود....فقط سایه ی نقره ای پشت پلکهاش،خوب خودنمایی میکرد....برق نگاهش رو با همه ی
 وجود بلعیدم،لبخند کمرنگی به صورتش پاشیدم و چشمکی حواله اش کردم...همزمان با قطع
 شدن صدای کل کشیدن دخترا،نگاه از چشماش گرفتم و بعد از یه نیم نگاه به لباسش،روی
 صندلی ای که برامون تدارک دیده بودن نشستیم....بچه ها شلوغ پلوغ میکردن....منم از توی
 آینه،زل زده بودم به ساغرم....

توی این لباس نقره ای سفیدش،از همیشه معصوم تر و خواستنی تر شده بود...

کت آستین، بلند نقره ای،که زیرش یه بلوز سفید یقه بسته پوشیده بود و...یه دامن سفید،که با
 مهره های نقره ای تزیین شده بود،با یه پانچوی سفید نقره ایشال سفیدش رو مرتب کرد و
 زل زد به نوک کفشای عروسکی نقره ایش!

زیر گوشش گفتم -چه عروسکی شدی،کمر باریک من!

بی صدا خندید و گفت -چقدر کت شلوار بهتون میاد،هرکول جان!

منم خندیدم...همون لحظه هاتف یه پس گردنی نثارم کرد و گفت -یادت رفت دسته گل رو
 تقدیمشون کنی!

دسته گل رو تو دستم و خودش دوربینش رو برداشت با حرفایی که میزد همه رو به خنده انداخته بود...قرار شد، ساغر رو صندلی کنار پنجره بشینه و بیرون رو نگاه کنه و من از بیرون با دسته گل پیام و جلوش زانو بزنم دسته گل رو تقدیمش کنم!

همینطور که سعی میکردم ظاهرم جدی باشه، به طرفش رفتم و تمام دستورای هاتف رو عملی کردم...بعد دستش رو گرفتم و به طرف سفره ی عقد بردم...

همون لحظه در اتاق عقد باز شد و حاج آقای که قرار بود خطبه رو بخونه، همراه مرد طاس و بلند قدی که نمیشناختم، وارد اتاق شدن!

همه از سر جامون بلند شدیم و دوباره نشستیم....

نگاه پر غضب مرد رو روی خودم حس میکردم، ساغر آروم گفت-وکیل باباس!

آهانی گفتم سلاله و ماهرخ، دو طرفه ترمه رو گرفتن و سپیده مشغول قند سابیدن شد....سجاد مثل پدرا، شناسنامه هامون رو تحویل حاج آقا داد و جناب وکیل یه سری چیزا تو گوش حاج آقا گفت و در نهایت، برگه ای رو جلوی عاقد گذاشت و کنار ایستاد....

معین لبخند به لب ایستاده بود و هاتف مشغول فیلم برداری بود....

ساجر از کیفش قرآنی بیرون کشید و سریع بازش کرد و مشغول خوندن شد....

صدای حاج آقا تو گوشمون پیچید....بعد از کلی شکر و سپاس خدا و صحبت درباره ی تاکید اسلام، بر ازدواج، مشغول جاری کردن صیغه ی عقد شد....

از توی آینه نگاه انداختم به ساگری که سر به زیر مشغول خوندن قرآن بود....نگاهم رو دوخت به بالا سر یام...سلاله لبخند میزد و سپیده زیر لب چیزی میخوند که بی شبهات به دعا نبود.... و ماهرخ با چهره ی آرومی، چشماشو بسته بود....

از ته دل دعا کردم، بتونم به قول و قرارامون، عمل کنم....

عاقده برای بار سوم از ساغر پرسید-دوشیزه خانوم، ساغر معتمد، فرزند فرامرز... یا با شرایط گفته شده، به من اجازه میدهید شمارا به عقد دائم و همیشگی آقای علی محب المصطفی در آورم؟ وکیلیم؟

زیر چشمی نگاهی بهش انداختم... لبه‌اش رو روی هم فشار میداد... صدای بلند بیرون دادن نفسش رو شنیدم...

-بله!

صدای دست و سوت پسرا و کل کشیدن دخترا بلند شد!

قلبم حالا داشت برای خودش پایکوبی میکرد... حاج آقا لبخند مهربونی زد و گفت-خب آقای داماد، از طرف شمام وکیلیم؟

لبخند زدم و گفتم-بله حاج آقا...بله!

هاتف با حالت خنده داری، شبیه غاز کل کشید و همه خندیدن... حاج آقا رو کرد به هاتف و گفت-پسرم؟

هاتف سریع صاف و ایساده-من حاج آقا؟

حاج آقا خندید و گفت-آره..همین شما که قشنگ کل میکشی!

باز همه خندیدن... حاج آقا هم که مشخص بود، آدم زنده دلیه گفت-بیا پسرم... تو باید کمک من بکنی!

هاتف دستش رو گذاشت رو سینه اش و گفت-در خدمتم!

دوربین رو داد دست معین و کنار میز حاج آقا و ایساده-جانم در خدمتم!

حاج آقا با لبخند مهربونش رو کرد به ساغر و گفت-این آقا رو به عنوان وکیل خودتون قبول میکنید؟

ساغر لبخند زد و سر تکون داد! چشمای هاتف یه وجب باز شده بودن....

-حاج آقا من عربیم صفره ها!!

حاج آقا خندید و گفت-صبر داشته باش پسر...م...

بعد رو کرد به من و گفت-وکیلیم آیا؟

سرم رو تکون دادم و گفتم-بله!

حاج آقا رو به هاتف گفت-هرجا من مکث کردم باید بگی قبلت...همینقدر!

هاتف خندید و دست گذاشت رو شونه ی حاج آقا گفت-همین؟؟؟ حله حاج آقا!!

دیگه همه داشت میخندیدن...صیغه ی محرمیت رو، میون مسخره بازی و چشم و ابرو اومدنای

هاتف و خنده ی بقیه، حتی وکیل گنده داماغ جناب معتمد خوندن

بعد از صلوات و کلی دعا برای خوشبخت شدن ما،دفترا رو جلومون گذاشتن تا امضا کنیم و بعد،

سپیده ظرف عسل رو بیرون آورد و گذاشت تو بغل من...نمیدونستم اول من باید دهن ساغر

عسل بذارم، یا اون دهن من؟

با گیجی نگاهم رو دختم به هاتف!انگار نیازم رو به کمک فهمید و گفت-دوماد زود باش عروس

منتظره!!

آخیشی گفتم و انگشتم رو فرو کردم تو ظرف عسل و بردم جلوی دهن ساغر.لبخندمجوی زد و

دهنش رو کوچولو باز کرد...یه گاز نسبتا محکم از دستم گرفت...چشمکی حواله اش کردم و

انگشتم رو از دهنش کشیدم بیرون... بعد ساغر عسل گذاشت دهنم...هرکار کردم دلم نیومد

انگشتش رو گاز بزنم، به جاش تا جایی که میشد و فرصت اجازه میداد!!لیس زدم و بعد از دهنم

آوردم بیرون و بی توجه به نگاهای که رومون زوم بود، دستش رو بوسیدم!!

چشماش خندید...همه لبخند زدن و اراذل هم صدا گفتن-زن ذلیل!

دیگه واسم مهم نبود چی میگن....حلقه رو از جیب کتم در آوردم و با ملایمت و دقت فرستادم تو

دست چپش... دستای سفیدش، با لاک نقره ایش، قشنگ تر از همیشه جلوه میکردن...

ماهرخ هم جعبه ای رو به ساغر داد، یه رینگ ساده و قشنگ بود که ساغر با آرامش دستم کرد...

بچه ها هم هدیه اشون رو دادن و در آخر ماهرخ، دوتا شمایل طلا سفید به گردنمون انداخت، شمایلی که روش نوشته بود علی رو به گردن ساغر و شمایل ساغر رو به گردن من!! بعد از حساب کردن هزینه ی محضر، بیرون اومدیم، وکیل بابای ساغر، در گوش ماهرخ چیزی و گفت و رفت... رو به بچه ها گفتم-شام مهمون من...

همه استقبال کردن و من دست ساغر رو گرفتم و زیر گوشش گفتم-مد جدیده؟

با تعجب نگام کرد، روی چشماشو بوسیدم و گفتم-بلوز دامنی بیرون اومدن، مد جدیده؟

خندید و سر تکون داد.... ویز ویز کنون گفتم-امروز که هیچی،، ولی دفعه بعد همچین تیبی نزنید! اوگر نه کلامون میره تو هم!!!

ساغر خواست چیزی بگه که صدای جناب معتمد رو شنیدم.... یه لحظه به شک کردم درست شنیدم یا نه؟؟؟

برگشتم سمتش و نگاه عصبیش رو دیدم.... بی توجه به حضور بچه ها که با حیرت به صورتش خیره شده بودن گفت-بریم ساغر؟

نگاه ساغر پر از تعجب شد... دستم رو محکم تر گرفت...

دستش رو فشار دادم... سعی کردم آروم باشم...-سلام!

بی توجه به سلام من گفت-هروقت شرایطت درست شد، میای دنبال ساغر... تا اون موقع، دورش رو خط بکش...

صدا تو گلوم خفه شد... به وضوح، خیس شدن دستای ساغر رو تو دستام حس کردم... دستش رو محکم تر فشار دادم، بیشتر بهم نزدیک شد...

ماهرخ رفت سمتش-فرامرز جان... ما با هم صحبت کرده بودیم...

یا غضب، رو به ماهرخ گفت-دخالت نکن لطفا!

بعد با حرص گفت-بریم ساغر!

خواستم بگم نمیذارم بیاد...زنمه،اختیارش دستمه...اسمش تو شناسنامه امه ولی....

یاد حرف ساغر افتادم-دل بابام رو به دست بیار...

چشمامو روی هم فشار دادم...تمام توانم رو به کار گرفتم تا بتونم دستاش رو ول کنم....

با صدای عصبی که سعی داشتیم عادی نگهش دارم گفتم-هرطور صلاح میدونید...پدرجان!

خدا میدونه چه زحمتی کشیدم تا این جمله اومد رو لبم...دست ساغر رو ول کردم...بی توجه به نگاه متعجبش گفتم-حرف حرف شماست...

از کنار نگاهای متعجب همشون گذشتم،دست ساغر رو گذاشتم تو دست باباش و گفتم-همه ی زندگیمه...لطفا مراقبش باشید...

سرم رو گرفتم سمت آسمون قرمز بالا سرمون و گفتم-با دست پر میام دنبالش...قول میدم!

نگاه آقای معتمد هم متعجب بود...ولی به روی خودش نیارود...دست ساغر رو کشید و هولش داد تو ماشین،بلند گفت-بریم ماهرخ....

ماهرخ با ناراحتی نگاهی به من انداخت و سرسری از بچه ها خداحافظی کرد و سوار شد...

ساغر برگشته بود عقب و از شیشه ی ماشین داشت نگام میکرد...

اشک غلتید رو گونه اش...تلاش کردم بغضم نترکه....

دستم رو بردم سمت لبم و براش یه بوس فرستادم...

دستش رو گرفت جلوی دهنش...روشو برگردوند...

شکستم...خرد شدم،به معنای واقعی...

سجاد وایساد کنارم...هاتف دستش رو گذاشت رو شونه ام...معین آه کشید...سالاله و سپیده مات و مبهوت نگاه کردن...

فقط یه جمله از دهن یکیشون اومد بیرون....نمیدونم کدوم یکی از جمع پنج نفری دورم گفت-

خوب کاری کردی تو روش واینستادی!

ساغر فکر کرد... به اون روز... روزی که قرار بود به یادموندنی ترین روز زندگیشون شه... ولی، با
برخورد فرامرز... زهر شد به دلش...

حتی دلدارای بعدی علی هم کارساز نبود.

به محض اینکه وارد خونه شده بودن فرامرز غریبه بود- حق نداری اسم این پسره رو بیاری... نه
میری ببینیش، نه اون حق داره گذارش به این طرفا بیفته... مفهومه؟

ساغر با بهت خیره شده بود به رگ برجسته ی گردن پدرش و نالیده بود- ولی بابا...

-ولی و اما نداره... وقتی خونه خرید، کار درست و حسابی دست و پا کرد، تمام شرایط آسایش رو
ساخت، میاد دنبالت...

بغض ساغر ترکیده بود- ولی بابا من کنار علی، احساس آرماس میکنم... خونه و ..

داد فرامرز باعث شده بود چشماشو ببندد... لرزش پرده ی گوشش تا چند ثانیه بعد هم ادامه
داشت- دهنتم رو ببند! اسمشو نیار...

ساغر به هق هق افتاده بود... ماهرخ سردرگم صحنه رو نگاه میکرد... هم میترسید حرف بزنه، هم
ریه های ساغر بی طاقتش میکرد...

فرامرز خودش رو روی مبل انداخته بود... با غضب و عصبانیت، ولی با ولوم پایین گفت- همه داماد
دارن، منم داماد دارم... نمیگن تک دخترت رو به کی دادی؟ من روم میشه این سیا سوخته ی
غربتی رو نشون دوست آشنا بدم؟ بگم اینه دومادم؟ اینه انتخاب ساغرم؟ اینه؟؟؟؟ آخه من موندم
تو به چیه این پسره دل خوش کردی؟ به تحصیلاتش؟ ثروتش؟ قیافه اش؟ به چی؟؟؟؟ یه چی بگو
دلتم ترکیده ساغر!!

ساغر میون هق هق گفته بود- به اخلاقت... به محبت...

-هه! خاک بر سرت! واقعا خاک بر سرت... یه آسمون جل... پسرا همشون عادت دارن که خودشون
رو خوب نشون بدن... خرسون که از پل بگذره، معلوم میشه چه نکبتاین!

ماهرخ با آرامش ذاتیش، کنار فرامرز نشسته بود... دستش رو روی دست فرامرز گذاشته بود- آروم باش عزیزم. دیگه وت این حرفا گذشته. الان این پسر شوهر ساغره... به خاطر ساغر سعی کن بهش احترام بذاری!

فرامرز دست ماهرخ رو کنار زده بود...

کتش رو برداشته و به طرف در خروجی رفته بود- به خدای احد و واحد، بفهمم اومده اینجا، یا این خیره سر رفته پیشش، خونتو میریزم ماهرخ!

ماهرخ با عجله سر جنبونده بود- تو حرص نخور... من حواسم هست.

به محض بسته شدن در ماهرخ ساغر رو که از شدت گریه میلرزید بغل گرفته بود- هیس... الهی دورت بگردم گریه نکن... یه مدت تحمل کن، تا آروم شه... فعلا عصبانیه...

ساغر با عجز نالیده بود- ماهرخ نمیتونم تحمل کنم به علی اینطوری بگه... علی همه کسمه...

ماهرخ پیشونی ساغر رو بوسید- میدونم گلم... الهی دورت بگردم، میدونم... ولی... عاشق باید تحمل کنه... اگه تحمل نکنه که عاشق نیست...

-واای... نگو ماهرخ، تحمل کنم نبینمش؟ نمیتونم... به خدا نمیتونم...

-میدونم، میدونم... من کمکت میکنم ببینیش، بابات عصبیه فعلا... بذار یه کم آرومتر شه... فقط تا یه مدت سخته...

ساغر اینقدر تو بغل ماهرخ زار زده بود، تا تقریبا بی حالی شده بود...

ماهرخ صورتش رو بوسید و گفت- عروس که گریه نمیکنه! پاشو جمع کن اشکاتو... برو پیش علی زار بزن! اون بهتر بلده آروم کنه...

و بعد آروم خندیده بود...

و فکر ساغر پر کشیده بود سمت علی... علی استاد آروم کردن و محبت بود... چشماشو بست... راحت میتونست نوازشا و زمزمه های علی رو حس کنه... و همین حس کردنا... به دلتنگیش دامن میزد...

دلتنگ بود... انگار مدت‌هاست ازش دوره، حس میکرد بیشتر از قبل دوش داره... علاقه ی قبل از عقد کجا و... این علاقه کجا؟؟؟

زنگ زدم به گوشیش... با بغض و صدای گرفته، گفت باباش منع کرده ملاقاتمون رو...

فقط تونستم آه بکشم... اینم از روز عقدمون. یکم باهش حرف زدم و سعی کردم دلداریش بدم... از اینکه الان دیگه ماله همیم، ترس از دست دادن همو نداریم و...

هرچی به فکرم میرسید به زبون آوردم... آرومتر به نظر میرسید...

ولی من... قلبم تالپ تالپ میزد... حس میکردم یه گم شده دارم... انگار یه تیکه از وجودم رو برده باشن... دل تو دلم نبود... یه ترس بد افتاده بود به جونم...

اون شب اینقدر باهش حرف زدم تا وسط حرفام خواب رفت... وقتی مطمئن شدم خوابیده، گوشی رو قطع کردم...

روزی بعدش تلخ گذشتن و سخت... جناب معتمد برای اینکه ساغر رو از من دور کنه، برده بودش کیش... گویا اونجا خونه داشتن...

ندیدنش سخت بود، حالا دوریم بهش اضافه شده بود... هرشب تا دیر وقت باهم حرف میزدیم... منم... برای اینکه کمتر به ساغر فکر کنم، از طرفی، پس اندازی داشته باشم، برگشتم به موسسه... سعی کردم خودم رو توی کار غرق کنم، حضور ساغر، انگیزه ام رو برای کار بیشتر کرده بود...

از خانوم قوام آبادی خواستم تا اگه کلاس خصوصی ای برخورد شد بهم معرفی کنه... اونم قبول کرد... زن مهربون و دوست داشتنی ای بود...

چیز جالبی که درباره اش فهمیدم، این بود که همسر سابق آقای مظفریه...برام از بدبینیای شوهرش و اذیتای فامیل شوهرش میگفت... تازه فهمیدم چرا اون وقتی که برای کار تو موسسه اش تقاضا دادم، بی چون و چرا قبولم کرد...

همه ی اینارو وقتی برام گفت که من از متاهل شدنم گفتم...

به سرعت باد روزا گذشتن... رسیدیم به اواخر اسفند... دلتنگی برای ساغر، باعث شده بود مثل سگ پاچه بگیرم...

هاتف و سجاده، درسشون تقریبا تموم شده بود... هاتف پنج واحد از درسش مونده بود سجاده هشت واحد... هرچند سجاده تلاشش رو کرده بود ۸ ترمه تموم کنه ولی موفق نشده بود و کشیده به ترم نه و هاتفم که از اول مشخص بود، تا ده ترم رو میره!

معین بود که بیشتر از قبل تو کتاب دفتراش غرق بود... از صب تا شب دانشگاه و آزمایشگاه بود و از شب تا صب مشغول خر زدن...

منم که شب تا صبح یا داشتم با ساغر حرف میزدیم، یا براش پیام میفرستادم....

شبا موقع خواب، به مرز جنون میرسیدم... تنها بودن، تنها خوابیدن، برای منی که طعم حضور شیرین ساغر رو چشیده بودم، سخت بود... به دلتنگی دامن میزد... تنها کاری که میتونستم بکنم، نگاه کردن فیلم عقدهمون بود... رسما دوربین هاتف رو تصرف کرده بودم ... همش اون تیکه از فیلم رو، موقع بله گفتن ساغر تکرار میکردم و غرق در لذت میشدم... بغضم بزرگتر میشد و داغ دوریش، سوزنده تر...

یه شب کنار ساحل نشسته بود و داشت و باهام حرف میزد- علی اینقدر دلم میخواد، من و توهم سوار این دوچرخه دوقلوها بشیم!

با بغض خندیدم و گفتم- میشیم خانوم... نمیذارم حسرت چیزی بمونه تو دلت... تنها اومدی ساحل؟

آهی کشید و گفت- نه با ماهرخ و بابا... اونا یکم دور تر وایسادن...

خوبیش این بود که باباش به حرف زدنمون گیر نمیداد... سکوت بینمون طولانی شد... -
ساغرم؟ خوبی؟ امروز چیکارا کردی؟

میدونستم یا بغض کرده، یا داره آروم اشک میریزه... - امروز؟ هیچی... دلم تنگ شده علی.

کلافه دستی تو موهام کشیدم... طاقتم داشت تموم میشد... پس فردا سال تحویل بود... هر سال کنار خانواده ام بودم... حالا به خاطر ساغر دور از اونا... ساغرم که پیشم نبود...

سرم رو به دیوار پشت سرم کوییدم... حس کردم مغزم دام دام کرد... - دلم منم تنگ شده
ساغرم... دارم میمیرم...

صدای فین فینش رو شنیدم - علی...

- کی میای تهران؟

- نمیدونم...

با حرص دندونامو روی هم فشار دادم... مسلما این موقع بلیط برای کیش گیر نمیومد... وگرنه، درجا بلیط میخریدم و....

- اومدیم تهران میای پیشم؟

با حرص و عصبی گفتم - بیاین تهران میارمت پیش خودم...

- بابام چی پس؟

بلند گفتم - بابات چی؟ تو زن منی، اختیارت دست منه...

نفس لرزونی کشید... - من کنار تو باشم، تو چادرم زندگی میکنم...

- الهی دورت بگردم...

- دعا کن تا نمردم بیایم تهران!

بلند گفتم - دیگه از این حرفا نباشه!

آهی کشید.. صدای پچ پچ نامفهومی اومد... بعد صدای ساغر-بابام میگه باید برگردیم... من میرم
خونه... دوست دارم.

-منم عزیزم...

سال تحویل من رو پای گوشی جشن گرفتیم... معین رفته بود اهواز، سجاد بابل، هاتفم شیراز... من
بودم که تنها تو خونه مونده بودم و چشم دوخته بودم به دیوار سفید رو به روم و با ساغر حرف
میزدم... فکر کنم اولین کسایی بودیم که پای تلفن عید رو جشن گرفتیم...

از دلتنگیام هیچی نگفتم، از اولش شوخی بود و خنده...

ساغر با خوشحالی گفت-علی! باید هفت سین بچینیم!

خندیدم و گفتم-سیب، سماق،

-نه نه! با چیزایی که الان کنارمونه!

فکری کردم-خب... اوووم..سیم کارت،

ساغر سریع گفت-سونی اریکسون!

-ساغر!

غش غش خندید، انعکاس صدای خنده هاش تو گوشم، ضربان قلبم رو بالا برد-گوشیه من تو

شارژه! سوکت شارژر!!

بلند بلند خندیدم...-چهارتا شد؟

-اووووووووم!

یه فکری کردم -ئه! سفید!! یه سفید برفیم داریم!

ساغر با نمک خندید-پس سیاسوخته رو هم اضافه کن... شش تا شد!

ابرومو دادم بالا... از فکری که از ذهنم رد شد خنده اومد رو لبم... با شیطنت گفتم-سوتین!

ساغر داد زد-علی!!!

همینجور که میخندیدم گفتم-هفت سینمون خیلی توپه ها!

ساغرم خندید... دو دقیقه به سال تحویل مونده بود... با حسرت زل زدم به ساعت رو به روم و

گفتم-دو دقیقه دیگه...

-کاش اینجا بودی...

-کاش تو اینجا بودی... پیش من، تو بغلم...

-علی؟

-جانم؟؟؟

-چی میخوای آرزو کنی؟

با دلتنگی گفتم-توروا!

-منو داری که...

-کنار خودم، بدون ذره ای دغدغه و نگرانی... تو چی؟

-تورو... سالم، سلامت، و همیشه عاشق...

چشمامو روی هم فشار دادم-یک لحظه حتی چشم از من برداری...

من با نگاهت زنده ام باور نداری؟؟؟

نداشت ادامه ی شعر رو بخونم، با آرامش، خودش ادامه اش رو خوند-باور نداری، پلکی از من چشم

بردار...

آنوقت میبینی مرا دیگر نداری!!

خندیدم، خندید...

صدای توپ بلند شد...-سال نوت مبارک عشقم...

-سال نوئه توهم مبارک، علی من...

صدای غر غری اومد...بعد صدای بغض آلود ساغر-الآن میام!

بعد آروم گفتم-باید برم...خیلی دوست دارم...

آه عمیقی کشیدم و گفتم-برو به سلامت خانوم...مراقب خودت باش.

یه صدای میچ ماندی تو گوشه اومد...ساغر از پای تلفن واسم بوس فرستاده بود... لبم رو

چسبوندم به دهنی گوشه و واسش بوس فرستادم و بعد گوشه رو قطع کردم

تا ششم فروردین، پامو از خونه نداشتم بیرون، علنا تبدیل شده بودم به یه مرده ی متحرک...دلم

نمیخواست از تو رخت خوابم بلند شم، وقتی کاری برای انجام دادن نداشتم...آذوقه ی توی خونه

هم تموم شده بود و من نون خالی سق میزدم...

تنها سرگرمیم، شده بود، نگاه کردن فیلم عقدمون و کشیدن نقاشی ساغر، تو حالتای مختلف...

از شش فروردین کلاسای موسسه شروع میشد، البته اینبار به طور فشرده تر...

تنها فعالیت مفیدی که توی این شش روز انجام دادم، نوشتن یه برنامه واسه خرج و مخارج

بود...کرایه ی خونه که نباید میدادیم، خونه رو کامل رهن کرده بودیم...حالا تا وقتی که سجاد و

هاتف بخوان برن و پولشون رو بخوان، خدا بزرگه...میموند هزینه رفت و آمد و خورد و

خوراک...تا کسی رو به کل از برنامه ام حذف کردم، غذا رو هم که زیاد در بندش نبودم، بود

میخوردم، نبودم....

فقط میموند خرجای مربوط به بیرون رفتنم با ساغر، که هر جور فکر کردم دیدم نمیتونم کمشون

کنم...حالا مثلا ما چندبار بیرون میرفتیم که من بخوام دست به عصا هم راه برم؟

با یه حساب سر انگشتی، اگر من با شغل معلمی تو موسسه ها پیش میرفتم، با فرض ثابت بودن

قیمتا، ۲۰سال دیگه میتونستم یه خونه، تو یه محله ی نه چندان گُرد نشین، دست و پا کنم....

این بود که افتادم به فکر یه شغل دیگه... ولی... هرچی فکر کردم، ذهنم به جایی قد نداد... باید با بچه ها مشورت میکردم، مطمئنا اونا نظرای به درد بخوری داشتن.

بلاخره ششم فروردین از خونه زدم بیرون، از ۸ صبح یه کله کلاس بود تا ۸ شب... بچه ها پیشرفتای چشم گیری داشتن و من از بابت خوشحال بودم... وقتی هول و لاشون رو برای کنکور میدیدم، لبخند مینشست رو لبم و از ته دل برای موفقیت همه ی کسانی که زحمت میکشیدن دعا میکردم...

سر کلاس که بودم، زیاد نمیشد با ساغر حرف بزنم، تمام حرف زدنمون خلاصه شده بود به شبا... بلاخره بعد از کلی دوری و دلتنگی، ساغر برگشت تهران... ۱۴ فروردین بود... تازه از موسسه رسیده بودم خونه که موبایلم زنگ خورد... از دیدن اسمش رو صفحه ی تلفن، ناخواسته لبخند اومد روی لبم...

جواب دادم... صدای جیغش رو شنیدم - صدای منو از تهران میشنوی علی!

ابروهامو دادم بالا و با خوشحالی گفتم - مرگ من؟

با جیغ جیغ گفت - مزخرف نگو! باور کن!

خندیدم و گفتم - منور فرمودین شهر رو! دلم واست یه ریزه شده ها! میخوام پیام خونه تون...

نالید - بابام خونه ست...

با حرص گفتم - واسم مهم نیست... دیگه طاقت دوریتو ندارم... من دارم میام!

- نه نه... صبر کن علی...

ولی صبر نکردم.. بچه ها هنوز برنگشته بودن... از تنهایی پوسیده بودم... شیرجه رفتم تو حموم بعد از یه گربه شور اساسی، با یه تیپ اساسی تر، تمام کاغذای نقاشیمو لوله کردم و از خونه زدم بیرون....

ساعت ۹ شب بود و ماشین گیر نمیومد...یه مسیر نسبتا طولانی رو پیاده رفتم، بعد تاکسی گرفتم...اینقدر از برگشتنش هیجان زده بودم که به کمر دردم اهمیتی ندم...چند وقتی بود که بیشتر از همیشه درد میگرفت...خودم علتش رو میدونستم، حاصل زیاد سر پا وایسادن بود. تا رسیدم در خونه شون، صد بار مردم و زنده شدم...از شدت هیجان، حس میکردم نفس کم آوردم...کوچه شون تو تاریکی غرق بود...ظلماتی بود برای خودش...حدس زدم برق قطع شده باشه....

گوشیم رو در آوردم...شماره ی ساغر رو گرفتم....-ساغری؟

خندید و گفت-جونم؟

-میتونی یه جوری بیای در رو باز کنی؟

همینجور که میخندید گفت-آره...فقط شاید یکم طول بکشه...باید مطمئن شم کسی تو سالن نیست...

تلفن رو قطع کرد ... دل تو دلم نبود زودتر در رو باز کنه.... به عادت همیشگیم،وقتی خیلی هیجان داشتم،با زبونم،روی دندونام ضرب میگرفتم و سر و صدا درست میکردم...

حدودا سه دقیقه ای طول کشید،تا در خونه باز شد....

یعنی خدایی بود که نپریدم کسی که پشت در بود رو بغل کنم!!!ماهرخ در رو به روم باز کرده بود...

آروم در رو بست و با پیچ پیچ،عید رو بهم تبریک گفت... بعد دسته کلیدی رو به طرفم گرت و گفت-این کلید اتاق ساغره...اینم کلید در!

تشکر کردم و ماهرخ به طرف در ورودی رفت...

لبخند زدم و کلید رو تو دستم فشار دادم و با حداکثر سرعت،به طرف اتاق ساغر رفتم....

پله های بالکن رو بالا رفتم و با دستایی که از هیجان میلرزید،سعی کردم در رو باز کنم....

در رو باز کردم..قبل از اینکه تو تاریکی بتونم چیزی رو تشخیص بدم، ساغر پرید تو بغلم.... دستاشو دور گردنم حلقه کرد و آویزونم شد....

چند ثانیه ای طول کشید تا از شوک حرکت یهوییش بیرون اومدم، برگه هارو روی زمین انداختم... دستام رو که شل و ول دورم افتاده بودن، دورش حلقه کردم... در اتاق رو بستم و از زمین جداش کردم....

تو اون تاریکی، قیافه اش رو نمیدیدم، ولی حرارت تنش و برق چشماش، داشت هوش از سرم میپروند... چندتا نفس عمیق کشیدم... عطر تنش رو بلعیدم... بوی توت فرنگی میداد... محکم تر بغلش کردم... لرزش بازوهاش رو راحت حس میکردم، خودمم داشتم میلرزیدم... هیچ فکر نمیکردم دوری ازش اینقدر سخت باشه....
زودتر از من به حرف اومد-علی....

دوباره موهاشو بو کردم... نظرم عوض شد... بوی دلتنگی میداد سر تا پای وجود لرزانش...
دل گرفت... مسبب همه ی این دلتنگیا من بودم... فقط من...
بغض کردم... حس کردم سیب گلوم از همیشه برجسته تر شده...
روی تختش نشستم... نشوندمش تو بغلم... رو به روم... پاهاش رو دور کمرم حلقه کرد و محکم تر گردنم رو بغل گرفت... گردنش رو بوسیدم... داغی پوستش، سردی لبام رو کنار زد... تازه از شوک در اومدم... زبونم رو با زحمت تو دهن خشکم چرخوندم-سلام مورچه ی من!
با بغض خندید و گفت-سلام شوهری!

با حرص خندیدم-ئه!! راس میگیا! کم کم داشت یادم میرفت زن گرفتم...
چشمام به تاریکی عادت کرده بود... حالا میتونستم پوست مهتابیش رو واضح تر ببینم...
چشماشو بست و گفت-طعنه زدی؟

محکم به خودم چسبوندمش... سرش رو گذاشتم روی سینه ام و گفتم-کاری نکن حرف
نزنما! دلتنگیامو میداری پای طعنه؟ هووووم؟ این رسمشه ساغر؟
-دلتم پوسید علی... گفتم میمیرم، آرزوی دیدنت رو...

از بغلم کشیدمش بیرون، اخمام توی هم رفته بودن... دستم رو گذاشتم رو لبش و گفتم -هی هی
!!! قرار نشد مزخرف بگیا! من اینجام، پیشت... مهمم الآنه...

خواست چیزی بگه که نداشتم... دستم رو فرستادم پشت گردنش و سرش رو کشیدم جلو... سرم
رو بردم نزدیک صورتش...

زل زدم تو چشمای مشتاقش... لبم رو گذاشتم رو لباش... ضربان قلبم بالا رفت... طعم و عطر توت
فرنگی، بینی و زبونم رو نوازش کرد... چسبندگی لباش، طعم میوه ی مورد علاقه ی من... اینا یعنی
رژ زده... تاریک بود... ندیده بودم رنگ لباشو... چشماشو بست... دلم نمیخواست با پلکای بسته
همراهیم کنه... دستش رو کشید تو موهام... دست آزادم رو فشار دادم روی پهلوش... چشماشو
باز کرد. چشمامو بازتر کردم...

فهمید منظورم رو... چشماشو نبست... ولی... رنگاهش... حس میکردم رنگ و بوی خجالت
داره... خوشم میومد از این حالت نگاهش.. از اینکه شرم تو بر خورداش موج میزد...

لبام رو از روی لبش برداشتم... با تعجب نگام کرد... نفس عمیقی کشیدم... خندیدم و گفتم -توت
فرنگی دوست دارم...

چند ثانیه طول کشید تا بفهمه منظورم رو... بعد خندید...

یهو چراغ وسط اتاق روشن شد...

نگاهم رو دوختم به سقف. ساغر ریز گفت -اللهم صل علی...

سرم رو بردم نزدیک و گفتم -صلوات رو بذار واسه بعد...

خندیدم... ملیح و قشنگ... دور و بر لبش، صورتی شده بود... حتم داشتم لبای خودمم دست کمی
ندارن!

ساغر رو کشیدم سمت خودم، زبونم رو کشیدم دور لبش و گفتم -نامردا رژ میسازن یا آبنبات؟

بی صدا خندید و گفت -رژم رو بدم بخوریش؟

ابروهامو دادم بالا و گفتم -از رو لب تو خوردن مزه میده!

گونه هاش در جا گل انداختن....سریع از تو بغلم بلند شد، دستش رو گرفتم-کجا میری؟

با نگاه خجالتی گفت-در رو قفل کنم!

با شیطنت ابرومو دادم بالا و گفتم-پس چراغم خاموش کن بی زحمت...

ماهرخ یک بند غر میزد....سر و ته همه ی حرفاش هم یه مفهوم داشت-مراقب بچه باش!

و ساغر تمام مدت، خیره شده بود، به دهن ماهرخ و منتظر خبری از علی بود...ولی دریغ از یک کلمه...

-علی خوبه؟

-خوبه...دکتر گفت ضریب هوشیاری داره میاد بالا!

چشمای ساغر برق زدن....ولی...از دیدن هول و ولا و استرس ماهرخ، ترس به دلش چنگ زد...

دست ماهرخ رو که میرفت، دستمالای مچاله شده رو از زمین برداره، تو دست گرفت و گفت-طوری شده؟ آرام نیستی.

ماهرخ لبخند دلگرم کننده ای زد و گفت-ای بابا! تو هم که منتظری از رفتار من بد برداشت کنی.

ساغر با زحمت آب دهنش رو قورت داد....با استرس آشکاری گفت-بگو چی شده؟

ماهرخ هوفی کرد و گفت-بابات اصرار داره برگردی خونه، همین!

ساغر نفس راحتی کشید و گفت-همین؟ مطمئن؟

دستش، تو دستای ماهرخ فشرده شد-همین!

بعد از این حرف، ماهرخ دستمالی به دست گرفت و مشغول تمیز کردن خونه شد و ساغر رو با خاطرات علی، تنها گذاشت...

اینکه اونشب چطوری بود، نیازی به نوشتن نداره، لحظه لحظه اش تو ذهنم میمونه، جزو خاطراتیه که حتی اگه بخوام نمیتونم فراموشش کنم...

شبی که پر بود از آغوش و بوسه... یه شب پر از عطر دلتنگی و توت فرنگی... یه شب از عشق بازیایی که عشق رو به معراج بودن رسوند... یه شب که به چیدن تمشک، از لبای ساغر گذشت... قشنگ، آروم، بدون ذره ای عذاب وجدان!

تمام یکی دوساعتی که اونجا بودم رو به بوسیدنش گذروندم، میدونستم کمتر پیش میاد همچین فرصتی، پس برای تمام لحظه های دوریمون بوسه ذخیره کردم...

به قول ساغر، فردا تمام لبم خشکی میزنه، میفهمم داشتنی زبون میزدی به لبم!

و من فقط به شیطنتاش میخندیدم و با اشتیاق بیشتری میبوسیدمش....

حدودای یک شب بود که تصمیم گرفتم برگردم... در مقابل، وسوسه ام، برای اونجا خوابیدن

مقاومت کردم... خوشم نمیومد شب رو خونه ی پدر زن گرامی بگذروم....

ساغر رو از خودم جدا کردم و همینجور که زل میزدم تو چشمای براقش گفتم - من برم خانومی؟

سریع گفت - کجا؟

خندیدم و گفتم - خونه دیگه! میترسم لبای شما تموم شن!

اخم کرد و گفت - نیممونی؟

یه بوسه ی کوچیک به لبش زدم و گفتم - دلم میخواد بمونم، ولی... دوس ندارم باز به اعتماد بابات

...

از بغلم بیرون اومد و با تلخی گفت - آهان بله!

کشیدمش سمت خودم و لاله ی گوشش رو بوسیدم و گفتم - فکر کردی من بدم میاد شب رو اینجا

اتراق کنم و تا خود صبح تو بغلم نگهت دارم؟؟؟ هوم؟

- اگه بدت نمیاد بمون!

تمام تلاشم رو برای بی صدا خندیدن به کار گرفتم و گفتم-خوشت اومده ها!

مشتش رو کوبید تو سینه ام و گفت-خیلی بدی!

دستاش رو گرفتم و همینطور که میبوسیدمشون گفتم-بذار یه وقت دیگه....بذار یکم به این دیدارای قایمکیمون، تو خونتون عادت کنم... الان اصلا حس خوبی برای موندن ندارم! باشه خانومی؟

با ناراحتی نگام کرد و گفت-باشه!

روی بینیش رو بوسیدم و روی تخت نشوندمش و گفتم-لبات خشکی زدن یه خبر بده!

چینی به بینیش انداخت و گفت-وا! واسه چی؟

بی صدا خندیدم و گفتم-میخوام به خودم و عرضه ام مطمئن شم!

ساغر جیغ آرومی کشید و محکم زد به بازوم-علی!

موهانش رو بوسیدم و سویی شرت رو برداشتم و گفتم-جان علی؟ دیر وقته، من برم خونه فردا باید برم سر کلاس!

وایسادم، رو به روم وایساد...دستاش رو دورم حلقه کرد و سرش رو با آرامش چسبوند به سینه ام و گفت-بری دلم واست تنگ میشه!

سرش رو بوسیدم...به خودم فشردمش و گفتم-منم دلتنگ میشم، ولی...باید تحمل کنیم! اما قراره دوتایی حلش کنیم!

خندید...روی پنجه ی پاش بلند شد...سرم رو خم کردم و بعد از یه بوسه ی طولانی، بی صدا از در بالکن، بیرون رفتم و با حداکثر سرعت از حیاط بیرون زدم! اگه بابای ساغر مچم رو میگرفت، خونم حلال میشد.

حدودای دو بود که رسیدم خونه... باید ساعت هفت میرفتم بیرون... به ساغر پیام دادم که رسیدم خونه... سریع پیام فرستاد- خوب بخوابی عشقم!

نوشتم- بدون تو، خواب زهر مارم میشه!

علامت نیشخند فرستاد و بعد گفت- تقصیر خودته!

شکلک خنده واسه اش فرستادم و گفتم- بخواب شیطونک! شبِت خوش...
آخرشم یه اسمایل بوس گذاشتم...
نوشت- شب تو هم خوش! بووووووس.

آلارم گوشی رو روی هفت کوک کردم و گوشی رو زیر بالش گذاشتم...
بدون در آوردن لباسای بیرونم، توی رخت خوابم ولو شدم... لباسام رو در نیاوردم تا فردا قرار نباشه به خاطر حاضر شدن زودتر بیدار شم.

فکر کردن به ساغر و طعم توت فرنگی لباش، لبخند آورد رو لبم... با خیال راحت چشمامو بستم و بعد از تقریباً ۶۰ شب، بدون دلتنگی خوابیدم...
صبحش با زنگ آلارم بیدار شدم... شش تا پیام از ساغر بود...
-من خوابم نمیبره!
-نامرد، رفتی خوابیدی؟
-وایییی، علی! این نقاشیارو تو آوردی؟ الهی من قربونت برم! الهی من فدات بشم، دستت درد نکنه! ذوق مرگ شدما!
از دیدن پیامش چشمام برق زد، با خنده، همینجور که خمیازه میکشیدم، بعدیا رو باز کردم...
-وای علی... خاک بر سرم، من یادم رفت یه چیزی بیارم بخوری... اینقدر هیجان زده شده بودم که یادم رفت پذیرایی کنم... زن بدی هستم نه؟ به خدا خونه داریم خوبه ها! فقط مخم یه کم تاب داره، اونم وقتی تورو میبینم دیگه پیچ پیچی میشه!

غش غش خندیدم! شیطنتاش تازه و نو بودن! از ساغر همش آرامش و وقار دیده بودم! این پیامکاش
رو بدجوری میپسندیدم، بوی صمیمیت میداد...

-وایییی علی! میبخشی همسریه بی حواست رو؟ تقصیر خودته که یهو پا میشی میای! یادم رفت
سوغاتیاتو بهت بدم،

اس ام اس آخرشم این بود-وای علی، لبام دارن میسوزن.... پسره بد تقصیر توئه! الان خشکی بزمن
من چیکار کنم؟؟؟/

اس ام اساشو، ده بار خوندم، آخریشو، ساعت ۵ فرستاده بود... دلم گرفت، اون بیدار مونده بود و من
راحت خوابیده بودم... خواستم بهش زنگ بزنم که یهو یادم اومد، خوابه... برای همین به تقلید از
خودش نوشتم-وایییی مورچه، صبحت بخیر... وایییی مورچه، از شاهکارات نگو، هوس میکنم
طلاقت بدم... وایییی مورچه، جدا لبات خشکی زدن؟! ای جان!! ذوق مرگ شدیم اول صبی!!!

با لب خندون از خونه زدم بیرون... با خط یازده، و با حداکثر سرعت، یعنی همون بدو بدو، تا
موسسه رفتم... یه دقیقه از هشت گذشته بود که رسیدم... وارد کلاس شدم و گوشیم رو سایلنت
کردم... سر کلاس جای اس ام اس بازی نبود...

تا نه و نیم یه کله درس دادم... کلاس تا ساعت یازده بود... بچه ها درخواست یه چند دقیقه
استراحت کردن، منم از خدا خواسته پشت میزم نشستم و گوشیم رو در آوردم... از ساغر پیامی
نداشتم، مطمئنا خواب بود... براش یه بیت شعر نوشتم تا وقتی بیدار شد بخونه...

-اندر دل من بدین عیانی که تویی

وز دیده من بدین نهانی که تویی

وصاف ترا وصف نداند کردن

تو خود به صفات خود چنانی که تویی

از ساعت ۸ صبح، تا ۸ شب کلاسای موسسه بود، بعد از اونم، از هشت و نیم تا ده، به کلاس خصوصی، واسه پسره یکی از آشناهای خانوم قوام آبادی...
 از وقتی که درصد ریاضی بچه های موسسه، تو آزمونای جامع، بالا رفته بود، طرفدار واسه کلاسام زیاد شده بود... بیشترشونم بچه های سال سومی بودن که میخواستن برای امتحان نهایی خودشون رو تقویت کنن و همینطور از تابستون، مرور درسای پایه رو شروع کنن و پیش خوان درسای پیش...
 وقتم تماما پر بود... وقتی میرسیدم خونه، نزدیکای ۱۱ شب بود... به معنی واقعی جنازه بودم... ولی... از هر موقعیتی استفاده میکردم برای دیدن ساغر... البته اگر اونم میتونست منو ببینه...

مثلا از ۱۶ فروردین، تا بیست و شش فروردین، دختر یکی از اقوامشون، به اسم، زهرا اومده بود خونشون... مثل اینکه مامان زهرا، مریض بود و آورده بودنش تهران برای درمان، زهرا هم برای اینکه تنها نباشه، خونه ی ساغر اینا مونده بود... یا مثلا بعضی شبا، باباش میرفت رو حیاط میخواست و این یعنی ورود اکیدا ممنوع!
 ولی، با همه ی این خستگی، کافی بود ساغر بگه اوضاع یه ذره اوکیه، تا من بدو خودم رو برسونم به خونشون و با کلیدی که در اختیارم گذاشته بودن در رو باز کنم و بپریم تو اتاق ساغرم....

با اینکه اینجور ملاقاتا استرس زیاد داشت، ولی بدجوری به دل مینشست... تازه داشتم معنی انسان حریص علی ما منع رو میفهمیدم!
 ساغر سوغاتیایی رو که واسم خریده بود، با کلی خنده و شیطننت، تحویلیم داد... یه سویی شرت سورمه ای... ۲ تا شلوار جین، مشکی و رنگ لی، هفت هشتا تی شرت، یه عالمه جوراب و لباس زیر... عطر، ادکلن، یه پیراهن مردونه...
 سوتی زدم و گفتم -چه کردی! چه خبره بابا!

خندید و گفت- تا دلم تنگ میشد واست میپریدم یه چیزی میخریدم.... ببخشید دیگه، سعی کردم چیزایی باشه که بپسندی، ولی دیگه....

دستم رو گذاشتم رو لبش و گفتم- عالین همشون! مگه میشه چیزی رو تو انتخاب کنی و بد باشه؟

خندید و گفت- تو از انتخاب من تعریف نکنی کی تعریف کنه؟؟؟؟

خندیدم و گفتم- منظور؟؟؟

مشتی زد به بازومو گفت- خب من توی سیاسوخته رو پسندیدم! تو باید بیشتر از همه از انتخاب من راضی باشی!

محکم گرفتمش و دستم رو بردم سمت پهلوش و قلقلکش دادم... غش غش خندید ...

-به من میگی سیاسوخته ضعیفه؟

همینطور که میخندید گفت- نکن... نه... ع..لی... غلط کردم...

ولو شده بود رو زمین و دور خودش میچرخید... بیخیال قلقلک دادن شدم و از رو زمین بلندش

کردم و نشوندمش تو بغلم و گفتم- جدا من سیاسوخته ام؟

دستش رو رسوند به گردن بند ساغر تو گردنم و همینطور که داشت با زنجیرش بازی میکرد گفت-

نه بابا! شوخی میکنم!

بوسیدمش- میدونی، قبلا فکر نمیکردم سیاهم، ولی از وقتی به اختلاف رنگ پوست تو و خودم

دقت میکنم، میبینم به!! من یه آفریقایی بودم و خودم خبر نداشتم!

گونه ام رو بوسید و گفت- نه نه! تو خیلیم خوبی... مرد باید سبزه باشه... مردای سفید، به جای

جذاب بودن دلبرن!

ابروهامو دادم بالا و گفتم- یا باب الحوائج! از اون حرفا بودا!!!

خندید و گفت- خوووو باید یه چی بگم اعتماد به نفست تضعیف نشه!

گردنش رو گاز زدم و پهلوش رو فشار دادم- شیطون شدیا!!! بلبل زبونی نمیکردی قبلا!

گردنش رو ماساژ داد و با اخم، کوبید رو شونه ام و گفت - وحش شدیا! قبلا گاز نمیگرفتی!

همدیگه رو نگاه کردیم و بعد بلند زدیم زیر خنده....

همون موقع تقه ای به در خورد....

صدای ماهرخ اومد - بچه ها فرامرز تا ده دقیقه دیگه میاد!

سریع ساغر رو از بغلم جدا کردم و گفتم - اوه اوه! صاحبش اومد!

ساغر بلند وایساد و گفت - صاحب من تویی!

رو به روش وایسادم، لباس رو بوسیدم و گفتم - صاحب تو آره! ولی صاحب این خونه نه! من برم؟

اخم کرده گفت - نمیمونی؟

ابروی بهم ریخته اش رو مرتب کردم و گفتم - نه دیگه... میرم... تو هم یه فکری واسه این ابروت

بکن زیادی کلفت شده!

روی چشماشو بوسیدم و از اتاق رفتم بیرون... دنبالم دوید و سوغاتیارو داد دستم و گفت - داشت

اینارو یادت میرفت...

خندیدم و گفتم - دستت درد نکنه خانومی!

بوسیدمش و از خونه زدم بیرون....

تمام لحظه های باهم بودنمون، پر بود از خنده و حرفای قشنگ و بوسه... ولی بعدش میشد کلی

دلتنگی و دل نگرانی... بابت روزای بعدی و آینده ی پیش رومون که زیادی تیره به نظر میرسید!

هیچکدوممون قصد نداشتیم با حرفای آزار دهنده، باهم بودنمون رو زهر دل همدیگه کنیم...

ولی... یه شب که رفتم پیشش، مثل همیشه نبود... یه غم بزرگ تو چشماش نشست بود... قرمزی

پلکاش نشون میداد گریه کرده...

کلافه کشیدمش سمت خودم و گفتم-نبینم پلکای قرمز تو...

با صدای گرفته گفت-خوبم!

پیشونیش رو بوسیدم و گفتم-مطمئنی؟

آهی کشید و گفت-بیخیال...من برم یه چی بیارم بخوری...

قبل از اینکه حرفی بزنم از اتاق بیرون رفت....با ظرف شیرینی و آب پرتقال برگشت....

لیوان آب پرتقال رو داد دستم و گفت-بخور...

لیوان رو گرفتم و روی زمین گذاشتم....دستش رو کشیدم و نشوندمش تو بغلم و گفتم-آب

پرتقال رو بعدا میخورم...الآن بگو چی شده؟

سری رو چسبوند به گردنم و گفت-امروز عمو اومده بود اینجا...

سکوت کرد...پیشونیش رو بوسیدم و گفتم-خب؟

آه تلخی کشید و گفت-حرفای عجیبی میزد...به بابا میگفت مهریه رو بذاره اجرا، تقاضا طلاق کنه

و...

فکم منقبض شد...ساغر که راضی بود، چطور به خودشون جرئت میدادن به یه همچین چیزایی

فکر کنن؟

با دندونای فشرده شده گفتم-بابات چی گفت؟

-سکوت کرد.

فشار دستم رو دور کمرش بیشتر کردم و گفتم-تا تو نخوای، نمیتونن کاری بکنن!

نفسش رو پر صدا بیرون داد و گفت-خیلی پستن، خیلی!

سعی کردم خونسرد باشم، ساغر رو باید دلداری میدادم-این گریه داشت خانومم؟

چشماشو گشاد کرد و گفت-گریه نداشت علی؟ نداشت؟

خندیدم و روی چشماشو بوسیدم و گفتم-نه!مسلمه کاری از دستشون برنمیاد.ابه دلت بد راه نده خانومی!

هوفی کرد و گفت-گرم شد آب پرتقال!

لیوانم رو برداشتم و گفتم-دیگه نبینم به خاطر چیزای مزخرف گریه کنیا!

-باشه!

با دلتنگی گفتم-بابات خونه نیستن؟

-نه!امشبم نمیاد!

فکری کردم فردا جمعه بود...باباشم که خونه نبود...لبخند اومد رو لبم...ولی...ساغرم مهم بود دیگه.باید راضی میبود...

-ساغری؟

داشت با انگشتای دستش بازی میکرد...قیافه ام رو مظلوم گرفتم و یه ذره از آب پرتقال رو مزه مزه کردم و گفتم-من امشب بمونم؟

سرش رو سریع بالا آورد...با لحن نا مطمئنی گفت-چی؟

لبم رو گاز گرفتم تا به این هول شدنش نخندم. با زحمت خنده رو کنترل کردم و گفتم-اصلا من چرا اجازه میگیرم؟میخوام امشب بمونم، حرفیه؟

آب دهنش رو قورت داد و با ترس گفت-قدمت روی چشم ولی...

زبونش رو کشید رو لبش و گفت-چی شد یهو...تصمیم گرفتی بمونی؟

حس کردم از موندنم زیاد خوشحال نیست...با اینحال به روی خودم نیاوردم و گفتم-دلیم میخواد پیش خانومم بمونم!

خندید و گفت-بمون!ولی عجیبه ها!قبلا نمی موندیا!

خندیدم و گفتم-خب،قبلا،بابات خونه بودن!

از طرفی هرچی به کنکور نزدیک میشدیم، فشرده‌گی کلاسای موسسه بیشتر میشد... چندتایی هم از بچه‌ها، میخواستن رو بعضی مباحث بیشتر کار کنن و تقاضای کلاس خصوصی داشتن... این بود که رسماً هر شب تا ساعت یازده، کلاس داشتم و همین باعث میشد، کمتر ساغر رو ببینم... ساغر که رسماً یه زندانی تمام و کمال بود...

باباش اجازه ی بیرون رفتن، حتی با ماهرخ رو ازش گرفته بود... یه راننده هم براشون استخدام کرده بود، که دسته کمی از بادیگارد و نگهبان نداشت...

اینجوری بود که کمتر ساغر رو میدیدم، آخر شبا، وقتی خستگی تمام توانم رو گرفته بود... هرچند دیدنش بهم انرژی میداد، ولی حس تلخ بعد از دیدنش... حس عذاب وجدانی که بعش داشتم... غصه خوردن به خاطر بی عرضگی و ناراحتی برای وضعیتمون، باعث میشد زیاد تمایلی برای دیدنش نداشته باشم...

وقتی میبینمش که دلتنگه و من هیچ کاری از دستم برنمیاد، باعث میشه بیشتر از قبل از خودم متنفر شم...

الآن که دارم مینویسم، درست یه هفته ست که نیدمش... یه هفته ست که فقط صداش رو پای تلفن شنیدم... یه هفته ست که دلم میخواد گریه کنم ولی صبوری میکنم...

امروز رو تقریباً بیکار بودم... برای همین بعد از مدتها یه سر و سامونی به وسایل و کتاب دفترام دادم، با حوصله دوش گرفتم و خواستم یه سر برم پیش ساغر که زنگ زد و گفت دارن میرن لواسون...

منم به روی خودم نیاوردم که میخوام پیام دیدنت... به گفتن خوش بگذره، مراقب خودت باش، اکتفا کردم...

الآن لواسونه... منم اینجا تو اتاق نشستم و دارم مینویسم... خسته ام، هم از نظر روحی، هم جسمی...

دلم یه ساعت بیخیالی میخواد، یه ساعت آرامش، بدون ذره ای فکر و خیال... یه ساعت بدون دغدغه که، من باشم و ساغر، زیر آسمون بدون ابر بهار، با دوتا لیوان آب پرتقال!

چه آرزوی دست نیافتنی ایه!!! چقدر دوره... چقدر!

ساغر آهی کشید و زل زد به ماهرخ که با بسته های خرید، رو به روش وایساده بود- کی رفتی خرید؟

ماهرخ ابروهاشو بالا داد و گفت- میخوای بگی نفهمیدی؟

ساغر به پلک زدن اکتفا کرد...

ماهرخ همینطور که بسته های خرید رو به طرف آشپزخونه میبرد گفت- شام که نخوردی، صبحونه ام که نخوردی... من چی بگم به تو آخه؟

-شام خوردم....

-چی؟ یه تیکه کباب، غذا درست و اصولی و رژیمی نخوردی دیگه!

ساغر پوفی کرد... حریف ماهرخ نمیشد... حریف ماهرخ و زورگویی های دلسوزانه اش!

چشماشو بست... ناخواسته ذهنش پر کشید به اون سفر لواسون... سفری که هرچند آزار دهنده بود، ولی... حمایت فرامرز رو در پی داشت

آه تلخی کشید... از به یاد آوری اون روز، به عالمه حس، خوب و بد... تو رگاش جریان پیدا کردن

هیچوقت از ویلای لواسون و مهمونیایی که توش برگزار میشدن خوشش نمیومد... مهمونیایی که رنگ تجمل داشتن و فخر فروشی...

اینبار، به غیر خانواده ی عمو، که همیشه پای ثابت مهمونیای این ویلا بودن، خانواه ی آقای فکور و ملایری هم حضور داشتن...

ساغر سعی کرده بود کمتر تو جمع حاضر شه، ولی شدنی نبود، مخصوصا وقتی شهره، دختر عموی دهن لقس، با طعنه و کنایه خبر عقد ساغر رو، به خانوم فکور داده بود و خانوم فکور، با سرعت نور خبر رو به گوش تک تک اعضای حاضر رسونده بود و بعد، سیل سوالاتی بود که به طرفش، روون شده بودن...

-چرا بی خبر؟

-یهویی؟

-مگه ساغر جون و اشکان جان نامزد نبودن؟

-پسر خوبیه؟

-چیکاره اس؟

-خونه شون کجاست؟

-تحصیلاتش چیه؟

-دوست بودین باهم؟

-ساغر جون مراقب باش تو دوران عقد یه وقت...

-کی عروسی میگیرید؟

-پس آقا داماد کجان؟

وساغر... جواب همه سوالا رو با لبخند ساختگی داده بود... هرچند از جواب دادن به خیلی از سوالا

خودداری کرده بود، ولی... دیدن نگاه پر طعنه ی شهره و لبخند تمسخر آمیز زن عموش و سر

تکون دادن اشکان از روی افسوس و سیبیل جویدن فرامرز، اعصاب براش نذاشته بودن....

صدای خش دار جناب ملایری، دوست صمیمی و چندین و چند ساله ی پدرش، هنوز تو گوشش

میچرخید-توقع یه مراسم پرشکوه داشتیم برای تک دخترت، فرامرز!!!

و لحن پر تمسخر اشکان-انگار آقای داماد، توانایی یه مراسم کوچیک رو هم نداشت!

هنوز هجوم آوردن خون رو به صورتش حس میکرد... گوشهای داغ شده و نفسهایی که به

زحمت، سعی میکرد از عصبی بودنشون کم کنه...

-خود من خواستم مختصر باشه!

شهره خندیده بود-آخی! چه هوای جیبشو هم داره...

و قبل از اینکه ساغر بتونه جواب طعنه های شهره رو بده، فرامرز به حرف اومده بود- این نظر خود من بود، بلاخره باید فرهنگ سازی بشه، چه معنی داره مراسمای پر خرج و هزینه گرفتن؟ همتون هم میدونید که مراسم عقد با خانواده ی عروسه... ولی... علی پسر فهمیده ایه، با ساغر تصمیم گرفتن یه مراسم کوچیک بگیرن، تا بعد....

خانواده ی عمو پوز خند زده بودن... ماهرخ و ساغر لبخند از ته دل و بقیه با تعجب به جمع خیره شده بودن...

فرامرز ادامه داده بود- تک دخترم رو دست بد کسی نسپر دم، پسر با جربزه ایه! از جمله برترین، معلمای ریاضی کنکوره، با اینکه سنی نداره، ولی خود ساخته ست... قراره عروسیشونم گذاشتیم برای وقتی که یکم شرایط بهتر بشه...

ساجر، از شنیدن حرفای فرامرز، لبخند زده بود و با تشکر به پدرش چشم دوخته بود... ولی فرامرز حتی نیم نگاهی هم به ساغر ننداخته بود...

ولی... همین حرفا برای ساغر کافی بود، هرچند به منظور ظاهر سازی بیان شده بودن ولی... دلش رو گرم میکردن... اینکه پدرش، با همه ی تلخیا، هواشو داره، حتی درباره ی موفقیت های علی هم میدونه... این یعنی... الکی گفت دختری به اسم ساغر ندارم...

از ته دل آرزو کرده بود، برسه روزی که دل فرامرز از علی صاف شه...

بیستم اردیبهشت بلاخره قسمت شد برم دیدن ساغر... از بس دلم براش تنگ شده بود، کم کم داشتم به این نتیجه میرسیدم که نفس نمیتونم بکشم...

اهل این مزخرف بافیا و حرفای ده من یه غاز نبودم... نمیگم نمیشد بدونش یه روز نفس کشید، یا دست و دلم به کار نمیره... نه... ساغر به زندگی من جهت داده بود و باعث شده بود با انگیزه ی بیشتری کار کنم... ولی کم کم داشتم به حدی میرسیدم که خلأ محض بود... این تنگی نفسام، این کم آوردن هوا، به خاطر بغضی بود که راه گلوم رو سد کرده بود... دلتنگ بودم، اینقدر که حس

میگردم آگه نرم و نینمش، سیب گلوم میترکه... قلبم کم میاره... یه جورایی.. شارژم تموم شد بود... من شده بودم ماشین شارژی ای که با دیدن ساغر، با عطر تنش، برق نگاهش شارژ میشدم... ماشین شارژی ای که دل داشت... دلی که تازگیا خیلی تنگ میشد...

از دوازده گذشته بود که رسیدم در خونه شون... با کلیدی که داشتم، در حیاط رو باز کردم... به ساغرم خبر نداده بودم که میرم پیشش! یه جورایی قصد داشتم سوررایزش کنم.

صدای خرچ خرچ سنگارو زیر پام میشنیدم، یه نگاه به دور و بر انداختم، با اینکه تاریکی غوغا میکرد، ولی مشخص بود کسی رو تخت نخوابیده! پس با خیال راحت، به خاطر عدم حضور پدرزن گرامی، به سمت بالکن رفتم...

از دیدن خاموش بودن چراغ اتاق ساغر، مطمئن شدم خوابه... خودش برام پیام فرستاده بود - میخوام بخوابم...

با آرومی در اتاقش رو باز کردم و کفشامو در آوردم و تو اتاق گذاشتمشون... ظلمات مطلق بود، با آرومی در رو بستم... نگاهی انداختم به ساغر که زیر پتوش مچاله شده بود... قلبم تازه به خاطر آورد باید بپشه...

به طرف در دیگه ی اتاقش، که به پذیرایی راه داشت رفتم و قفلش کردم... بعد برگشتم سمت تخت ساغر...

لبخند اومد رو لبم، لبه ی تخت نشستم... خواستم دستم رو به طرف پتوش ببرم و کنارش بزنم که چشمم خورد به لیوان آب و بسته ی مسکنی که روی پاتختی بود...

ساغر مسکن خورده بود؟ چرا؟

یهو مغزم به کار افتاد، یعنی چی شده بود؟ این زود خوابیدنشم بی دلیل نبود... ساغر هیچوقت ساعت یازده نمیخوابید...

دستم رو بردم سمت پتوش... با نگرانی پتو رو کنار زدم... صورت رنگ پریده اش جلوی صورتم قرار گرفت... سرم رو نزدیک بردم و صورت سردش رو بوسیدم...

تکونی خورد... لای پلکاشو باز کرد و نگاه گنگی بهم انداخت، خواست دوباره پتورو بکشه رو سرش
که یهو چشماش از تعجب باز شدن....

با دلتنگی زل زدم تو چشمای قشنگش...

-علی؟

سرم رو بردم نزدیک، با دلتنگی بوسیدمش و گفتم-جون علی!

جواب بوسه ام رو داد... دستاشو دور گردنم حلقه کرد و نالید-کی اومدی؟

-همین الان!

نفس عمیق کشید و گفت-دلم تنگ شده بود بی معرفت!

خیمه زدم رو صورتش و گفتم-بخشید خانومم...

سرش رو از بالشتش جدا کرد و همینجور که زل زده به چشمام، لباس رو چسبوند، به لبم... با
اشتیاق همراهیش کردم...

سرم رو بردم پایین، تا گردنش درد نگیره... چند دقیقه با دلتنگی همدیگه رو بوسیدیم... صورتش
رو بوسه بارون کردم، با بغض از دلتنگیام گفتم... محکم تو بغلم فشردمش و نفس کشیدم... عمیق
عمیق.

از دلتنگیامون گفتیم... از تلخی این وضعیت، یهو یاد مسکنای بغل تختش افتادم... یکم ازش
فاصله گرفتم، آباژور رو روشن کردم و گفتم-مسکن خوردی؟

پلک زد-اوهوم...

موهاشو از صورتش کنار زدم-بمیرم من، چی شدی؟

با یکم مکث گفت-دل درد داشتم...

اومدم بگم که واسه دل درد عرق نعناع میخورن نه مسکن که... یهو یه جرقه پرید تو مغزم...

محکم بغلش کردم و گفت-ای من بمیرم... بهتری الان؟

تو گوشم زمزمه کرد- تو پیشم باشی خوبم!

محکم بوسیدمش و گفتم- کنار تم خانومم...میخوای بریم دکتر؟

پلک زد- نه خوبم...

اینبار لاله ی گوشش رو بوسیدم- خدارو شکر...

مات خندید... زیر نور نارنجی چراغ خواب، خوشگل تر شده بود... معصوم تر، خواستنی تر...

خنده هاشو بلعیدم و گوشه ی لبش رو گاز گرفتم....- بیدارت کردما!

دستم رو محکم گرفت- پیشم میخوابی؟

خم شدم و بوسیدمش- آره قشنگم... خودم پیشتم.

با خوشحالی، به گوشه ی تخت خزید، تا منم بتونم روی تخت بخوابم... کنارش دراز کشیدم و دستامو دورش حلقه کردم.... سرش رو زیر چونه ام برد و گردنم رو بوسید... موهاشو بوسیدم...

دو تا نفس عمیق کشیدم، نفسای داغش پخش میشد رو گلوم...

- در قفله؟

- آره خانومم... راحت بخواب...

- دوست دارم...

- من بیشتر...

بعد سریع گفتم- خوبی؟ درد نداری؟

- خوبِ خوبم علی...

- بخواب عزیزم، هم شبت بخیر، هم صبحت بخیر، هم بای بای... من ساعت ۳:۰۶ میرم سرکار...

- بیدار کن قبل رفتن!

- باشه...

-بیدارم میکنی؟

-با اینکه مطمئن بودم بیدارش نمیکنم، روی موهاشو بوسیدم و گفتم -آره...

-قول؟

-بخواب ساغری...بخواب عسلم.

بعد از چند روز، به یه خواب آرام احتیاج مبرم داشتم...

چشمامو که باز کردم، ساعت شش بود...ساغر بدون ذره ای جابه جا شدن، همونجور تو بغلم

خوابیده بود...صورتش رو نمیدیدم، ولی چندتایی از تار موهاش تو دهنم بود...خنده ام

گرفت...هرچی ساغر خوب میخوابید، من وول میخوردم...موندم چطور اونشب حرکتی نکردم...با

کمترین ایجاد حرکت اضافی، موهارو از دهنم در آوردم و بوسیدمش...

چشمامو بستم و خواستم دوباره بخوابم، ولی از ترس خواب رفتن و خواب موندن، سریع چشمامو

باز کردم...

دل کندن از ساغر سخت بود...خودمم خسته بودم هنوز...یکم با موهاش بازی کردم... تا میتونستم

موهاش رو بوسیدم...راس شش و نیم، تصمیم گرفتم از رو تخت بلند شم...با کلی زحمت، دستم رو

از زیر سرش کشیدم و از روی تخت بلند شدم...دست راستم، بی حس بی حس بود.

چندباری تکونش دارم، تا یه ذره به مور مور کردن افتاد...همینجور که انگشتای دستم رو نرمش

میدادم، به طرف دست شویی اتاقش رفتم...صورتم رو شستم و با حوله ی صورتی لطیفش که بوی

توت فرنگی میداد صورتم رو خشک کردم...

کنار تخت نشستم...آروم و با ملایمت صورتش رو بوسیدم...از کوله پشتیم ورقه ی کاغذی رو

برداشتم و براش نوشتم:

سلام بهونه ی قشنگ من برای زندگی!

خوبی خانومی؟

صبح قشنگ بهاریت بخیر...

دل‌م نیومد بیدارت کنم خانومم، این چند روز فقط بخواب و استراحت کن تا خوب شی... آگه حالت بد بود زنگ بزن میام بریم دکتر...

ساغری؟

خانومم؟

یه چی بگم؟

می‌میرم برات، زود خوب شو... زود زود زود... دوس ندارم حالت بد باشه!

عاشقتم تا ابد

راستی، موهاتم خیلی خوشمزه ان! دیشب چندتا بایشون رو به خوردم دادی!

تا حالا فکر میکردم گیسوانت را برای شانه کردن دوست دارم!!! ولی... ساغری تازگیا به این نتیجه

رسیدم گیسوانت را برای خوردن هم دوست دارم، برای بوییدن، بوسیدن، نوازش کردن و... بعضی

وقتا، ببین دارم می‌گم بعضی وقتا، برای چنگ زدن!!!

یه شکلک خنده‌ی گنده هم کشیدم و آخرش نوشتم

بوس رو لبات، چشات، موهات، مماغت، دست ای خوشگلت، انگشتای پات، شکمت، اصلا کل وجودت...

رنگ لاکتم خیلی قشنگ بود!

من برم که دیرم شد!

از طرف علی تو!

نامه رو گذاشتم کنار بالشش، یه بار دیگه بوسیدمش و از اتاق اومدم بیرون، مثل دزدا، پاورچین

پاورچین، به طرف در خروجی رفتم و از خونه زدم بیرون

بازم به مدت طولانی ننوشتم...بازم به مدت طولانی از ساغرم دور موندم...بازم غرق شدم تو
زندگی کلیشه ایم...دیگه حتی خیابونای متنوع رو هم نمیبینم...زندگیم خلاصه شده از خونه تا
موسسه...موسسه و بچه ها...موسسه تا خونه...روز بعدم،روز از نو،روزی از نو....

همه چیز برام تکراری شده،به جز این دلتنگی لعنتی...

حساب پس اندازم هر روز داره پر تر میشه...من هر روز خالی تر...روحم رو دارن میمکن...خسته
شدم...خسته ی خسته!

ساغر نیست...رفتن اصفهان خونه ی عمه ی ماهرخ...منم اینجا،اسیر به عالم دلتنگی و
بغضم...دارم عصبی میشم...دیگه اون آدم صبور نیستم...کم آوردم...من خیلی زود کم آوردم!
دلداری های بچه ها نمیتونه آرومم کنه...دلم خوشه به تماسای گهگاهی مامان و اس ام اسا و
زنگای ساغر.

تبدیل شدم به یه جغد،که شبها بیدارم،با این تفاوت که جغد روزا رو میخوابه ولی من...

مامانم این روزا هرازگاهی بهم زنگ میزنه...نگرانه حالمه...دلم به همین تماسا خوشه...عطیه هم
گاهی یه دو کلمه ای باهام حرف میزنه...مونده این وسط بابا و عادل!

بابا که تکلیفش مشخصه،بعد از جریان خواستگاری از ساغر، انگاری میخواستته دختر پسر عموش
رو برای من خواستگاری کنه،که با گندی که من زدم،کلا نا امید شده...موندم این وسط عادل چرا
شده کاسه ی داغ تر از آش؟

دلم بدجوری گرفته!دلم میخواد ساغر رو بغل کنم و های های گریه کنم...ولی نه ساغری هست،نه
اشکی،نه رویی برای گریه!

یه خواب عمیق و آروم میخوام...یه خواب بدون ذره ای دلتنگی...حالم گرفته ست...بدجور

امروز آخرین روز کلاسا بود...هفته ی دیگه بچه ها کنکور میدن...دقیقا تو روزایی که من یکم
بیکارم،ساغر نیست تا حداقل جبران همه ی نبودنام رو بکنم....

اینم از مدل زندگی ما! کاش یه ذره صبوری کرده بودیم... دست به عصا راه رفته بودیم... کاش اینقدر همه چیز یهویی جلو نمیرفت!

کنار همه ی ای کاش ها، وقتی فکر میکنم اگر یه ذره دیر جنبیده بودم، ساغر زن اشکا بود، مو به تنم سیخ میشه... خدارو شکر که حداقل مطمئنم، ماله منه، ماله خودم... هرچند دور، هرچند دست نیافتنی!

دیشب زده بود به سرم پاشم برم دعوا راه بندازم با باباش، حتی تصمیم گرفتم برم دادگاه شکایت کنم... ولی... یهو یاد قولی افتادم که به ساغر دادم... من قول دادم دل باباش رو به دست بیارم!

**

ساغر نگاهی به سفره انداخت و با شرمندگی گفت - چرا اینقدر زحمت کشیدی!

ماهرخ بشقاب ساغر رو از غذا پر کرد و گفت - بخور نوش جونت، بدنت احتیاج داره!

برعکس روزای قبل، یکم اشتهاش باز شده بود... با اشتیاق بیشتری غذا رو خورد و رو به ماهرخ گفت - میخوام برم بیمارستان... تو هم میای؟

ماهرخ لبخند زد و گفت - تنهات نمیدارم! اتفاقا باید بری بیمارستان! دکتر گفت باید کنار علی باشی! مسلما وقتی بیدار بشه، دوست داره تورو ببینه!

لبخند عمیقی روی صورت ساغر نشست... اینا همه نوید خبرای خوب رو میدادن! اینکه دکتر! امیدوارن!!

دیگه جدی جدی با اشتیاق غذا خورد... غذاش رو قورت داد و با لحنی که ماهرخ، مدتها بود ازش نشنیده بود گفت - وای مامان، محشره غذاها!! اوووم دوس دارم!

ماهرخ لبخند مهربونی به صورتش پاشید و گفت - بخور عزیزم، الهی من قربونت برم... نوش جونت!

ساغر خندید و با شوق قاشق غذا رو به دهن برد... با لذت طعم غذا رو چشید... او مممم... طعم
زرشک رو زیر ددوش حس میکرد... زرشک دوست داشت! خیلیم دوست داشت... هرچی رو که
علی دوست داشت، ساغر م میپسندید...

بعد از خوردن غذا، ماهرخ گفت - ساغر تو برو حموم، من جمع میکنم اینارو!

ساغر خوشحال گونه ی ماهرخ رو بوسید و برای چندمین بار تشکر کرد و به طرف حموم شیرجه
رفت....

با حوصله دوش گرفت و بیرون اومد... ماهرخ داشت اضافه های غذا رو توی ظرف
میریخت... خواست ازش تشکر کنه که صدای آیفن بلند شد....

هر دو چند ثانیه ای بهم خیره شدن و بعد ماهرخ گفت - وایسادی چرا؟! باز کن ببین کیه؟

موجی از انرژی های منفی، هجوم آوردن به طرفش... ترس، استرس، نگرنی!!!

نفس لرزونی کشید و به طرف آیفن رفت... با دیدن صورت هاتف، خواست نفسش رو از سر
آسودگی بیرون بفرسته که... هاتف تکون خورد و صورت عطیه تو تصویر مشخص شد...

ناخودآگاه دستش رو بالا آورد و جلوی صورتش گرفت تا داد نزنه...

صدای زنگ دوباره بلند شد... صدای ماهرخ هم اومد - ساغر باز نکردی در رو؟

ساغر نگاه نگرانش رو به ماهرخ انداخت... پشت به ساغر داشت ظرف میشست....

خیس شدن کف دستاش رو کامل حس میکرد... قلبش وسط گلوش میزد... نفس کشیدن سخت
شده بود... ناخواسته لبش رو به دندون گرفت... عطیه... خواهر علی!!! خواهر شوهرش... مطمئنا
ساغر رو میکشت...

بغض چنگ زد به گلوش...

از علی خواسته بود به این سمت نره...

التماس علی کرده بود...

به پاش افتاده بود...

زجه زده بود...

تهدید کرده بود...

ساغر.....مقصر بود؟

نبود! شایدم....از دید همه...حتی خودش...مقصر بود!

دیگه صدای زنگ رو نمیشنید...اشک روی صورتش راه باز کرد...

-این تماسای مشکوک چین علی؟ با کی اینقدر حرف میزنی؟

-با ملکه الیزابت!

داد کشیده بود-مشکوک شدی!!!

خندیده بود-آره میدونم!!!

خنده ی علی رو لودگی معنی کرده بود ولی الان....میتونست تلخی لبخندش رو درک کنه!

زانوهاش روی هم تا خوردن...کنار دیوار افتاد....

صدای اف اف دوباره بلند شد...

ماهرخ کنارش وایساد...

حالا علاوه بر زنگ در، موبایل خودش و علی هم زنگ میخوردن!

صدای هوف ماهرخ رو شنید...

-آروم باش...

فقط علی باید میگفت آروم باش...

گلوش میسوخت....از بغض...از ترس...از ترشح زیادی اسید معده اش!

چنگ زد به گلوش...ماهرخ دکمه رو زد...

بغضش عمیق تر شد...

دستاش دیگه خیس نبودن.. یخ شده بودن...

دلش پیچ خورد...ته گلوش بیشتر سوخت...

صدای تاپ تاپ قدمها بلندتر میشد...

میتونست صدای گریه ی خفیفی رو تشخیص بده...

گریه ی عطیه...درست مثل روزی که مادرش مرده بود....

چشماشو روی هم فشار داد...

ته گلوش بدتر سوخت...

چشماشو باز کرد...قبل از اینکه ماهرخ در خونه رو باز کنه به طرف دستشویی دوید...

هرچی که خورده بود برگردوند...سوزش معده اش کمتر شد...حالا چشماش میسوختن...

از هجوم اشک...

تقه ای به در خورد...ماهرخ نگران بود-ساغر؟ باز کن ببینمت...چی شدی؟

زل زد به صورت رنگ پریده اش!عطیه به علی گفته بود دختره مثل مرده ی از تو گور بیرون

کشیده اس!!

اون روزایی که رنگ و روی خوبی داشت،این قضاوت رو در موردش کرده بود،وای به حال

الآنش!!!حتما بهش میگفت مرده ی پوسیده!

چشماش بیشتر سوخت...

صدای علی تو ذهنش قوی تر شد-اگه دوسم داری گریه نکن...ساغرم،طاقت اشکاتو ندارم!

ساغر نالیده بود-بسه علی...عذاب وجدان بسه!نکن این کارو...من خوشبختی رو به قیمت بدبخت شدن بقیه نمیخوام! نمیخوام...به خدا نمیخوام!

علی فقط سکوت کرده بود...کلافه دست کشیده بود تو موهایش...

-من....

بازم سکوت کرده بود...

صدای داد خودش، تو سرش چرخید-تو چی؟؟؟میدونی اسم این کار چیه؟

در مقابل سکوت علی جیغ زده بود-قاچاق!میدونی به تو چی میگن؟

بازم علی در سکوت، زل زده بود به زمین...ساغر دادی زده بود که گلوش طعم خون گرفته بود-

قاچاقچی!!!میفهمی؟ یعنی نابود کردن زندگی جوونای مردم...

زار زده بود-من زندگی به این قیمت رو نمیخوام!!!علی نمیخوام!

علی بلند شده بود...مشتش رو به دیوار کوبیده بود ...

-مگه من میخوام؟؟؟هان؟

-اگه نمیخوای...پس چرا؟

دوستی سرش رو گرفته بود...صدای ناله اش هنوز واضح بود-خر شدم...حماقت کردم...خریت

محض!الآن...تو گل موندم...نه راه پس هست...نه پیش...

رو در روش وایساد...چشم تو چشم...محکم...اشکاش رو پاک کرد...با اقتدار گفت-یا من...یا این

راه!

دست بلند شده ی علی رو دید...ترسید،ولی...نه دستش رو بالا آورد تا صورتش رو بیوشونه،نه

چشماشو بست...

علی دستش رو مشت کرد...نفسش رو تو صورت ساغر خالی کرد...با فک منقبض گفت-تو!!!

صدای کوبیده شدن در هنوز میومد...صدای بی طاقت و نگران ماهرخ...

با صدایی که به زور از اعماق گلویش بیرون میزد گفت-خوبم ماهرخ...
 بعید میدونست، صدایش، از در رد شه و به گوش ماهرخ برسه...
 ولی... صدای ماهرخ رو شنید... حس کرد ماهرخ نفس عمیقی کشید... در رو باز کن...
 لبش رو گزید و یه مشت آب به صورتش زد... دستش رو به حوله ی علی رسوند و صورتش رو
 خشک کرد... با عجله دستی به موهایش کشید و به طرف در رفت!
 پیش وجدان خودش شرمنده نبود... حرفم که... به قول علی باد هواست... میاد و میره!
 لبخند خفیفی لبهایش رو لرزوند...
 در رو باز کرد و نگاهش رو سپرد به چشمای نگران ماهرخ...
 توقع داد و بیداد داشت... فکر میکرد مثل اون روز نحس، قرار ناسزا بشنوه... ولی...
 عطیه با صورت ملتهب، که خبر از گریه ی طولانی مدت داشت گفت-چرا دیر گفتین؟
 ساغر دستش رو به دکمه ی پیراهن علی پیچوند... ماهرخ آه کشید... هاتف عصبی طول حال رو بالا
 پایین رفت...
 عطیه زاری میکرد...
 -چی شد؟ یهوویی؟ نداشتن بینمش... گفتن وقت ملاقات... تورو خدا بگید حالش چطوره...
 ماهرخ به حرف او آمد... ساغر نگاهش رو دوخت به قدمای هاتف... محکم تر به پیراهن چنگ زد...
 صدای ماهرخ رو نمیشنید... دهنش پر بود از صدای گریه های عطیه و نگاهش خیره قدمهای هم
 اندازه ی هاتف!
 دستی روی شونه اش نشست... نگاهش رو از پاهای هاتف گرفت... پاهایی که چند ثانیه ای میشد
 متوقف شده بودن...
 خوب شد و ایساده... وگرنه هیپنوتیزم میکرد ساغر رو با قدمهای هم اندازه اش! در کنار موزیک متن
 که همون صدای گریه ها و هق هق عطیه بود!

ماهرخ تکونی به شونه ی ساغر داد... ساغر مسخ شده نگاهش کرد...

-پاشو حاضر شو بریم بیمارستان!

ساغر آهی کشید... با زحمت از روی زمین بلند شد... دستای سردش رو به صورت داغ و ملتهبش رسوند... سردی دستاش از التهابش کم میگردن...

خودش رو رسوند به اتاق... در رو باز کرد...

وارد اتاق شد... مانتو و شالش رو چنگ زد... سر سری پوشید و از اتاق بیرون رفت...

ماهرخ نگاهی به سر تا پای دخترش انداخت... چیزی شبیه دختره ی شلخته زمزمه کرد و ساغر رو به طرف اتاق کشید...

اینبار خودش برایش لباس انتخاب کرد...

کمک کرد تا ساغر بپوشه...

بعد از کیف لوازم آرایشش رو به سمتش گرفت - یه دستی به صورتت بکش... زود باش!

ساغر فقط سر تکون داد... همین چند لحظه پیش داشت فکر میکرد عطیه به پوست روشنش گیر میده...

برس رو به رژگونه آغشه کرد و با قدرت روی صورتش کشید... رژ براقی زد... چشماش آرایش نمیخواستن... علی دوست نداشت زیاد آرایش کنه... مخصوصا چشماش رو...

آینه رو پایین گرفت...

ماهرخ زمزمه کرد - خوبه!

بعد دست ساغر رو گرفت... از زمین جدانش کرد و گفت - بریم عزیزم!

ساغر که هنوز از اومدن و برخورد غیر قابل پیش بینی عطیه، متعجب بود، فشاری به دست ماهرخ داد و همراهش از اتاق بیرون رفت!

دلش برای علی تنگ شده بود! خیلی تنگ...

نفهمید چطوری به بیمارستان رسیدن... تمام طول مسیر، عطیه هق هق کرده بود... ساغر بغض... ماهرخ و هاتف پیچ پیچ...

به بیمارستان که رسیدن، بی توجه به بقیه، راه آی سی یو رو پیش گرفت... خودش رو رسوند به پنجره ای که کنار تخت علی بود... پرده کشیده بود... آهی کشید... با شتاب به طرف ایستگاه پرستاری رفت و از پرستار خواست تا پرده ی تخت ۸ رو بکشد... پرستار بی حوصله سر تکون داد...

ساغر دوباره به پشت پنجره برگشت... ماهرخ و عطیه و هاتف هم رسیده بودن... عطیه پشت پنجره وایساده بود و زار میزد... صدای داداش داداش کردنش همه ی سالن رو پر کرده بود... هاتف سعی داشت آرومش کنه... ولی فایده ای نداشت...

ساغر از پشت سر عطیه، زل زده بود به علی... لاغر شده بود... ریش و سیبیل کل صورتش رو پوشانده بود... این صورتش رو دوست نداشت! یادآور وقتی بود که رخت عزای مادرش رو پوشیده بود!

ساغر زبونش رو به لبش کشید... دلش میخواست کنار تخت علی بشینه... از کنارش تکون نخوره تا بیدار شه... دیگه از اون وسایل وحشتناک خبری نبود... لوله های متعدد اطراف صورتش رو نگرفته بود... فقط سرم بود که به دستش وصل بود و یه لوله ی باریک کنار دهنش.

عطیه با حرص برگشت سمت هاتف... ساغر تازه متوجه اون دوتا شد... انگاری از دست آروم باشای هاتف به ستوه اومده بود - نمیخوام آروم باشم... آه... میخوام گریه کنم... نمیفهمی تو دل من چه خبره که... نمیفهمی چه حالی دارم... وقتی میبینم داداشم... به خاطر بعضیا به این روز افتاده! دلم میخواد زار بزنم وقتی اینقدر بی عرضه ام که نمیتونم تیکه تیکه شون کنم...

بلاخره زهرش رو ریخته بود... بدن ساغر داغ شده بود... صورتش سرد... قلبش چند ثانیه فراموش کرده بود باید بتپه!

ساغر صدای عصبی هاتف رو نشنیده بود... طرفداری ماهرخ رو ندیده بود... فقط برق یه نفرت عمیق رو دیده بود... نفرتی که زیادم جدید و تازه نبود! یه بار دیگه این برق تو چشماش نشسته بود و تانی نی وجودش رو سوزونده بود!

ولی اینبار... بیشتر دلش شکسته بود... اینبار علی نمیتونست حمایتش کنه!! دلداریش بده و... اشکهاشو بلعه!

فقط تونست آه بکشه...

گریه نکرد... نداشت عطیه بفهمه چه آتشی تو دلش روشن کرده... فقط آه کشید و سکوت کرد... در جواب همه ی ناملایمات سکوت کرد... زیر لب گفت- این نیز بگذرد!

هاتف کنار ساغر نشسته بود... برخلاف ساغر که به عقب تکیه داده بود... دستاش رو ستون سرش کرده بود و به جلو متمایل شده بود...

آه عمیقی کشید و گفت- من از طرف عطیه عذر میخوام!

ساغر پوزخند زد... خواست بگه دفعه ی اولش نبود ولی... سریع زبانش رو گزید.

هاتف به عقب تکیه داد... درست مثل ساغر... شروع کرد به توضیح دادن...

-دلم طاقت نیارم... نمیخواستم بیمارم... ولی... گیر داد کجا میخوای بری... دیدم میخواد بیاد، گفتم نمیروم... ولی... اس ام اسایی که به سجاد بابت علی داده بودم رو خوند... منو میبخشی ساغر؟

ساغر فقط آه کشید و گفت- تو که تقصیری نداری...

عطیه با صورت برافروخته به سمتشون میومد... رو به روی هاتف و ایساد... هاتف با اخم نگاهش کرد...

-بریم...

هاتف هوفی کشید و گفت- برمیگردیم شیراز!

عطیه با حرص گفت- نه خیر! باید بمونیم همینجا!

هاتف از سر جاش بلند شد و با عصبانیت گفت- اونی که دستور میده تو نیستی! خوب سر قوت وایسادی... همین الان برمیگردیم شیراز... حرفم نباشه!

ساغر کلافه از سر جاش بلند شد... ح. صله شنیدن کل کلای این دو نفر رو نداشت!

دو نفری که علی به شدت با وصلتشون مخالف بود ولی... راهی پیش نبرد... ساغر فکری کرد- هیچ جوری بهم نمیان! نه ظاهری، نه باطنی!

بعد سریع سر خودش داد کشید- به تو چه آخه...

صدای کل کل هاتف و عطیه هنوز میومد... چقدر دلش میخواست برگرده سمتشون و بگه- بی فرهنگ! اینجا بیمارستانه... سکوت کنید!

یعد یهو... یاد شیون و زاری خودش افتاد... داد و بیداد هاش سر سرگرد رفیعی...

راستی سرگرد رفیعی... کجا بود؟ چرا امروز تو محوطه ندیده بودش؟

یاد سیلی ای افتاد که به صورت سرگرد کوبیده بود... لبش رو گزید... اون بدبخت مأمور بود و معذور... ساغر...

زیر لب گفت- باید ازش عذر خواهی کنم!

باز صدای هاتف و عطیه رو شنید... هیچکئومشون قصد کوتاه اومدن نداشتن...

خوبه هاتف گفته بود حرف نباشه... وگرنه چقدر میخواستن بحثشون رو کش بدن؟؟؟ اگه علی بهش میگفت هیس، خفه خون میگرفت... وای به حال اینکه بهش بگه حرف نباشه!!!

از خیر قیاس کردن خودشون با هاتف و عطیه گذشت و به طرف ماهرخ رفت... کنارش نشست و گفت- مامان؟

ماهرخ که به شنیدن گاه و بیگاه این کلمه عادت داشت، لبخند زد- جانم؟

-برام قصه میگی؟ همون قصه ای که قدیما میگفتی... قصه ی اون دختره که همسایه تون بود!

ماهرخ تلخ خندید... شروع کرد به گفتن قصه ی خودش... قصه ای ساغر، سالها فکر میکرد متعلق به دختر همسایه ی ماهرخ ایناست!

-یکی بود یکی نبود... یه دختر بود، شیطون بلا و خوشگل... موهای خرمايي خوش حالتش رو همیشه باز میذاشت... میذاشت دورش برقصدن و دلبری کنن... این دختر شیطون بلا، یه همبازی داشت... یه همبازی خوب... یه همبازی که فهمیده و با شعور بود... از کنار اذیتای گهگاهی دختر راحت رد میشد... هیچوقت باهاش دعوا نمیکرد... همیشه باهم دوست بودن... دوستای خوب... این دو تا دوست خوب، بزرگ شد... حالا دختر ۱۶ساله بود و پسر ۱۸ساله... بیخبر از احساسی که تو دلاشون جوونه زده بود!

دیگه اون بچه های کوچیک نبودن که باهم بازی کنن... تو کوچه دنبال هم بدون یا توپ رو به طرف هم قل بدن! دیگه از خاله بازی و فوتبال خبری نبود... دخترم دیگه موهاش رو دورش باز نمیذاشت... زیر روسیری میپوشوندشون ...

کم کم اسما از حالت ساده بیرون اومدن... یه آقا و خانوم چسبید تهشون...

کم کم رفت و آمد کم شد... پسر رفت سربازی ... دلتنگیای دختر شروع شدن... اونکه قبلا به دیدن پسر تو کوچه راضی بود، حالا باید با دلتنگی براش سر میکرد... باید عشقش رو مخفی میکرد تا کسی نفهمه... ولی بالشش، خیس بود از اشکایی که شبا، برای پسر میریخت و کمدش پر از نامه هایی که برای پسر نوشته بود تا به وقتش به دستش برسونه!!

ولی... یه روز بد... یه روز که از لحظه ی شروع نحس بود، رسید... داداش دختر، تمام نامه ها رو پیدا کرد...

خونه رو گذاشت رو سرش... دختر رو گرفت به باد کتک... موهای ابریشمی خواهرش رو دور دستش میپیچید و میزدش... به جرم عاشق بودن، ه جرم دوست داشتن... به جرم اینکه دلش به دل یکی پیوند خورده بود...

وگرنه، نه خطایی کرده بود... نه سرافگندگی ای به بار آورده بود... فقط عاشق شده بود... عاشق کسی که همبازی بچگیاش بود!

دختر زندونی شد تو خونه...دیگه تنها، تا توی حیاط هم نمیتونست بره! داشت زیر فشار زورگویی
ها میشکست که پسر برگشت..... دوسال سربازیش تموم شده بود و برگشته بود! انگار دنیا رو
دادن به دختر...خبر برگشتن پسر رو از خواهرش شنیده بود، ولی...حتی نمیتونست از خونه بره
بیرون تا ببیندش!

ولی... به اینکه پسر برگشته راضی بود...کمتر گریه میکرد، بیشتر به خودش میرسید...هوای
پوستش رو داشت...

تا اینکه...باز یه روز نحس رسید...یه خواستگار خوب اومد براش...خونواده اش قبول کردن...دختر
گریه کرد...التماس کرد...ولی...

کسی به گریه هاش اهمیت نداد...

شب عروسی...شبی که قرار بود به عقد اون خواستگار در بیاد...از خونه فرار کرد... از غفلت همه
استفاده کرد و فرار کرد...سرکوچه... همون پسر همسایه...همون همبازیش رو دید...

همبازیش بغلش کرد و گفت-اگه فرار نمیکردی خودم رو میکشتم!

بچه بودن هر دوشون...دختر تازه ۱۸ساله شده بود و پسر ۲۰ساله ش بود...

پسر برای همبازیش لباس پیدا کرد، تا لباس عقدش رو عوض کنه...بعد باهم به طرف ترمینال رفتن
... ولی...

ماهرخ به اینجای داستان که رسید آه کشید...یه آه طولانی و پر بغض...داداشای دختره رسیدن....
دختر و پسر به طرف در خروجی ترمینال دویدن...وارد خیابون شدن...

خواستن از خیابون رد شن که...

یه ماشین به طرف دختر اومد....

پسر...جیغ زد و همبازیشو هول داد و...

ساغر با بغض آب دهنش رو قورت داد-بعد چی شد؟

ماهرخ سر ساغر رو از سینه اش برداشت و گفت-صدبار برات تعریف کردم...بیخیال
دیگه...گذشته ها گذشته !

سعی کرد بخنده-تو باید قصه های قشنگ بشنوی!نه از اینا!میخوای برات قصه ی سیفدبرفی رو
بگم؟

ساغر خندید و گفت-نه!!!

بعد به ماهرخ نگاهی انداخت-دلم واسشون میسوزه!

ماهرخ فقط آه کشید!!

دکتر اجازه داده بود، که چند دقیقه ای رو کنار علی بگذرونه...با خوشحالی از بغل ماهرخ بیرون
اومد و به طرف ایستگاه پرستاری رفت...

لباس پوشید، سرخوش از اینکه فرصت داره چند دقیقه رو پیش علی بگذرونه، به طرف تختش
رفت....

به تخت رسید... چشم دوخت به صورت لاغر و رنگ پریده ی علی... علی مهربونش....

روی صورتش خم شد و بوسه ای رو لب بالاش گذاشت و گفت-سلام عزیزم...خوبی؟

با اینکه میدونست نباید انتظار پاسخ داشته باشه، ولی چند ثانیه صبر کرد تا علی هم بگه-سلام
زندگیم!خوبی خانومم؟

و وقتی جوابی نگرفت، آه بلند بالایی کشید...چشماشو رو سکوت علی بست و گفت-من و جوجه
هم خوبیم...خوبتر میشیم اگه بابای خوش خوابم بیدار شه!

خندید و دست علی رو گرفت...دستی که کبود بود، پر از رد آنژیوکت بغضش عمیقتر شد...تلاشش برای کنترل اشکهاش بیشتر...

دست علی رو تو دستاش فشار داد... آه کشید و آرام، جای کبودی رو بوسید... دوباره سکوت برقرار شد، چند دقیقه ای گذشت...ساغر فقط زل زده بود به صورت علی... با غصه گفت-هیچی نمیگی؟

تلخ خندید-میگم هی نکات کنم، شاید از رو بری!!!ولی نه!پررویا!

آهی کشید...تمام لحظه های باهم بودنشون جلوی چشماش رد میشد...تصویر خنده های علی...بوسه هاش...شیطنتاش...بارون...هو هو ی باد...ترس...گریه...لرز...بغل علی... حرفای آرام کننده اش...

اشک رو گونه اش سر خورد...سریع دستش رو بالا برد و اشکش رو پس زد...

نالید-منو میون اینهمه خاطره تنها گذاشتی، گرفتی خوابیدی...خیلی بدی علی!پاشو دلم هو اتو کرده...دلم بغل میخواد...بوس...حرفای قشنگ...علی من...دلم تورو میخواد!تورو!پاشو تورو خدا! وقتی جوابی ندید، سرش رو روی دستای علی گذاشت و گریه کرد...دیگه گریه هاش از سر ترس نبود...از سر دل نازکی نبود...از سر جلب توجه نبود...اینبار...به خاطر دلتنگی هاش اشک ریخت...اشکایی که دونه دونه، دستای علی رو میشستن...

دستش فشرده شد...خیلی خفیف و گذرا...سرش رو بلند کرد...اینقدر با عجله که گردنش تیر کشید...هق هقش عمیق تر شد...

زل زد به علی...اشکهاشو پاک کرد تا واضح ببیندش...ثابت بود...مثل قبل...

نگاهی انداخت به دستی که توی دستش بود...ثابت باقی مونده بود... توهم زده بود؟

دوباره بغض چنگ انداخت به گلوش...علی هر لحظه تار تر میشد...

چشماشو بست...دست علی رو فشار داد...بازم تکون خوردن دست، تو دستاش...

چشماشو باز نکرد...لبخند زد و محکم تر دست علی رو فشار داد...

از ته دل آرزو کرد...آرزو کرد که بازم...

-سا...غ...ر

لبش رو گاز گرفت...میترسید چشم باز کنه و بیینه همش خوابه...

دوباره دستش فشرده شد...کم جون...ملایم...خفیف...

نمیخواست چشماشو باز کنه...نمیخواست این رویای قشنگ خراب شه...

ولی...

دست نسبتا سردی که تو دستاش داشت تکون میخورد...اون صدای خش داری که اسمش رو به

زبون میاورد...خواب بود؟ رویا بود؟

نه نبود...

دوباره همون صدا...همون لحن-آ...آ...سا...غ...ر...

چشماشو باز کرد...لبای علی...تکون میخوردن،خفیف...کوتاه...

از ته دل گفت-جانم...علی من...الهی قربونت برم.....

پلک علی پرید...زبونش رو سعی داشت رو لبش بکشه...

مسخ شده زل زده بود به کاراش...به حرکاتش!

تلاشش برای زبون زدن به لباس به جایی نرسید...اون لوله هه کنار دهنش مزاحم بود!

ساغر،در اون لحظه،حتی فکر نکرد دکتر رو خبر کنه...فقط دوست داشت علی به مرادش

برسه...سرش رو نزدیک صورت علی برد...چشماشو خواست ببندد ولی...علی دوست داشت

نگاهش کنه!

لبخند زد و بی درنگ، زبونس رو به لب علی کشید... پلکای علی لرزیدن... تکون خوردن لبش رو کامل حس کرد... قبل از اینکه سرش رو بیره عقب... یه قطره اشک از لای پلکای علی بیرون زد... ساغر با دست، قطره اشک رو گرفت و بدون ذره ای تعلل، زبونس رو به دهن علی فرستاد... زبونس رو به کام خشک و تلخ علی کشید... حرکتی که فکر میکرد، ازش نفرت داره و... حالا بدون ذره ای حس بد، فقط به این فکر میکرد... نکنه اینا همش خوابه؟

میون گریه خندید و گفت- ماهرخ!!!

ماهرخ هم گریه میکرد، از شوق، از خوشحالی، از دیدن لبخند ساغر...

-الهی من دورت بگردم!

ساغر هیجان زده، یک ریز حرف میزد، خودش هم نمیفهمید چی میگه، فقط حرف میزد تا یکم هیجانش رو کم کنه، تا یه کم جلوی ووجه ووجه کردن و از ته دل داد زدن رو بگیره!!!

پشت پنجره وایساد... پرده کشیده بود...

علی...

بیدار شده بود!

خندید... علی، دستش رو تکون داده بود!!

سرخوش برگشت سمت ماهرخ، برای هزارمین بار حرفاش رو تکرار کرد- صدام زد ماهرخی... دستش و تکون داد...

فکر کردم خوابم...

وای ماهرخ!

دوباره به گریه افتاد... میون گریه میخندید...

تمام این تلاطم ها، بالا پایین پریدنا، هیجان و اشتیاق... از دید مردی که به ستونی همون نزدیکیها تکیه داده بود، پنهون نمیونند!

مرد با خودش فکر کرد- پس این دختره اخموئه، رنگ پریده... میتونه لبخندم بزنه... صورتش گل بندازه و هیجان به خرج بده!

دوباره حس کرد ذهنش داره سمت و سوی اشتباه میگیره... اون داشت به یه زن متاهل فکر میکرد! چشم دوخته بود به زنی که به خاطر به هوش اومدن شوهرش، غرق در شادی بود!!!
کلافه دستی تو موهاش کشید...

دیگه دلیلی برای موندن نمیدید... باید میرفت... علی بیدار شده بود... به زودی مرخص میشد و از بیمارستان میرفت... این یعنی باید به ندیدن ساغر، عادت کرد!!
به طرف در خروجی رفت... درحالی که پی در پی نفس عمیق میکشید... نفسهایی که بی شباهت به آه نبودن!

ساغر مرتب تقلا میکرد از گوشه ای که با پرده، پوشیده نشده بود، داخل اتاق رو ببینه... ولی چیزی که میدید، سفیدی روپوش پرستار بود!

عصبی شد... دلش پیش علی بود... چیکار میکردن اونجا... بیان بیرون بذارن ساغر بره پیشش!

ماهرخ با خوشحالی گفت- ورجه وورجه نکن! بیا یه دقیقه بشین... الان سخته میکنی دور از جونت!

ساغر پوفی از سر کلافگی کشید... سرخوشی کنار رفته بود و جاش رو استرس گرفته بود... نزدیک نیم ساعت بود که کنار تخت علی بودن و قصد بیرون اومدن نداشتن...

-چرا نمیان بیرون؟

ماهرخ لبخند آرامش بخشی زد و دست ساغر رو گرفت و به طرف صندلی های گوشه ی سالن برد و گفت- میان! بلاخره بعد از بیست روز بیدار شده... باید خوب معاینه اش کنن...

روز؟؟؟؟ یعنی... فقط ۲۰ روز گذشته بود؟

سرش رو توی دستش فشار داد و گفت- ۲۰ سال گذشت!

ماهرخ فشاری به بازوش داد-گذشت دیگه!

ساغر تنها تونست نفس لرزونش رو بیرون بفرسته...۲۰ روز...همین ۲۰ روزم...زیاد بود!زیاد...خیلی زیاد...

ماهرخ برای اینکه ساغر رو از فکر و خیال بیرون بکشه گفت-باید به دوستاش خبر بدیم!

منگ،ماهرخ رو نگاه کرد...آره دوستاش...هاتف و سجاد...روزی ده بار تماس میگرفتن!

گوشی علی رو از کیفش بیرون آورد و به دست ماهرخ داد-شماره هاشون ذخیره اس!

ماهرخ لبخند زد و گوشی رو گرفت...

همون لحظه دکتر از اتاق بیرون اومد...ساغر بلند شد و به طرفش دوید!

**

بارون تند تند به صورتش میخورد...فرصت نفس کشیدن رو ازش گرفته بودن...سرد

بود...اما،متوجه سردی هوا نبود...انگار.. نمیتونست بخار اطراف دهندش رو ببینه!

نفس عمیقی کشید و هوای سرد رو وارد ریه هاش کرد...از سردی هوا،گلوش سوخت...به سرفه

افتاد...دهنش مزه ی شوری میداد...

اشکش با دونه های بارون قاطی شده بود

چشماشو بست... وسط یه خیابون خلوت و کم رفت و آمد وایساده بود...روشو کرد سمت آسمون

و فریاد زد-خدایا چرا؟

خیس خیس بود...از سرما و خشم میلرزید...حس میکرد زانوهایش تحمل وزنش رو

ندارن...شکست...به زانو در اومد...گریه کرد...

-فراموشش کرده بودم...از ذهنم رفته بود...چرا یکی رو جلو رام قرار دادی که باز منو یادش

بندازه؟چرا خدا؟چرا؟

بلند تر فریاد کشید-خدایا،نمیتونم...کشش ندارم... چرا از ذهنم پاکش نمیکنی...واسه تو که کاری نداره!بذار فراموشش کنم... خدایا خواهش میکنم ازت...

به حق افتاد...سرفه امونش رو بریده بود...نفس نفس میزد.

-بچه بودم.... به نوجوون احساساتی!سر راهم قرار گرفت...دل دادم بهش...ازم گرفتیش خدا...چرا؟؟؟چرا؟؟؟

سرفه میزد و گلایه میکرد-چرا اینه تقدیر من؟دل بیندم به کسی که از خودم چند سال بزرگتره...حتی نتونم بهش بگم دوسش دارم....بینم عروس میشه و میره سر خونه زندگیش...سعی کردم فراموشش کنم....خدا خودت دیدی چه قدر زحمت کشیدم! داشت از ذهنم میرفت....یعنی...وانمود میکردم از ذهنم رفته...وقتی تلاشام داشت جواب میداد.....درست ولی تلاشام داشت ثمر میداد....

خدایا چرا؟؟؟

دندوناش رو روی هم فشار داد.....این سرگرد رفیعی بود...این مرد لرزون و افتاده،کسی که اینجوری،اونوقت شب داشت تو خیابون زار میزد....کسی بود که اسمش، لرز مینداخت به جون زیر دستاش!

-خدایا چرا اینجوری؟؟؟چرا؟؟؟وانمود کردم مرده...حتی نخواستم بفهمم کجاست..چیکار میکنه...خوشبخته؟،نیست؟....من همه تلاشم رو کردم...ولی...تو چرا دستم رو نگرفتی...چرا ایجوری بازم یادم آوردی احساساتم رو؟

خدایا چرا!!!!!!

و فقط به جمله تو اعماق ذهنش،میتونست جوابش باشه....با تقدیر همیشه جنگیدا!
با اینکه به نظر خودش،این جمله،پر بود از مفاهیم جبرگرایی،ولی...سعی کرد با همون دلش رو خوش کنه!!!این تقدیرش بود

**

با ترس به دهن دکتر زل زده بود...دکتر هم که اینقدر محو کاغذای تو دستش بود که توجهی به نگاه نگران ساغر و ماهرخ نداشت...

هر دو دقیقه ای یه کلمه میگفت و دوباره زل میزد به نوشته هاش...

ساجر کلافه پوست لبش رو میکشید و ماهرخ لبش رو به دندون گرفته بود...

حدودا پنج دقیقه طول کشید تا دکتر چند جمله رو به زبون بیاره-حال عمومیش در ظاهر خوبه...باید یه سری آزمایشا انجام بشه...ضعیف شده...درد داره یکم...استخواناش خشکن...

ساجر با کلافگی منتظر بود دکتر نگاهش رو از برگه ها بگیره...در نهایت طاقتش تموم شد و گفت-
آقای دکتر میشه یه لحظه سرتون رو بالا بگیرید...

دکتر سرش رو بلند کرد...عینک بدون فرمش رو بالا داد...انگار تازه متوجه ساغر شده باشه
لبخند زد و گفت-خوبی دخترم...تبریک میگم بابت بهوش اومدن شوهرت!

ساجر لبخند کمرنگی زد...دکتر لبخند پدرانہ ای به صورت ساغر پاشید...لبخندی که بدجور به
ساجر دلگرمی میداد...

-همینا که گفتم...بذار آزمایشا انجام بشه...دیدش یکم تاره،ولی خوب میشه!

ساجر لبخند زد...از ته دل گفت-خدایا شکرت!

-میتونم برم پیشش؟

دکتر لبخندی زد-دارن میبرنش واسه آزمایش،اگه مشکلی نبود،بعد از دوازده ساعت
میفرستیمش تو بخش عمومی...میتونی بری پیشش!

بعد هم سریع به سمت اتاقش رفت!

ساجر با خوشحالی به بغل ماهرخ پناه برد و گفت-وای ماهرخ!خیلی خوشحالم!خیلی!

ماهرخ نگاهی به بالا کرد و گفت-الهی صد هزار مرتبه شکر!

-زنگ زدی به دوستاش؟

ماهرخ سریع گفت- نه الان زنگ میزنم!!

بعد دست ساغر رو به طرف صندلی ها کشید و گفت- بگیر بشین! هی راه نرو!

ساغر با غر غر گفت- ای بابا!

ماهرخ خندید همینطور که به صفحه گوشی زل زده بود گفت- علی بفهمه چه خبره که نمیذاره تکون بخوری!

ساغر لبخند پت و پهنی زد و گفت- آی من به فدای مراقبتاش!!! یعنی میشه؟

ماهرخ هم خنده ی عمیقی کرد و گفت- روتو کم کن دختر!!!...

بعد با چشمای براقش زل زد به ساغر و ادامه داد- چرا نشه؟؟؟

ساغر خندید... علی رو برای آزمایش برده بودن... خدا میدونست کی برش گردونن... ته دلش قرص بود... با خیال راحت دفترخاطرات رو از کیف بیرون کشید و مشغول خوندن ادامه ی نوشته ها شد.

مادرم

پاکی قدمش

صفای وجودش

سنگینی و سکوتش

نجابت و غرورش

و با زمزمه ی کلامش در جذبه محراب

گستره ی وسیع جنت بود

و من... فقط مادر میخواندمش!

ساغر با دیدن چروکیده ی صفحه ها آهی کشید ... با بغض به خوندن ادامه پرداخت...

حدودای ساعت ۴ بعد از ظهر بود که موبایلم زنگ خورد... با خیال اینکه ساغره، به طرف گوشی هجوم بردم... از دیدن اسم عادل، ابرو هام ناخود آگاه بالا پریدن... خیلی وقت بود که دیگه بهم زنگ نمیزد...

دکمه ی برقراری ارتباط رو زدم... نمیدونستم باید چطوری حرف بزنم و برخورد کنم... اصلا نمیدونستم برای چی زنگ زده...

با صدای عادی گفتم- الو؟

چند ثانیه ای سکوت شد و بعد صدای گرفته اش رو شنیدم... صدای گرفته ای که کاش هیچوقت نمیشنیدم...

-علی؟؟؟ علی داداش؟

نگران لبم رو به دندون گرفتم... صداش... لرزش کلمه هاش... نوع حرف زدنش...

یخ بستم... دلم شور افتاد...

با وحشت گفتم- جونم داداشی...

صدای هق هقش بلند شد... باورم نمیشد... داشت هق هق میکرد... عادل... کسی که تکیه گاهم بود... داشت اونطوری زار میزد...

-یتیم شدیم داداشی... علی بی مادر شدیم....

چند ثانیه... فقط هنگ کرده زل زدم به دیوار رو به روم... نمیفهمیدم چی به چیه... اصلا درک درستی از حرفاش نداشتم... داشت زار میزد... گریه میکرد و یه چیزایی میگفت... ولی من فقط داشتم به این فکر میکردم شوخیه! دروغه... مثل اون اس ام اسی که برای ساغر فرستاده بودن...

از این فکر، غش غش خندیدم و گفتم- شوخیه خیلی مزخرفیه عادل!

از صدای غش غش خنده هام... توجه هاتف و سجاد جلب شد...

صدای فریاد عادل رو شنیدم... -کاش دروغ بود... کاش شوخی بود... علی... بیا! ماما گفته بدون تو... دفن...

نمیخواستم باور کنم حرفای عادل رو... حرفایی که تا عمیق وجودم رو میسوزوند... شیپور استاش گوشم رو سوراخ میکرد و مثل مته تو مغزم فرو میرفت... شوخی بود... یه شوخی کثیف...

داد زدم -خفه شو عادل! خفه شو! خودم دیروز باهش حرف زدم! سجاد دوید سمتم...

-چرا میلرزی...

میلرزیدم؟

یه نگاه انداختم به زانوم... از شدت عصبانیت ریتمتیک میلرزید... تازه متوجه لرزش چونه و تک تک ماهیچه های بدنم شدم!

هاتف بازو هامو گرفت... سجاد گوشی رو از دستم کشید...

خیره شدم به دیوار رو به رو...

مامانم...

دیروز باهش حرف زده بودم... خوب بود! خوبه خوب...

لبامو روی هم فشار دادم... کاش از خواب بیدار میشدم... چه کابوس وحشتناکی بود... از اون کابوسا که تو بچگیام میدیدم... از اونایی که بعدش با نوازشای ماما بیدار میشدم...

از اونایی که تو نوجوونی، با لگد عادل از خواب میپیریدم...

باید چشمامو باز میکردم... باید بیدار میشدم...

نگاهی به دور و برم انداختم... هاتف داشت یه چیزی به سجاد میگفت... فقط حرکت لباشو

میدیدم...

بازو هامو گرفته بود...میخواست از لرزشم کم کنه...نمیدونست اونی که داره میلرزه، مغز مه... از هجوم این خبر.. این زلزله ی مخرب!

باید بیدار میشدم... باید از این کابوس لعنتی بیدار میشدم...

خواستم بازو هامو از دستش بکشم بیرون... محکم تر نگه‌م داشت... زورم بهش نمیرسید...

سرم رو بردم جلو... یه شوک میخواستم واسه بیدار شدن... واسه تموم کردن این کابوس...

سرم رو جلوتر بردم... چسبید به زانو هام... تمام قدرتم رو جمع کردم تو ماهیچه های گردنم و منقبضشون کردم و ... یهویی خودم رو کشیدم عقب...

برخورد سرم رو با یه چیز سفت احساس کردم.. دردم نگرفت... فقط داغ شد بدنم... چشمامو باز کردم... الان باید مامانم کنارم میبود... باید با محبت بغل میکرد...

هاتف رو دیدم... سجاد نگران...

- پسره ی ابله... سرت...

بیدار بودم؟ خواب نبود؟ نباید بیدار میشدم؟ خدا یا! انه!! اگه شوخیه اصلا شوخی جالبی نیست...

روی گردنم داغ شد...

داد هاتف بلند

داره از سرش خون میره...

مبهوت نگاهشون کردم...

یه چیزی گذاشتن رو گردنم... لیوانی نزدیک شد به لبم...

چشمامو بستم... چرا تموم نمیشد...

صدای عادل تو گوشم میچرخید... یتیم شدیم... بی مادر شدیم...

صدای سجاد مثل ویز ویز بود - تسلیت میگم داداش... خدا صبریت بده...

فشار دستای هاتف رو بازو هام... نگاه پر آتش..

اینا یعنی...

راست بود... حقیقت داشت...

لبام رو محکم فشار دادم... من که میدونستم شوخیه!

میخوان منو اینطوری بکشونن اهواز..

چشمامو بستم و نالیدم- میگفتن بیا اهواز، با کله میرفتم... این شوخیا چی بود؟

هاتف سرش رو چسبوند به سرم- آره شوخیه... تو فقط آروم باش... میریم اهواز.. هممون همراه هم

میریم!

سرم رو از سرش جدا کردم.. بی درنگ بلند شد و به طرف اتاق رفتم و گفتم- زود باشید

پس! اما من منتظر مونه!

باید زنگ میزدم به مامان... ولی... میترسیدم.. یه ترس خیلی بد، ترسی که دلیلش فقط یه چیز

بود، شنیدن واقعیت...

گوشیم رو خاموش کردم و چشمامو بستم...

تمام لحظه های بچگیم، تا نوجوونیم از جلوی چشمم رد میشدن...

مامان، محبتاش... آغوشش، نوازشاش... دعوا کردنش! نیشگونایی که گاهی از بازوم میگرفت...

چهار سال... چهار سال از لحظه هایی که میشد کنارش بگذروم، رو از دست داده بودم...

هاتف رانندگی میکرد، ماشین کی بود نمیدونستم! فقط خوشحال بودم که مثل همیشه به دادم

رسیدن و دارن همراهیم میکنن...

سکوت برقرار بود...

سجاد دست گذاشت رو بازوم... برگشتم سمتش...

پتوی مسافرتی ای که دستش بود رو روی پاهام انداخت و گفت- نمیخواهی حرف بزنی؟

فقط آه کشیدم...

با بغض گفت- میدونم سخته... میدونم... ولی...

نذاشتم ادامه بده... دست کشیدم رو صورتش و گفتم- گفتنی نیست حاله!

- گریه کن... داد بزنی، به چیزی بگو... اصلا بیا مارو بزنی... ولی... تو خودت نریز! میتونیم کمکت کنیم!

لبم رو به دندون گرفتم... محکم گاز زدم... یکی میتونست آرومم کنه... یکی که دردم رو درک

میکرد... یکی که قشنگترین لحظه هامو باهاش گذرونده بودم... ساغرم... فقط اون میتونست

آرومم کنه! کمکم کنه نفس بکشم...

قلبم تند میزد... باید بهش خبر میدادم... به حضورش احتیاج داشتم...

سریع گوشیم رو روشن کردم... قلبم نامرتب میزد... شماره اش رو گرفتم.

سریع جواب داد- چرا خاموش بودی؟

گوشی رو به دهنم چسبوندم... قلبم تیر کشید... برای اینکه بتونم نفس بکشم صاف نشستم- میای

اهواز؟

- خوبی علی؟

- بیا اهواز... من دارم میرم... توهم بیا! بده عروس خونواده تو جمع نباشه!

بغض صداش رو گرفت- علی طوری شده؟ حس میکنم حالت بده..

دستی به صورتش کشید- داغونم ساغر...

- چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

- اتفاق؟ نه نه! به فاجعه رخ داده!

-کشتی منو...

لبم رو بین دندونام فشار دادم... فقط بیا!

صداش هر لحظه نگران تر میشد-کجایی؟ کی پیشته؟

جواب سوال اول رو نمیدونستم، ولی سوال دوم... به نگاه به بچه ها انداختم-سجاد و هاتف و معین...

-گوشی رو میدی به یکیشون؟

گوشیمو گرفتم سمت سجاد، حتی نمیخواستم بفهمم چطوری داره این خبر رو به ساغر میده...
پلکامو روی هم فشار دادم... عذاب وجدان داشتم... من این اواخر دل مامانم رو شکونده بودم...
اشک حلقه زد تو چشمام... ولی... باید کنترل میکردم خودم رو...

-علی خوبی؟

مات نگاهش کردم... سرم رو تکون دادم...

نفس راحتی کشید و گوشیم رو تو دستم گذاشت... پلکامو روی هم فشار دادم... سرد بود... پتورو کشیدم رو بدنم...

-سرت درد نمیکنه؟

سرم؟ به کم فکر کردم... به ذره درد میکرد، ولی... نه به اندازه ی قلبم!

چشمامو محکم تر روی هم فشار دادم...

-نخواب علی... با این وضع سرت...

-نمیخواستم بخوابم... یعنی... خوابم نمیبرد... فقط میخواستم پلکامو روی هم بذارم تا فکر کنن خوابیدم و نخوان دلداری بدن! میخواستم به جوری با خودم خلوت کنم...

به ساغر رسیدن... به قیمت شکستن دل مامانم... به قیمت خیس کردن چشماش... نشوندن بغض تو
گلوش... به قیمت ۶ماه ندیدنش!!! ای وای من... ای وای...

مغز سرم داشت تیر میکشید... بغضم داشت بزرگتر میشد... احتیاج داشتم به اینکه زجه
بزنم... گریه کنم تا تخلیه شم ولی... هنوز وقتش نبود!!! باید طاقت میاوردم!

دبیرستانی بودم، اول یا دومش رو یادم نیست... تو تیم فوتبال دبیرستان نصر...

سر تمرین... عماد رفیعی بد ضربه ای زد به ساق پام... اینقدر بد که تا دو سه روز نمیتونستم رو پام
وایسم... یه دعوی اساسی باهاش کردم و چون نتونستم بزنمش، یه بغض بد نشست تو
گلووم... یادمه اونروز تا رسیدم خونه زار زار شروع کردم گریه کردن... نه به خاطر درد پام... به
خاطر اینکه نتونسته بودم تلافیشو دربیارم!

مامانم بغلم کرد و بعد از دلداری و مالیدن روغن حیوانی و زردچوبه، روی جای ضرب دیده گفت -
علی من گریه نمیکنه! مرد شده واسه خودش! مردا که اشک نمیریزن...

حالا... در این لحظه... نه تیم فوتبالی هست... نه عماد رفیعی ای که باهاش دعوا کنم... نه من دیگه
یه پسر بچه ام که پام ضرب دیده باشه... نه مادری که مرهم بذاره رو زخمامو بگه مرد شدی!!!

الآن دلم ضرب دیده... یه ضربه ی خیلی بد... ضربه ای که با روغن و زردچوبه آروم
نمیگرفت!!! ضربه، کاری بود... خیلی کاری!

خواب به چشم نیومد... زل زده بودم به بیرون... به جاده ای که تو تاریکی غرق بود و گاهی با نور
چراغ ماشینایی که از کنارمون رد میشد روشن میشد و سکوت با صدای بوق کامیونا میشکست...

تک تک خاطره هام از جلوی چشمم رد میشدن... من... پسر خوبی بودم براش! اینو همیشه
میگفت... غیر از کار آخرم که خط کشید رو تمام خوبیم، هیچوقت... نه رو حرفش حرف زده
بودم، نه اذیت و ناراحتی ای واسه اش درست کرده بودم!

پس این حماقت آخرم چی بود؟؟؟ چرا دلش رو شکونده بودم... اگه میدونستم عمرش اینقدر
کوتاهه... اینقدر زود ترکم میکنه... محال بود یه ذره باعث دلخوریش بشم، چه برسه به اینکه...

آه کشیدم....یه قطره اشک از چشمم چکید...خوب بود فضا تاریک بود و معین و سجاد خواب و هاتف محو رو به روش...

مامان یه لباس آستین کوتاه پوشیده بود...منم تازه از فوتبال برگشته بودم....نگام کشیده شد به بازوهای سفیدش...کنارش وایسادم و روی بازوش رو بوسیدم....

خندید و گفت-خسته نباشی!بیشتر بالا پایین میپریدی!

خندیدم و گفتم-خسته نیستم مامان قشنگه!

بعد دوباره زل زد به رنگ قشنگ بازوهانش!!!جالب بود،من پسر این مادر بودم و...یه ذره از رنگ پوستش رو ارث نبرده بودم... رنگ پوست بابا هم تیره نبود،پس چرا من...

با غر گفتم-چرا اینقدر رنگ پوستامون متفاوته؟چرا مامان؟

مامان خندید و گفت-منم صب تا شب تو آفتاب بودم این رنگی میشدم!

با اعتراض گفتم-عادلیم همش تو آفتابه...ولی کجا اینقدر پوستش تیره ست؟

خندید.... موهامو بهم ریخت و گفت-مرد که نباید سفید باشه!!حالا اگه دختر بودی یه حرفی!

منم خندیدم...ولی الان....خیلی وقت بود مامانم دیگه لباس آستین کوتاه نمیپوشید...خیلی وقت بود من ازش دور شده بودم...خیلی وقت بود دلم براش تنگ شده بود و...خیلی وقت بود دلش رو شکسته بودم!

با توقف ماشین یه نگاه جستجوگر به اطراف انداختم...هاتف داشت بنزین میزد....

در ماشین رو باز کرد و بعد از تکون دادن سجاد گفت-پاشو تو بشین...من دیگه نمیکشم!

سجاد متعجب نگاهش کرد-کجاییم؟

-از اصفهان رد شدیم دوساعته!

سجاد با حیرت گفت-ساعت چنده هاتف؟

هاتف خمیازه ای کشید-۱۲!

سجاد یکی زد تو سرش-خاک بر سرت ...چطوری روندی؟

حوصله کل کلشون رو نداشتم...سجاد نشست پشت فرمون...هاتف سرش رو تکیه داد عقب و
فرتی خوابش برد....

کم کم داشت دور و برم تیره میشد...

گوشیم تو دستم لرزید....

با زحمت پلکامو باز کردم...هوا تقریبا روشن بود...

-علی من اهوازم....کجا باید برم/؟همین الان از اتوبوس پیاده شدم...

با گنگی زل زدم به صفحه ی گوشی...

ساعت چند بود؟

۵صبح بود....ساغر کی از اصفهان راه افتاده بود؟

چشمامو روی هم فشار دادم...

سجاد کجاییم؟

-یه ساعت دیگه میرسیم....

شماره ی ساغر رو گرفتم،صدای گرفته اش نشست تو گوشم-جونم؟

نالیدم-کی راه افتادی؟

-ساعت ۹!

-ببین....من تا یه ساعت دیگه میرسم اهواز....برو تو نماز خونه بشین...خودم میام دنبالت.

-باشه...

خواستم قطع کنم که گفت-دوست دارم....

بی جون گفتم-منم...

بعدم قطع کردم...

بوی شهر و دیار خودمون، تو بینیم نشست، دلتنگیم بیشتر شد... بغضم سنگینتر! امن... دلم
میخواست برگردم اهواز... ولی نه برای یه همچین مساله ای!

اینقدر به سجاد گفتم تندتر برو که، کمتر از یه ساعت بعد وارد ترمینال شدیم...

شماره اش رو گرفتم و گفتم که رسیدیم...

از نماز خونه بیرون اومدم... نفس عمیق کشیدم... انگار تازه داشتم راه نفس کشیدن رو کشف
میکردم... چند قدم رفتم سمتش... دوید طرفم...

دستامو باز کردم و اجازه دادم بیاد تو بغلم... دستامو دورش حلقه کردم و محکم فشار دادم... تند
تند نفس کشیدم... سعی کردم بغضمو قورت بدم ولی... هر لحظه بزرگتر میشد...

ساغر داشت میلرزید و تند تند یه چیزایی میگفت و من فقط فکر میکردم، چطور میتونستم داشته
باشمش، بدون اینکه مامانم رو برنجونم؟

از فکری که اندازه ی صدم و ثانیه از ذهنم گذشته بود خجالت کشیدم... من حاضر نبودم ساغر رو
نداشته باشم....

-علی؟

محکم تر فشارش دادم و گفتم -هیچی نگو....

از شدت خجالت، به خاطر فکر زشتم، حتی روم نشد تو چشماش نگاه کنم... از بغلم بیرون
کشیدمش و بدون اینکه نیم نگاهی به صورتش بندازم، دستش رو گرفتم... شونه به
شونه... خواستم ببرمش سمت ماشین که وایساد..

دستم رو کشید... وایسادم... ولی، نگاهش نکردم...

رو به روم وایساد...زل زدم به نوک کفشای مشکیش...

سرش رو بالا گرفت.... میتونستم مژه هاشو ببینم ...اما بازم با اصرار نگاهم رو از چشماش
دزدیدم...

-علی؟

کلافه نفسم رو فوت کردم...من یه لحظه از ساغر بدم اومده بود...فقط چون به خاطر داشتنش
مامانم رو رنجونده بودم...من باید از خودم بدم میومد نه اون....

با اینکه این فکر حتی ثانیه ای تو ذهنم نمونده بود ولی...قلبم رو داشت به آتیش
میکشید...عذاب وجدانم داشت بیشتر میشد.... لعنت به من!

-جونم؟

دستش رو از دستم بیرون کشید و گذاشت دو طرف صورتم...دستاش سرد بودن...لرزشون رو
حس میکردم...

-ببین منو علی!

نگاهم رو با دو دلی و شک،دوخت تو نگاه قهوه ای براقش... میترسیدم بفهمه من تو ذهنم چه
خیانتی به حضورش کردم...

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم سر خورد... یه قطره اشک از چشمش افتاد...

-از خودم متنفرم علی!

نفسم رو تو صورتش خالی کردم...دستام گذاشتم رو دستاش....چشماش میگفت اونم عذاب
وجدانای منو داره....

با بغضی که صدامو خش دار کرده بود گفتم-ولی من عاشقتم...

آهی کشید...

آه کشیدم...

-به خاطر من....

نداشتم ادامه بده،همینکه من و به خاطر اون فکرای زشت تو بیخ نمیگرد خیلی می ارزید...
 دستامو محکم تر رو دستاش فشار دادم و گفتم-هیس هیچی نگووووو...هیچی نگو همه کسم....
 بعد با بغض گفتم-قول بده پیشم بمونی...حتی اگه بد بودم...حتی اگه یه ریزه فکر بد درباره ات
 کردم...قول بده ببخشیم...قول بده ساغرم...
 پیشونیشو چسبوند به سینه ام...آروم گفتم-قول میدم...
 بعد آروم روی قلبم رو بوسید و گفت-بریم؟
 دستش رو به طرف ماشین کشیدم و گفتم-بریم!

هاتف هنوز خواب بود...معین تو خواب و بیداری...سجادم که داشت با سلاله حرف میزد...وقت
 نمیشناختن این دو تا...نصف شب و صب اول وقت نداشتن...
 با دیدن منو و ساغر سریع قطع کرد و بعد از احوال پرسى با ساغر سوار ماشین شد...منو و ساغرم
 سوار شدیم...

ساغر رو تو بغل گرفتم و سرم رو چسبوندم به سرش...

قلبم نا مرتب میزد...ساغر داشت با انگشتای دستم بازی میکرد و من داشتم به این فکر
 میکردم،میشه این خبر وحشتناک دروغ باشه؟
 سجاد معین رو بیدار کرد و ازش آدرس پرسید...
 معینم با خواب آلودگی آدرس خونمون رو داد...
 هرچی به خونه نزدیک تر میشدیم،قلب من نافرمان تر میزد...اینقدر که کم کم صدای تپیدنش رو
 میفهمیدم.

ساغر نگران نگام کرد...

سرم رو صاف گرفتم و نفس عمیق کشیدم...

دستش رو دور بازوم حلقه کرد....

بدون اینکه نگاهش کنم دستش رو چنگ زدم و محکم فشار دادم...

رسیدیم سر کوچه...محکم تر دستش رو فشردم...

لبش رو گاز گرفت ولی هیچی نگفت...فقط دست آزادش رو بلند کرد و کشید رو پوست صورتم....

سرم رو تکیه دادم به سرش و چشمامو بستم...

-همینجاست...

با توقف ماشین همه ی بدنم لرزید...

میترسیدم از باز کردن چشمام...

دست ساغر داست رو پوست صورتم کشیده میشد...

دستاش هر لحظه داغتر میشدن....حتی...توونستم خیس شدن کف دستش رو حس کنم....

این یعنی...استرس داشت...با وحشت چشمامو باز کردم...لبش رو بین دندوناش گرفته بود!

اخم عمیق تر شد...دستم رو کشیدم گوشه ی لبش...سریع لبش رو آزاد کرد...بی صدا گفتم-
خوبه!

بعد زل زدم به کوچه مون...

اول صبح بود و خلوت...

جلوی در خونه هم هیچ خبری نبود...

یه لحظه قلبم آروم گرفت...

سجاد در سمت هاتف رو باز کرد و بیدارش کرد... دستم رو رسوندم به دستگیره ی سمت ساغر و

در رو باز کردم...

ساغر پیاده شد...

به طرف در خونه رفتم...

مامانم همیشه بعد از نماز بیدار بود... پس با خیال راحت زنگ زدم...

چند دقیقه ای طول کشید و بعد در باز شد...

وارد حیاط که شدم، خاله دوید سمتم... از دیدن رنگ و روش، قلبم وایساد...

با بغض و گریه بغلم کرد و شروع کرد به حرف زدن... پشت سرش مونا و زن عمو و عمه هام بیرون

اومدن... مسخ شده زل زده بودم به صورتای گریون و رنگ پریده شون...

فرصت حرف زدن پیدا نکردم چون صدای جیغ عطیه بلند شد...

از ته دل گفتم وای!

در حیاط رو باز کرد... دختر خاله هام سعی میکردن کنترلش کنن ولی...

فقط جیغ میکشید و گریه میکرد... بین ناله هاش صدای مامان مامان گفتنش واضح بود...

چشمامو روی هم فشار دادم...

از بغل خاله بیرون اومدم...

دویدم سمتش...

از بغل دختر خاله ها بیرون کشیدمش و محکم بغلش کردم...

روی موهاشو بوسیدم....

مشتاشو کوبید تو سینه ام...

سعی کردم دلداریش بدم...

توجهی به دور و بر نداشتم... فقط میخواستم آرومش کنم...

از بغلم اومد بیرون...

با نفرت زل زد تو چشمام... دستش رو برد بالا... فهمیدم میخواد بزنه ولی... جلوشو نگرفتم... سیلی کم جونش صورتم رو نسوزوند... برق نگاهش دلم رو سوزوند...
 - همه اش گریه میکرد... دلتنگت بود... تقصیر توئه! توی نامرد...
 هیچی نگفتم... فقط گذاشتم حرف بزنه و گریه کنه...

خاله اومد سمتش... زیر بازوشو گرفت... خودش حال خوبی نداشت، اما، باید یه جوری عطیه رو آروم میکرد...

- خاله گریه نکن... الهی دورت بگردم... اشک نریز قربون چشمات... مامانت راضی نیست با داداشت اینطوری کنی!

صدای جیغ عطیه بلند تر شد... بابا و عادلما از اتاق بیرون اومده بودن...

- این عوضی رو آوردی چرا؟ آوردی مامان رو دق بدی... میخوای شاهکارت رو نشونش بدی؟
 با دیدن ساغر گوشه ی حیاط... یه چند ثانیه مغزم از کار افتاد... هجوم بردم سمت عطیه و جلو دهنش رو گرفتم...

همه ی دور و برم کم بود... تو سرمم سر و صدا راه افتاده بود...

توی گوش عطیه غریدم - به ساغر، از گل نازکتر گفتمی خونتو میریزم... الانم هیچی نمیگمت به احترام مامانه! ولی تکرار بشه مراعات وضعیت رو نمیکنم...

دستم رو از جلوی دهنش برداشتم...

چشماش پر ترس بود و نفرت... قرمزی چشماش دلم و ریش میکرد ولی... طاقت اینکه بخواد به ساغر بد بگه رو نداشتم...

بلند گفتم - زنه، دوسش دارم... مامانم گفت بخشیده... گفت از دستم دلخور نیست... هر کی بد بگه، بد میشنوه... الانم اگه اینجام... به خاطر مامان... پس تحمل کنید... بذارید مراسم تموم شه، میرم!

بعد به طرف ساغر رفتم، گوشه ی دیوار کز کرده بود... همه ساکت بودن... زیر بازوش رو گرفتم... خواستم بلندش کنم که صدای عادل رو پشت سرم شنیدم- کسی قرار نیست بد بگه... عطیه هم داغه... داغ دیده... دختره... واسه ما سخته چه برسه به اون....

بدون اینکه برگردم ساغر رو بلند کردم سرش رو چسبوندم به سینه ام....

عادل دستش رو گذاشت رو شونه ام... سرم رو چرخوندم سمتش... نگاهش پر از حرف بود... پر حرف ترینش نفرت و خشم بود که مشخص بود داره تلاش میکنه که کنترل شه...

اشک حلقه زد تو چشمامو گفت-خوش اومدی اخوی!

پوزخندی زدم و گفتم-میزبان اصلی نیست!

آهی کشید و رو به بچه ها که جلوی در وایساده بودن گفت-شمام خوش اومدین... بفرمایید تو! دست بچه هارو کشید سمت در... ولی حتی یه تعارفم به ساغر نزد....

تو بغلم فشارش دادم و روی موهاشو بوسیدم.... با خجالت زل زدم تو چشماشو گفتم-ببخش خانومم..

هق هقش شدید تر شد... یه حرفی زد که دلم آتیش گرفت- تو باید منو ببخشی که باعث سرافکندگیت شدم....

دستم رو گذاشتم رو لبش... دلم گرفت از اینهمه مهربونیش... اینکه نه تنها برخورد اطرافیانم رو به روم نیاورد، بلکه تقصیرارو هم گردن گرفت...

پیشونیشو بوسیدم و گفتم-همه کسمی...

بعد دستش رو به طرف ساختمان کشیدم.... در حالی که هنوز آرزو میکردم اینا همه اش یه خواب باشه!

باورم نمیشد مامانه منه که تو اون پارچه های سفید پیچیده شده... بغضم صدا دار شکست... گم شد تو گریه های بابا و عادل...

سرم رو کوبوندم به دیوار...درد پیچید تو کل جمجمه ام...هق هقم شدید تر شد....
 عطیه خودش رو انداخته بود رو سینه ی مامان و قصد جدا شدن نداشت...صدای هق هفش قلبم
 رو میسوزوند...
 به زور عطیه رو بلند کردن...
 بابا زانو زد کنارش... یه چیزی زیر گوشش گفت و آروم گونه اش رو بوسید...
 عادل هم پیشونی مامان رو بوسید...
 همه رفتن کنار...نوبت من بود برم کنارش...
 ولی با چه رویی...منی که ۶ماه نیومده بودم دیدنش...چه پسر ناخلفی بودم...
 هق هقم بلند تر شد...
 حجت پسر خاله ام، اشکامو پاک کرد و گفت -اشکت نباید بریزه تو صورتش...برو...
 چشمامو بیش از حد باز کردم تا اشک از چشم نیاد...
 زانو زدم کنار جسم بی جون مامانم...
 زل زدم به صورت رنگ پریده و پلکای بسته اش...به لبای کبودش...
 دلم به درد اومد...لبم رو محکم گاز گرفتم...چی به سر مامانم اومده بود؟
 -سلام مامانم...اومدم بلاخره...ولی...
 بغضم ترکید... دوباره اشکام رو صورتم راه افتادن...هق هقم شدیدتر شد -ببخش منو
 مامان...تورو خدا منو ببخش...بد کردم میدونم... ولی...بگو از سرم گذشتی...بگو منو
 بخشیدی...بگو تا خفه نشدم مامان...
 حجت دست گذاشت رو شونه ام...خودشم داشت گریه میکرد -هیس علی...آروم...اذیت میشه
 اینطوری!

دوباره اشکامو پاک کرد...

-ببوسش، میخوام ببندم کفن رو...

از اسم کفن مو به تنم سیخ شد...

دوباره اشک راه افتاد روی صورتتم....حجت با حوصله اشکامو پاک کرد...با کلی بغض سرم رو خم کردم.... لبم رو رسوندم به پوست سردش....

از سردیش لبام سوختن!چشمم از تعجب باز شدن....بوی کافور پیچید تو بینیم....

لبام رو روی گونه های یخیش فشار دادم...

نه یه بار...ده بار بوسیدمش...

کل صورتش رو غرق بوسه کردم....این آخرین بوسه ای بود که روی گونه هاش میداشتم....

حجت بلند کرد....کز کردم گوشه ی اتاق....روی صورتش رو پوشوند....با یه نخ کلفت، دور پارچه رو بست....

تازه داشت مغزم به کار می افتاد...چی به سر مامانم اومده بود؟

سوالم رو به زبون آوردم...حجت متعجب نگام کرد...شاید توقع نداشت پسر خاله اش هنوز ندونه چی شده؟

زیر لب گفت-تصادف کرده!

متعجب زل زدم به صورت حجت....

ادامه داد-دیروز ساعت ۱۲....میخواسته از خیابون رد شه که....بعدم...خون ریزی داخلی....

مغزم داشت از کار می افتاد...

پلکامو بستم و نالیدم-خدایا کی این کابوس تموم میشه؟؟؟

صدای لا اله الا الله تو گوشم میچرخید...

خیره شده بودم به اون تابوتی که رو دستا میرفت... مامان من بود... قلبم بد میزد... سرم درد میکرد... عذاب وجدان همه وجودم رو گرفته بود...

سجاد و معین و هاتف رو میدیدم که کنار بقیه، زیر تابوت رو گرفته بودن....

صدای حق هقای عادل تو گوشم بود... بابا بی صدا گریه میکرد... صدای زجه های عطیه و خاله رو میشنیدم... ولی هنگ بودم... زل زده بودم به تابوتی که تند میرفت...

رسیدیم به یه جایگاه ابدی مامان... بلند آه کشیدم...

صدامون زدن جلو... از بابا و من اجازه گرفتن تا نماز بخونن! زل زدم به عادل... مگه نباید از پسر بزرگتر اجازه میگرفتن؟

چشمامو بستم و سرم رو به نشونه ی بله تکون دادم...

ولی این سوال داشت مغزم رو سوراخ میکرد... عادل بزرگتر نبود مگه؟؟؟

همه وایسادن به نماز...

عادل هنوز داشت حق حق میکرد... من هنوز خیره بودم به تابوتی که حالا، روی زمین بود.

نماز تموم شد... رفتن کنار قبر...

صدای روحانی پیچید تو گوشم... یکی از محارم بره توی قبر...

بابا داشت گریه میکرد... عادل حق سر داده بود... دایمی که رو پا بند نبود...

حجت دوباره به حرف اومد- برو علی...

چشمامو بستم... بسم اللهی گفتم و پا گذاشتم تو قبر... جایی که یه روز خود منم باید توش

میخوابیدم... مو به تنم سیخ شد...

فکر میکردم مرگ ترسناک نیست ولی.... ترسناک بود... خیلی ترسناک... مخصوصا، وقتی قرار باشه
 بذارنت تو یه وجب خاک سرد... پر از جک و جونور و...
 بغضم بزرگتر شد... دیگه داشت گلوم رو میشکافت...
 حجت و عادل و دو طرف جنازه رو گرفتن گذاشتن تو بغل من....
 مامانم رو با کفن بغل کردم... چه روز وحشتناکی بود....
 نشستم توی قبر... آروم گفتم-نترسی مامان... خودم پیشت می مونم... اصلا ترس نداره!
 بعد آه کشیدم... چادر مشکی رو سر تا سر قبر کشیدن....
 روحانی از بالا توضیح میداد... حجت زانو زده بود کنار قبر و گوشه ی چادر رو بالا گرفته بود و
 تکرار میکرد-روی دست راست، رو به قبله باید بخوابونیش...
 روی صورت رو باز کن... با خاک تماس بده....
 قلبم داشت از گلوم میزد بیرون.... تمام تنم یخ بسته بود...
 روی جنازه رو باز کردم.... دوباره صورت بی جون مامانم رو بوسیدم و با خاک تماس دادم....
 دوباره روی صورت رو بستم.... حجت از اون گوشه گفت-خوبه... حالا پاهاتو بذار اون گوشه
 ها.... لحد رو میدیم پایین....
 چشمامو بستم... چادر رو جمع کردن.... قلبم داشت از کار میافتاد... هنوز صدای گریه و زجه
 میومد....
 خدا میخواست به بدترین روش ثابت کنه اینا کابوس نیست...
 سنگارو به دستم دادم تا بذارم.... تمام تلاشم رو میکردم از دستم سر نخورن... وحشتناک ترین و
 بدترین لحظه های عمرم رو داشتم تجربه میکردم...
 من با دستای خودم، جنازه ی مامانم رو گذاشتم تو قبر...

آخرین تیکه ی سنگ رو که گذاشتم، جلوی چشمام سیاهی رفت... هاتف و معین دستم رو گرفتن و کشیدنم بالا....

یه گوشه نشستم... ساغر دوید سمتم... چشمامو بستم... آماده ی یه اشاره بودم تا منفجر شم...

صدای کشیده شدن بیل رو روی خاک میشنیدم... قاطی شده بود با ناله ها و زجه ها و هق هقای اطرافیان....

دستم رو گرفت... دستای خاکیم و گرفت و بوسید... یه دونه شکلات فرو کرد تو دهنم....

چشمامو بستم و دستش رو فشار دادم...

سرم درد میکرد... قلبم تیر میکشید... گلوم داشت پاره میشد....

نفس لرزون کشیدم...

هاتف و معین رو صدا زد...

بچه ها زیر بازوم رو گرفتن....

بردنم سمت ماشین...

چشمامو محکم روی هم فشار دادم و گفتم- باید پیش مامانم بمونم!

بچه ها مات نگام کردن...

سجاد زودتر از بقیه به حرف اومد... باشه بمون...

بعد از توی ماشین یه بطری آب برداشت و دستامو شست و گرد و خاک لباسام رو گرفت....

تو سایه نشوندتم....

جمعیت کم کم داشت پراکنده میشد...

ساغر وایساد کنار... سرم رو بغل کرد... دستامو دورش حلقه کردم...

روی موهامو بوسید... حرف میزد ولی من نمیفهمیدم چی میگه... لحن حرف زدنش رو دوست
داشتم... آهنگ قشنگ صداش رو...

چشمامو بستم....

تو بغل ساغرم... چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم...

خواب نرفتم... ولی یه کم آروم شده بودم... نمیدونم چقدر گذشته بود که ساغر روی موهامو
بوسید و آروم زیر گوشم گفت - علی؟

با صدای گرفته گفتم - جونم؟

دستامو از دور کمرش باز کرد و زل زد تو چشمام - عادل داره میاد اینجا...

چشمامو باز و بسته کردم و خیره شدم به عادل...

رسید نزدیک ماشین... پلکاش قرمز بودن و قیافه اش گرفته...

نفس عمیقی کشید و بدون توجه به حضور ساغر گفت - داریم میریم خونه... همه هستن... زود بیا...

سری تکون دادم...

به طرف بچه ها رفت و چیزی بهشون گفت و بعد رفت....

ساغر نفس عمیقی کشید... دستش رو فرستاد بین موهامو گفت - بریم؟

به نشونه ی نه سرم رو تکون دادم...

از سر جام بلند شدم... ساغر دستم رو گرفت... دستش رو توی دستام فشار دادم و به طرف قبر
رفتم...

روی چادر مشکی، گل گذاشته بودن....

زانو زدم کنار مامانم... سرم رو انداختم پایین... اشک تند تند از لای پلکام میجوشید...

ساغر هم زانو زد...از کیفش مفاتیحی بیرون کشید و تند تند ورق زد...

متعجب نگاهش کردم...نگاه براقش رو دوخت تو چشمام و گفت-میگن بعد از اینکه همه رفتن، یکی از اعضای خانواده بمونه و تلقین رو دوباره بگه....

با کلی تشکر نگاهش کردم...

پلک زد...چند قطره اشک از لای پلکاش چکید...

دیگه نگام نکرد...

آفتاب داغ روی سرمون افتاده بود...سردردم داشت شدید تر میشد...ساغر آروم گفت-کف دستاتو بذار روی خاک....ابنارو تکرار کن...

خودش شروع کرد به خوندن و منم همراهش تکرار کردم...

تموم که شد هر دو مون باهم آه کشیدیم...

ساغر با بغض گفت-روزی که مامانم رفت،منو برای تشییع جنازه نیاوردن...

یه قطره اشک دیگه از چشمش چکید-تو آخرین نفری بودی که از مامانت جدا شدی....خوش به حالت علی!!

دستم رو گرفت و آروم ادامه داد-میگن مرده توقع داره بعد از تموم شدن مراسم تدفین اعضای خانواده اش پیشش بمونن...میگن اگه نمونن پیشش میترسه...ببین...تو الان پیش مامانتی...بازم خوش به حالت!وقتی مامان من رفت اینقدر بزرگ نبودم که بخوام این چیزارو درک کنم مامانم ترسیده بود؟

از ته دل آه کشیدم...

ساغر روی زانوهایش بلند شد و سرم رو بغل کرد،چسبوند به قلبش و گفت-بغض نکن قربونت برم...گریه کن...حرف بزن...

انگار منتظر تلنگر بودم که بشکنم بغض رو...انگار باید یه اجازه ای صادر میشد...

بلند بلند زدم زیر گریه... ساغرم داشت گریه میکرد...

- ساغر حس میکنم آتیش ریختن تو وجودم... قلبم داره میسوزه... دارم میمیرم...

محکم تر بغلش کردم - کاش بد نبودم... کاش نرنجونده بودمش... کاش این چهار سال آخر رو از دست نداده بودم.....

هر بار میومدم و میرفتم کلی گریه میکرد... هر وقت زنگ میزد بهم بغض میکرد... همش دلتنگم بود ولی من... کاش اینقدر تو درس غرق نبودم... کاش اینقدر تنبلی نمیکردم واسه اومدن... اگه میدونستم اینقدر عمرش کوتاهه... اگه میدونستم اینقدر رفتنش آتیشم میزنه، از کوچیکترین فرصتی استفاده میکردم...

ساغر آهی کشید...

گُلوم خشک شده بود...

سرم درد میکرد... سرگیجه هم داشتم...

گرم بود...

دلم میخواست بخوابم... یه خواب طولانی... هنوز آرزو میکردم این کابوس تموم شه...

موهامو نوازش داد... رو سرم بوسید...

نمیدونم چقدر گذشت، که صدای یاالله از پشت سرمون اومد...

برگشتیم...

مرد ژنده پوشی، با قرآن و زیر اندازش از راه رسید...

کنار قبر زانو زد و با سنگ روی خاک زد و گفت - خدا بیامرز دشون...

آهی کشیدم...

- آقا پسرشون اومد و از من خواست امشب بالا سرشون قرآن بخونم...

تشکری کردم و مرد قرآنش رو باز کرد و مشغول خوندن شد...

از جا بلند شدم... ساغر بلند شد...

هوا هر لحظه داشت گرمتر میشد... نزدیکای ۱۲ ظهر بود...

ساغر به طرف مرد رفت و گفت- آقا... همیشه یه دور قرآن رو براشون بخونید؟ تا شب هفتم؟

مرد سری تکون داد....

ساغر بلافاصله از کیفش چندتا تراول بیرون آورد و جلوی مرد گذاشت و گفت- التماس دعا!

مرد تشکری کرد و گفت- این زیاده!

ساغر لبخند کم جونی زد -اضافیشو نماز بخونید.

مرد باشه ای گفت ...

روی قبر رو بوسیدم... برای هزارمین بار از مامان عذرخواهی کردم...

نفسم رو فوت کردم و دست ساغر رو گرفتم...

پیشونیم رو فشار دادم و گفتم- مرسی بابت ...

دستش رو تو دستم فشار داد- هیس... تشکر لازم نیست... مثل مامان خودم...

فکری که داشت مغزم رو میخورد به زبون آوردم... برای خوندن نماز از من اجازه گرفتن... عجیب

نیست؟

ساغر هوفی کرد و گفت- خودشون بهت میگن...

وایسادم و برگشتم سمتش... ابرو هام ناخودآگاه بالا پریدن و گفتم- تو میدونی جریان رو؟

ساغر لبش رو تر کرد و سر تکون داد....

قلبم از حرکت وایساد...

چشمامو روی هم فشار دادم... با صدای گرفته ام گفتم- بگو...

-بریم تو ماشین؟

همش فکر میکردم اشتباه گرفتن منو عادل رو ولی...وقتی ساغر...

-نه! همینجا بگو...

ساغر نگاهش رو دوخت تو چشمامو گفت-علی...بذار بابات توض...

بلند گفتم-میخوام تو بهم بگی...زود باش...

-باشه باشه...

روی انگشتای پاش بلند شد و گونه ام رو بوسید و گفت-ببین اصلا قضیه مهمی نیست...

با حرص گفتم-حرف بزن ساغر...

زبونش رو به لبش کشید...

-وقتی شما رفتین تو اتاق که مامان رو ببینید...

دستی به پیشونی عرق کرده اش کشید...-عمه ات داشت واسه یکی از خانوما تعریف میکرد...

-شما رسم دارید اگه برادری بمیره،اون یکی برادر بره زنش رو بگیره؟

چشمامو محکم روی هم فشار دادم و سرم رو تکون دادم...

ساغر دو تا نفس عمیق کشید و گفت-علی بذار خودشون بهت بگن...

دستش رو فشار دادم و بدون اینکه چشمامو باز کنم گفتم-همین الان بگو...

نالای کرد...هرچند خودم تا تهش رو خوندم ولی...

-چطوری بگم...ببین پیچیده ست...ای خدا!

-بگو...فقط بگو...

-بابای تو،بابای واقعیت نیست...

سکوت کردم... این حرف تا اعماق مغزم رو جوید و جلو رفت...

-اینی که تو به اسم بابا میشناسی، عموت... بابای عادل!

-بابای تو، وقتی تو هنوز به دنیا نیومده بودی تو جنگ، شهید میشه... مفقودالایر میشه... همون

موقع ها، زن عموت... مامان عادل، پاشو میکنه تو یه کفش که از ایران برن... ولی بابای عادل

توانایی مالیش رو نداشته، این بوده که زن عموت تنهایی میره..

بعد خبر میارن که بابات...

بغضش ترکید... -خبر میارن که بابات تو یکی از عملیاتا ترکش خورده و افتاده توی اروند... ولی

دیگه هیچ اثری ازش پیدا نمیشه...

بعدم... مامان بزرگت عمو و مامانت رو مجبور میکنه با هم ازدواج کنن... بعدشم که عطیه به دنیا

میاد...

چشمامو روی هم فشار دادم... حرفای ساغر مثل مته تو مغزم فرو میرفتن...

عمو علی... کسی که اسمم رو به خاطر اون گذاشته بودن...

کسی که عکس سالها بزرگ شده چسبیده بود به دیوار خونه مون... بابای من بود...

لبخند مادر بزرگم رو میدیدم که همیشه میگفت -خدا اون علی رو ازم گرفت، یه علی دیگه بهم

داد... شبیه خودش...

حس کردم پاهام تحمل وزنم رو ندارن...

شبیه کسی بودم که یه دفعه همه ی عزیزاش رو از دست داده...

چشمامو بیشتر روی هم فشار دادم...

مغز سرم دام دام میکرد...

پس بگو چرا از من اجازه گرفتن....

پس بگو چرا مامان برای دوریم اینقدر زاری میکرد...

پس بگو چرا من شبیه عادل نبودم...

قلبم تو دهنم میزد...

گلووم داشت تیر میکشید...

نفس کشیدن رو از یاد برده بودم...

سرم به دوران افتاد... ۲۵ سال... ۲۵ سال یه واقعیت ازم پنهون مونده بود...

مامانم... هر وقت عکس عمو... یا نه... بابارو میدید بغض میکرد...

سرم رو تو دستم فشردم...

صدای علی علی گفتن ساغر، هر لحظه کمرنگ تر میشد...

زانو هام خم شدن... قبل از اینکه به صورت، نقش زمین شم، بچه ها به طرفم دویدن...

چشمامو باز کردم...

هیچکدوم دردم رو نمیفهمیدن...

من یه دفعه ای یتیم شدم... هم پدر از دست دادم... هم مادرا!

درک درستی از محیط اطرافم نداشتم... مسخ شده زل زده بودم به رفت و آمد... به صورت گریون

ساغر...

کم کم دور و برم خلوت شد...

ساغر در اتاق رو بست و رو به روم نشست...

دستاشو گذاشت دو طرف صورتم و لبم رو بوسید...

چشمای مناکش رو دوخت تو چشمامو گفت - بهتری؟

سرش رو تو بغلم گرفتم و سر و تکون دادم...

چند دقیقه ای تو بغلم موند و بعد بیرون اومد... به طرف ساک لباسام رفت... با یه دست لباس راحتی برگشت... یه تی شرت مشکی و گرمکن مشکی...
 جلوم نشست... لبخند مهربونی زد و دکمه های پیراهنم رو باز کرد... کمکم داد تا لباسامو عوض کنم...

دلم یه دوش حسابی میخواست، ولی رمقش نبود...

ساغر روی زمین لحاف پهن کرد و بالشی گذاشت...

یه دونه قرص تو دهنم گذاشت و با آب به خوردم داد...

چشمامو بستم....

-بیا بخواب...

بلند شدم و به طرف رخت خواب رفتم...

سرم هنوز درد میکرد... هنوز درک درستی نداشتم... تو یه حس وحشتناک گرفتار بودم.

سرم رو روی بالشت گذاشتم... ساغر چراغ رو خاموش کرد... خودشم لباس راحت پوشید... بعد کنارم نشست.

-بهتری؟

دستش رو بوسیدم و سرم تکون دادم... گونه ام رو بوسید و گفت -سوپ بیارم بخوری؟ نه نهار خوردی نه شام...

آهی کشیدم، گرسنه بودم ولی اصلا اشتها نداشتم... معده ام درد میکرد.

-نه... میخوام بخوابم...

بالای سرم نشست. روی موهامو بوسید و انگشتاشو ملایم کشید روی شقیقه هام... چشمامو بستم... دردم رو آرام میکرد...

-نمیخواهی حرف بزنی؟

-چی بگم؟

-نمیدونم... حرف بزن... خیلی وقته پیش هم نبودیم و حرف نزدیم...

آه کشیدم... فراموش کرده بودم چقدر باید برای دیدن ساغر، سختی میکشیدم... فراموش کرده بودم، باباش به خونم تشنه ست... دیدارمون رو قدغن کرده...

-چطوری اومدی؟

حرکت دورانی انگشتاشو روی شقیقه هام ادامه داد- با اتوبوس...

-منظورم اینه...

-ماهرخ گفت با بابا حرف میزنه....

بعد ادامه داد- بابا و ماهرخ میخواستن بهت تسلیت بگن، اما دیدم حالت خوب نیست...

چشمامو باز کردم... موهاش دورش ریخته بودن و چشماش تو تاریکی برق قشنگی داشتن... با بغض گفتم- تو پیشم باشی حالم خوبه...

خنده ی آرومی کرد... سرش رو آورد پایین... روی لبم رو بوسید...

قطره ی اشکش، چکید روی گلوم...

سرش رو هول دادم عقب و گفتم- اونی که باید گریه کنه منم...

اشکاش قدرت بیشتری گرفتن..

از بالای سرم بلند شد و کنارم دراز کشید ...

خزید تو بغلم و گفت- تو که ناراحتی، منم ناراحتم... شاید صدبرابر بیشتر از تو...

فضای اتاق، از باد کولر خنک بود... پتو رو کشیدم بالا و تو بغلم فشردمش و گفتم- هیس... من خوبم...

-نیستی... میفهمم نیستی... یه چیزی بگو...

روی موهاشو بوسیدم...

بیشتر از ۳۵ ساعت بود نخوابیده بودم... سرم درد میکرد... دلم میخواست فقط بخوابم... بخوابم و وقتی بیدار شدم، یکم انرژی برای آنالیز اتفاقای اخیر داشتم...

-الآن فقط میخوام بغلت کنم و بخوابم... میخوام نگهت دارم تو بغلم... برای همیشه... نمیخوام از خودم جدات کنم... باید همیشه پیشم باشی... همینجوری...

محکم تر فشردمش و گفتم -همیشه... میفهمی؟

روی سینه ام رو بوسید و گفت -آره...

-باید...

-میدونم... تو آرام باش.. من هستم کنارت... تا آخرش...

-خوبه...

سرم رو فرو کردم بین خرمن موهاش... چندتا نفس عمیق کشیدم... عمیق عمیق... بغضم رو فرو دادم...

حرکت انگشتای ساغر رو روی سینه ام حس میکردم... طولی نکشید که خواب رفتم... خواب نه... بیهوشی!

روزای بعدش به معنای واقعی تلخ بودن...

اینکه بفهمی ۲۵ سال، به عموت میگفتی بابا... به پسر عموت میگفتی داداش... بابا تو عمو میدیدی... یعنی جهل کامل... یعنی پوچی مطلق... یعنی سراب بودن همه چیز...

تلخ شدم... مثل زهر مار...

دلخور بودم... از همه... از تک تک افرادی که چه با ترحم نگام میکردن، چه با غضب... حتی از نگاه بی تفاوت بعضیا هم عصبی میشدم...

فقط و فقط نگاه براق و زلال ساغر رو دوست داشت...تنها نگاهی بود که وقتی دوخته میشد
بههم،لبخند میآورد رو لبم...

بعد از مراسم ترحیم،بچه ها برگشتن تهران...

ساجر اما موند...یعنی خواستم که بمونه،وگر نه باباش مرتب زنگ میزد و میگفت که برگرده...
تا شب هفت تو سکوت گذشت...

بعد از تموم شدن مراسم،خونه خلوت شد...همه رفتن خونه هاشون...

من موندم و ساغر و عطیه،عمو و عادل و مونا...

شده بود عمو...دیگه رغبت نداشتم بابا صداش کنم...من خودم پدر داشتم...پدرم قهرمان بود...به
داشتنش افتخار میکردم...جانشین نمیخواست!

منو ساغر گوشه ی دیوار کز کرده بودیم...

عطیه داشت ریز ریز اشک میریخت...عمو و عادل هم با هم پیچ میکردن...

مونا هم داشت دور و بر رو تمیز میکرد...

ساجر زیر گوشم گفت-میخواستم کمکش کنم،کم مونده بود کتکم بزنه...

بیشتر به خودم فشارش دادم و گفتم-فردا میریم...تو غصه نخور.

روی بازومو بوسید و گفت-کنار تو غصه خوردنم شیرینه.

عمو سکوت رو شکست...

با اخمای درهم زل زد به من و گفت-حقیقت رو که فهمیدی...دلَم نمیخواست هیچوقت متوجه

شی ولی...کار روزگاره...

تمام این سالها مثل عادل بودی برام...

پوزخندی زدم...مثل عادل بودم؟عادل رو فرستاد دانشگاه و منو نگه داشت واسه حمالی...

با این حال هیچی نگفتم...

-از این به بعدم، برام مثل عادل میمونی، مگر اینکه خودت نخوای...

فقط آه کشیدم... حرفی نبود برای زدن... ۲۵ سال اسما پدرم بود... به حرمت همون بیست و پنج سال، باید از کنار هرچی کمبود و کاستی بود میگذشتم...

-برنامه ات برای آینده چیه؟

نفسم رو پر صدا بیرون دادم...

-مثل گذشته...

-برمیگردی تهران؟

نتونستم طعنه ی کلامم رو پنهون کنم - اینجا کسی رو ندارم!

عادل واضح پوزخند زد...

عمو اخم عمیقی کرد و گفت - ما ها هیچی... عطیه خواهرته...

نگاهی بهش انداختم... از روزی که اومده بودم، یه کلمه هم باهام حرف نزده بود...

-خواهرم میمونه... پشتش همه جوهره... ولی مطمئنا بود و نبود من براش مهم نیست...

عادل با حفظ پوزخندش گفت - بود و نبودت برای هیشکی مهم نیست!

زل زدم بهش ... دلیل اینهمه برخورد کینه توزانه اش رو نمیدونستم... قبلا بهتر بود!

فقط نگاهش کردم...

تک تک خاطرات بچگیمون رد شد از جلوی چشمم... همیشه کتکم میزد، ولی... کافی بود یکی بد

بهم بگه، اونوقت با عادل طرف بود ...

هیچی نگفتم...

مونا با سینی چایی برگشت...

جلوی عمو و عادل عطیه گرفت و بعد سینی رو روی زمین گذاشت...

کلافه از برخورداشون، از جام بلند شدم... دست ساغر رو هم گرفتم و بلندش کردم...

موندن جایز نبود...

بی هیچ حرفی، در سکوت به طرف اتاق رفتیم...

وسایل رو جمع کردیم... تمام این مدت، ساغر یه کلمه هم نپرسید، اینوقت شب منو کجا میخوای

ببری؟

وسایلیش رو که جمع کرد گفتم-شناسنامه ات همراهه؟

سری تکون داد...

زبونم رو روی لبم کشیدم و گفتم - خوبه...

پیشونیش رو بوسیدم و از اتاق بیرون زدیم...

نگاه خیره شون رو روی خودم دیدم...

وایسادم و برگشتم سمتشون... با کلی غم، تک تکشون رو نگاه کردم... بعد با غصه گفتم-بدی

خوبی بود... حلال کنید...

هیچکدوم حرف نزدن...

نه گفتن برو، نه گفتن بمون...

نگاهم رو از شو گرفتم، دست ساغر رو توی دستم فشار دادم و از خونه زدیم بیرون....

یه ساعتی بی هدف تو خیابونا راه رفتیم...

ساغر ساکت بود و پا به پام جلو میومد...

کم کم از سکوتش خسته شدم...

برگشتم سمتش و گفتم-اولین باره اومدی شهر من...

لبخند محوی زد و خیره شد تو چشمام...

-درست که شام نخوردیم... بریم یه چیزی بخوریم...

دستم رو فشار داد و گفت-بریم...

یه قدم برداشت...

وایسادم...

برگشت سمتم...

-بیا دیگه... من فلافل میخوام... سمبوسه هم میخوام!

خندیدم... داشت جو رو عوض میکرد... میخواست ذهن منو منحرف کنه...

-خیلی گلی خانومم...

خندید و روی پنجه ی پاش بلند شد و زیر گلوم رو بوسید و گفت-تو هم عشق منی... بریم؟

دستش رو تو دستم فشار دادم و گفتم-بریم!

به طرف اغذیه فروشی دنجی که همون نزدیکیا بود رفتیم. فلافل و سمبوسه سفارش دادم...

ساغر با اشتها خورد... شایدم با اشتها نبود، ولی... طوری وانمود میکرد که منم مشتاق شم و

بخورم...

همینطور که به سمبوسه اش گاز میزد گفت-علی... یه چی بگم دعوام نمیکنی؟

سس دور لبش رو پاک کردم و گفتم-نه عزیزم...

-این دوستت هاتف...

-خب؟

-فکر میکنم... یعنی، فقط فکر میکنما، ولی...

اخمام ناخودآگاه تو هم گره خوردن...

-حرف بزنی ساغر...

-علی؟

-جونم؟

-من خیلی خرم... بدون فکر حرف میزنم بعد وسطش پشیمون میشم... اصلا ول کن!

هم عصبی شده بودم، هم خنده ام گرفته بود...

با بی حوصلگی گفتم -یا حرفی رو نزن، یا اگه گفتی تا آخرش رو بگو...

هوفی کرد، سرش رو آورد جلو و یه گاز به سمبوسه ی تو دستم زد و گفت -فکر کنم از عطیه

خوشش میاد!

ناخواسته صدام بالا رفت -چی؟

ساغر با رنگ پریده و دهن پر زل زد بهم... توقع نداشت اینجوری...

یه نگاه به دور و بر انداختم... کسی متوجه ما نبود...

حرفی گفتم -غلط کرده...

-جرم که نکرده...

-نه جرم نکرده، ولی عطیه به درد هاتف نمیخوره... عطیه بچه اس، هاتفم فقط به فکر...

پرید وسط حرفم -اولا که اینا همش برداشت منه... دوما، هاتف تهرانه، عطیه اهواز، مطمئن باش ...

نذاشتم حرف بزنی... پریدم وسط جمله اش و گفتم -هرچی... اصلا نمیخوام یه ذره هم به فکر کنم...

با ناراحتی گفت -عصبیت کردم؟

دست کشیدم رو گونه اش... هنوز لقمه اش رو فرو نداده بود...

خندیدم و گفتم -آدم با دهن پر حرف نمیزنه! مخصوصا یه خانوم شیک!! بعدشم... تو نفس منی، آدم

از دست نفسش عصبی میشه؟

خندید و سرش رو به نشونه ی نه تکون داد!

با لذت زل زدم به غذا خوردنش...

بعد حساب کردم و بیرون زدیم..

-کجا بریم؟

برای یه تاکسی دست بلند کردم و تو گوشش گفتم-یه هتل دبش!

-سر رو برد عقب و گفت-شیطون شدیا!

هولش دادم تو ماشین ... سعی کردم ذهنم رو از هرچی فکرم منفی و تلخه خالی کنم... با خنده

کنارش نشستم و گفتم-کنار تو مگه میشه شیطون نشد؟

یه نیشگون از رون پام گرفت و گفت-پررو!

توی گوشش فوت کردم ... میدونستم از این حرکت متنفره... گوشش و کشید عقب و با اخم گفت-

علی!

ابروهامو بالا فرستادم و گفتم-اینم سزای کسی که رو شوهرش دست بلند کنه!

خندید و گوشم رو پیچوند و بعد سرش رو چسبوند به سینه ام...

از راننده خواستم ببردمون هتل و تا خود هتل، با ساغر پیچ کردیم!

ساغر دفتر رو بست...زل زد به اطراف...ماهرخ کنارش نشسته بود و داشت قرآن میخوند...

چشماشو باز و بسته کرد...با یادآوری روزای تلخ قبل،بازم گریه کرده بود...

-نیاوردنش؟

ماهرخ لبخند مهربونی زد و گفت-چرا...سه دقیقه ای هست که آوردنش...

ساغر از جا پرید و گفت-الآن باید به من بگی؟

ماهرخ خندید...دست ساغر رو گرفت و کنار خودش نشوند و گفت-اول اینکه، اینطوری نپر از سر جات...بعدم، پرستار گفت خسته ست..باید استراحت کنه!

ساغر اخم کرد و گفت-بیخود کرده خسته ست...۲۰ روز یه کول خوابیده، خسته هم هست؟
ماهرخ بلند خندید..حرص خوردن ساغر، خیلی بانمک بود...

-خب، مطمئنا تورو ببینه خستگیش در میره!میخوای برم بگم، بذارن بری پیشش؟

ساغر اینبار آرام از روی صندلی بلند شد و گفت-نه، خودم میرم میگم...

بعد با هیجان به طرف ایستگاه پرستاری رفت و بعد از کلی التماس، اجازه ی ورود گرفت...

علی باید تا آماده شدن جواب آزمایشها، آی سی یو رو تحمل میکرد...

با هیجان گان پوشید و به طرف تخت علی رفت...

آروم قدم برمیداشت تا صدای قدمهاش، آسایش بقیه ی بیمارا رو بهم نریزه...

از ته دل دعا کرد تا همه ی بیمارا شفا پیدا کنن و خدا سلامتی بده، تحمل فضای بیمارستان کار به شدت سختی بود...

به تخت رسید...

چشمای علی بسته بودن... ساغر لبخند زد و کنار تخت وایساد.

دست علی رو توی دست گرفت و با دست دیگه، گونه ی غرق موی علی رو نوازش داد و زیر گوشش زمزمه کرد-تنبل خان؟

لای پلکای علی باز شد...ساغر لبخند زد..

دستش تو دست علی فشرده شد...

-ساغرم...

ساغر سر خوش از شنیدن صدای علی و سرخوش تر از شنیدن اون میم آخر اسمش، روی لبای
علی رو بوسید و گفت -جونم؟

علی به زحمت پلکاشو باز نگه داشته بود... با حرص به ساغر زل زده بود و ساغر حریص تر از
اون، تو تیله های مشکی چشماش غرق بود...

روی تخت نشست... دلش میخواست گریه کنه و از رنجهای این ۲۰ روز بگه... ولی سکوت کرد و
اشک رو کنار زد... نمیخواست، لای اشک، پرده ای باشه، بین تیله ی چشماشون!

تو سکوت غرق بودن... با نگاهشون، از دلتنگی هاشون میگفتن...

علی بلاخره سکوت رو شکست... با زحمت، شروع کرد به حرف زدن... دستش رو به گونه ی ساغر
رسوند... نوازش گر روی پوست مهتابی همسرش کشید... ساغر با دو دست، دست علی رو پوشوند -
لاغر شدی!

اخم کمرنگی کرد و ادامه داد - زیر چشمت چرا اینطوریه؟

ساغر خندید...

دست علی رو از روی گونه اش برداشت و به لب برد... غرق بوسه کرد و گفت - از خود بپرس!

نگاه علی غمگین شد...

ساغر ولی خندید... با خوشحالی گفت - دوتا خبر عالی دارم واست!

علی پلک زد...

- یکیشو الان میگم... یکیشو وقتی مرخص شدی!

علی مات خندید...

- رأی دادگاه اومد... عفو!

علی با اطمینان پلک زد...

ساغر سرش رو نزدیک صورت علی برد...

روی بینی علی رو بوسید و گفت-دلم برات تنگ شده بود بی معرفتِ خوابالویِ تنبلِ نامردِ بدقول...

همینطور تند تند داشت صفاتارو ردیف میکرد...

علی خندید و گفت-ساغر...ساغر...

قطره اشک ساغر، رو لبای علی چکید...

علی کلافه چشماشو بست و گفت-خبر عالی دوم رو نمیگی؟

ساغر صورتش رو به صورت علی چسبوند و گفت-زود خوب شو!

علی کمرنگ خندید...دست ساغر رو توی دستش فشار داد ...

-فهمیدی اینقدر کنارت حرف زدم؟

علی آهی کشید و گفت-حرفاتو یادم نیست...ولی صداتو میشندم...

-پس چرا....

-نمیشد...تواناایشو نداشتم...غرق بودم...تو یه فضای تاریک، که قدرت هیچ کاری رو نداشتم....

ساغر خیره خیره نگاهش کرد...

-یه مدت نبودی...سخت گذشت...

-وقتی بودم چی؟

-بودنت همیشه عالیه...به شرطی که...

آهی کشید و گفت-گریه نکنی...گریه نکن نفسم...

ساغر سرش رو روی سینه ی علی گذاشت...هیچوقت اینطوری احساس آرامش نکرده

بود....خوشحال بود...خوشحال از اینکه علی رو کنار خودش داره

دکتر لبخند زنان خبر داد که جواب آزمایشا خوبه... فقط باید یه مدت دیگه تحت نظر باشه و اگه مشکلی نبود، مرخص شه...

خیلی سریع کارای انتقال علی به بخش انجام شد...

سجاد و سلاله، هاتف و عطیه دوباره به بیمارستان اومده بودن و یه لحظه هم دور علی رو خلوت نمیکردن...

هاتف پر سر و صدا شوخی میکرد، سجاد نصیحت میکرد... سلاله آرام از ساغر میپرسید که خبر بارداریشو به علی داده یا نه؟

و عطیه کنار علی روی تخت نشسته بود و میوه به خوردش میداد...

ساغر کلافه از دیدن دوباره ی عطیه گفت- نه هنوز هیچی بهش نگفتم..

-این مارموز میدونه؟

ساغر زبونش رو به لبش کشید... اشاره ی نامحسوس سلاله رو به عطیه دیده بود...-نمیدونم...

-از اون آتیش پاره هاست... مگه نه؟

ساغر نیچ تچی کرد و گفت- زبون داره شش متر... به وقتش خوب بلده بجزونتت!

سلاله آهی کشید- الهی بمیرم... چی کشیدی این مدت...

ساغر لبخند زد و گفت- بیخیال... خدا رو شکر علی خوبه الآن!

سلاله هم خندید- خوشحالم که خوشحالی... باورت نمیشه این چند روز سجاد مثل مرغ سر کنده بود... تاب و قرار نداشت... تو که دیگه هیچی...

صدای سرخوش هاتف میومد- علی خاک بر سرت... بجنب خب... این سجادم بچه دار شد رفت!

علی محو خندید و گفت- تو نگران من نباش!

هاتف با سر و صدا گفت-خب زشته بچه ی من از بچه تو بزرگتر باشه...زود یه فکری بکن!

ساغر عطیه رو زیر نظر گرفته بود...با بی حسی داشت به حرفای هاتف گوش میداد...یه جور بی

تفاوتی...انگار نه انگار هاتف داشت اینقدر با هیجان از بچه میگفت!

ساغر یه لحظه فکر کرد...اگه علی اینقدر برای بچه هیجان نشون میداد،چی میشد!!

صدای علی رشته ی افکارش رو پاره کرد....یه ترس بد انداخت به جونش...

-بچه چیه،هی بچه بچه میکنی؟ما چه گلی به سر پدر مادرامون زدیم که بچه ی ما بخواد به سر ما

بزنه!!

و اون لحظه بود که ساغر با دهنی که به اندازه یه سیب باز مونده بود،خیره شد به علی....علی

حتی نگاهیم به طرفی که ساغر و سلاله نشسته بودن نمینداخت...

زیر لب وایی گفت..

سلاله بلافاصله به طرف برگشت و گفت-این شوهرت چی میگه؟

ساغر نالید-هیچی...

سلاله دست ساغر رو فشرد...با ریز بینی به صورت ساغر خیره شد و گفت-ناخواسته بود؟آره

ساغر؟واسه همین دست دست میکنی بهش بگی؟

ساغر زبانش رو روی لبش کشید...زل زد به حلقه ی ازدواجش و گفت-نه...ناخواسته نبود...من

میخواستم،علی نه!

سلاله سریع گفت-بیخیال....بگو یهویی شده،از کجا میفهمه؟

ساغر نگاه براقش رو به سلاله دوخت....با ترس گفت-بهش دروغ نگفتم تا حالا!

سلاله مهربون خندید و گفت-مردا دیوونه ی بچه ان...اصلا نترس...راحت بهش بگو!

ساغر لبش رو گاز گرفت....سلاله غش غش خندید و آروم گفت-خوبه اینقدرم ازش حساب میبری

....و

ساغر مشت کم جونی به بازوی سلاله کوید - ته دلمو خالی نکن!

سلاله بلند تر خندید... اینبار همه ی نگاه ها به طرفشون دوخته شد...

-من که دارم دلداریت میدم دیوونه.

ساغر با بغض گفت - اگه ناراحت شه چی...

سلاله خندید... با لحنی که بدجور به ساغر امید میداد گفت - علی ای که من شناختم، از تو ناراحت

نمیشه... نترس...

ساغر عمیق خندید... واقعا اینطوری بود؟؟؟ بود... ساغر دوست داشت از ته دل فریاد بزنه و بگه

برای این علی میمیره!

اتاق خلوت شده بود... به لطف اتاق خصوصی، بچه ها تا دیروقت کنار علی موندن و تجدید خاطره

کردن....

تنها کسانی که برای ثانیه ای هم هم کلام نشدن، ساغر و عطیه بودن، که دلیلشم واضح بود...

همین که اتاق خلوت شد، ساغر در رو بست و کنار علی روی تخت نشست...

علی با اینکه هنوز، با آثار ضعف و گاهی درد در جدال بود، کمی عقب رفت و ساغر رو کنار خودش

جا داد... دستش رو دور شونه های شکننده ی ساغر حلقه کرد و سرش رو به سر ساغر چسبوند و

گفت - سلام خانوم!

ساغر روی سینه ی علی رو بوسید و گفت - سلام آقا!

علی خنددی و گفت - دلم واسه حرف زدناات تنگ شده ساغر!

ساغر آهی کشید و گفت - چه عجب رفتن!

علی بلند خندید و گفت - اعجوبه کمه واسش... این هاتف یه ریز فک زدا!

ساغر که هنوز فکرش درگیر حرف علی بود گفت - علی؟

-جانم ساغر...-

-نظرت درباره ی بچه جدی بود؟-

علی فشار دستش رو دور شونه ی ساغر بیشتر کرد و با صدایی که خنده توش موج میزد گفت - نه! به نظرم همینجا بیا دست به کار شیم... نظرت چیه؟

ساغر از علی فاصله گرفت... دلش برای شیطننتاشونم تنگ شده بود... خندید و زل زد تو چشمای علی و همینطور که فاصله ی صورتش رو با صورت علی کم میکرد گفت - اووووم... فکر بدی نیست! علی بی صدا و مردونه خندید... روی بینی ساغر رو بوسید... ساغر گونه ی علی رو بوسید...

علی خندید و گفت - شیطون خانوم!

ساغر لبش رو داد جلو و فاصله ی صورتش رو با صورت علی تموم کرد...

لبای خوش رنگش رو، روی لبای خشکیده و ترک خورده ی علی کشید و دستش رو بین موهای فرستاد...

علی بی طاقت ساغر رو از خودش جدا کرد و گفت - کار دستمون می دیا!

ساغر خندید... -توهم که بدت میاد!

علی با سرخوشی، خنده های ساغر رو بلعید... چند ثانیه بعد، با ذوق گفت - عاشق این کارام!

ساغر نق نق کرد... -خب زود خوب شو... بریم خونه... اینجا بده... آدم معذبه!

علی صورتش رو با دستاش پوشوند بی صدا خندید... بدون اینکه دستش رو از روی صورتش برداره گفت - ساغر... ساغر... بیخیال شو... صدات میره بیرون... من به جای تو دارم خجالت میکشم!

ساغر دستای علی از صورتش کنار زد و گفت - اوی اوی... تو که گفتی دوست داری!

علی هنوز داشت میخندید - دوست دارم عزیزم... دوست دارم!

ساغر اخم با نمکی کرد و گفت - اصلا میدونی چیه؟ همون بهتر برم خونه بابام، تو له له بزنی... بی

لیاقت!

علی زبونش رو به لب خشکش کشید و گفت- تهدید نکن...میخوای دق کنم بمیرم؟

ساغر ابروهاشو بالا داد...خودش رو تو بغل علی انداخت و گفت- این چه حرفیه دیوونه!

علی با تمام قوا، ساغر رو به خودش فشرد...ساغر سرخوش از شنیدن صدای استخواناش، چشماشو بست...

-خوابت برد؟

-نه!

علی بازوهای ساغر رو گرفت و گفت- پس بیا درست بخواب...اینجوری مجاله که بده!

ساغر از تخت پایین رفت...با اهرم تخت رو به حالت خوابیده در آورد و تو بغل علی خزید...چشماشو بست و خیلی زود خواب رفت!

با صدای خنده ای بیدار شد...ولی دوست نداشت چشماشو باز کنه...صدای پیچ پیچ میومد...

-از دست شما جوونا!

-به این خوبی خانوم پرستار!

صدای خنده ی پرستار رو میشنید-بعله!چرا بد باشه...

علی هم خندید-آره دیگه...اومده پرستاری من...من تمام شب بیدار موندم خانوم از تخت نیفته!

صدای پرستار هنوز پر خنده بود-پس بیخود نیست اینقدر زود سر حال شدی...همین روزا میرید خونه خودتون تو هم شب میخوابی پسرم!

ساغر چشماشو باز کرد...

علی خندید، پرستار واسش چشم ابرو اومد...

خجالت کشید و دستی به موهای پریشونش کشید و گفت- صب بخیر!

پرستار همینزور که داشت از علی سوالاتی میپرسید گفت- صبح شمام بخیر خانوم! خوب مراقب شوهرت بودیا!

علی با محبت نگاهش کرد و رو به پرستار گفت- دلتون میاد؟ خانومم اینقدر راحت خوابیده بود، دعواش نکنین دیگه!

-من که دعواش نکردم!

علی بلند خندید- الان فعل معکوس بکار بردم تا دعواش کنید!

پرستار خندید و ساغر میون خنده اخم کرد!

پرستار با گفتن- به پای هم پیر شید- از اتاق بیرون رفت و ساغر سر جاش نشست...

-خوب با خانوم پرستاره دوست شدیا!

علی گونه ی ساغر رو بوسید و گفت- ای جونم، دیدی چه جیگری بود؟ به نظرت واسه تجدید فراش خوبه؟

ساغر بلند گفت- علی!

علی با خنده گفت- جونم؟ قربونت بشم اینقدر ناز خوابیده بودی خانومم... دیشب همش مراقبت بودم نیفتی! ببین چه شوهر خوبی هستم!

ساغر با ذوق دستش رو دور گردن علی حلقه کرد و موهای علی رو بوسید... -من فدای این شوهر!
-خدا نکنه دیوونه!

ساغر خندید... علی با غر غر گفت- کی میذارن برم خونه؟ من خوبم به خدا!

ساغر با نیش باز گفت- بی طاقت شدیا!

علی اخمی کرد و گفت- پس چی؟ تو هم یه هپلی بیاد تو بغلت بخوابه، هر سی ثانیه یه بار روی بینیشو بخارونه، بی طاقت میشی دیگه! مخصوصا وقتی دهنش نیم متر بازه، هی نگرانی مگس بره توش!

ساغر همینجور که میخندید، از انگشتای علی نیشگون گرفت و گفت- خود...ت...ه...پلی...هستی! علی، ساغر رو به خودش فشرد و گفت- دوست دارم...دوست دارم...وقتی هپلی هستی بیشتر! ساغر بلندتر خندید و گفت- بی سلیقه!

علی چشمکی زد و گفت- چاکریم!

ساغر سریع و گذرا لب علی رو بوسید، بعد به سرعت ازش فاصله گرفت و در برابر اعتراض علی، با ناز گفت- بذار دست و صورتتم رو بشورم بعد!!! بعد چشمک، علی کشی نثارش کرد و به طرف روشویی رفت...

.....

ماهرخ پچ پچ کرد- بابات عصبانیه...میگه بری خونه...

ساغر از کوره در رفت...انگار ماهرخ، مسبب حرفای پدرش بود!

-برم خونه؟ شوهرمو تو این شرایط تنها بذارم؟ کی پرستاریشو بکنه؟؟؟ بابا هیچ میفهمه چی داره میگه؟

ماهر کلافه دست کشید به صورتش...با بغض گفت- شدم شبیه یه کش...تو میکشی، بابات میکشه...به خدا روانی شدم از دستتون...یکیتونم کوتاه نمیداد بره حداقل رو در رو با اون یکی حرف بزنه...هی پیغام...هی پیغام...ای خدا!

ساغر کنار ماهرخ نشست...دیدن کلافگی ماهرخ آزارش میداد...-ماهرخی....

سرش رو به سر ماهرخ چسبوند و گفت- به بابا بگو، من زن علیم... اینو که نمیتونه انکار کنه... میخوام پیشش بمونم، اگه بابا میخواست راضی شه، تا حالا راضی شده بود!

ماهرخ اندوهگین ساغر رو نگاه کرد- خودت بهش بگو اینارو!

ساغر خندید... هرچند تلخ، هرچند پر بغض ولی... باید خودش رو شاد نشون میداد- تو زنتی... رگ خوابش دستته... راضیش کن دیگه! بگو از خر شیطون پیاده شه... من و علی به اندازه کافی چوب حماقتمون رو خوردیم! بگو دست برداره!

ماهرخ فقط آه کشید...

ساغر تلخ لبخند زد...

در اتاق علی باز شد... دکتر به همراه سرگرد رفیعی بیرون اومدن...

ساغر نگاهش رو از سرگرد دزدید... هنوز به خاطر برخوردش خجالت میکشید، ولی... روی عذرخواهی هم نداشت

بعد از رفتن دکتر، سرگرد رو به روی ساغر وایساد... با لحن جدی و رسایی گفت- کارای ترخیصش رو انجام میدم... میتونید ببریدش خونه!

ساغر با خوشحالی گفت- دکتر اینو گفت؟

سرگرد با دیدن لبخند ساغر، داغ دلش تازه شد و گفت- بله دکتر گفت... من دنبال کارای ترخیصش... شما برید حاضرش کنید...

ساغر زیر لب تشکری کرد و به طرف اتاق دوید- ووووی!! علی آقا، رفتنی شدید!

علی خندید و گفت- ووووی بی بی ساغر، تنها بشیم اینقدر شیطونید؟

ساغر روی تخت نشست... لب علی رو بوسید و گفت- اووومم دوس نداری؟

علی ضربه ای به بینی ساغر زد- میمیرم واسه شیطنات خانوم!

ساغر از روی تخت بلند شد و به طرف لباسای علی رفت و گفت- پس پاشو لباستو عوض کن که
بریم به شیطنتمون برسیم!

علی ابروهاشو داد بالا و گفت-وای!همچین نگام نکن خجالتم میشه!

ساغر غش غش خندید...صدای خنده هاش دیوار اتاق رو شکافت و بیرون رفت و به گوش ماهرخ
رسید...لبخند رو روی لبای زن مهمون کرد...

ماهرخ از ته دل خدا رو شکر کرد و از خدا خواست این خنده ها همیشه باشه!
سرگرد با برگه ی ترخیص برگشت...

زیر بغل علی رو گرفت و به طرف ماشین برد...

ساغر طرف دیگه ی علی وایساده بود و ماهرخ داشت با گوشیش حرف میزد....
واضح بود با فرامرز حرف میزنه...

-من نمیتونم....

...-

-خودت بهش بگو...

...-

-نمیشه که...

....-

-شوهرشه!

....-

-من چی بگم؟

....-

-نه متاسفانه!!! اینبار طرف ساغر م!

...-

-باشه...

....-

-سر من داد نزن!

-نه! خدا فظا!

تلفن رو قطع کرد و به طرف ساغر رفت...

با بغض گفت-به خدا من گناه دارم... تو کوتاه بیا! بیا یه دقیقه باهاش حرف بزن...

ساغر اخمی کرد و گفت-حرفی برای گفتن نمونده... بابا نمیخواه بشنوه!

-ساغر...

ساغر ماهرخ رو بوسید و گفت-تو برو... ما میتونیم رو پای خودمون وایسیم... اینو به بابا

بفهمون! من اینقدر علی رو دوست دارم که با همه چیز کنار بیام!

ماهرخ فقط آه کشید...

گونه ی ساغر رو بوسید و گفت-پس من میرم... مراقب خودتون باش!

ساغر لبخند زد و گفت-برو خدا به همراة...

ماهرخ از علی و سرگرد هم خدا حافظی کرد به طرف ماشینش رفت...

ساغر در عقب رو باز کرد و نشست...

تمام طول مسیر رو، علی با سرگرد حرف زد و ساغر فکر میکرد، چرا باباش کوتاه نیماه؟

با رسیدن به در خونه، ساغر و علی اصرار کردن تا سرگرد، پیششون بمونه، ولی رفیعی، با جدیت، ازشون تشکر کرد و کار رو بهونه کرد... باید میرفت... علی رو بوسید و از ساغر هم خداحافظی کرد...

لحظه ی آخر قبل از رفتنش، ساغر صدایش کرد و گفت- سرگرد؟

برگشت و لبخند برادرانه ای به ساغر زد و گفت- به اندازه کافی سر کار این کلمه رو میشنویم! بذارید حداقل خارج از محیط کار، عادی باشیم!

ساجر لبخند خجالتی ای زد و گفت- امیدوارم منو به خاطر همه ی برخوردارای بدم ببخشید.

رفیعی خندید و گفت- درکتون میکنم، بهتون هم حق میدم... من اصلا از دست شما دلخور نشدم...

بعد با محبت نگاهی به علی کرد و دوباره به ساغر خیره شد و گفت- خدا برای هم حفظتون کنه! خوشبخت شید ایشالا!

بعد هم به سرعت از خونه بیرون رفت...

ساجر کنار علی نشست... کمکش کرد دراز بکشه و بعد پیشونی علی رو بوسید...

بعد به طرف آشپزخونه رفت و زرشک پلو با مرغ پخت... غذای مورد علاقه ی علی. سوپ هم درست کرد....

از آشپزخونه بیرون اومد...

علی داشت تلویزیون میدید...

ساجر کنارش زانو زد... لیوان آب پر تقال رو به دستش داد و گفت- خوبی؟

علی لبخند زد و گفت- عالیم!

ساجر خندید- نمیخواهی بری حموم؟

علی هوفی کرد و گفت- چرا! حاله از خودم بهم میخوره!

- پس پاشو برو حموم!

چشمای علی برق زدن-تنهایی؟

ساغر مشتیی به بازوی علی زد و گفت-خجالت بکش!

-آدم از زنش خجالت نمیکشه...

تخس ادامه داد-بعدم من خسته ام...مریضم، علیلم...باید بیای کمکم کنی!

ساغر خندید و گفت-بخور آب میوه ات رو من برم لباس بیارم واست...

خواست بلند شه که علی دستش رو گرفت-اول بوس!

ساغر لبای علی رو بوسید و از جا بلند شد و به طرف کمد لباس ها رفت...

صدای علی رو هم میشنید-ساغر از اون لباس خوشگلا بیوش زیر دوش بچسبه به تنت... من خوشم میادا!

ساغر خندید و از توی اتاق داد زد-بعد اونوقت تو مریض و علیلی؟

علی هم بلند گفت-خب چون علیلم میگم بیوش ببینم خوب شم زود!!

ساغر بلند بلند خندید...دلش برای علی شیطونش تنگ شده بود!

صدای خنده هاشون،فضای کوچک حموم رو پر کرده بود...

علی نمیداشت،ساغر به سرش شامپو بزنه و یه ریز میگفت-اووووممم نمیخوام...اووممم چشم میسوزن...اوووومم..

ساغر غش غش خندید و با مهربونی صورت علی رو بوسید و گفت-پسر خوبی

باش...باشه؟؟؟چشماتو ببندی طوری نمیشه!

علی اووووممم اوووومم کنان چشماشو بست ولی هی از زیر دست ساغر سرش رو میدزدید و غر غر میکرد....

-بیا تموم شد...

علی چشماشو باز کرد و گفت-ئه... آخیش... تموم شد! کشتی منو!

بعد محکم و آبدار ساغر رو بوسید و گفت-یه چی بگم؟ نمیگی دارم غر میزنم؟

ساغر خندید و گفت-نه که اصلا غر نزدی! بگو...

علی شیطون نگاهی به قد و بالای ساغر کرد و گفت-شکم آوردی یه ریزه... میدونی که من اصلا از

شکم خوشم نمیاد!

رنگ از روی ساغر پرید...

سریع دستی به شکمش کشید... فکر نمیکرد واضح باشه... فکر نمیکرد مشخص باشه... هنوز

خیلی کوچولو بود...

علی با دیدن رنگ پریده ی ساغر، خندید و گفت-ای بابا! چرا این رنگی شدی؟؟ من نگفتم که میرم

زن میگیرم که... فقط یه التیماتوم دادم!

ساغر با زحمت زبون به لبش کشید... هیچی نگفت... فقط لبش رو به دندون گرفت....

علی بی خبر از همه جا گفت-ئه ئه ئه.. باز که لب رفت بین دندونات... باز که من هوس کردم گاز

گازش کنم...

خواست به طرف ساغر بیاد که...

ساغر با دستش مانعش شد و گفت-میتروسم غذا بسوزه... میخوام دوش بگیرم!

علی با گنگی نگاهش کرد...

باورش نمیشد ساغر از یه شوخی اینطوری بهم بریزه...

تو سکوت زل زد به ساغر...

سریع دوش گرفت و از حموم بیرون رفت....

علی پوفی نفسش رو بیرون فرستاد...خواست دوش بگیره که...

یه لحظه یه فکر از ذهنش رد شد...

ساغر اصرار داشت بچه دار شن...

شکم برجسته اش....

حرکات آرومش...

اون بسته ی فولیک اسید روی آپن...

لبخند اومد رو لبش....

عمیق تر خندید...یعنی واقعا؟...

از ته دل خندید...

سریع دوش گرفت و از حموم بیرون اومد....ساغر کنار گاز وایساده بود و داشت به غذا سرکشی میکرد...

آروم وارد آشپزخونه شد...

ساغر متوجه حضورش نشد...

متوجه حواس پرتی ساغر شد...

پشت سرش وایساد...دستاشو روی شکم ساغر گذاشت و کشیدتش تو بغلش...

ساغر متعجب سرش رو به عقب برگردوند و گفت-ترسوندیم!

علی سرش رو توی گردن ساغر فرو کرد و نفس عمیق کشید...چه بوی خوبی میدی...

ساغر گونه ی علی رو نوازش کرد و همینطور که سر قابلمه رو برمیداشت گفت-بوی همون شامپویی که خودتم زدی!

علی دوباره نفس عمیق کشید و بوی ساغر رو بلعید و گفت- نه... به بوی خوب دیگه... بوی مامانارو میدی!

در قابلمه از دست ساغر ول شد...

علی خندید... از ته دل خندید...

-مامان کوچولو... چی شد؟

ساجر برگشت سمت علی و با بغض گفت- خیلی بدی!

علی جلوی ساغر زانو زد... روی شکم ساغر رو بوسید و گفت- اینکه خوشحالم دارم بابا میشم بد بودنه؟

ساجر با بغض سر تکون داد- نه! اینکه گفتمی بچه نمیخواهی...

علی سرش رو به شکم ساغر چسبوند و گفت- من گفتم نمیخوام... ولی هرچی رو که تو بخوای...

از پایین زل زد به ساغر و گفت- نی نی دار شدیم یعنی؟؟

چشماش میخندیدن...

ساجر خندید و سر تکون داد!

علی دوباره سرش رو به شکم ساغر چسبوند و گفت- الهی من قربون دوتاتون برم! چند وقتشه؟

ساجر با آرامش دست کشید تو موهای علی و گفت- ۶ یا ۷ هفته!

-بمیرم من... خانومی... سخت بود این مدت؟

-خیلی...

-بگردم من الهی... خودم بقیه اش رو پیشتم... اذیت شدی قربونت برم...

بلند شد... محکم ساغر رو بغل کرد و بوسید و گفت- خیلی دوست دارم... خیلی خیلی...!

ساجر به گردنش آویزون شد و گفت- منم دوست دارم! خیلی بیشتر از خیلی!

با احساس لرزشی، زیر سرش چشماشو باز کرد... چند ثانیه ای طول کشید تا متوجه شه، گوشیش در حال زنگ خوردنه...

یه نگاه به علی انداخت... غرق خواب بود... با زحمت دست سنگینش رو از روی بدنش برداشت و گوشی رو از زیر بالشش بیرون کشید...

شماره ی ماهرخ تو ذوق میزد...

آب دهنش رو قورت داد و دکمه ی سبز رو فشرد...

هنوز فرصت نکرده بود الو بگه که صدای ماهرخ بلند شد-بابات داره میاد اونجا... خیلی هم عصبانیه!

ساغر با زحمت دهنش رو که هنوز باز مونده بود بست...

علی نیم غلتی زد و رو به سقف خوابید...

-میاد اینجا چیکار؟

اینقدر آرام و خفه گفت که بعید میدونست ماهرخ بشنوه... ولی.. ماهرخ بلافاصله جواب داد...

-دیشب باهات کلی حرف زدم... قرار شد بیخیال شما باشه... حداقل تا حال علی خوبه خوب شه... ولی نمیدون صبح باز چی شد....

ساغر آهی کشید... دست روی بازوی علی گذاشت و آرام تکونش داد و همزمان گفت-

بیان... قدمشون روی چشم... حرص نخور تو...

بعد یواش گفت-بیدار شو علی!

ماهرخ هوفی کرد و گفت-کی باشه همه چیز به خیر و خوشی تموم شه من یه نفسی بکشم!

ساغر لبخند بی جونی به چشمای نیم باز علی زد و گفت-خیر و خوشی چیه دیگه ماهرخ؟ مگه

مشکلی هست؟

خودش از اینهمه مثبت نگریش خنده اش گرفته بود....

علی هم که با حیرت زل زده بود به دهن ساغر لبخندی زد و آرام گونه ی ساغر رو نوازش داد...

-آره خب...باید خدارو شکر کرد...فقط گفتم خبر بدم بهت نرسه در خونه شما هنوز رخت خواباتون پهن باشه!

ساغر عمیق تر خندید...علی گیج تر نگاهش کردبا اینحال لبخندش پررنگ تر شد..

-مرسی که خبر دادی...فعلا!

-مراقب خودت باش...

موبایل رو کناری انداخت ،خمیازه ی کوچیکی کشید...

-سلام عشقم...

علی ساغر رو تو بغلش کشید و روی موهاشو بوسید-سلام به روی ماهت خانومم...

ساغر بوسه ای روی سینه ی علی کاشت و گفت-پاشو بابا داره میاد اینجا!

سینه ی علی به خاطر خمیازه اش یکم تند تر بالا پایین رفت...

-به سلامتی!

ساغر از بغلش بیرون اومد...سعی کرد نگاه مشوشش رو از علی بدزده...

همینطور که به طرف دستشویی میرفت گفت-رخت خواب با تو!

علی خندید-نه که همیشه تو جمع میکردی!

چشمکی زد و گفت-محض یادآوری بود...

علی خودش رو به ساغر رسوند...جلوش رو گرفت و گفت-خوبی؟

-اوهوم...

علی دستی به شکم ساغر کشید و گفت-جوجه خوبه؟

-خوبه!

موهای بهم ریخته ی ساغر رو بوسید و از ته دل گفت-قربون جفتتون برم...

ساغر مستی روونه ی سینه ی ستر علی کرد-از این حرفا نشنوم!بیجا کردی.

علی فقط خندید...

ساغر چند ثانیه زل زد به پلکای متورم و نگاه براق مرد رو به روش....به کبودی های اطراف

چشمش و صورت لاغرش...

از همیشه بیشتر دوش داشت...با اینکه خبری از اون هیکل هرکولی و قیافه ی جذاب نبود...

هرچند اطراف چشمش چین و شکن افتاده بود و روی شقیقه هاش،چندتا تار موی سفید چشمک

میزدن...

روی پنجه بلند شد و محکم گونه ی علی مهربونش رو بوسید...

علی دست دور کمرش انداخت و محکم تر جواب بوسه اش رو داد و بعد با ملایمت از خودش

جداش کرد...

در دستشویی رو باز کرد و همینطور که ساغر رو به داخل میفرستاد گفت-خانومی خودمی...تا

بیای منم رخت خواب رو جمع میکنم!

ساغر باشه ای گفت و در دستشویی رو بست.

زل زد به چشمای قهوه ای و موهای رنگ شده اش...

یادش اومد به علی قول داده بود این رنگ رو تغییر بده...علی طلایی دوست نداشت...همون

خرمایی رو ترجیح میداد...

دستی به پیشونیش کشید...باید در اولین فرصت یه آرایشگاه حسابی میرفت...

دو مشت آب به صورتش پاشید...

هنوز از فکر آرایشگاه رفتن بیرون نیومده بود که تقه ای به در خورد...

-ساغر؟ بدو بیا که پدرزن رسید!

بلافاصله در رو باز کرد و بیرون پرید...

با هول و ولا گفت-داره میاد بالا؟

علی رو به روش وایساد و دستاش رو روی شونه های ظریف ساغر گذاشت و گفت-پایین منتظر
شمان!

نگاه از نگاه نگران علی گرفت...

هوفی نفسش رو بیرون داد...

مانتو شلوار ساده ای پوشید و به طرف در دوید...

علی دنبالش رفت...دستش رو گرفت و مانع از خم شدنش شد...جلوی پاش زانو زد...بند صندل رو
دور پای ساغر گره زد و با غم گفت-آروم از پله ها برو پایین.

ساغر با بغض نگاهش کرد...نه طاقت جدا شدن از علی رو داشت،نه روی مقابله با پدرش رو!

دلش پیچ خورد...استرس همه ی وجودش رو چنگ زد...حس میکرد مثل یه کش میمونه...یه
سرش تو دستای پدرش بود،یه سر تو دستای علی....

پدرش میکشید،علی سفت نگه داشته بود....

میترسید از رها شدن...

از اینکه بخوره تو چشم یکی...

نه جرئت داشت،نه روی وایسادن مقابل پدرش...

نه قدرت داشت،نه طاقت جدایی از علی رو!

گیج بود....

دلش دوباره پیچ خورد...

ته گلوش سوخت...

اشک منتظر تلنگری بود تا از نگاهش فوران کنه!

علی از جلوی پاش بلند شد...

نگاه غمزده اش رو به صورت ساغر دوخت... -بحث نکن! هرچی گفت قبول کن.... همین روزا همه

چیز اوکی میشه!

ساغر لب گزید...

صدای زنگ در دوباره بلند شد...

خزید تو بغل علی...

-نبینم اشکتو...

-علی؟

-جانم خانوم...

-من نمیرم باهاش!

علی فقط سکوت کرد...

چی باید میگفت؟ میگفت نه برو، وقتی یه لحظه هم بدون ساغر نفس نداشت؟ باید میگفت نرو و

باعث بشه فرامرز معتمد، نسبت بهش بدبین تر شه؟ مخصوصا بعد از این گندی که به بار آورده

بود؟

کلافه فقط آه کشید... ملایم ساغر رو تو بغلش فشار داد...

تو مغز جفتشون ولوله ای به پا بود...

-برو ساغر...

ساغر از بغلش بیرون اومد...

بدون نگاه کردن به علی، یه قدم به طرف در برداشت...

وایساد...

یه نفس عمیق کشید...

برگشت... دست علی رو تو دست گرفت و مطمئن زل زد تو چشماشو گفت - باهم بریم! با هم باید

حلش کنیم!

چشمای علی خندیدن...

نگاهش برق زد و گفت - بریم!

دست ساغر رو تو دستاش فشار داد و در خونه رو باز کرد...

باید باهم با مشکلات رو به رو میشدن...

علی و ساگری وجود نداشت...

مشکل علی یا ساغر معنی ای نداشت...

اون واو بین اسما معنی نداشت... یه ضمیر اول شخص جمع بود که باید همه جا حرف اول و آخر رو

میزد... تو خوشیا، ناخوشیا، دردسرا و دغدغه ها! ما، دوتایی، باهم! این بود که معنی میدادا!

**

پایین پله ها رسیدن...

فرامرز با اخم عمیق بهشون خیره شد... نگاه عصبیش روی دستای گره خوردشون فرو اومد ...

با لحنی جدی ولی آروم، گفت - جمع کن بریم!

ساغر با تته پته گفت- کجا؟ چرا دم در؟ نمایین بالا؟

فرامرز سوار ماشین شد... هنوز اخماش درهم بودن- حرف نباشه... بیوش بریم...

ساغر نگران علی رو نگاه کرد...

علی پلک زد و دست ساغر رو تو دستاش فشرد... بعد سریع دست رو ول کرد و به طرف فرامرز رفت...

کنار ماشین وایساد و گفت- سلام جناب معتمد...

در اون لحظه جناب معتمد تنها کلمه ای بود که به ذهنش رسید... هرچند گزینه هایی مثل پدرجون، یا آقای معتمد، یا حتی به قول هاتف پدرزن هم بود... ولی... برای علی ای که تا اون لحظه، چند جمله بیشتر با فرامرز حرف نزده بود، بهترین گزینه همون جناب معتمد بود!

فرامرز نگاه سرخس رو به علی انداخت و زیر لب چیزی شبیه سلام زمزمه کرد... مطمئنا اگر جواب سلام واجب نبود، همین رو هم نمیگفت!

علی با خونسردی گفت- دم در بده... بیاید بالا صحبت کنیم.

فرامرز با چنان اخمی علی رو برانداز کرد که دهنش بسته شد...

-بریم ساغر!

نگاه لرزون ساغر روی صورت علی وایساد...

علی هوفی کرد...

باید حرف میزد... باید دل میزد به دریا و زبون باز میکرد! هرچند خیابون جای این حرفا نبود ولی چاره ی دیگه ای نداشت.

زل زد به صورت رنگ پریده ی ساغر...

آهی کشید و گفت- اگر اجازه بدید ساغر بره بالا من یه چند کلمه ای با شما حرف بزنم.

فرامرز بازه نگاه عصبی ای نثار صورت لاغر علی کرد...

قبل از اینکه فرصت جواب دادن پیدا کنه، ساغر به طرف پله ها دوید و بالا رفت...

علی فقط میتونست در مقابل بی احتیاطی های ساغر حرص بخوره... بالا رفت از پله ها برایش بد بود، چه برسه وقتی اونطور بدو بدو هم میکرد...

چشماشو بست و رو به فرامرز که عصبی تر از قبل داشت نگاهش میکرد و سیبیلش رو میجوید گفت- اجازه میدید سوار شم؟

فرامرز رو برگردوند و سکوت کرد....

علی هم این سکوت رو به حساب موافقت گذاشت و سوار شد...

بی مقدمه گفت- میدونم بد کردم... خیلی هم بد کردم... اشتباهاتم که نور علی نور... ولی... همش از روی علاقه بود... من ساغر رو دوست دارم...

فرامرز غرید- خفه شو...

علی اما ادامه داد- چرا خفه شم؟ دوست داشتن جرمه؟ گناهه؟ تاوان داره؟ من گناهکارم که زخم رو دوست دارم؟ خطا میکنم که عاشق مادر بچه ام هستم؟

هنوز جمله اش تموم نشده بود که پشت دست فرامرز با قدرت نشست رو دهنش...

برای چند ثانیه چشماشو بست...

دهنش مزه ی خون میداد... اعتنا نکرد...

با آرامش گفت- یکی کمه... من حاضریم به خاطر تک تک اشتباهام مجازات شم، به شرطی که بدونم قرار نیست چیزی زخم رو آزار بده... نه الان که تو این شرایط بحرانی هست، نه هیچوقت دیگه!

فرامرز از عصبانیت منفجر شد... این رو از روی مشت محکمی که به فرمون کوبید فهمید...

-زنت؟؟؟؟ روت میشه جلوی من این حرفا رو بزنی؟ واقعا فکر میکنی لیاقت ساغر تویی؟ تویی که آه نداری با ناله سودا کنی؟

- همه چیز پول نیست...

- پول نیست... خیل خب... تو چی داری؟؟؟ چی داری که ساغر بخواد دلشو بهش خوش کنه؟ خونواده داری؟؟؟ نداری! تحصیلات آنچنانی داری؟؟؟ نداری... سابقه ات درخشانه؟؟؟ که نیست... من باید روم بشه بگم دامادم فلانیه؟

علی چشماشو محکم روی هم فشار داد... حرفای فرامرز مغزش رو سوراخ میکردن و هر لحظه بیشتر نداشته هاش رو به رخش میکشیدن.

- من هیچی نیستم... هیچی ندارم... ولی ساغر رو دوست دارم... با همه ی نداشته هامم، تا این لحظه نداشتم کمبودی رو حس کنه.

- هه!! جوجه! تا حالا تو خونه ی من بوده... خوب خورده... خوب پوشیده... دور از چشم منم به بچه باز یاش با تو رسیده... معلومه که بد نگذشته بهش... ساغر یه هفته هم نمیتونه اینجا تحمل کنه! ولوم علی ناخود آگاه بالا رفت...

- من مگه قراره بهش گشنگی بدم؟ مگه قراره بد پوشه؟؟؟ مگه اذیتش میکنم؟ چرا همه چیز رو تو پول میبینید.

فرامرز بلندتر گفت - بی پول بودن رو در نظر بگیریم... قاچاقچی بودن رو باید چیکار کنیم؟
علی سکوت کرد...

لبش رو بین دندوناش فشار داد...

دهنش هنوز مزه ی خون میداد...

- میگید چیکار کنم؟

- ساغر رو طلاق بده.

- جز این؟!

- فقط همین!

-طلاش بدم چی میشه؟

-اونش دیگه به تو مربوط نیست!

-ساغر بارداره!

-میتونه بچه رو بندازه!

علی پوزخند زد و گفت-اسلام سقط جنین رو قتل میدونه!

-دیه اش رو میدم!

-ولی من به عنوان ولی، نمیگذرم!

فرامرز پوفی کرد-بچه که به دنیا اومد مال تو....ساغر باید برگرده!

علی خندید!بلند خندید...به کومه فکری مردی که کنار دستش نشسته بود خندید!

-با همه ی احترامی که براتون قائلم باید بگم خیلی خیلی واستون متاسفم!شما حاضرید مهر طلاق به پیشونی دخترتون بخوره،دلش به خاطر از دست دادن بچه و شوهرش بشکنه،ولی کسی نفهمه دامادتون کیه و چه اشتباهاتی داشته!واقعا براتون متاسفم!

از ماشین پیاده شد...

در رو محکم بهم کوبید و سرش رو از پنجره برد تو و گفت-جناب فرامرز معتمد...پدر زن گرامی...ساغر زن منه...اختیارش دست منه! بخواین به این حرفاتون ادامه بدید،یا سعی کنید اونو از من جدا کنید،از راه قانونی وارد میشم...قانونم طرف ما رو میگیره!ساغر منو دوست داره!!!!ینو دیگه باید بدونید!من با عشق ساغر بی نیاز ترین آدم دنیام

سرش رو از شیشه بیرون کشید...داغ کرده بود...از شدت عصبانیت...از شدت حرصی که خورده بود...

به طرف در خونه رفت....

فرامرز مات به رو به روش خیره شده بود...

برگشت سمتش و با آرامشی ساختگی گفت- تشریف نمیارید تو؟

فرامرز بدون اینکه جوابی بده، پا روی پدال گاز فشرد و رفت...

علی روی اولین پله نشست و موهایش رو چنگ زد...

اینطوری به قولی که به ساغر داده بود عمل کرد... چه خوب دل باباش رو به دست آورده بود...

نالید- لعنت به من...

با قدم های سست وارد خونه شد... ساغر رو گوشی به دست دید... داشت با ماهرخ حرف میزد... به

طرف دستشویی رفت... دهنش رو چندبار آب زد و بی توجه یه ورم گوشه ی لبش، از دستشویی

بیرون اومد...

پشت سر ساغر وایساد و دستاشو دور کمرش حلقه کرد... به طرف خودش کشیدش و لبش رو به

گردن سفید ساغر نزدیک کرد...

-علی اومد ماهرخ... کاری نداری فعلا؟

...

-باشه خدافظ!

قطع کرد و به طرف علی برگشت...

نگاه متعجبی به قیافه ی درهم و لب ورم کرده ی علی انداخت و گفت-چی شد؟

به جای جواب دادن، لباش رو به لبای ساغر دوخت... با ولع لباش رو بوسید...

ساغر چند ثانیه ای شوکه نگاهش کرد... بعد انگشتاش رو بین موهای علی فرستاد و همراهِش

کرد!

دستش رو دور کمر ساغر پیچید و از زمین جدایش کرد... نرم تو بغلش فشرد و به طرف اپن رفت..

ساغر رو روی اپن گذاشت ...

ساغر نگران گفت-لبت چی شده؟؟؟

علی دستی به لبش کشید و گفت-لبم؟

لبخند کم جوونی زد و گفت-بیخیال!

سعی کرد به نگاه نگران و متعجب ساغر جوابی نده...همینطور که تو برق نگاه قهوه ایش غرق

بود،ادامه داد-میبخشی منو؟

ساغر سرش رو روی گردن علی گذاشت و گفت-چیکار کردی مگه؟

علی چندتا نفس عمیق کشید...بوی تن ساغر رو بلعید و گفت-با بابات...فکر کنم بد حرف زدم!

ساغر آهی کشید...داغی نفسش،گردن علی رو سوزوند.

-آه نکش خانومم...

فشار خفیفی به کمر ساغر داد و گفت-نمیخواستم تند برم...نمیخواستم بد بگم ولی...حرفایی زد

که...

ساغر رو از خودش فاصله داد...نفسش رو تو صورت ساغر خالی کرد ...چند تار مو از صورتش کنار

رفت...دست علی بقیه ی موهارو پشت گوشش فرستاد و ادامه داد-نمیذارم ازم جدا شی...تو همه

کسمی...من...

بغض افتاد به گلوش...

صدای فرامرز تو سرش انعکاس عجیبی داشت...برای هزارمین بار داشت نداشته هاش رو به رخس

میکشید...

-میبخشی منو خانومم؟

ساغر پلک زد...لبای علی رو بوسید و گفت-از نظر من،تو تقصیری نداری!

علی نفس راحتی کشید...

ساغر دست کشید به لب علی و با بغض گفت-بابا زد؟

دستش رو روی دستای لاغر ساغر گذاشت و گفت-حق داشت!

-نه!نداشت...حق نداشت تورو بزنه!

علی خندید و گفت-بیخیال گلم...اینا که درد نیست!

موهای ساغر رو بوسید...

آروم روی کمرش رو نوازش داد و با صدای گرفته خوند...

کنارم هستی و اما دلم تنگ میشه هر لحظه

خودت میدونی عادت نیست،فقط دوست داشتن محضه

کنارم هستی و بازم بهانه هامو میگیرم

میگم وای،چقدر سرده میام دستاتو میگیرم

یه وقت تنها نری جایی که از تنهایی میمیرم

از اینجا تا دم در هم بری دلشوره میگرم

فقط تو فکر این عشقم،تو فکر بودن با هم

محاله پیش من باشی برم سرگرم کاری شم

میدونم که یه وقتایی دلت میگیره از کارم

روزایی که حواسم نیست بگم خیلی دوستت دارم

تو هم مثل منی انگار،از این دلتنگی ها داری

تو هم از بس منو میخوای

یه جورایی خود آزاری

یه جورایی خود آزاری...

کنارم و هستی انگار همین نزدیکیاست دریا

مگه موهاتو وا کردی که موجش اومده اینجا

قشنگه ردپای عشق بیا بیا این چتر زیر برف

اگه حال منو داری میفهمی یعنی چی این حرف

ساغر خندید...عاشق اینجور ابراز احساسات بود...

علی زیر گوشش خوند-مگه موهاتو باز کردی، که موجش اومده اینجا؟

ساغر زیر گوشش گفت-دوست دارم...

-منم عسلم...

یه چند ثانیه ای بینشون سکوت شد و بعد...ساغر برای شکستن سکوت گفت-عصر میخوام برم

آرایشگاه...

علی نگاهی به صورت ساغر کرد و گفت-اوممم خوبه!ابروهاتو نازک نکن دوست ندارم!

ساغر خندید و آروم گفت-چشم!موهامم همون رنگی میکنم که دوست داری!

ابروهای علی بالا پریدن...چند ثانیه بعد پایین اومدن و خط افتاد بینشون...

-شوخیت گرفته؟

ساغر متعجب گفت-شوخی؟نه جدی گفتم...تو خودت گفتی طلایی رو دوس...

علی پرید وسط حرفش...

با خروش گفت-تو با این سنت نمیدونی زن حامله نباید مو رنگ کنه؟

ساغر خواست چیزی بگه که علی ادامه داد-چرا مراعات نمیکنی؟ وورجه وورجه کردنت واسه چیه؟؟؟ چرا پله ها رو دویدی بالا؟ ماهرخ میگفت دکتر گفته بوده استراحت مطلق...یعنی شرایط خیلی بد بوده...الآن ه بهتری باید مراعات کنی...اینه مراعات کردنت؟ آره ساغر؟

ساغر متعجب زل زد به علی...

هیچوقت اینطوری باهش حرف نزده بود...

علی داشت دعواش میکرد...اونم...به خاطر یکی دیگه!!!

اشک جمع شد تو چشماش...از همیشه زودرنج تر شده بود...

-تو داری منو دعوا میکنی؟؟؟

ابروهاشو بالا داد به شکمش اشاره کرد-به خاطر این؟؟؟؟هنوز نیومده جایگزین من شده؟

بلند داد زد-تو به خاطر این داری منو توبیخ میکنی؟؟؟؟؟؟؟؟آره علی؟

-ساغر...

-ساغر چی؟؟؟؟تو این سه سال اندازه ی دوبارم دعوام نکردی....حالا داری به خاطر این سرم داد

میزنی؟؟؟واقعا که!

خواست از روی این پایین بیاد که دستای علی روی شونه اش قرار گرفتن...

فشار محکمی به شونه اش داد و گفت-چی شد یهو ساغر؟

ساغر چشماشو بیش از حد باز کرد تا مانع ریزش اشکهاش بشه و بعد غرید-تا پای بچه میاد وسط

زنا فراموش میشن!

چشمای علی خندیدن-وا!

دستای علی رو از روی شونه اش کنار زد و گفت-برو اونورا!

-ساغر؟

-قهرم باهات علی! برو اونور!

علی غش غش خندید... دیدن حسادت کردن ساغر بیش از حد شیرین بود!

از روی این بلندش کرد و بی توجه به تقلاهاش، به طرف رخت خواب برد... تا کرده هنوز وسط خونه بود!

ساجر رو روی لحاف نشوند و درحالی که میخندید گفت-ببین من زور قبلا رو ندارم...یه کم آرام بگیر تا حرف بزنیم...

ساجر با اخم گفت-حرفاتون رو که زدید...منم میگم چشم..مراقبم یه وقت جوجه تون طوریش نشه!

علی قه قه ای سر داد و گفت-جوجه ام؟ تا جایی که من میدونم جوجه مونه...اوومم؟ مگه نه؟

ساجر دست علی رو که میرفت چونه اش رو بگیره پس زد و گفت-برو اونور...تو بیشتر از من دوسش داری!

علی هنوز میخندید...

-کوفت...نخند!

انگشتش رو میون ابروهای گره خورده ی ساغر کشید و همینجور که تلاش میکرد خط اخم رو از بین ببره گفت-ای بابا! حسود... ماما حسود...من به خاطر خودت میگم! میگم بالا پایین نشو، ووجه ووجه نکن به خاطر خودته عزیزم...وگر نه بچه که...

دوباره غش غش خندید-وگر نه این بچه نشد، یکی دیگه...هر ماه میشه یکی درست کرد، دروغ میگم؟؟؟

ساجر با اخم نگاهش کرد...خنده ی علی کمرنگ شد، ولی هنوز شیطنت از چشماش میبارید-تو اگه زبونم لال طوریت شه چه خاکی به سرم کنم خانومم؟هان؟

ساجر انگشتاشو تو لپای علی فرو کرد و با حرص گفت-کدومون رو بیشتر دوست داری؟

علی اخمی کرد و قیافه ی متفکر به خوش گرفت و بعد از چند ثانیه گفت-اوممممم...تو بادومی،اون مغز بادوم!

ساغر جیغ زد-علی_____ی؟؟؟؟!!!

علی محکم بغلش کرد و گفت-جان علی....

بی توجه به تقلاهای ساغر برای بیرون اومدن ادامه داد-شوخی کردم خانومم...تو که نفس منی..این سوالا چیه!

ساغر بلاخره موفق شد از بغل علی بیرون بیاد...

انگشتش رو به نشونه ی تهدید به سمت علی گرفت و چشاش رو ریز کرد و گفت-به خدا قسم...حس کنم بیشتر از من دوسش داری...

علی انگشتش رو تو هوا گرفت و با لباس مهر سکوت زد به لب ساغر....شنیدن ادامه ی حرفش سودی نداشت...چون مطمئن بود ساغر رو بیشتر دوست داره!!

کنار هم بودن بعد از مدت‌ها،باعث میشد خنده یه لحظه از لبشون کنار نره...

علی مرتب با ساغر شوخی میکرد و ساغر با شیطنت جواب شوخی هاش رو میداد...

بعد از نهار علی تنهایی سفره رو جمع کرد،هرچند حال زیاد مساعدی نداشت،ولی معتقد بود شرایطش از ساغر بهتره...

چای ریخت و کنار ساغر که دفتر خاطرات رو به دست گرفته بود نشست و گفت-هنوز داری میخونیش؟

ساغر لبخندی زد و گفت-نگفته بودی خاطره مینویسی!

علی خندید و قندی تو دهنش گذاشت و گفت-درست دو روز قبل از دیدنت شروع کردم به نوشتن! البته تفنی بود اوایل، کم کم عادت شد!

ساغر لبخندی زد و گفت-قلم خوبی داری! من عمرا بتونم بنویسم!

علی ضربه ای روی بینی ساغر زد و گفت-ای بابا! نوشتن که کاری نداره، کافی تمام حرفایی رو به زبون میاری، رو کاغذ پیاده کنی، به همین راحتی!

ساغر اوهمی کرد و دوباره مشغول خوندن شد...

بازم علی بود که شروع کرد به حرف زدن...

بلند بخون منم بشنوم!

ساغر پاهاش و دراز کرد و سرش رو روی زانوی علی گذاشت و گفت-تو بخون...

علی خندید...یه دستش رو فرستاد بین موهای ساغر و با دست دیگه اش دفتر رو جلوی چشمش گرفت...چندباری جلو عقب رد تا دیدش واضح شه...بعد آرام شروع کرد به خوندن...

برگشتیم تهران...با کلی غصه...

ساغر سعی داشت آرامم کنه...حتی چندباری دزدکی اومد در خونه و چند ساعتی رو تو خیابونا باهم قدم زدیم...نمیدونم اگر تو این شرایط کنارم نبود میخواستم به چه روزی بیفتم...مطمئنا دیوونه میشدم...

زمان مثل برق گذشت...به خودم که اومدم شهریور رسیده بود...

هر روز مسیر خونه تا موسسه رو میرفتم و شب به امید پیش اومدن شرایطی برای دیدن ساغر، راهی خونه میشدم...

از وقتی هاتف و سجاد درسشون تموم شده بود و راهی شهرای خودشون شده بودن، تحمل خونه هم سخت بود...

مخصوصا با حضور همخونه ای مثل معین که بود و نبودش زیاد فرقی نداشت!

سکوت و رکود خونه بیشتر اذیتم میکرد... با اینحال سعی کردم کنار بیام، یعنی چاره ی دیگه ای جز کنار اومدن نداشتم...

یه شب حدودای ساعت دوازده بود که ساغر زنگ زد به گوشیم...

منگ خواب و بیداری بودم... اواخر شهریور بود و بارون تند تند میبارید
خواب آلود جواب دادم...

صدای هیجان زده اش رو شنیدم- یه آرزو کن علی!

هنوز گیج خواب بودم- اول سلام خانومی!

خندید و گفت- سلام... زود باش یه آرزو کن...

صدای شر شر بارون میومد... هم از توی گوشی، هم از پشت پنجره!

آهی کشیدم و گفتم- اینکه الان تو بغلم باشی!

صدای میچی تو گوشی اومد... برام بوس فرستاد... قبل از اینکه فرصت کنم از پشت تلفن براش
بوس بفرستم گفت- بدو بیا دم در!

یهو صاف سر جام نشستم...

-دم دری؟

هنوز داشت میخندید- آره!!! بدو بیا ببین چه بارونیه! دلم شیطونی میخواد علی... بریم قدم بزنیم...

یه نگاه به معین که خواب بود انداختم با خروش گفتم- اینوقت شب تنهایی اومدی بیرون؟؟؟

همزمان به طرف در خونه دویدم و گفتم- تو این بارون؟ طوریت میشد من چه خاکی تو سرم
میکردم...

دکمه ی آیفون رو زدم و بدو بدو از پله ها پایین دویدم...

جلوی در وایساده بود... گوشیشو پایین آورد و گفت- سلام شوشوی بد اخلاق!

بدنش خیس خیس بود...

موهایش به صورتش چسبیده بود و آب داشت از سر بینیش میچکید...

کشیدمش توی خونه و در حالی که سعی میکردم ولومم بالا نره گفتم- اینجا چیکار میکنی...

آویزون گردنم شد و با لبای خیس گردنم رو بوسید و گفت- غر نزن علی!

بدن خیسش رو تو بغلم گرفتم... موهای خیسش رو بو کردم و گفتم- دلبری نکن شیطون... چرا اومدی بیرون!

سرش رو از سینه ام فاصله داد و ابروهایش بالا فرستاد و با لحن با نمکی گفت- دلم واست تنگ شده بود...

اخم ناخودآگاه صورتم رو پوشوند...

-خب به من نامرد میگفتی میومدم دنبالت... تنها اومدی بیرون که چی بشه؟

لبش رو چسبوند به لبم... نداشت حرف بزنم...

دستم رو پیچیدم دور کمرش... بدجوری شیطون بلا شده بود...

سرم رو از سرش فاصله دادم... نور ضعیف چراغای کوچه، فضای رمانتیکی رو به وجود آورده بود... ولی موندن تو راهرو، اونم با این سر و وضع حماقت محض بود...

-بریم بالا؟

اخمی رد و گفت- اووووم نه! بریم قدم بزنیم...

-تو این هوا؟

-علی... نه نگو دیگه!

قیافه اش موقع درخواست اینقدر با نمک شده بود که تاب مخالفت نداشتم...

سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم و گفتم- برم کلید بیارم بعد بریم!

خندید و سرش رو تکون داد... باز آویزون گردنم شد و محکم گونه ام رو بوسید و منم جواب بوسه اش رو دادم و پله هارو بالا رفتم...

نمیدونم چه حکمتی بود اون شب شناسنامه رو برداشتم و گذاشتم تو جیبم... یه حسی بهم میگفت قرار نیست همه چیز خوب پیش بره...

از پله ها پایین رفتم...

ساغر منتظرم بود...

کلید و شناسنامه ام رو توی کیفش انداختم...

دستش رو تو دستم گرفتم و بوسیدم و بعد با هم از خونه بیرون رفتیم...

اینقدر بارون شدیم بود که ناخواسته چشمامو بستم و صورتم رو توهم کردم... ساغ اما با لذت صورتش رو گرفت سمت آسمون...

هنوز فکر تنها بیرون اومدنش داشت مغزم رو سوراخ میکرد...

-با کی اومدی؟

صورتش رو سمتم گرفت و گفت-با یاد تو!

دستش رو تو دستم فشار دادم و گفتم-بیجا ردی... خودم مگه مرده بودم؟ پیاده اومدی؟

سرش رو تکون داد-اوهوم...

از خونسردیش حرصم گرفتم... دستش رو تو دستم محکم فشار دادم و گفتم-غلط کردی... اینوقت

شب تنها... بلایی سرت میومد من چه غلطی میکردم؟

بیخیال شونه بالا انداخت و گفت-نمیومدم دق میکردم!

دستش رو محکم تر فشار دادم... دلتنگیش رو درک میکردم، نزدیک یه هفته بود همدیگه رو

ندیده بودیم، ولی این بی احتیاطیش رو نه!

نالاه کرد و گفت-علی!

بلند گفتم-زهر مار و علی...ساعت دوازده شب پیاده تو این بارون...نگفتی بلایی سرت بیاد؟من به تو چی بگم آخه؟

دستش رو تو دستم تکون داد...محکم تر فشارش دادم...دوباره ناله کرد اینبار سرش رو کوبید تو سینه ام و آخی گفت...

بی طاقت دستش رو ول کردم...تصور اینکه بلایی سرش بیاد داشت دیوونه ام میکرد....

محکم سرش رو به سینه ام فشار دادم و گفتم-دیوونه ای ساغر!

نالید-دیوونه ی تو...

-به خاطر من باید احتیاط میکردی!

-طوری نشده علی!شیمون رو خراب نکن...

با اینکه هنوز عصبی بودم سعی کردم دیگه چیزی نگم...چند ثانیه ای تو همون وضعیت موندیم...دیگه خیس آب بودیم... ولی لذت داشت...

سرش رو از سینه ام جدا کرد و کشیدتم سمت قسمت تاریک پیاده رو...

بی صدا همراهش رفتم...

زل زد تو چشمام...تو اون تاریکی نگاهش بدجور میدرخشید...

پاهشو گذاشت روی پاهام...انگشتای پام از وزنش درد گرفتن،ولی به روی خودم نیاوردم...

یقه ی تی شرتم رو گرفت و به طرف پایین کشید...دستم رو دور کمرش حلقه کردم...

هنوز فکرم درگیر بی احتیاطیش بود...ولی از کنار برق نگاهش نمیتونستم راحت بگذرم...

دستش رو از روی یقه ی لباسم جدا کرد و گذاشت رو گردنم.... دست دیگه اش رو هم از زیر تیشرت کشید روی شکمم-الآن بهم میگی بیحیا؟

خندیدم...پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم،بینیم رو مماس با بینیش کردم و گفتم-اووووم

اینا شیطنته نه بی حیایی،شیطون بلا!

انگشتای دستش رو با یه حالت خاص رو پوست تنم حرکت داد و گفت-دلم برات تنگ شده بود!

داغی نفسش روی صورت خیس و سردم داشت عقل از سرم میپروند...

نوک بینیش رو گاز گرفتم و گفتم-منم...

زل زد تو صورتم و با لحن دستوری گفت-منو ببوس!

خندیدم...تا حالا اینقدر رک نگفته بود ببوسمش...

بی صدا لبم رو به لباش رسوندم...به دیوار پشت سرمون چسبوندمش...روش خیمه زدم...دیگه نه متوجه سردی هوا بودم،نه بارونی که اونقدر تند رو سر و له مون میچکاید،نه موقعیت بدمون...حتی بی احتیاطیش رو هم فراموش کرده بودم!

تنها چیزی که تو اون لحظه پررنگ و واضح بود،حضور گرم و دوست داتنیش بود و لحظه های قشنگی که با بودنش بهم تقدیم میکرد و من هر لحظه بیشتر شیفته ی حضورش میشدم....

نمیدونم چقدر گذشت...چقدر تو اون حالت خنده های شیطونش رو بلعیدم.... چقدر تو اون حال موندیم...ولی...

با افتادن یه نور شدید روی صورت ساغر و بسته شدن چشماش ازش فاصله گرفتم...برگشتم سمت نور...بارون هنوز بی وقفه میریخت....

ساغر پشت سرم قایم شد...دستم رو جلوی چشمم گرفتم تا نور اذیتم نکنه...

مردی به طرفمون اومد و گفت-به به!مزاحم اوقات شدیم...

فقط سکوت کردم...با چشمای ریز شده،به مردی که تو تاریکی بهم زل زده بود و چتری به دستش بود خیره شدم...

-چیکار داشتین میکردین؟

اصلا از نوع سوال پرسیدنش خوشم نیومد...

-چرا باید توضیح بدم؟

مرد با حرص گفت-خونواده هاتون میدونن اینوقت شب تو خیابونید و دارید...

بی حوصله گفتم-آقا ما خلافی نکردیم...این خانوم زن منه!

مرد نیشخندی زد و گفت-اگه زننه چرا تو خیابونید؟

مردیکه ی پررو...شیطون میگفت بزخم شل و پلش کنم...

دستای سرد ساغر رو تو دستم فشار دادم و گفتم-اینکه چرا تو خیابونیم به خودمون ربط داره!

مرده عصبی جواب داد-سوار شید بریم ...

پریدم وسط حرفش-صبر کنید...

رو کردم به ساغر...از کیفش شناسنامه ام رو برداشتم...جوری تو دستم گرفتم تا خیس نشه...

-کارت شناسایی داری؟

سری تکون داد و بی حرف،با دستای لرزانش گواهینامه اش رو گرفت سمتم...

با اعتماد به نفس کامل رفتم سمت مرد...

شناسنامه و گواهی نامه رو به طرفش گرفتم...

اخمی کرد و با تعلل به طرف ماشینش رفت...

چراغ داخل ماشین رو روشن کرد و با مردی پشت فرمون بود،شناسنامه و گواهینامه رو چک کردن.

بعد برگشت سمت من...

هنوز اخم داشت...

مدارک رو سمتم گرفت و با یه شب خوش سوار ماشینش شد...

همین که دور شدن برگشتم سمت ساغر...

با ترس داشت نگام میرد...

صورت سرد و خیسش رو تو دستام گرفتم و گفتم-اینم نتیجه ی شیطونی!

بی جون خندید و بلافاصله عطسه ای زد!!

خندیدم و گفتم-اینم یکی دیگه از نتیجه هاش...

دستش رو گرفتم و گفتم-اگه اجازه بفرمایید بریم خونه تا جفتمون ذات الریه نکرديم!

خندید و سرش رو به نشونه ی باشه تکون داد...

مدارک رو تو کیفش گذاشتم و دستم رو دور شونه اش حلقه کردم و دست دیگه ام رو فرستادم

زیر زانوهایش....

اعتراضی نکرد...یکی منو هم اونطوری میبرد اعتراضی نمیکردم...

سرش رو به سینه ام چسبوند...

پیشونیش رو بوسیدم و به طرف خونه دویدم...دیگه کم کم داشتم یخ میزدم!

با احتیاط وارد خونه شدیم، آب از سر و صورت جفتمون میچکید...

درست مثل اون شبی که ساغر به من پناه آورد و بعدش...

نگاهش کردم،چشماشو بسته بود...بوسه ای روی پیشونی و موهای خیسش نشوندم...

چشماشو باز کرد...مطمئنم به همون چیزی فکر میکرد که من فکر میکردم...

خندیدم،خندید...

کفشامو در آوردم و بی صدا از بالای سر معین رد شدم،

توی اتاق روی زمین گذاشتمش...

وایساد...لرز خفیفی به جونم افتاده بود،ولی ساغر علنا میلرزید...

چراغ رو روشن کردم و رو به روش وایسادم... شالش رو از سرش کشیدم... همینطور که دستم
میرفت سمت دکمه های مانتوش گفتم-سرما بخوری خودم میکشمت...

صورت رنگ پریده اش، با یه لبخند کمرنگ از هم باز شد...

همه ی لباساشو درآوردم و حوله پیچیدم دورش...

گوشه اتاق نشوندمش و پتورو روش کشیدم...لباسای خودم رو هم عوض کردم.یکی از پیراهنای
خودمم گذاشتم کنارش تا پیوشه، بعد از اتاق بیرون رفتم تا چای دم کنم...

هنوز مغزم درگیر تنها اومدنش بود... تحت هیچ شرایطی نمیتونستم از کنار بی احتیاطیش راحت
رد شم.

به اینکه فکر میکردم تو مسیر ممکن بود چه اتفاقی بیفته، مغزم سوت میکشید...

صدای غر غر معین رو شنیدم-چیکار میکنی علی؟

حرصم رو سر اون خالی کردم...-به تو چه..

نگاه خواب آلو و متعجبش رو بهم دوخت...

-ساغر اینجاست تو اتاق نرو...

منگ دستی به صورتش کشید و خوابید...

با سینی چایی از آشپزخونه بیرون اومدم...در اتاق رو باز کردم...ساغر نشسته خوابش برده بود.

کنارش نشستم...دستی به صورتش کشیدم...داغ بود...عصبی تر شدم...

غر زدم-ببین با خودت چیکار کردی...

پلکاشو باز کرد...لبخند بی جونی زد و دوباره چشماشو بست...

با این وضعش نمیتونستم توبیخش کنم...

-نخواب...بیا چایی بخور..

با صدای گرفته گفت-خوابم میاد...

بلند گفتم-آه...

بعد سینی رو هول دادم و کشیدمش سمت خودم...

پتو رو از روش کشیدم و حوله رو باز کردم...

تی شرت رو تنش کردم...پوستش دون دون شده بود.

یکی نیست بگه تو که اینقدر زود مریض میشی،زیر بارون قدم زدنت چیه...اونم تنها!وای خدا!

دیگه نتونستم سکوت کنم....با حرص همینطور که با حوله موهاشو خشک میکردم گفتم-چرا

اومدی...

بی جوئی سرش رو تکون داد...

-سرم سنگینه علی!

دستامو دو طرف سرش فشار دادم و با دندونای روی هم قفل شده گفتم-یه کم بیشتر پیاده روی

میکردید خب!

با دلخوری نگام کرد و سکوت کرد...

از اینکه جوابی نمیداد،سعی نمیکرد کارشو توجیه کنه،یا حتی توجیهم نه،یه جوابی به حرفام بده

بیشتر عصبی شدم...

بازوی لاغرش رو تو دستم فشار دادم...با اینکه به شخصه مخالف کتک زدن زنا بودم ولی در اون

لحظه دوست داشتم تک تک گیساشو بکنم!دختره ی بی فکر...

نالاه ای کرد و یهو منفجر شد...

-یه هفته اس یادی نکردی...یه کلمه نگفتی زن داری...یه بدبختی یه گوشه چپیده منتظرته....

نالیدم-ساغر...معین خوابه...

بلند گفت-به درک...من باید تورو درک کنم،بابامو درک کنم،معین که خوابه رو درک کنم ولی کی
منو درک میکنه؟

اشک لیز خورد رو صورتش...من هنوز مات مونده بودم...این ساغر بود که داشت سر من داد
میکشید؟

-آره حماقت کردم اومدم...خودم میدونم اشتباه کردم...میدونم اینوقت شب تو بارون کارم غلط
بوده...ولی این دله علی...

اشاره کرد به سینه اش-تنگ میشه...من مثل تو خوددار نیستم،آروم نیستم...نمیتونم تحمل
کنم...

به هق هق افتاد-من دوست دارم...اینقدر دوست دارم که طاقت یه دقیقه جدایی رو نداشته
باشم...اینقدر دوست دارم که حاضر باشم ریسک کنم....

سرش رو گرفتم تو بغلم...صدای هق هقش تو سینه ام خفه شد...

-ساغر...

اینبار آروم ادامه داد-کلافه ام علی...از این وضعیت کلافه ام...اینکه نه دختر بابام نه زن تو...گیر
کردم...نمیدونی چه حالی دارم...

دندونامو روی هم فشار دادم...همش تقصیر منه بی عرضه ی بدبخت بود...

بگو تو که آه در بساط نداشتی عاشق شدنت چی بود؟واقعا چرا خودم رو انداختم تو این
مخمصه...خدا خودت یه نظری بکن..

موهاشو بوسیدم...صورتش رو بوسیدم...دستاشو...چشماشو...

هنوز داشت هق هق میکرد...

گرفتمش تو بغلم...تکیه دادم به دیوار...

حرفی نداشتم بزنم...من در برابر اینهمه دوست داشتن،واقعا شرمنده بودم...خجالتم میشد حرفی
بزنم...

پتورو کشیدم روی جفتمون...مثل جوجه داشت میلرزید...هنوز داشت هق هق میکرد...
 تو بغلم تکونش دادم...نرم و آروم...زیرگوشش ریز ریز حرف زدم...اینقدر که آروم شه و کم
 کم،همینطور که بغلم مچاله بود خوابش برد...
 تو بغلم فشردمش و بعد آروم روی زمین خوابوندمش...
 فقط یه موضوع تو ذهنم رژه میرفت...من واقعا لیاقت ساغر و عشقش رو داشتم!/?
 روز بعد وقتی بیدار شدم معین سفره ی صبحانه رو چیده بود...
 همین که از اتاق بیرون اومدم به طرف در رفت و بدون اینکه یه کلمه درباره ی دیشب حرف بزنه
 گفت-واستون نون تازه گرفتم.. من تا شب کلاس،اگه قراره بمونم بگو میرم خوابگاه بچه ها!
 باشه ی خفه ای گفتم و وارد آشپزخونه شدم...
 بساط همه چیز رو فراهم کرده بود...چای،شیر گرم،نون داغ،پنیر و عسل و کره...
 خندیدم و فکر کردم،هاتف و سجاد نباشن،معین فرصت ابراز وجود پیدا میکنه...
 لبخند به لب دست و صورتم رو شستم و برگشتم تو اتاق...
 ساغر هنوز خواب بود،ولی مشخص بود تب داره،گونه هاش بدجوری گل انداخته بود..
 کنارش نشستم..
 دستی به گونه های داغش کشیدم...چقدر این موجود کوچولوی دوست داشتنی واسم عزیز بود...
 یاد بی تابی و داد و بیدادای دیشبش افتادم!ناخواسته اخمام توی هم رفتن...چرا باید میذاشتم
 ساغر اینقدر اذیت شه؟؟؟؟من به درد چی میخوردم پس؟
 خم شدم و صورتش ر بوسیدم...دهنش یه کوچولو باز بود و لباش از همیشه صورتی تر،ولی ترک
 خورده...
 خورده...

موهاشو که توی هم گره خورده بودن بازی دادم و گفتم-عروسک؟

تکونی خورد ولی چشماشو باز نکرد...

سرم رو بردم نزدیک گوشش و آروم گفتم-بیدار شو قشنگم...دلم واسه چشمای خوشگلت تنگ شده ها!

دستش رو گذاشت رو صورتم و چرخید سمتم...ولی چشماشو باز نکرد...

گونه اش رو بوسیدم و گفتم-بیدار شو ساغر...پاشو خانومی،وگر نه تو گوشت پوف میکنما!

چشمای تبادارش رو باز کرد و غر زد-بذار بخوابم...

صورتم رو از صورتش فاصله دادم و یهوویی،خیمه زدم روش...خندید و خواب آلود گفت-خوابم میاد علی!

بازوهاشو تو دستم فشار دادم...قیافه اش توی هم جمع شد...

-درد میکنن؟

-اوهوم!

لپش رو آبدار بوسیدم و گفتم-دم ظهره دیگه!پاشو بریم دکتر!

یهو تکون خورد...پلکاش بیش از د باز شدن...

تقریبا داد زد-ساعت چنده؟/

منم متعجب گفتم-۱۱!

لبش رو گاز گرفت و گفت-وای!

بعد آروم هولم داد عقب و گفت-ماهرخ نگرانم شده!

خندیدم و گفتم-میدونه پیش منی دیگه!

نگاه خسته ای بهم انداخت و کیفش رو برداشت و گفت-بابام بیاد ببینه نیستم بد میشه...

کیفش رو از دستش گرفتم و گفتم-میرم از بابات اجاطه میکریم یه چند روزی بمونی! تازه باید بریم
بابل دامادی سجاد!

دستاشو دورم حلقه کرد و گفت-بابا اجازه میده؟

تو بغلم نگه داشتی و گفتم-چرا نده؟ ندادم میگیریم!

خندید...بعد با صدای گرفته گفت-کلاس نداشتی؟

-نه...امروز جمعه اس!

سرش رو از سینه ام برداشت...

-علی؟

دلم با شنیدن صدای گرفته اش ریش شد...

با کلافگی گفتم-پوش بریم دکتر!

از بغلم بیرون اومد و دوباره سر جاش خوابید و گفت-لباسام خیسن...

پوفی کردم...آه...دیشب یادم رفت بذارم خشک شن...

شیرجه رفتم سمت لباسا که روی سرامیکای گوشه ی اتاق ولو بودن...برشون داشتیم و بردم سمت
حموم...

با صدای بلند گفتم-نخواب ساغری...پاشو صبونه بخور چون بگیری...

هیچی نگفت...لباسارو شستم و برگشتم تو اتاق...خواب خواب بود...

بیدارش کردم و دوتا کلد استاپ به خوردش داشتم...

خودمم کنارش دراز کشیدم و خیلی زود خواب رفتم...

وقتی بیدار شدم، نزدیکای غروب بود...گرسنگی بدجور فشار آورده بود...

نگاهی به ساغر که تو بغلم مچاله شده بود انداختم...

دستم رو به پیشونیش رسوندم... تبش کمتر شده بود... پیشونیشو بوسیدم و زیر لب گفتم -
زندگیمی...

بعد سریع از جام بلند شدم... لباس پوشیدم و از خونه زدم بیرون... باید غذا میگرفتم... صبحونه و
نهار که نخورده بودیم... ساغرم که مریض بود... بدنش ضعیف بود...

دو پرس جوجه گرفتم... پرتقال و لیمو هم گرفتم تا آب بگیرم...

یه زنگم زدم به معین و گفتم نیاد خونه...

وقتی برگشتم ساغرم بیدار شده بود...

خریدارو گذاشتم تو آشپزخونه و کنارش نشستم... داشت چرت میزد...

موهاشو پشت گوشش فرستادم و گفتم -بهتری مورچه؟

خندید و گفت -اوهوم!

دستاشو گرفتم و بلندش کردم و گفتم -بدو برو دوش بگیر تا کسالت از تنت بپره..

سرش رو تکون داد و خزید تو بغلم و گفت -کسل نیستم اصلا!

خندیدم و بغلش کردم -پس این شل و ولی چیه؟

ابروهاشو داد بالا و با چشمای کرد شده گفت -این رخوته!

-مگه فرق دارن؟

خندید و گفت -اوهوم خیلی!

از جام بلند شدم و مجبورش کردم بلند شه... همینطور که به طرف حموم میبردمش گفتم -حالا

کسالت یا رخوت... یه دوش بگیر... زود بیا!

غر غری کرد و رفت تو حموم...

اومدم برم سمت آشپزخونه که سرش رو آورد بیرون گفت-لباس ندارم که!

یه نگاه به تی شرتی که تنش بود انداختم!شبیه پیراهن کولیا بود واسش!خندیدم و گفتم-باز از این تی شرتا دارم!

اخمی کر و گفت-به من میخندی؟؟؟

بلندتر خندیدم و هولش دادم تو حموم و گفتم-آره دیگه!!میمیرم واسه این تیپ علی کشت!

نیشگونی از بازوم گرفت...تلاش میکرد نخنده ولی زیاد موفق نبود...

در حموم رو بست و منم براش حوله و تی شرت و یه شلوارک که واسه خودم کوچیک بود بردم...

بعدم برگشتم تو آشپزخونه و مشغول آب گرفتن میوه ها شدم که گوشیم زنگ خورد...

جواب دادم...ماهرخ بود..

بعد از احوال پرسی گفت-ساغر پیش شماست دیگه؟

-بله اینجاست...

ماهرخ نفسش رو تو گوشیش فوت کرد و گفت-بهش بگید یه نگاه رو موبایلش بندازه!باباش صدبار بیشتر زنگ زده!

ابروهامو دادم بالا و گفتم-فرامرز خان میدونن اینجاست؟

-آره دیگه...وقتی خونه نیست،حتما اونجاست دیگه!

خندیدم و گفتم-خوبه!پس انگار دارن کنار میان...

پرید وسط حرفم-نه بابا!منتظره ساغر برگرده تا گوشش رو ببره!

با اینکه لحن ماهرخ رنگ و خی داشت ولی اخمام توی هم شدن...زیر لب گفتم-بیجا میکنه...

ماهرخ سریع گفت-متوجه نشدم!

هوفی کردم و گفتم-چیزی نگفتم...منو ساغر فردا میریم شمال...در جریان باشید!

چند ثانیه ای سکوت کرد و گفت- فرامرز فک نکنم...

نذاشتم ادامه بده.. وسط حرفش پریدم- شما راضی شون کنید دیگه...

چند ثانیه ای سکوت کرد و بعد گفت- تلاشم رو میکنم!

- دستتون درد نکنه!

- کاری نکردم که! ساغر کجاست؟

- حمومه...

- خب پس... اومد بهش بگید یه زنگ بزنه... بگه چیا لازم داره...

بعدم یه خداحافظی مفصل کرد... گوشی رو روی کابینت انداختم و دوباره مشغول میوه اب گرفتن شدم که ساغر اومد تو آشپزخونه.

موهاشو تو حوله پیچیده بود و با لپای گل انداخته و لباسای ۶سایز بزرگترش داشت نگام میکرد.. دلم ضعف رفت براش...

با سه قدم خودم رو بهش رسوندم و رو دست بلندش کردم... بی حرف زل زم تو چشماش...

خندید و دست کشید رو صورتم و بعد با ملایمت گونه ام رو بوسید!

گونه اش رو آروم گاز زدم و گذاشتمش رو کابینت و گفتم- عافیت باشه!

پاهشو دور کمرم حلقه کرد و دستاشو فرستاد بین موهام و گفت- با کی حرف میزدی؟

بینیم رو روی بینی مالیدم و گفتم- با ماهرخ جون! بهتری تو؟

نگاه قرمزش رو به صورتم دوخت و گفت- اوهوم!

به پلکای متورمش بیشتر دقت کردم... دست کشیدم رو ابروهایش و آروم گفتم- از بس خوابیدی پلکات اینطوری شده، یا ...

اخمی کردم... روی پلکاشو بوسیدم و گفتم - نمیخوای بگی چی شده؟؟؟ اون از دیشب که با اون وضع اومدی و ... اینم از گریه هات...

آب دهنش رو قورت داد و همینطور که نگاهش رو میدزدید گفت - گشمنه.

اخم عمیقتر شد... اینکه نمیخواست باهام حرف بزنه اذیتم میکرد! توقعم بی جا نبود... دوست داشتم بگه چی شده... چرا ناراحته؟ چرا اون آدم همیشه نیست...

ساغر ترسوی من... کسی که از تاریکی و تنهایی میترسید... اون وقت شب تنها، تو بارون، پیاده اومده بود اینجا... از خبر شدن باباش ابایی نداشت... اینطوری گریه میکرد و... در مقابل سوالی منم بحث رو به ناشیانه ترین شکل تغییر میداد...

پاهش رو با حرص از دور کمرم باز کردم و رفتم سمت میوه ها...

صدا خفه ای گفت علی...

توجهی نکردم... یعنی اینقدر از اینکه باهام حرف نمیزد دلخور بودم، همینقدر که جرو بحثی راه نداختم هنرمندانه بود!

خودم رو سرگرم میوه اب گرفتن کردم... ولی زیر چشمی اغر رو نگاه میکردم... هنوز روی کابینت نشسته بود... داشت با دستاش بازی میکرد و پاهش رو تاب میداد...

نگاهم رو ازش گرفتم و حواسم رو دادم به کارم... چندتایی لیموهم آب گرفتم... لیوان رو پر کردم و برگشتم سمتش...

نگاهش رو دوخت تو نگام...

طاعت دیدن نگاه پر حرفش رو نداشتم... چرا هیچی نمیگفت؟

عادت کرده بودم خودش شروع کنه به حرف زدن... بلد نبودم وادارش کنم حرف بزنه! خودش بگه مشکلش چیه... چی پیش اومده...

بلد نبودم! خب... تقصیر خودشم بود... هیچوقت فرصتی برام نساخته بود که مجبور شم ازش حرفی بکشم...

یادمه مامانم میگفت، زن باید خیلی چیزارو به مرد یاد بده!! بیشتر مردا حرف زدن رو بلد نیستن... این زنه که میتونه یادشون بده درد و دل کنن... هرچند مرد جماعت از دردودل خوششون نمیادا!

از یادآوری مامانم حس ردم قلبم تو سینه ام فشرده شد... هنوز با نبودنش کنار نیومده بودم... باور نبودنش خیلی سخت بود... خیلی!

سعی کردم به برخوردای ساغر فکر کنم... ساغر به من یاد داده بود درد و دل کنم، ولی بهم یاد نداده بود که ازش بخوام درد و دل کنه!

چشمامو بستم... باید به روش خودش جلو میرفتم!

پلک زدم...

پلک زد!

خندیدم... مات و محو خندیدا!

لیوان آب پرتقال رو گذاشتم تو دستش و گفتم -زود بخورش تا تلخ نشده!

باشه ای گفت و لیوان رو گرفت...

-تو هم بخور...

اشاره ای به اون یکی لیوان کردم و گفتم -اونجا هست...

دیگه هیچی نگفت...

لیوان رو تو دستش گرفت و زل زد بهش...

لیوان رو برداشتم و همونطور که به طرفش میرفتم گفتم -بخورش دیگه!

مات نگام کرد...

لیوانم رو بردم سمت لبم... یه جرعه خوردم و بعد گذاشتمش کنار... لیوان ساغر رو به لبش نزدیک

کردم و گفتم -خیلی وقته مسابقه ندادیم...

نگاهش رو غم پوشوند... به لبخند تلخ زد...

دلَم گرفت... یا نگاهش رو بد دیدم... یا بد تعبیر کردم... یا واقعا ساغر پشیمون بود...

آهی کشیدم... از خیر درد و دل کردن گذشتم...

نمیخواستم هر لحظه بیشتر بی عرضگیام به رخم کشیده بشه...

لیوان آبمیوه ام رو سر کشیدم و رو به ساغر که با تعجب داشت نگام میکرد گفتم - بخورش... تلخ
شدا!

بعدم برگشتم... به طرف ظرفای غذا رفتم... ریختمشون تو یه دیس و گذاشتم تو فر تا گرم شن...

درحالی که فکر میکردم... هنوز اولشه... بکش علی!! بکش!

ساغر هینی کرد و گفت - علی!! علی!! چطور به خودت جرئت دادی که فکر کنی من پشیمونم!

علی دفتر رو بست و با خنده گفت - نبودى؟؟؟؟ چون من نبودى؟

ساغر اخم غلیظی کرد... مشتی به بازوی علی کوبید و گفت - من اون روز فقط دلَم تنگ شده بود
واست!

- سکوت و کارات چیز دیگه ای میگفتن!

ساغر رو برگردوند و با غیظ گفت - اگه پشیمون بودم پا نمیشدم پیام پیشت!

اینبار علی بود که با غیظ حرف میزد - ساغر هنوز نمیتونم بی احتیاطی اون شبت رو نادیده
بگیرم!!!

ساغر خندید... ابروهاشو داد بالا و به طرف علی برگشت... آویزون گردنش شد و میون خنده گفت -
عشق کیفش به همین ریسکاشه!!

علی هم به ظاهر خندید... ولی ته دلش آروم زمزمه کرد... - کاش هیشکدوم از ریسکا ، تاوان
نداشتن!!

ساغر اخم کرد....

-اووووی!نبینم اخمتوا!

ساغر هوفی کرد و رو برگردوند!

علی دستش رو آروم زیر چونه ی ساغر فرستاد و گفت-دلبری نکن خانومی!من که همینطور
فداتم!

ساغر با غصه گفت-داشتی به چی فکر میکردی؟؟؟؟نگاهت غمگین شد یهویی!!

علی خندید...اینبار تظاهر به خندیدن نکرد...از ته دل خندید و محکم ساغر رو به خودش فشرد و
گفت-من به قربون این نگاه خوانی تو!!!عاشقتم به خدا ساغر!!

ساغر هم خندید...با احتیاط از بغل علی بیرون خزید و گفت-اولا...

اشاره ای به شکمش کرد-یواشتر!!اله شد!!...دوما،ما در مکتب شما شاگردی میکنیم علی آقا!!!

نگاهشون به هم گره خورد و غش غش خندیدن!!

ساغر رو وادار به خوابیدن کرد و روی شکمش رو بوسید...

به توجه به ریسه رفتنای ساغر و تلاشش برای فرار از دستش گفت-بی بی ساغر خودمی!!!

داد ساغر بلند شد-علی!!!

علی هنوز میخندید!صورتش رو به صورت ساغر نزدیک کرد و گفت-جانم خانوم؟؟؟؟

و قبل از اینکه فرصتی برای حرف زدن به ساغر بده،لبش رو به لبای پر خنده ی همسرش
دوخت....

هنوز چند ثانیه نگذشته بود که با فشار دست ساغر،علی خودش رو عقب کشید...

-خفه شدم!

علی خندید...کنار ساغر نشست و گفت-بهونه آوردیا!

ساغر مات خندید... سرش رو روی شکم علی گذاشت و گفت- نه به خدا اولی... حس کردم راه
تنفسیم بسته شد!

علی دستش رو نوازشگر روی موهای بلوند ساغر حرکت داد و سکوت کرد...

-بقیه اش رو نمیخونی؟

علی غر زد- خودت که میدونی باقیش رو!

-دوس دارم بخونی!

علی مقاومت کرد... یاد آوری تلخی روزای قبل، مانع میشد که به خوردن بقیه اش پردازه اولی
ساغر مصر بود که بقیه ی نوشته ها خونده بشن...

علی هوفی کرد...

سرش رو نزدیک گوش سساغر آورد و با پیچ پیچ گفت- حالا همیشه خودت بخونیش؟

ساغر ریز خندید و گفت- نوچ...

-راه نداره؟؟؟

-نوچ...

علی با همون پیچ پیچ گفت- نوچ یعنی دستور و اجبار دیگه؟؟؟

-اوهووووم!

علی بی طاقت لب ساغر رو گاز زد...

ساغر هم نیشگونی از شکمش گرفت و غر زد و علی خندید...

بعد با تحکم گفت- بخون دیگه!

اینبار بوسه ای آروم روی موهای ساغر نشوند و گفت- شما امر بفرما بانو!

بعد با صدای بم و مردونه اش شروع به خوندن کرد...همزمان ساغر به این فکر کرد، لذت مرور خاطرات، وقتی صدای علی ضمیمه اش، چقدر شیرین تره!!

فرامرز خان که درست و حسابی اجازه نداد...ولی ما کی اجازه گرفته بودیم که بار دومون باشه؟ سرخوش و خوشحال راهی بابل شدیم...معین درگیری سری کارای تحقیقاتی بود و صبح قبل از مراسم میخواست بیاد، ولی منو ساغر تصمیم داشتیم یه تفریحی بکنیم اون اطراف! این بود که سه روز به مراسم راهی شدیم...قبلش رفتم موسسه و برای هروز کلاسارو کنسل کردم و بعد راهی بابل شدیم...

ساجر درست مثل دفعه ی قبل حال ندار بود... تقریبا تمام مسیر رو خواب بود...منم از فرصت استفاده کردم و زل زدم به صورت رنگ پریده اش...به تصویری که همه ی دنیام بود ... صورتی که کم کم داشت رنگ پشیمونی رو بین اجزاش مینشوند و من میترسیدم از روزی که این پشیمونی به زبون بیاد!!! اون روز بود که با تمام وجودم نابودی رو حس میکردم. قلبم به معنای واقعی فشرده شد...

فکرم ناخواسته پر کشید به روزی که ساغر منو نخواه...اون روز ،...فکر کردن بهشم سخته... عکس گرفتم از صورتش...صورتی که به سینه ام چسبیده بود و نفسای داغش پخش میشد روی سینه ام و قلبم رو وادار به تپش میکرد. اشک ناخودآگاه قل خورد روی گونه هام...مرد بودم درست...گریه نباید میکردم درست...آستانه ی تحملم رو باید میبردم بالا درست... ولی...

مگه چقدر طاقت داشتیم...تحلمم تا چه حد بود؟ تو کمتر از یه سال...کل زندگیم ریخت بهم...درسته این بهم ریختگی شیرینیایی هم داشت، لذت داشت، خنده داشت، احساس خوشبختی داشت ولی به وقتش...اتفاقایی افتاد که تلافی تمام خوشیهامون رو درآورد و من...فقط یه کلمه جواب داشتم برای تمام این دغدغه ها!! اونم تاوان بود...من...داشتم تاوان حماقتم رو پس میدادم...توان توجه نکردن به دستورای اون بالایی رو...

با غصه ی دوری از ساغر داشتم کنار میومدم... با اینکه هر از گاهی دزدکی ببینمش مشکلی نداشتم... رفتن مامانم همه چیز رو بهم ریخت... تو کمتر از ۲۴ ساعت فهمیدم نه پدر دارم نه مادر! یهویی حس کنی تو این دنیا پشتت به هیچی گرم نیست... ولی... دل من گرم بود... گرم بود به محبت ساغر... عشقی که تو نگاهش میخوندم... اینکه میدونستم دوستم داره ام... یاد نگاههاش تو خونه که می افتادم... لبخندای غمگینش... قلبم میسوخت! حس میکردم زیادی بی عرضه و بدبختم... دست خودم نبود... حس میکردم ساغر اون آدم سابق نیست...

بی صدا داشتم هق هق میکردم... با یه دستم موهاشو زیر شالش بازی میدادم و با دست دیگه ام، جلوی دهنم رو گرفته بودم تا هق هقم بلند نشه....

ساجر چشماشو باز کرد... قبل از اینکه سرش رو به طرفم برگردونه، اشکامو پاک کردم...

چشمامو هم بستم تا فکر کنه خوابم...

سنگینی نگاهش رو روی صورتم حس کردم...

حرکت دستش رو روی پوست صورتم کاملا احساس میکردم... انگشتش خزید زیر چشمم... رفت

گوشه ی چشمم و یه فشار خفیف آورد...

چقدر سخت بود عکس العمل نشون ندادن و بدون ذره ای پلک زدن، ادای خوابیدن رو درآوردن...

داغی لبش رو روی گونه ام حس کردم... نفساش پخش میشدن روی صورتم...

-خوابی؟

صدای گرفته اش دلم رو ریش کرد... آخر حریفش نشدم بریم دکتر..

-من بیدارم تو خوابی؟؟؟...

انگشتش رو روی سیب گلوم فشار داد و گفت- بیداری دیگه... پاشو!

میدونستم اگه چشم باز کنم، متوجه میشه گریه کردم... بدون اینکه پلکامو جدا کنم، با صدای

خواب آلودی گفتم- اذیت نکن بذار بخوابم...

اینبار انگشتش رو توی پهلوم فرو کرد و غر زد-من بیدار شدم تو میخوای بخوابی؟؟؟ باز کن
چشما تو علی!

دیگه طاقت نیاوردم...چشمامو باز کردم و زل زدم تو صورتش که نزدیک صورت تم بود...

اخمی کرد و با غصه گفت-میگم یهو چرا خوابت گرفت!

سعی کردم بخندم...ولی شدنی نبود...

سرش رو چسبوند به سینه ام و گفت-درست میشه علی!باور کن درست میشه...

دستم رو پیچیدم دور شونه اش...آرامشی که تو صدایش بود...اطمینان کلامش...بههم آرامش
میداد...

اینبار لبخند آروم اومد روی لبم...

فشار دستم رو دور بازوش بیشتر کردم...

دلَم با همون یه جمله آروم گرفته بود...ساغر انگار میدونست تو دلَم چه خبره...شاید
نمیدونست...سوالی هم نپرسید...و من چقدر ممنونش شدم که کنجکاوی نکرد...ولی با همون یه
جمله اش معجزه کرد و باعث شد اینبار،از عمق وجودم زیر گوشش بگم- همه کسمی، زندگیم!

شهریور بود و اوج شلوغی!به هزار بدبختی و این در اون در زدن تونستیم ی ویلای بدرد بخور پیدا
کنیم.

یه ویلای نقلی کوچولو و ساده،با کلیه ی وسایل!ساغر به خاطر رخت خوابا و ملافه ها یکم غر غر
کرد ولی وقتی چمدونش رو باز کرد و دید ماهرخ برامون ملافه گذاشته کلی ذوق زده شد...

منم از اینهمه توجه ماهرخ لبخند اومد رو لبم،واقعا زن مهربون و خوبی بود...

ساغر همینطور که لباساشو آویزون میکرد،یه پیراهن دکلمته ی کوتاه طوسی جلوم گرفت و گفت-
این قشنگه؟؟؟

ابروهام بالا پریدن... خوب یادمه داشتیم بین کاغذای رسید عابر بانک، کنکاش می کردم که این سوال رو پرسید!

یه نگاه به لباس انداختم، یه نگاه به ساغر...

دوباره یه نگاه به لباس، یه نگاه به ساغر...

با اینکه مطمئن بودم این لباس مجلسی رو برای مراسم سجاد آورده ولی خودم رو زدم به کوچه ی علی چپ و گفتم-قشنگه!میخوای واسه من بیوشی، برق از سرم بپره؟
خندید...

لباس رو گذاشت توی کمد و اومد روی پام نشست و گفت-تو که کلا سرت برق نداره!ولی...

برگشت سمتم...با خنده ی خوشگل و چشمای براق گفت-واسه جشن آوردم!خوبه؟

سعی کردم بین ابرو هام خط نیفته...نمیدونم موفق بودم یا نه!با جدیت رو به روم نشوندمش و گفتم-شوخی میکنی دیگه؟

سرش رو به نشونه ی نه تکون داد...

بدم میومد از اینکه بخوام هر قضیه ای رو با سر و صدا حل کنم...

کلا آدم آرومی بودم، مخصوصا وقتی پای حرف زدن با ساغر میومد وسط...نه طاقت رنجوندنش رو داشتم، نه طاقت دیدن برق اشک تو چشماش...

اینقدر دوشش داشتم که به خاطر قبل از هر حرفی، سه دور تو دهنم بچرخونمش تا یه وقت دلخوری پیش نیاد!

نگاهم رو از نگاه پرسشگرش گرفتم و دادم به حلقه اش و همینجور که تو دستش میچرخوندمش گفتم-لباست خیلی خیلی قشنگه...خیلیم بهت میاد، ولی...

نگاهم رو دوختم تو صورتش و ادامه دادم-یکم باز نیست؟

زبونش رو روی لبش کشید و گفت-عروسیه علی!

خندیدم...چه توجیه جالبی!!

-آدم تو عروسی باید از حد و مرز بگذره؟

-مگه من میخوام از حد و مرز بگذرم؟

سریع گفتم-شاید قصدت این نباشه،ولی این لباس...

اخم کرد...ساغر تو صورت من اخم کرد و با خشونتی که ازش سراغ نداشتم،حتی اونوقتی که داد میزد و از دلتنگی میگفت تو چشماتش نبود گفت-اونکه بابامه به لباس پوشیدنم تو عروسیا گیر نمیده اونوقت تو...

دستش از تو دستم افتاد...

شوکه شدم!!!باباش...من؟؟

باباش گیر نمیداد یعنی من کی باشم که به خودم اجازه ی گیر دادن بدم...ساغر داشت منو باباش رو باهم مقایسه میکرد؟؟؟؟

توقع داشت من مثل باباش باشم؟؟؟

سرم سوت کشید...حرفای تازه میشنیدم!!

به به!!

نگاهم رو از نگاهش گرفتم و گفتم-هرطور راحتی!!

یهو منفجر شدم...

اون از نگاهای پشیمونش،اینم از این برخوردش...تازه خوبه من داشتم با آرامش و خند حرف میزدم...

با عصبانیت چرخیدم سمتش و گفتم-اگه نظر بابات مهم بود چرا از من پرسیدی؟

توقع داشتم کوتاه بیاد ولی اونم با خروش گفت-من فقط پرسیدم قشنگه یا نه!!!

بلند گفتم-اصلا قشنگ نیست!! نمیپوشیش!

اومد نزدیکم و گفت-و اگه بیوشمش؟

رفتم نزدیکش...این اون ساغری نبود که دوشش داشتم...اونی نبود که با یه کلمه ی من اشک جمع میشد تو چشماش!!جسور بود... من این جسارت رو دوست نداشتم!!اینکه جلوی من...سینه سپر کنه و ...

نفسم رو تو صورتش خالی کردم...چشماشو بست... دستامو رسوندم دور بازوهاشو گفتم-بخوای در این زمینه رو حرفم حرف بزنی... تو تنت جرش میدم...

دندونامو روی هم فشار دادم و ادامه دادم-غذا که خوردیم میریم خرید!

فشار دستم رو بیشتر کردم و غریدم-شیرفهمه؟

منگ فقط نگام کرد...

با بهت...با حیرت..

دوباره بازوهاشو فشار دادم...محکم گفتم-نشنیدم ساغر!!!

اشک از گوشه ی چشمش چکید و گفت-باشه!

سرم رو چسبوندم به پیشونیش...

با خودمم درگیر بودم!!نه اون ساغر جسور رو دوست داشتم...نه این ساغر ضعیف رو...

زل زدم تو نگاهی که سعی داشت خیره نشه تو چشمامو گفتم-گریه نکن...باشه؟

لبش رو گاز گرفت...

فشار دستم رو بیشتر کردم...

لبش رو بیشتر گزید...

-لبتو گاز نگیر...

نگاهش رو داد بالا... دلخوری تو چشمات موج میزد...

-دستم رو ول کن!

سریع بازوهاشو ول کردم...

نگام افتاد روی سرخی بازوهاش... رد انگشتام واضح بود...

دستای لرزونی رو روی بازوهاش گذاشت و رو برگردوند...

دویدم سمتش... اصلا حواسم نبود بدنش حساسه... آگه کبود میشد چی؟

یکی زدم تو پیشونیمو از پشت سر بغلش کردم...

چند قطره اشک چکید روی دستام که روی شکمش قفل شده بودن!

کلافه نفس کشیدم...

با غصه گفت- سر یه لباس اینطوری دعوام کردی!!! واقعا که!

برش گردوندم... جلوش زانو زدم و سرم رو چسبوندم به زانوهایش... با غصه گفتم- ببخش منو

خانومم! غلط کردم...

دستش رو فرستاد تو موهامو گفت- دوست ندارم زانو بزنی علی!

دستامو دور زانوهایش حلقه کردم و گفتم- من خیلی وقته جلوی تو به زانو در اومدم!

سکوت کرد...

آروم گفتم- مهمونیشون قاطیه! واقعا میخواستی بپوشیش؟

نگاهش رو انداخت پایین... تعجب موج میزد تو چشمات!!

-دروغ میگی!

خندیدم... خوشحال بودم، چون نمیدونسته مهمونی قاطیه و اون لباس رو انتخاب کرده!

-نه دروغ نمیگم!

-من فکر کردم...

پریدم وسط حرفش...

دستش رو از روی سرم برداشتم و بوسیدم و گفتم-میدونم خانومی!

مات خندیدم...

دل و زدم به دریا و گفتم-نمیخوای حرف بزنی؟؟؟

نگاهی انداخت تو صورتم و گفت-چی بگم؟

-خودت بهتر میدونی!

دوباره دستش رو فرستاد بین موهامو همینطور که ناخنای بلندش رو روی پوست سرم میچرخوند

گفت-هیچی نیست!

آهی کشیدم...یه آه خفه و آروم!

ساغر دستش رو کنار کشید و عقب رفت!

بغض گلوم رو گرفت!

ساغر داشت از من یه چیزایی رو پنهان میکرد...وایسادم!

به رسم عادت روی پنجه هاش بلند شد و کوتاه لبم رو بوسید..

بعد به طرف مانتو و روسریش رفت و گفت- من گشمنه!

زبون رو روی لبم کشیدم...

گذاشتم فکر کنه با یه بوسه قانع شدم

گذاشتم فکر کنه که آرومم کرده!

گذاشتم فکر کنه هیچ فکری موربانه وار مغزم رو نمیجووه!

خندیدم....به طرف لباسام رفتم و با خنده پوشیدمشون!

گذاشتم فکر کنه خوشحالم!! یه خوشحالی که فقط خودم میدونستم بدجور تلخه!

ساغر ابروهاشو داد بالا و از پایین صورت علی رو نگاه کرد و گفت-علی!! یه چی بگم؟

علی خندید و گفت-دو چی بگو!

ساغر خندون گفت-چرا اینقدری که تو نوشته هات رمانتیک هستی تو برخوردات نیستی!

علی نمایی زد رو صورتش و گفت-نیستم ساغر؟

ساغر صورت غمگینی به خودش گرفت و گفت-نوچ! خشن!

علی غش غش خندید... موهای ساغر رو از صورتش کنار زد و همینطور که یه دسته مو رو دور

انگشتش میپیچوند گفت-تنوع لازمه خب خانوم!

بعد قبل از اینکه فرصت حرف زدن به ساغر بده ادامه داد-من هیچوقت نفهمیدم تو چرا اون موقع

دلخور بودی و تو فکر؟

ساغر هوفی کرد و گفت-باورت میشه کلا فراموش کرده بودم جر و بحثمون رو تو شمال؟؟

خندید و گفت-فکر میکردم اولین باری که جلوت دراومدم سر همون لعنتی بود!! اصلا این بحثمون

یادم نبود!

علی خندید... با غم آشکاری گفت-خب حالا بحث رو نییچون! چرا ناراحت بودی؟

ساغر نفس عمیقی کشید و گفت-بابا رو اعصاب بود... بعد از هر مهمونی دلم رو

میسوزوند... میومدم پیش تو، تو میومدی پیشم، بهم خوش میگذشت... ولی وقتی فکر میکردم

همش پنهانیه... بابا راضی نیست، غرغر میزنه! نیش و کنایه... خب علی... منم...

نذاشت ساغر ادامه بده! تکرار خاطرات تلخ لزومی نداشت!! هرچند به طور واضح داشتن مرور

میکردن تک تک اون روزا رو... اما، دوست نداشت خط اخم رو از یادآوری حرفای فرامرز خان!!! تو

صورت ساغر ببینه!

دفتر رو برداشت و مشغول خوندن ادامه ی خاطرات شد!

شب خوب و خاصی بود! همه چیز عالی بود! حضور تو جمع دوستان، دیدن برق شادی تو نگاه سلاله و سجاد، خنده های بی غل و غش هاتف! البختدای خانوم وارانہ ی ساغر، با اون کت شلوار مشکی خوش دوختش، باعث میشد حس کنم شب خیلی عالی ای دارم! ولی... دلیل خاص بودنش دیدن یه دوست خیلی خیلی قدیمی، تو جمع مهمونای حاضر بود! دوست که به هیچ وجه انتظار نداشتم تو شهری غیر از شهر خودمون باهاش روبه رو شم!

بزرگترین اتفاق اونشب دیدن عماد رفیعی بود!

اصلا انتظار نداشتم بعد از اینهمه سال، اینجا ببینم... تو عروسیه سجاد!

ساغر تشنه بود و بلند شدم برم براش آب بیارم که کنار آب خوری دیدمش!

اینقدر شوکه شدم که چند ثانیه فقط نگاهش کردم!

لبخند مهربونی به صورت تم پاشید...

خیلی خونسرد لبخند زد و گفت- تو کجا اینجا کجا؟

دستش رو توی دستم فشردم... تغییر کرده بود... خیلی خیلی تغییر کرده بود... ولی هنوز آثار

شیطنتای گذشته تو صورتش موج میزد!

هنوز نگاهش شیطون بود... محکم بغلش کردم... تک تک خاطرات گذشتمون جلو چشمم رد شد!

خندیدم و گفتم- من باید این سوال رو از تو بپرسم!

-خب من اومدم دامادی داداش دوستم!

-منم اومدم دامادی خود دوستم!

خندید... خندیدم!

-کجایی تو؟ چیکارا میکنی؟

دستش رو برد سمت موهاشو با خنده گفت- ما که مثل شما درسخون نبودیم!!! بعد از چند سال درجا زدن، تصمیم گرفتم برم توی نیروی انتظامی!

خبراشو دورادور داشتم!

خندیدم و گفتم- خوبه!!! به سلامتی! الان چیکارا میکنی؟

لبخند کم‌رنگی زد و گفت- سرگردم... محل خدمتمم قائم شهره! تو چیکارا میکنی؟؟؟

-منم ریاضی خوندم.... الانم تهران تو موسسه ها درس میدم!

سرش رو خاروند و گفت- مغزت کشش داشت دیگه!! منم با جانی ها در ارتباطم!

خندیدم..

-بیا بریم با خانومم آشنا شو!

ابروهاشو داد بالا و گفت- نه بابا! دامادم شدی؟؟؟ ایول!

در جوابش لبخند زدم... آروم ادامه داد- امشب باید برگردم دایره! خیلی خیلی عجله دارم! به خاطر اصرارای محمد اومدم ولی...

دستم رو گرفت و ادامه داد- ایشالا یه فرصت دیگه!

دستش رو کرد تو جیبش و یه تیکه کاغذ بیرون آورد و سریع چیزی روش نوشت و گفت- این شماره موبایلمه.. خوشحال میشم بهم زنگ بزنی!!!

دستش رو فشردم و گفتم- خوشحالم که بعد از اینهمه مدت دیدمت!

خندید و زد روی شونه ام...

-به خانوم گلتم سلام برسون!

روبوسی کرد و با عجله به طرف محمد رفت و بعد از یه کم حرف زدن خداحافظی کرد و رفت!

با دست به ابروم کشیدم...

خواستم برگردم که یادم اومد ساغر آب خواسته!

یه لیوان آب ریختم و به طرفش برگشتم...

مشغول حرف زدن با خواهر سلاله بود...

کنارش نشستم...

عماد دیگه داشت میرفت...

برام دستی تکون داد...

دستم رو گذاشتم روی سینه و نیم خیز شدم...

ساغر رد نگاهم رو دنبال کرد و لیوان رو از دستم گرفت و همزمان که به خواهر سلاله تعارف

میکرد گفت- کی بود این آقاهه؟

خندیدم و با هیجان گفتم- دوست دوران دبیرستانم! عماد!

ابروهاش با تعجب بالا پریدن... منم تمام حرفای عماد رو برای ساغر تکرار کردم ...

ساغ با گفتن آهان چه جالب... روشو برگردوند و مشغول ادامه ی حرفش با سلاله شد و من چشم

دوختم به هاتف و معین که سجاد رو دوره کرده بودن و سه تایی وسط داشتن میرقصیدن!

خندیدم و از ته دل برای خوبخت شدن سجاد، هاتف و معین و تک تک جوونای جمع دعا کردم!

یه نگاهم به نیمرخ مهتابی ساغر انداختم... از خدا خواستم که کمکم کنه... این دختر لیاقت

خوشبخت شدن رو داشت!

برگشتیم تهران!! او باز هم روز از نو، روزی از نو!! البته اینبار با ورژن جدید تر! فرامرز خان، پدر زن

گرامی، در بالکن رو به کل جوش دادن! این یعنی که... بله!! از پیچوندنای نصف شبی و دزدکی وارد

شدن خبری نبود!

ساغر با بغض این خبر رو بهم داد...

نفسم تو سینه گره خورد! چه خاکی باید به سرم می‌کردم؟

جدایی های هر دفعه یه طرف، اینبارم یه طرف... وقتی رفت تو خونه و در رو بست حس کردم قلبم کنده شد... بیشتر از قبل وابسته اش بودم...

بابا من به کی باید میگفتم طاقت دوری از زخم رو ندارم؟

به کی باید میگفتم؟ کی بود منو درک کنه؟

چه غلطی کردم که قول دادم دل باباشو به دست بیارم...

معین دلداریم میداد... ولی من هر لحظه بیشتر هنگ میشدم! باید چه خاکی به سرم میریخت واقعا؟

سعی کردم غرق شم تو درس... به پیشنهاد معین یه دوتایی فرم گزینش از دبیرستانای غیر انتفاعی گرفتم برای تدریس درس ریاضی! برای مصاحبه بهم وقت دادن ...

قبول شدن یا نشدن مهم نبود... اون لحظه ای که جلوی یه مرد که بدجوری به جناب معتمد شباهت داشت نشستم، دلم پر بود از دلتنگی! استرس معنی نداشت...

چندتایی سوال مذهبی ازم پرسید... با آرامش جواب دادم...

بعد آرام گفت - ریشتو با چی میزنی؟

معین چندبار تاکید کرده بود که نگم با تیغ! ولی خب من از دروغ بدم میومدم! مخصوصا تو یه همچین زمینه ای! اگر با دروغ برم سرکار کل حقوقم حروم میشه!!

برای همین با آرامش گفتم - تیغ!!

البته جواب این سوال پر واضح بود! مرده فقط گفت - نظر اسلام درباره ی زدن ریش با تیغ چیه؟

خونسرد گفتم - میگن حرامه!

مرد سری تکون داد - پس چرا میزنی؟

شونه بالا دادم و گفتم - نمیدونم! شاید چون عادت کردم... رو صورتتم باشه اذیت میشم!

آهانی گفت و بعد چند تا سوال سیاسی پرسید! منم با خونسردی و آرامش جوابش رو دادم!
لبخند رضایت بخشی زد و گفت- از دانشگاهتون استعلام گرفتیم... شاگرد اول بودی و بدون
حاشیه!

لبخند زدم...

مرد با مهربونی ادامه داد- از خونسردی و صداقتتم خوشم میاد... گویا متاهلم هستی، درسته؟
-بله!

-خانومت چادریه یا مانتویی؟

یا خدا! به تو چه آخه؟

با حفظ آرامش گفتم- مانتویی... ولی یه مانتویی سنگین!

آهانی گفت و خندید!

بعد تند توی برگه چیزی نوشت...

-خب پسرم...

نگاهش رو داد بالا!- امیدوارم بتونی تمام دانسته هاتو به دانش آموزات منتقل کنی!

برگه رو به طرفم گرفت...

از دیدن نوشته ی سبز قبول، پایین برگه لبخند اومد رو لبم...

مرد یکم نصیحت کرد و درباره ی این گفت که هرچی اسلام بگه درسته و بعد اجاطه ی مرخصی
رو صادر کرد...

لبخند عمیق تر شد...

باید اول از همه به ساغر میگفتم!

شماره موبایلشو گرفتم و یه عالمه زنگ خورد تا بلاخره جواب داد... خسته و خواب آلود...

-خواب بودی جوجویی؟

هوئی کرد و گفت-میخوام استراحت کنم!

کرک و پرم ریخت..بدجور زد تو پرم!

آهانی گفتم...

خسته شده بودم از اینکه همش بی حس و حال بود..

از اینکه اینقدر سرد بود..

یا خواب بود یا خسته!

منم رفتم تو جلد سرد بودن و گفتم-مزاحم نمیشم پس!

بلافاصله گوشی رو قطع کردم و سر دادم تو جیبم...

بی وقفه میلرزید!

قلبم بد میزد...گلوب میسوخت...دلم بدتر!ساغر داشت منو کم کم خط میزد از زندگیش...

جواب دادم...

-خب خواب بودم!

هیچی نگفتم..

-علی؟

مات گفتم-جونم؟

-ببخشید خب!

تلخ گفتم-عب نداره...

-بیا اینجا!

-چه خبره؟

-آه... تلخ حرف نزن خباپیا منو ببین دیگه.

-حوصله ندارم ساغر...میرم استراحت کنم...

با غصه گفت-علی...

-بعدا حرف میزنیم!

-باشه!

بعد بدون هیچ حرفی قطع کرد...

با کلی فکر و خیال و غصه،راهی خونه شدم...من با حقوق معلمی،قرار بود به کجا برسم؟

کل ارتباطم با ساغر شده بود حرف زدن پای تلفن که در نهایت به یه درگیری لفظی ختم میشد!

اون میگفت تو تغییر کردی،من میگفتم تو!!

به حدی رسیده بودیم که تا شماره اش رو روی گوشیم میدیدم،اعصابم بهم میریخت...میدونستم

یه جنگ اعصاب در پیش داریم!

یه بحث الکی و بی سر و ته،که نه میدونستم سر چی شروع شده،نه میدونستم به چی میخواد

ختم شه!

اونی که در نهایت باید کوتاه میومد و منت کشی میکردم من بود!

با گفتن یه ببخشید خانومم..اصلا من غلط کردم...گریه نکن...ببخشید...تقصیر منه و و...قضیه رو

هم میاوردم!

دیگه مثل قبل حوصله ی گوش دادن به تک تک حرفاشو نداشتم!یا دید من فرق کرده بود،یا

ساغر واقعا طعنه میزد...یه طعنه هایی که بدجور دلم رو میسوزوند...

فرداشب عروسی دختر دوست بابامه، تو باشگاه فرمانیه!

عسل، دختر فلانی، پس فردا با شوهرش میخوان برن فلان قبرستون!

همخواهیم تو یزد عروس شده، شوهرش اله...

بابام همچین گفته! امو اینجوری گفته... اشکان فلان غلط رو کرده... ماهرخ همچین...

و من! مجبور بودم فقط بگه - نه؟ چه جالب! خوش به حالشون...

غش غش بخندم و خودم رو بزخم به کوچه خلاف که من نمیفهمم تو روی حرف زدنت با منه!

اوایل مهر بود... دقیقا ۱۰ روز که ساغر رو ندیده بودم...

ساعت ۸ شب بود و کلاس موسسه تموم شده بود... داشتم از کلاس میومدم بیرون که اسفندیاری

دنبالم اومد... یه پسره بود که فامیلیش اسفندیاری بود و من اسمشم نمیدونستم!

- آقا!

برگشتم سمتش... موهای فشن و لباسای مارک دارش، قبل از قیافه اش، حواس ببینده رو به

خودش جلب میکرد...

رو به روش وایسادم و گفتم - بله؟

با خونسردی گفت - من احتیاج به چند جلسه ای کلاس خصوصی دارم... وقت دارید؟

سرم رو تکون دادم... وقت گیر میاوردم برای کلاسای خصوصی... نمیشد راحت از کنارشون رد شد!

- تو چه مبحثی؟

- دنباله ها و لگاریتم... هندسه مختصاتیم هست!

یه فکری کردم... هندسه مختصاتی رو که آخر سال باید میخواندن...

ابروهامو دادم بالا و گفتم - پشت کنکوری هستی؟

هوفی کرد و سر تکون داد...

آروم روی شونه اش زدم و گفتم-شبا هشت به بعد آزادم...روزای جمعه هم کامل..

-من باید پیام پیشتون یا شما؟

شونه هامو دادم بالا و گفتم-من جایی برای کلاس ندارم، آدرس بده پیام!

سریع گاغذی در آورد و آدرسی رو نوشت و گفت-فرداشب ساعت ۹!اگه زحمتی نیست!

پلک زدم و گفتم-مسئله ای نیست!

-درباره ی هزینه...

نذاشتم ادامه بده... آروم گفتم-بعدا حرف میزنیم...شاید تدریس منو تو خصوصی نپسندیدی!

لبخند زد...با اینکه قیافه اش شیطون بود ولی حس میکردم مهربونه!

-من قبولتون دارم!

سرم رو تگون دادم-من تو کلاسای خصوصی مهربون نیستم!حواست باشه!

کاغذ رو گرفتم و قرار شد شب بعد برم خونه شون!

آدرس رو به نگاه انداختم!مخم سوت کشید-قیطریه!!

پسره دیوونه از قیطریه مینداخت میومد اینجا کلاس؟

عجیب بود یکم!!!

عجیب بودنش به کنار...چطوری باید به ساعته خودم رو از اینجا میرسوندم اونجا؟نفسم رو فوت

کردم...

شماره موبایلی که پایین برگه بود رو گرفتم...سریع جواب داد-بله؟

-محب المصطفی هستم!

-سلام ... بفرمایید؟

-من فردا شب هول و هوش ۹ونیم میام...مسئله ای نیست؟

-نه آقا مشکلی نیست!

-خب پس...میبینمت...

خداحافظی کردم و خواستم گوشی رو بفرستم تو جیبم که برام پیام رسید-دارم میمیرم علی!

از طرف ساغر بود!

قلبم تیر کشید...سریع شماره موبایلش رو گرفتم...

همین که گفتم -ساغر- زد زیر گریه!

نگران شدم...-چته ساغر؟

با حق حق گفتم -کجایی؟

-از موسسه اومدم بیرون!

-بیا اینجا!

یکی زدم تو پیشونیم و گفتم -میام..چته تو؟

حق حق کنون گفتم -بیا بهت بگم...

لبم رو به دندان گرفتم و با حداکثر سرعت به طرف تاکسی دویدم...خودم رو پرت کردم

توش...همینطور با ساغر حرف میزدم-تا پیام که سخته میکنم...خب بگو چته؟

سکسکه وار گفتم -تو فقط بیا!

کلافه تلفن رو قطع کردم...

داشتم از نگرانی میمیردم....

قلبم تو دهنم میزد...دعا دعا میکردم خوب باشه...

رسیدم...دستم به وضوح میلرزیدن...

هزینه رو حساب کردم و دستم رو گذاشتم روی زنگ...

برام مهم نبود باباشم خونه باشه! فقط میخواستم ببینمش تا مطمئن شم سالمه...

صدای آروم ماهرخ پیچید-بفرمایید تو!

این خونسردیش یه کم از نگرانیمو کم کرد...هم از بابت اینکه ساغر خوبه،هم اینکه باباش خونه نیست...

وارد شدم...

چراغ اتاق ساغر خاموش بود...

لبم رو گزیدم...کم مونده بود پس بیفتم!

ماهرخ اومد جلوی در و کلی تعارف و خوشآمد گویی کرد و همزمان گفت-من نمیدونم این دختر چشمه! از صبح تو هم بود،یه ساعت هست داره زار زار گریه میکنه!

خندید و ادامه داد-دل تنگه دیگه! بفرمایید تو...فرارمزم نیست...برید پیشش شاید شما تونستید آرومش کنید...

کنار در اتاقش رسیدم...صدای هق هقش هنوز میومد...

بدون در زدن دستگیره رو گرفتم و پایین کشیدم...

-همش تقصیر توئه!

این اولین جمله ای بود که از دهنش در اومد!

لبم رو گاز گرفتم و چراغ رو روشن کردم....

دستش رو جلوی چشمش گرفت و غر زد-خاموشش کن!

خاموش نکردم...در اتاق رو بستم و به طرفش رفتم...

روی تخت نشستم و دستم رو رسوندم به دستش که صورتش رو پوشونده بود....عجیب سرد بود!

از روی صورتش برش داشتیم و با دیدن پلکای ورم کرده اش علنا کپ کردم و حرف تو دهنم
ماسید!

کشیدمش تو بغلم و نالیدم- چی شده؟

از تو بغلم بیرون اومد... با کلی دلخوری نگام کرد و گفت-چی شده؟هیچی!

از جعبه ی روی میز، دستمالی بیرون کشید و اشکاشو پاک کرد و گفت-تو روت میشه تو روی بابام
نگاه کنی!... تو نه... من خودم روم میشه؟

دهنم باز موند...

-زندگیمون هنوز رو هواست... کم بدبختی بود حالا اینم...

های های شروع کرد به گریه کردن..

کلافه گفتم-درست بگو ببینم چی شده؟

بلندتر گریه کرد...

از روی تخت بلند شدم...چند قدمی تو اتاق راه رفتم...مغز سرم دام دام میکرد...

عصبی برگشتم سمتش... با حرص گفتم-خب حرف بزن!زنگ زدی میگی بیا، اومدم هیچی نمیگی!

عصبی گفت-نه میخواستی نیای!دسته گلتو به یکی دیگه میگفتم جمع کنه!!!

بعدم بلندتر زار زد...

روی زمین پایین تخت نشستم...دستامو گذاشتم روی انگشتای سرد پاشون و گفتم-خب بگو

ببینم چه غلطی کردم...حرف بزن!

پاهشو از زیر دستم کنار کشید...با اکراه زل زد تو صورتم ... یه تیکه کاغذ از روی پاتختی

برداشت و گرفت سمتم!

بی دستای لرزون کاغذ رو گرفتم...بازش کردم...

ساغر معتمد...سن ۲۲...

برگه ی آزمایش بود...

با زبونم لبم رو تر کردم و زل زدم به انتهای برگه که نظریه ی پزشک بود...

-بارداری مثبت...برای سنوگرافی به...معرفی میگردد...

آب دهنم خشک شد..

قلبم وایساد...

حس کردم چشمم دو دو میزنه!

بارداری...

سنوگرافی..

مثبت...

نفسم گم شد...مغز سرم تکون تکون میخورد...دوباره و چندباره برگه رو خوندم!زبونم به سقف

دهنم چسبیده بود...افتضاح بود!!

نگاهم و دوختم به ساغر...سرش رو گذاشته بود رو زانوهایش و گریه میکرد...

مستم رو با تمام قدرت کوبیدم به پیشونیم...-گریه نکن!

نگاهش رو بالا آورد...پلکای متورمش...لبای خشکی زده اش... نگاه دلخورش...

مزخرفترین کلماتی که به ذهنم رسید به زبون آوردم-حالا کاریه که شده!!

یهو منفجر شد...از روی تخت پایین پرید و مشتاشو با تمام قدرت کوبید به سینه و پهلو و پا و

دست و کله ام!

تا قدرت داشت زد...نوش جونم...حقم بود...

فقط نگاهش کردم...خسته از زدن سرش رو چسبوند به پیراهنم و گفت-بدبخت شدیم علی!

تو بغلم فشردمش و گفتم-بدبخت چرا خانومم؟
 بعد با لحن دلداری دهنده ای گفتم-خلاف که نکردیم!
 نیشگونی از شکمم گرفت و وادارم کرد خفه شم...
 هنوز باور نداشتم درست باشه...اگه حقیقت داشته باشه که...آخر فضاحته!
 -منم میخواستم همه چیز سر جای خودش باشه...عروسی، مراسم، جشن...علی...چرا نشد...
 چشمامو بستم و سعی کردم از کنار حرفاش بگذرم...
 جز این بود که خودش خواسته بود اینجوری جلو بریم؟ با اینحال سکوت کردم...گذاشتم خوب
 غرغراشو بکنه...مشتای ضعیفش رو به سینه ام بکوبه!
 ولی...انگاری آرومش نکرد...از تو بغلم بیرون پرید...به طرف دیوار رفت...سرش رو محکم به دیوار
 کوبید...
 با حداکثر سرعت خودم رو بهش رسوندم و تو بغلم گرفتمش...
 سرش رو با دستم فشار دادم و با بدبختی گفتم-نزن...این کارا چیه؟ بیا منو بزن...با خودت
 اینطوری نکن...
 مثل جوجه میلرزید...
 بیشتر تو بغلم فشارش دادم...تفلاش برای بیرون اومدن بیشتر شد...
 -من...این بچه رو...نمیخوام...
 روی موهاشو بوسیدم و آروم گفتم-باشه...باشه...نخواه...اصلا اینو نخواه...خودتو چرا اذیت
 میکنی...
 -باید سقطش کنیم...
 دوباره بوسیدمش و گفتم-باشه...باشه...بذار آروم شی...نباید خودتو داغون کنی که!

- یعنی میذارى....

حرفشو قطع کردم و گفتم - فعلا آرام باش تو... استرس بده برات...

سرش رو از بغلم بیرون کشید و با چشمای بیش از حد باز شده، گفت - استرس بده؟ میخوام بد باشه! نمیخوامش! میفهمی؟

- آره... میفهمم... تو آرام باش... بعدا حرف میزنیم...

سرش رو محکم تو سینه ام کوبید - بعدا یعنی کی؟

محکم گفتم - یعنی بعدا!! یعنی وقتی که آرام باشی...

اشکاشو پاک کرد و گفت - بیا آرامم...

چشماشو بوسیدم... موهاشو فرستادم پشت گوشش و گفتم - بخواب الآن... یکم استراحت کن...

بازوم سوخت... خفه شدم... باز داشت عصبانی میشد...

- میگم الآن آرامم!

لبم رو گاز گرفتم... یعنی باید میگفتم بدو بریم بچه رو سر به نیست کنیم؟ بچه مون رو؟ بچه ای که از وجود من و ساغر بود؟ بچه ای که حق زندگی کردن داشت رو؟

خدا چیکار باید میکردم...

نه طاقت دیدن حال و روز ساغر رو نداشتم... نه طاقت قبول برای...

دودلیمو که دید گفتم - من تنهایی یه فکری میکنم!

بدم میومد از این کلمه ی تنهایی! حرصی گفتم - بیجا کردی!

باز به گریه افتاد... با صدای خفه گفتم - بابام... وای خدا! آرام نمیشه...

کلافه دست کشیدم تو موهام... قلبم بد میزد... خیلی بد! تیر میکشید...

نفهمیدم چطوری تونستم به زبون بیارم این جمله رو... فقط میدونم که به معنای واقعی مردم و زنده شدم تا ادا شد!

-باید بریم دکتر اول... بعدش...

بلافاصله گفت-دکتر چرا؟ باید بری یه امپولی بگیری...

-سر خود؟؟؟ دکترم شده واسه من! آمپول بزنی بعد یه بلایی سرت بیاد! اذیت میکنی چرا!

با اصرار گفت-همین امشب... میری میگیری این آمپولی که میگم!

با حرص گفتم-ساغرم... خانومم... عزیز دلم... اینوقت شب آمپول غیر قانونی از سر قبرم

بیارم؟؟؟؟ بعد با چه اطمینانی؟ من چی بگم به تو آخه؟

زل زد تو چشمامو گفت-یه لگد بزنی تو شکمم!

فقط نگاه کردم... عادتش بود وقت عصبانیت چرت و پرت زیاد میگفت...

عصبی به خاطر نگاهم دوید سمتم... موهامو کشید و با گریه گفت-یه کاری کن علی!

پوست سرم داشت گز گز میکرد... دستاشو از موهام جدا کردم و گفتم-پاشم بزنی تو شکمت؟ تو

مثلا تحصیل کرده ای؟ مثلا عقل داری؟

من به تو چی بگم آخه؟؟؟؟

بلند بلند شروع کرد به گریه... مطمئن بودم دیگه راحت صداش میره بیرون...

همون لحظه تقه ای به در خورد...

بلند شدم و در اتاق رو باز کردم... ماهرخ با قیافه ی گرفته، سینی چایی و طرف شیرینی رو به

دست من داد...

مطمئن بودم فهمیده چی شده... با این هوار هواری که ساغر راه انداخته بود آگه نمیفهمید به

سلامت گوشاش شک میکردم...

یه حس بد داشتم... خجالت نبود... سرافکندگی بود! از این همه سستی و بدبختی که تند تند رو
سرمون هوار میشد...

ماهرخ آروم گفت- شامم حاضره!

تشکری کردم... ماهرخ رفت و منم در اتاق رو بستم...

برگشتم سمت ساغر... راکت بدمینتونی برداشته بود و داشت نگاش میکرد...

سینی رو روی یز گذاشتم و کنارش وایسادم... نگاهش روی راکت بود...

- ساغر؟

نگاهش رو دوخت تو صورتم و گفت- اینو بگیر... من میدوئم سمتش، فرو کن تو شکمم!

مات نگاش کردم... مشخص بود تمرکزی رو حرکاتش نداره...

حرفاش، حرفای یه آدم نرمال نبودن!

دستش رو گرفتم و نشوندمش... راکت رو گرفتم و گفتم- گوش بده به من ساغر...

نگام کرد... آروم گفتم- ببین.. کارای خدا همه رو برنامه و حکمتن... میفهمی؟... این بچه هم... درسته

ما نمیخواستیمش... ولی...

نفسم رو محکم بیرون دادم و گفتم- حتما یه فلسفه ای داره... منو تو نمیفهمیم... متوجهی خانوم؟

بدون اینکه نگاهش رو ازم بگیره یا پلک بزنه اشک تند تند از چشمش چکید... کلافه شدم...

محکم گفتم- گریه نکن اینجوری!

- پاشم برقصم؟

لبم رو گزیدم و گفتم- چه عیبی داره؟ باید جشن بگیریم... میدونی چقدر زوجا هستن که

توانای بیباروری رو ندارن؟ بهتر بود دنبال دوا درمون واسه بچه دار شدن باشیم؟ ساغر آدم به هر

مرحله ای که رسید باید خدارو شکر کنه! ما این بچه رو نمیخواهیم، درست... ولی بهر حال که بچه

میخوایم... فکر کردی اگه خدا به خاطر شکر نکردن نعمت حضور این بچه ،دیگه بهمون بچه نده
باید چیکار کنیم؟ هان خانومم؟

داد زد- اینقدر بچه بچه نکن! من بچه نمیخوام! نمیخوام ریشخند ملت بشم! بگن تو عقد حامله
شد... وای خدا!!!

-خب ببین... آروم باش... ساغر من و تو نیمه و جب فاصله مونه... یواشم حرف بزنی من میفهمم...
کشیدمش تو بغلم... آروم گفتم-درسته عرف دید خوبی نداره... ولی... مگه ما اولین گروهی هستیم
که ...

-خفه شو علی!

-چشم... تو گریه نکن منم دیگه حرف نمیزنم!

-کی بریم دکتر؟

چشمامو روی هم فشار دادم... نه شرایطش طوری بود که بخوام مخالفت کنم، نه وجدانم اجازه
میداد موافقت کنم... زندگیمون رو از همون اول با اشتباه ساخته بودیم، نمیخواستم باز اشتباه
کنیم... اونم یه همچین اشتباهی!

-میریم دکتر... فردا میریم...

-تو که این بچه رو نمیخواهی؟

بوسیدمش و گفتم- نه نمیخوامش... من فقط آرامش تو رو میخوام! تو آروم باش...

شونه هاش از زور گریه میلرزیدن... قلبم تیر میکشید... هیچوقت فکر نمیکردم از شنیدن خبر پدر
شدنم اینقدر ناراحت شم... ولی... حقم بود دیگه! اما منم میگفت- تک تک بلاهایی که سر من میاد
باز تاب اعمال مونه!

هرچند بعضیاشم امتحان بودن اما... خدا داشت منو ساغر رو مجازات میکرد تا بفهمیم چیزی رو
زورکی نباید خواست... داشتیم خیلی از لذت رو از دست میدادیم چون دست گذاشته بودیم روی
یه نباید! ما داشتیم تاوان پس میدادیم....

اینکه نتونیم از باهم بودنمون لذت ببریم...اینکه همش استرس و دلشوره و دلتنگی داشته باشیم...اینکه خبر بچه دار شدن، بشه یه عزای بزرگ تو زندگیمون، چه معنی ای غیر از این داشت که خدا داره مکافاتمون میکنه؟؟؟ چه معنی ای داشت غیر از اینکه آدما، بلاخره یه روز باید جواب پس بدن...چه تو این دنیا...چه...

بلاخره با کلی دلداری و نازکشی، تونستم بخوابونمش...همین که خواب رفت دوباره فکر و خیالی منم شروع شد...اولال که جناب معتمد سر به تنم نمیداشت بمونه...بعدم گیریم کوتاه میومد، ساغر رو میخواستم چیکار کنم؟ مطمئنا تا عمر داشتم میخواست سرکوفت عروسی و جشن و راضی نکردن باباش و...بهم بزنه...

اینا همه هیچی! بیخیال مراسم و جشن و راضی کردن فرامرز خان میشدیم...ما واقعا برای بچه داشتن آماده بودیم؟ نه کار درست و حسابی...نه خونه ای، نه پس اندازی...این بچه...

همه جوره که فکر میکردم به این نتیجه میرسیدم که حضورش رو به هیچ نحو نمیشه قبول کرد! با اینهمه...از خدا میترسیدم! یه بار حماقت کرده بودم برای هفت پشت بس بود...

ساغر غلت زد...یه کم ازم دور شد...

کشیدمش تو بغلم...اصلا دوست نداشتم کنارم باشه ولی دور...آروم لاله ی گوشش رو بوسیدم...تو خواب غر غری کرد و چیزی شبیه ولم کن زمزمه کرد!

گوش ندادم...بیشتر به خودم فشردمش و با کلافگی و کلی فکرای آزار دهنده چشمامو بستم...فقط از ته دل از خدا خواستم، نذاره دوباره به گناه بیفتیم! من روی مقابله با خواسته ی

ساغر رو که منطقییم به نظر میرسید نداشتم! منطقی، حداقل از نظر من و ساغرا!

شب بدی بود...همش درگیری با خودم و وجدانم...

همش حرص خوردن و در نهایت به هیچی نرسیدن!

نزدیکای شش صبح بود که داشت پلکام گرم میشد، ولی سریع از جا پریدم... باید میرفتم
مدرسه، بعدشم تا ۸ کلاس و بعدم خونه ی اسفندیاری اینا!

مغزم یه لحظه تیر کشید!

اصلا اعصاب نداشتم... چطوری تا اون وقت شب دووم بیارم؟

یه نگاه به ساغر انداختم... صورتش پوف کرده بود... زیر چشماش قرمز...

دلَم ریش شد!

میدونستم بدون خبر من هیچ کاری رو نمیکنه! پس با خیال راحت پیشونیش رو بوسیدم و از خونه
زدَم بیرون...

اینقدر اعصابم بهم ریخته بود و فکرم خسته که حتی یه خطم واسش ننوشتم که وقتی بیدار
میشه بخونه!

وارد حیاط که شدم، از دیدن ماشین باباش، یه لحظه مغزم از کار افتاد!! هنگ کردم... خونه بود؟؟؟

با حداکثر سرعتی که تو خودم سراغ داشتم به طرف در خروجی دویدم و بیرون زدم...

شانس آوردم حداقل وقت رفتن سر و صدایی نکردم! چی میشد این ماهرخ ندایی میداد که فرامرز
خان اومده تا اول صبی همچین شوکی بهم وارد نشه؟

ولی خوب شد، حداقل خواب از سرم پرید...

یه سر رفتم خونه... دوش گرفتم و لباسامو عوض کردم... کتابم رو هم برداشتم و از هفت گذشته
بود که راهی مدرسه شدم!

سرم بدجور درد میکرد، ولی باید دووم میاوردم... تا حداقل ساعت ۱۱! هرچند وقتی میرسیدم خونه
نزدیکای دوازده، دوازده و نیم بود!!

فکرش رو از سرم دادم بیرون...

به اندازه کافی خسته بودم، وای به حال اینکه بخوام به ۱۵ ساعت آینده هم فکر کنم!!

افکار مهمتری داشت مغزم رو سوراخ میکرد... با این بچه ی ناخونده چیکار باید بکنیم؟؟؟؟

اخمای جفتشون در هم بود... علی دفتر رو بست و گفت- باور کن چشمام دیگه کشش ندارن! بخوابیم؟

ساغر غرغری کرد... سرش رو به نشونه ی باشه تکون داد...

علی دراز کشید... چند دقیقه بعد ساغر بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت... غرغرای علی رو هم بی جواب گذاشت...

چای دم داد... میوه شست و با ظرف میوه برگشت!

علی همینطور که ظرف رو از دست ساغر میگرفت گفت- قرار شد بخوابیم!

ساغر مات خندید... فکرش هنوز درگیر خاطره های مرور شده بود...

-یه چی بخوریم اول! ضعف میکنیم که...

علی فقط خندید... یه خنده که کلی حرف داشت! حرفای نه چندان شیرین!

احساس پوچی میکرد... احساس بدبختی!... فقط یه مرد میتونست درکش کنه... چقدر سخته برای یه مرد که جلوی زنش سرافکنده باشه...

چقدر سخته که نتونه اون چیزی بشه که خانواده ی همسرش توقع دارن!

چقدر سخته نتونه زندگی ای رو برای شریک زندگیش بسازه که لیاقتشه!

چقدر سخته مرد بودن... تکیه گاه بودن! استون بودن، وقتی خودت هیچ ستون و تکیه گاهی نداری...

ساغر سیب رو به لبای علی نزدیک کرد و رشته ی افکارش رو پاره!- بخور اینوا!

علی دست ساغر رو گرفت... سیب رو خورد و دستای ظریفش رو بوسید... آروم گفت- میبخشی منو؟

ساغر با دهن پر از سیب زل زد به علی و گفت- خبه توهم! چیکار کردی مگه؟؟؟

تا علی خواست حرف بزنه ساغر وسط حرفش پرید- بین از زندگی همه مشکلاتی داره دیگه! حالا زندگی ما یکم بیشتر... ولی خب! عشق ما هم بیشتره دیگه!

با شیطنت ابروشو بالا داد و سیبش رو قورت...- کدوم زنی اینقدری که من دوست دارم شوهرش رو دوست داره؟؟؟

غش غش خندید... علی هم خندید... پیشونی ساغر رو بوسید و گفت- من به فدای دوست داشتناى تو فسقلی! ولی... فقط تو منو دوست داری؟؟؟

ساغر اخم بانمکی کرد و گفت- اوووم... بذار ببینم... توهم یه ریزه... فقط یه ریزه ها!!

علی اخم کرد... ساغر ادامه داد- یه ریزه از مردای دیگه بیشتر زنتو دوس داری!!!

بعد بلند بلند خندید... انگشتای شستش رو افقی رو ابروهای علی کشید و اخمش رو باز کرد و گفت- چه اخمی میکنه واسه من!

علی هم بی صدا خندید و گفت- فکر کردم میخوای بگی یه ریزه دوست دارم!... که اگه اینو میگفتی خودم رو در جا میکشتم!

-اوه نه بابا! دوست داشتن شما که واسه من اثبات شده ست!!! من بی جا بکنم اینقدر بی چشم رو بشم آقای عزیز!

بیشتر از اینکه از حرفای ساغر خوشحال شه، دلش گرفت... هر لحظه بیشتر از قبل از خودش متنفر شد... ساغر اینقدر خانوم و خوب بود... خیلی وقت بود کاستی ها رو به روش نمیآورد... اونوقت... اونوقت اون اینقدر....

صدای ساغر تو گوشش زنگ خورد...

با سینی چایی برگشته بود... با یه لبخند آرامش بخش گفت- یه استاد داشتیم که همیشه میگفت، خوشبختی باید تو دل آدما باشه! آدم خوش بین همیشه احساس خوشبختی میکنه... اوایل فکر میکردم چه دل خوشی داره... ولی...

دستش رو روی دستای گرم غلی گذاشت و ادامه داد- بعضی وقتا فکر میکنم، درسته خیلی چیزا سر جای خودش نیست.... ولی دل من گرمه... به حضور تو... به اینکه پشتمی... به پشتیوان محکمی واسه من و...

دست علی رو روی شکمش گذاشت- جوجه مون! علی... یه سقف بالا سرمون هست، همدیگه رو داریم... یه بچه که قراره زندگیمون رو تغییر بده... یه لقمه نون حلال! چی میخوایم غیر از اینا؟ هان؟؟؟ تو بگو؟ مگه خوشبختی چیزی غیر از ایناست؟؟؟
تا علی خواست حرف بزنه ساغر ادامه داد- به خدا ناشکریه اگه راضی نباشم... بهتر بود یه خونه ی آنچنانی، فلان جای تهران داشتیم، ولی تو پایبند زندگیت نبودی؟؟؟

خوب بود همه چیز زندگیم مثل ماهرخ فراهم بود ولی شوهرم رو دوست نداشتم؟؟؟
خوب بود عاشق هم بودیم، زندگیمون مجلل و عالی ولی بچه دار نمیشدیم؟؟؟ هان علی؟ خوب بود اینا؟

خودش رو تو بغل علی انداخت و ادامه داد...- من راضیم... به اینکه تو باشی راضیم... خیلی وقته که به این نتیجه رسیدم، هرکی هرچی میخواد بگه، بگه!! دیگه نه گوشه کنایه های عمو اینا واسم مهمه... نه حرفای بابا و طعنه های دوستا! تو مهمی... برای من فقط تو و زندگیمون مهمه!! بعدشم... ماهم مثل هزارون دیگه... مگه خونمون از اونهمه زوج جوونی که مستاجرین و باید کلی سختی بگذرونن تا آخر ماه، رنگی تره؟؟؟ فقط ما نیستیم که یه کم، فقط یه کم مشکل داریم... میفهمی حرفامو!؟

علی سر تکون داد... ساغر داشت لطف میکرد یا همه ی این حرفا از ته دل بود؟ برق نگاه ساغر... صداقتی که تو چشمات موج میزد... غیر از این بود که حرفات همه از ته دلن؟
دستای ساغر رو توی دست گرفت... محکم فشار داد و تمام حرفا و تشکراتش رو ریخت تو چشمات و خیره شد به ساغرش... به زندگیش... به خانوم خوشگلش که اینقدر فهمیده سنجیده حرف زده بود و سعی کرده بود دلش رو آروم کنه!

دستاشو غرق بوسه کرد و گفت- جبران میکنم همه ی کاستی هارو! جبران میکنم!

ساغر لبخند زد... لبخندی که همه ی زندگی علی بود... تمام داراایش... از ته دل دعا کرد-خدایا
این لبخند رو بگیر!

یکی از سخت ترین روزای عمرم بود... وقتی جلوی خونه ی اسفندیاری رسیدم، پلکام باز
نمیشدن... سرم بدجوری درد میکرد... دلم یه آرامش میخواست... یه خواب راحت... ولی وقتی یاد
داد و بیدادای ساغر پای تلفن میفتم، وقتی صدای گریه هاش تو گوشم میپیچید... خواب و
استراحت رو کلا از یاد میبردم...

ساغر داشت گریه میکرد... باز من باید انتخاب میکردم چیکار کنیم... پلکامو روی هم فشار
دادم... باید روی یه ساعت و نیمی که هنوز مونده بود تمرکز میکردم... مغزم جدا کشش نداشت!
دستم رو روی زنگ فشار دادم... بلافاصله در باز شد... استقبال خوبی ازم شد... مامانش و باباش و
خودش!

با وجود خستگی، سعی کردم متین و آروم جواب خوش آمدگویی هاشون رو بدم...
از کنار دکوراسیون و قشنگی و مجلل بودن خونه گذشتم... اینقدر از این خونه ها دیده بودم که
کم کم داشتم عادت میکردم!

اسفندیاری که بین حرفای مامان باباش فهمیده بودم اسمش شهابه، منو به اتاقش برد... اتاقی که
دست کمی از یه خونه، نداشت... تمام تجهیزات فراهم بود...

دفتر و کتابش رو جلوم گذاشت و گفت-اگه میشه از دنباله ها شروع کنیم!
سرم رو به نشونه ی باشه تگون دادم...

چندتایی سوال دادم حل کنه تا ببینم در چه حدیه و بعد درس دادن رو شروع کردم...

از زیر کار در رو نبود! تو سکوت به حرفام گوش میداد و سوالاشو میپرسید...

اینقدر حواسش رو جمع کرده بود که من از پرت حواسیم لجم گرفته بود...

با بدبختی حواسم رو دادم به تک ت حرفام و سعی کردم بیخیال ویز ویز موبایلم تو جیب شلوارم بشم! ساغر یه ریز داشت زنگ میزد...

نزدیکای یازده و پنج دقیقه بود که بحث رو کامل جمع کردم...

قرار شد شهاب تستاشو بزنه و خودش برای جلسه ی بعد خبرم کنه...

داشتم وسایلم رو جمع میکردم که تقیه ای به در خورد و باباش با ظرف شیرینی و چایی وارد شد...

کلی تعارف کرد و تا وقتی چایی نخوردم اجازه نداد پیام بیرون!

دیگه حدودای یازده و ربع بود که اجازه دادن پیام خونه..اونم با بدبختی!

اصرار داشتن شام بمونم، و من هرچی مقاومت میکردم قبول نمیکردن! در نهایت گفتم-خانومم تنهاست، دیروقته دیگه!

اینقدر صمیمی و خودمونی برخورد کردن که منم از قالب رسمی و خشکم بیرون اومدم!

درنهایت بابای شهاب با گفتن-پس من میرسونمتون،-اجازه ی مرخصی رو صادر کرد...

حوصله تعارف نداشتم...برای همین از خدا خواسته قبول کردم...

یه نگاه به گوشیم انداختم...۲۵ تا تماس از دست رفته از ساغر داشتم...

ته یکی از اس ام اساشم نوشته بود -من حالم بده علی...کجایی تو؟

شماره موبایلش رو گرفتم...صدای گرفته اش خط کشید رو اعصابم-علی!

بی توجه به آقای اسفندیاری که داشت رانندگی میکرد گفتم-جانم؟ خوبی؟

-کجایی؟

-تو راه خونه!

با هق هق گفت-نمیای اینجا؟؟؟

-اجازه میدی پیام خونه بعد حرف بزنیم؟

-من حالم بده علی!

نمیتونستم راحت حرف بزنیم... با خستگی گفتم-استراحت کن...

هوفی کرد و اگفتن-باشه-گوشی رو قطع کرد!

مغز سرم داشت تکون میخورد... فکر کنم آقای اسفندیاری هم فهمید خسته ام چون تا خونه فقط آدرس رو پرسید ...

وقتی جلوی خونه پیاده ام میکرد گفتم-خسته نباشید...

لبخند زدم و گفتم-مزاحم شمام شدم!

-این چه حرفیه!

بعد دست کرد تو جیبشو یه پاکت نامه ی سفید گرفت سمتم و گفت-اینم هزینه ی این جلسه!

با تعارف گفتم-من آخر دوره هزینه رو...

دستش رو گذاشت رو شونه ام و گفت-بگیر پسر جان!هیچوقت گرفتن دست مزد تو به بعد ننداز!تا تنور داغه ...

ازش خوشم اومده بود!جالب حرف میزد.

پاکت رو گرفتم و تشکر کردم...

اونم لبخند زد و رفت...

وارد خونه شدم...خمیازه ای کشیدم...گرسنه نبودم...برای همین رو به معین که اصرار داشت غذا

برام گرم کنه،گفتم-خسته ام میخوام بخوابم!

سرم رو روی بالش گذاشتم...حوصله ی حرف زدن با ساغر ر نداشتم!زیادی داشت قضیه رو سخت

میگرفت!هرچند حقم داشت... ولی من و هم باید درک میکردم..چه غلطی باید میکردم...هی رو

اعصابم تیک تیک میکرد..

چشمام داشت گرم میشد که صدای معین رو شنیدم-موبایلت علی...

پیشونیمو فشار دادم و موبایلم رو به گوشم چسبوندم...

-جونم ساغر؟

صدای ماهرخ نشست تو گوشم...صدای گرفته و پر استرسش...

-علی جان...ساغر حالش بده...

سرجام نشستم...پیشونیمو محکم تر فشار دادم...

-من میبرمش بیمارستان...شمام بیاین!

آب دهنم رو زورکی قورت دادم و دویدم سمت در...صدای معین رو پشت سرم شنیدم-چی شده علی؟

جواب ندادم...خدا میدونه چطوری خودم رو رسوندم بیمارستان...چند دقیقه بعد ماشین ماهرخم وارد محوطه شد!

به طرف ماشین دویدم...از دیدن رنگ و روی ساغر که داشت به خودش میپیچید تقریبا سخته کردم...

از روی صندلی بلندش کردم و به طرف اورژانس دویدم...ماهرخم دنبالم میومد...

ساغر با صدای گرفته ناله میکرد...قلبم بد میزد!خیلی بد!دللم گواهی خوبی نمیداد...

ماهرخ داشت با پرستار حرف میزد و من رو صورت ساغر خم شده بودم...

-چی شدی؟

دستامو فشار داد و گفت-آی علی دارم میمیرم...

اشک حلقه زد تو چشمام...با بغض گفتم-شد اونچه که نباید میشد/؟کار خودت رو کردی ساغر؟

سرش رو روی تخت نکون میداد و ناله میکرد... حماقت کرده بود!!! ساغر... وای خدا... یه اشتباه دیگه...

پرستار و دکترا دور تختش رو گرفتن...

منو هول دادن بیرون...

رو به ماهرخ گفتم -چی شد؟

ماهرخ با سر پایین افتاده گفت -دختره ی ابله! از صبح هی داره گل گاو زبون میخوره! یه بیست دقیقه قبلم ...

-گل گاو زبون بده مگه؟

-چه میدونم! منم نمیدونستم بده... ولی انگاری زیادیش...

موهامو چنگ کشیدم... سرم درد میکرد... ساغر چیکار کرده بود؟

یه ساعت بعد دکترا بیرون اومد... به طرفش رفتم... ماهرخم دنبالم...

-یه بارداری پوچ بوده که خواه نا خواه دفع میشد... ولی انگاری ایشون روند سقط رو سرعت دادن!

لبم رو جویدم...

-چند ساعتی تحت کنترل باشه، داروهاشم مصرف کنه... خوب میشه!

روی صندلی نشستم... اصلا دلم نمیخواست برم پیشش...

بعد از بیرون اومدن پرستارا ماهرخ گفت -ما نمیرید تو؟

بلند شدم... سرم درد میکرد ولی بدنم بیشتر!

چشمامو روی هم فشار دادم... ساغر بدون اجازه ی من...

-میرم صندوق...

سری نکون داد...

به طرف صندوق رفتم...موبایلم داشت زنگ میخورد...

نگاه کردم...معین بود...

رد تماس دادم...حوصله ی حرف زدن نداشتم...فقط نوشتم-خوبم!تو بخواب...

بعدم سرم رو توی دستم فشار دادم و قبض رو به دست صندوق دار دادم!!

دلیم از دست ساغر پر بود...بدجوری پر بود!

حرف دیشبش تو سرم زنگ خورد...خودم تنهایی....

پوزخندی زدم...بچه ی اون، تنها بود که تنها برای موندن یا نموندنش تصمیم گرفته بود؟؟؟؟

تا دمدمای صبح تو بیمارستان موندم...ولی حاضر نشدم برم پیشش...چطور تونسته بود بدون خبر من...

ماهرخ سعی داشت وادارم کنه که برم پیشش...یه ریز میگفت-این بچه که بلاخره میافتاد!

قاطع گفتم-آره میافتاد. درد من اینه که بی اجازه و بدون خبر چرا؟

نداشتم حرف دیگه ای بزنه!با ظاهری خونسرد گفتم-همه ی کارا رو راست و ریست کردم!خدافظ...

بعدم به طرف در خروجی رفتم!حدودای ۴ ونیم بود که رسیدم خونه.

خوبیش این بود که تا ساعت یازده کلاس نداشتم...چندتایی مسکن خوردم...گوشیمو خاموش

کردم سرم رو بردم زیر پتو...اشک تند تند از چشمم میچکید...منو ساغر داشتیم به کجا

میرسیدیم؟؟؟؟

آه کشیدم...اینقدر حضورم بی ارزش بود که سر خود تصمیم بگیره!

چشمام میسوختن...مغزم تکون میخورد...

پلکامو نمیتونستم باز نگه دارم... تنم داغ بود ولی میلرزیدم! از خستگی و فشار عصبی بود...

پتو رو بیشتر دور خودم پیچیدم... چشمامو محکم تر بهم فشار دادم... اینقدر تو خودم پیچیدم تا خواب رفتم....

صدای گرفته ی ساغر رو شنیدم... -علی دیگه نخون!

علی با ناراحتی به ساغر نگاه کرد... زمزمه کرد -هنوز دلخورم از دستت!

ساجر با بغض گفت -تو اون شرایط چطور دلت اومد تنهام بذاری؟

علی خندید... مات و کمرنگ.. آروم گفت -قبلا درباره اش حرف زدیم! هر دو مون اشتباه کردیم... سعی کن بیخیال شی!

-مگه تو بیخیال شدی؟

-نشدم؟

-تو که میگی هنوز دلخوری!

-دلخور بودن با بیخیالی یکیه؟؟؟ فرق دارن جوجه!

ساجر هوفی کرد... یواش گفت -بعدش عذاب وجدان گرفتم! خیلی حس بدی بود... خیلی!

-برای همین اصرار کردی دوباره...

-نه نه!! اصرارم به خاطر چیز دیگه بود! من هنوزم روم نمیشه تو چشمای بابا نگاه کنم!

-خب میشه بگی دلیل اصرارت چی بود؟

ساجر آه کشید...

چشماشو بست و گفت -فهمیدم داری یه اشتباهایی میکنی... میخواستی به خاطر من اشتباه بری...

اشک حلقه زد تو چشماش...

-میخواستی راه صد ساله رو یه شبه بری! منم...

-نکنه باز از ماهرخ مشاوره گرفتی؟

ساغر بلند بلند خندیدا!

-تو یه جلسه قرآن شنیده بود دختر یه بنده خدایی تو عقد حامله شده و خانواده دوماد زود عروسی گرفتن تا ... علی باورت میشه؟ همه دختره رو مقصر میدونستن!!! من نمیدونم این خاله خان باجیا نمیدونن این مرد جماعت چه اعجوبه هایین؟؟؟ خودشون مگه شوهر ندارن؟ مگه یشه حریف شما شد؟ اینقدر از دست تعریفای ماهرخ از حرفای اینور اونوریا حرص خوردم که داشتم میترکیدم!! بعد ماهرخ گفت بابای تو هم خیلی رو این مسئله حساسه! دقیقا همون وقتایی بود که بابا فشار آورده بود روم برم برای طلاق!! علی... مجبور شدم... وگرنه میدونستم تو قبول نمیکنی!

علی فقط نگاهش کرد... خودش خیلی واضح میدونست دلیل اینهمه اصرار چی بوده!!

چشماشو بست و دوخت به برگه های رو به روش...

تند مشغول خوندن شد!

الآن که دارم مینویسم اواخر فروردینه! مدتها بود ننوشته بودم!

اتفاقای زیادی افتاده... خیلی زیاد! حوصله جز پردازی ندارم... سریع میگم و رد میشم...

با ساغر حدودای یه هفته قهر بودم... بعد از یه هفته، اینقدر زنگ زد و گریه کرد و ماهرخ و واسطه کرد تا حاضر شدم برم پیشش... کاری بود که شده بود... ساغر من تو شرایط خوبی نبود! اون اشتباه کرده بود... من نباید اشتباه میکردم دیگه!

سعی کردم ببخشم... هرچند... من نباید میبخشیدم، خدا باید میبخشید...

یه دسته گل خریدم و رفتم دیدنش... اینقدر هیجان زده شده بود که تمام مدت تو بغلم مچاله شد و گریه کرد...

فکر نمیکردم اینقدر دلتنگش باشم... با تمام وجود عطر تنش رو بلعیدم... زل زدم تو چشماش...

یه نگاه براقش تونست گرد و خاک تمام کدورتارو بشوره! باز منو حل کرد تو مهربونی و

عشقش... باز من شدم یه دیوونه که با تمام وجود ساغر رو میپرستیدم!

کلاس خصوصیای شهابم همچنان ادامه داره...چندتایی کلاس خصوصی دیگه هم دارم!کلا این روزا حسابی درآمد خوبه!اون ایده ی سجاد بابت وام رو هم اجرا کردم...خیلی خوب بوده تا اینجا!ولی هنوز خیلی مونده تا بتونم خونه بخرم!!فکر کنم باید ۵سال دیگه رو همینطوری برم جلو!!!اگه تا اونموقع قیمت خونه ها گرون نشه!یعنی در خوشبینانه ترین وضعیت!!!

توی این چند ماه تقریبا همه چیز آروم بود...جز یه خبر که تا چند ساعتی تو شوک بردم!خبر خواستگاری هاتف از عطیه!!

اینقدر شوکه شدم که تلفن از دستم افتاد!سخت بود باور کنم هاتفی که جلوی من از هیچ شیطنتی فروگذار نکرده بود،بیاد خواستگاری خواهرم....خواستگاری خواهری که بعد از گذشت ۱۰ماه هنوز حاضر نبود صدام رو بشنوه!

زنگ زدم به عمو...به عادل!مخالفتم رو سفت و سخت اعلام کردم...ولی...چه میشد کرد؟هاتف رو پسندیده بودن...گویا یه مدتم با عطیه دوست بوده!!

دوست بودنشون مهم نبود،منو ساغر م باهم دوست بودیم،ولی..هاتف...همخونه ی با معرفتم...دختر بازی که تک و توک دخترای دور و برش از دستش در رفته بودن!همون آدم سرخوش و خوش صدا،اومده بود خواستگاری عطیه...خواهر ریز نقش و سبزه ای که تقریبا هیچ شناختی از شخصیتش نداشتم!

بابا خیلی خونسرد گفت-مهم عطیه اس که پسندیده!

همین...یعنی تو دهنه رو ببند و حرف نزن!

زنگ زدم به مونا...ازش خواستم عطیه رو راضی کنه تا باهاش حرف بزنم!

قبول کرد باهام حرف بزنه...ولی در مقابل تک تک دلایلم برای مناسب نبودن هاتف چی گفت؟گفت تو عاشق بودی،باید درکم کنی! منم دوسش دارم!

اینقدر راحت...

هاتف زنگ زد...جوابش رو ندادم...

توقع داشتم مردونگی کنه! حد اقل به خواهر من رحم کنه... ولی... از عطیه هم نگذشته بود!

بلاخره برای ششم و عید قرار عقد و عروسی رو باهم گذاشتن!

برای ابراز نارضایتیم فقط گفتم -نمیام!

سجاد زنگ زد...

معین اصرار کرد...

خود هاتف بلند شد اوامد ...

ولی من از موضعم پایین نیومدم! از دواج هاتف و عطیه اشتباه محض بود!

هرکی هاتف رو نمیشناخت من میشناختمش... از طبع تنوع طلبش که هر روز دم از عشق یکی

میزد خبر داشتم!

دلیم میسوخت برای عطیه! نمیخواستم زندگیشو با یه انتخاب سر سری و از روی احساس بهم

بریزه!

ساغر اوامد برای حرف زدن...

مثل همیشه با حرفاش آرومم کرد... سنجیده و قاطع گفت باید بریم برای مراسم!!!!

حرفایی رو زد که از زبون سجاد و معینم شنیده بودم... ولی وقتی شنیدنشون از زبون ساغر

میتونست روم اثر بذاره... میتونست یخم رو باز کنه!

-هاتف کم در حق ما لطف نکرده علی... محبتاش رو فراموش نکن! به وقتش برات از جون و دل

مایه گذاشته... همه ی اینام به کنار... عطیه جز تو کیو داره؟ بیا و کوتاه بیا! ما ما منتم راضی نیست

دخترش اذیت شه!! میفهمی علی؟؟؟ بعدم... تو نباید مقاومت کنی! باید درکشون کنی! باید

درکشون کنیم! تو که دوس نداری عطیه همون حس بدی رو که من وقت عقد داشتم، داشته باشه؟

خام شدم! کوتاه اوامدم... ساغر دوست داشت بیاد... ولی... باباش نداشت! آنچنان قشقی راه انداخت

که به خر خوردن افتادم! ساغرم در نهایت گفت تنها برم!

طاقت تحمل کردن فضای اهواز رو نداشتم...دلم برای مامانم پر میزد...رفتم سر خاکش...تک تک
صحنه های تلخ تشییع جنازه جلوم رژه رفت...

سنگ سرد رو بوسیدم و برگشتم هتل، شیک لباس پوشیدم...شمایلی رو که با همراهی ساغر
خریده بودم رو برداشتم و راهی سالن مراسم شدم...

همین که پا گذاشتم تو سالن تونستم برق خوشحالی رو تو نگاه هاتف ببینم...عمو هم لبخند
زد...عادل معمولی...معین و سجاد خوشحال!

چیزی که از او مدن پشیمونم کرد، نگاه یخ زده ی عطیه بود!!

گذشتم...از کنار نگاهش گذشتم...بعد از عقد هدیه ام رو بهشون دادم...پیشونیشو بوسیدم...تو
گوش هاتف زمزمه کردم مراقبش باشه و از تالار زدم بیرون!

همون شب برگشتم تهران! اهواز دیگه قابل تحمل نبود!

مغزم داشت منفجر میشد...

ساغر زار میزد و من دوست داشتم خودم رو حلق آویز کنم!!!

خسته شده بود...

خسته شده بودم!

فشار روی جفتمون بود!

اینقدر که به جون هم بیفتیم و کلی دری وری بار هم کنیم و وقتی خوب حرفامون رو زدیم
بفهمیم داریم به عشقمون توهین میکنیم!!! تو بغل هم مجاله بشیم و معذرت خواهی کنیم! مثل
دیوونه ها! درست مثل کسایی که تمرکز روی رفتاراشون ندارن!

خسته شدم از بس پله های شرکت فرامرز خان رو بالا رفتم و نداشتن بینمش...

خسته شدم بس که هر بار نگاه مزخرف اشکان روی خودم دیدم...

خسته شدم بس که هر روز ساغر غر زد کی این وضعیت تموم میشه؟

خسته شدم از این همه بی عرضگی!!

مگه همه چیز پول بود؟

مگه همه چیز خونه ی مجلل و ماشین فلان شکل بود؟ چرا نمیفهمیدن با اینکاراشون دارن داغونم میکنم؟

دلَم یه وعده غذای خونه میخواست، با حضور ساغر... به دور از دغدغه و فکر و خیال!

یه خواب راحت، کنار ساغر، بدون ترس از رسیدن باباش!

یه قدم زدن زیر بارون... بدور از جر و بحث!

چقدر همه ی اینا دست نیافتنی بودن! چقدر!!

با بابای شهاب صمیمی شدم! شرکت تحقیقاتی شیمی داره!

من که از رشته اش سر در نیاوردم، ولی بهم گفت حاضره کمک کنه زندگیم رو از این رو به اون رو کنم! گفت میتونه کمکم کنه که مجبور نباشم تا ساعت ۱۲ شب با بچه های خنگ سر و کله بزنم!

زیاد از حرفاش خوشم نیومد... برای همین سر سری از کنارشون رد شدم!

اما... بر خوردای آخرم با ساغر... وادارم کرد روی پیشنهادش فکر کنم...

یه شب وقتی داشت میرسوندم خونه بهش گفتم چطوری میخواد کمکم کنه؟

خندید و گفت - اول تو تصمیم بگیر کمکت کنم، بعد من بهت میگم چطور!!

حقیقتش از حرفش ترسیدم! حس بدی پیدا کردم... خواستم بیخیال شم که نگاه گریون ساغر

جلوم شکل گرفت... پوز خند اشکان...

زبونم رو به لبم کشیدم... دیگه رسیده بودیم خونه...

بی صدا گفتم-میخوام ولی...

دستش رو گذاشت روی شونه ام... آرام گفتم-دیروقته... برو استراحت کن! هر وقت حس کردی ولی و اماایی وجود نداره، بیا!

پلکای سنگینم رو روی هم گذاشتم... سرم بدجور درد میکرد.
خسته بودم...

در رو باز کردم و خواستم پیاده شم که ادامه داد- تو این راه، نباید برگردی و پشت سرتو نگاه کنی! حالا برو!

پامو روی سنگ فرش خیابون گذاشتم... مغزم دام دام میکرد...
پاشو روی گاز فشرده و رفت...

حرفاش تو سرم چرخیدن... دیگه مطمئن بود راه درستی نیست!

آهی کشیدم و به طرف در رفتم! میدونستم تا چند دقیقه ی دیگه ساغر زنگ میزنه و غر غراش شروع میشن!!

فکر کنم باید با اسفندیاری وارد مذاکره میشدم!!

تموم شد!

نوشته های دفتر تموم شدن...

علی نفسش رو پر صدا بیرون داد... زل زد به ساغر که گوشه ای کز کرده بود...

-با به خاطره ی قشنگ شروع کردم به نوشتن و... اینقدر تلخ تموم شدن نوشته هام!

ساغر با بغض گفت-بعدش چی شد؟

علی نگاهش رو به دستای لاغرش سپرد و گفت-میخوام فراموش کنم اون روزارو!

-ولی من میخوام بدونم... بدونم اون روزایی که تو گوش من از عشق میگفتی تو سرت چه خبر بود؟ چی داشت به سرت میومد علی؟

نگاهش رو دوخت به سقف... با یکم مکث گفت- معین همیشه بهم میگفت دعا کن بهترین راه رو پیدا کنی! ولی من همش دعا میکردم کوتاه ترین راه رو پیدا کنم... اشتباه پشت اشتباه!

فشار روم بود... تو اذیتم میکردی!! به معنی واقعی کلمه داشتم اذیت میشدم... نه غرغراتو میپسندیدم، نه قانع بودنا تو! حس میکردم نمیشناسمت... همینجور که کم کم به حدی رسیده بودم که خودمم رو نمیشناختم!

به هیچ وجه نمیخوام کارای اون روزامو توجیه کنم! من اشتباه کردم... خیلیم اشتباه کردم... ولی... فشارایی که روم بود و وسوسه های اسفندیاری، دست به دست هم دادن که یه جو عقلمو ازم بگیرن ...

یه گروه قاچاق بود... قاچاق مواد روانگردان!

سرش رو توی دستاش فشار داد...

به من گفت باید بچه های مایه دار رو که دل به درس نمیدن شناسایی کنم... بهش معرفی کنم و... شهاب و چندتای دیگه، طرح دوستی باهاشون پیاده کنن ... گروهشون جوونا و نوجوونارو نشونه رفته بود! من و چندتای دیگه هم...

هوفی کرد...

-تو قالب معلم میرفتم جلو، بعد باید خیانت میکردم به پدر و مادرای که پول میدادن تا بچه شون درس بخونه و...

وجدانم اجازه نداد...

یعنی... نمیتونستم طاقت بیارم...

شهاب مرتب میگفت -اینا خودشون اهل همه چی هستن...

اینارو میگفت تا من غصه نخورم ولی...

همون موقع ها بود که گیر دادی به بچه دار شدن! عصبی ترم میکردی ... قبلشم حرفش رو میزدی ولی جدی نبودی! فقط محض اینکه بابات موافقت کنه بود! در حد یه راه حل ارائه میشد ولی کم کم... تبدیل شد به پا فشاری! تو از من بچه میخواستی!!!

کم کم به حرکاتم شک کردی!

به برخوردای عصبیم... مجبورم کردی برات تعریف کنم... یادته چه قشقرقی راه انداختی؟؟/

تو تمام دعوایمون، تو بدترین شرایط حرف از طلاق میزدی، ولی اون روز... بهم گفتی یا تو... یا اون راه!

دلتم لرزید...

میدونستم نمیتونم راحت از گروه بزنم بیرون ولی... به خاطر تو.. باید هر کاری میکردم!

زنگ زدیم به عماد!... گفتم که تو چه مخمصه ای افتادم..

شبونه خودش رو رسوند تهران... باهام حرف زد... گفت کمکم میکنه... گفت با مافوقاش صحبت

میکنه تا در قبال لو دادن گروه، از کیفرم کم کنن... من کاری نکرده بودم که بخوان مجازاتم

کنن... قبل از اینکه بخوام کسی رو به شهاب و دار و دسته اش معرفی کنم اونا خودشون طرف رو شناسایی میکردن! با اینهمه... منم عضو گروه بودم..

اونشب گذشت و چند روز بعدش دوباره عماد اومد دیدنم، ولی با کلی تدبیر امنیتی...

-میگفت با بالا دستیاش حرف زده... اونا با نیرو انتظامی تهران هماهنگ شدن... گویا خیلی وقته

به اسفندیاری مشکوکن ولی نتونستن ازش آتو بگیرن...

سازماندهی گروهم به حدی که من فکر میکنم نیست! هرچند خودشم نمیدونست چی به

چیه... ولی...

ازم خواست بشم یه جاسوس... تمام دیده ها و شنیده هام رو بهشون منتقل کنم! برای به دست

آوردن اعتمادشون تمام حرفاشون رو انجام بدم... حتی چند نفری رو معرفی کنم... بقیه اش با اونا!

علی سرش رو چنگ زد و گفت-سخت گذشت... خیلی سخت... تو این یه سال و نیم...مردم و زنده شدم...همش عذاب وجدان،استرس... دلشوره!

ولی خیلی چیزا فهمیدم...

اینکه تو کار قاچاق اسلحه هم هستن...

اسفندیاری بهم اعتماد کرد...اعتماد که نه!تهدید کرد...تهدیدی که تو شوخیاش کم بود...گفت اگه کسی بهش نارو بزنه،اونو به داغ عزیزاش میشونه!

قرار بود باهش،برم مرز تا وقت تحویل و گذر دادن بار کنارش باشم، که فهمیدم تو رو سایه به سایه تعقیب میکنن...ترسیدم...

به عماد میل زدم که حواسش به تو باشه!

اونم قول شرف داد که نذاره یه تار مو از سرت کم شه!

بعدم...توی تبریز...تقریبا همه ی کله گنده های گروه جمع بودن...وقتی هیشکی حواسش به من نبود از خونه ای که توش ساکن بودیم زدم بیرون...سوار اون ماشینی شدم که مثلا تاکسی بود ولی پر بود از نیروهای پلیس!دفتر و به عماد دادم و ازش خواستم به دستت برسونه و آخرین خبرارو درباره ی محموله بهش دادم!

بعدشم...

پوفی کرد...-درست دمدمای رد شدن و گرفتن بار،تونسته بودن اطراف خونه ی شمارو پاکسازی کنن!چهار نفر اونجا کشیک میکشیدن.. سه تاشون رو میگیرن و نفر چهارم فرار میکنه...همون یه نفرم...

خندید...-کل برنامه رو ریخت به هم!

نمیدونم به اسفندیاری چی گفت که یهو آتشفشان شد...نگرانی از سر و روش فوران میکرد...

کشیدتم یه گوشه...با حرص گفت-اگه بفهمن اشتباه کردی جفتمون رو میکشن!!بهتره هر گندی که زدی رو زودتر جمع کنی!

هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای شلیک و درگیری بلند شد...

بعدشم که...

مات خندید و گفت- همه جا تاریک شد...

اشک تو چشمای ساغر برق میزد...

علی آرام ادامه داد- اعضای اصلی رو که گرفتن، دستگیری اعضای دیگه کاری نداشت! شهاب و

چندتای دیگه... حتی زن اسفندیاری هم تو این گروه بودن، دستگیر شدن... اینارو عماد

گفت... همین دیگه! الان در خدمت شماییم!

ساغر به بغلش پناه برد... زیر گروی علی رو بوسید و گفت- تموم شده دیگه مگه نه؟

علی آرام خوند- آره خانومم... تموم شده... تموم شده...

و با خودش فکر کرد... اثر اعمالمون، واقعا تموم شدنیه؟

چند روز بعد تو سکوت گذشت... سکوتی که خودش غرق بود تو یه دنیا عشق و لبخند! سکوتی که

شاهد لحظه لحظه ی عاشقی کردن دوتا عاشق بود... دوتا عاشق که تازه از بحران ها گذشته

بودن...

علی جلوی تلویزیون ولو بود و داشت شبکه هارو بالا پایین میکرد که گفت- ساغر بیا بشین... بسه

هرچی تو اون آشپزخونه دور زدی!

ساغر از آشپزخونه بیرون اومد... با تی شرت طوسی و شلوارک جین مشکی، که بیشتر، سفیدی

بدنش رو به نمایش میذاشت، کنار علی نشست و گفت- شام میپختم خب! گشنگی که همیشه

بخوریم!

علی سر جاش نشست و دست گذاشت روی شکم ساغر و گفت- خانومم چه به خودش

رسیده! خوشتیپ شدی مامان!

ساغر خندید و گفت-بابا میپسندن؟

علی چالاپ چلوپ شکمش رو بوسید و گفت-بله خیلی میپسندیم! فقط داریم به این فکر میکنیم
چطوری این شلوارک رو پاتون کردین؟ احيانا تنگ نیست؟ من بدجوری حس میکنم جای بچه ام
تنگه!

ساغر غر غری کرد و گفت-جاش خوبه تو غصه نخور!

علی موهای ساغر رو پشت گوشش فرستاد با عشق زل زد تو صورتش... دست کشید روی گونه
هاشو گفت-خودت اذیتی! من که میدونم با زحمت زپیشو کشیدی بالا خانومم! بدو برو درش بیار
یکی از بیژامه های منو بپوش! گشاد... اصلا احساس میکنی در حال پروازی!

ساغر غش غش خندید... علی هم همراهیش کرد...

هنوز از خندیدن فارغ نشده بودن که تلفن خونه زنگ خورد...

ساغر ابروهاشو بالا داد... ناخواسته از شنیدن صدای زنگ، استرس گرفته بود...

علی با آرامش دست برد و تلفن رو برداشت و گفت-بفرمایید؟

ساغر زل زد به صورت علی... چند ثانیه با بی حسی به فرد پشت خط گوش داد و بعد با خنده ای
عمیق گفت-معین! چطوری پسر؟؟؟

از شنیدن اسم معین... خیالش راحت شد... نفسش رو فوت کرد... معین بالاخره تماس گرفته
بود... بعد از بورسیه شدن و رفتن از ایران، کم پیش میومد تماس بگیره!

-یاد ما کردی آقا نابغه؟ در چه حالی؟

....-

-ساغر خوبه! کی برمیگردی؟ حسابی دلمون تنگ شده ها!!!

معین چیزی گفت و علی بلند خندید!

-اون که البته... یه شام به هممون بدهکاری!!

...-

-نه قربون تو! مراقب خودت باش...

....-

-باشه! گوشی رو میدم بهش... خدافظ!

گوشی رو به طرف ساغر گرفت و گفت-معینه!

ساغر خندید...بعد از خوندن خاطره های علی و آشنا شدن با شخصیت معین، حس میکرد بیشتر از قبل دوشش داره!

گوشی رو گرفت و آروم گفت-سلام!

صدای بم و آروم معین رو شنید-سلام زن داداش...خوبین؟

-من خوبم معین جان...شما خوبی؟ خوش میگذره؟

-منم خوبم...علی چطوره؟ زندگی بر وفق مراده؟

ساغر لبخند زد و گفت-همه چیز عالیه و خوبه...شما راضی هستی؟

-خدارو شکر اینجا هم همه چیز عالیه! فقط دلتنگی واسه دوستان!

ساغر با حفظ لبخند، انگار معین میتونه لبخندش رو ببینه گفت-ما هم دلتنگ شما ایم...کی برمیگردین؟

-اگه خدا بخواد، تابستون...

-ایشالا به سلامتی! خوش بگذره!

معین خندید و گفت-به شما هم...به علیم حسابی سلام برسونید زن داداش!

-بزرگیتون رو میرسونم...مرسی که زنگ زدید!

-وظیفه بود...کاری ندارید؟

-نه ممنونم...به خدا میسپارمتون!

معین آروم خداحافظی گفت و قطع کرد...

ساغر زل زد به چشمای منتظر علی و گفت-واقعا همینقدر که نوشته بودی آروم و بی سرو صداست؟

علی لبخند زد...ذهنش درگیر روزایی بود که هاتف و معین تو سر و کله ی هم میزدن...ملایم گفت-بیشتر از اون چیزی که بخوای فکرشو کنی!

-خدا حفظش کنه!

-آره واقعاچی میگفت؟

-احوالپرسی کرد!به تو چی میگفت که اونجوری میخندیدی؟

-میگفت هاتف گفته برگردی ایران دومادت میکنم!

-آخی!راستم میگه...همه تون داماد شدید...مونده این طفلی!

علی بلند خندید و گفت-بذار سرش آسوده باشه!دوماد شدن جز بدبختی که چیزی نداره!!

از دیدن نگاه عصبی ساغر بلندتر خندید....

طبق عادت دست کشید بین ابروهاشو گفت-حالا اخم نکن خانم!زندگی بدون شما ها صفا نداره

که...شمام به جای اخم...برو این کیسه ماردوزی رو در بیار از پات.من بدون اینا کشته مرده

تم...بچه مون رو له نکن لطفا!!!

-علیییییییییییی!!!

علی دستش رو گذاشت روی گوشش و همینطور که میخندید گفت-غلط کردم!!جیغ نزن!

ساغر مشتت روونه ی بازووش کرد و گفت-آهان...عذرخواهی کنید!

-معذرت مامانی که زدی تو بازوم!

ساغر رو برگردوند و ریز خندید... علی راست میگفت... با این شلوارک واقعا معذب بود!

با صدای غیژ در چشم باز کرد... علی در تراس رو بست و رو به ساغر که با چشمای نیم باز نگاهش میکرد گفت- به خانومم، بیدار شده؟

ساغر خمیازه ای کشید و به جای جواب دادن دوباره چشماشو بست و خواست بخوابه که سنگینی دست علی رو روی دستاش حس کرد...

خمیازه ای کشید و چشماشو باز کرد- خوابم میاد علی!

علی پیشونیش رو بوسید و گفت- نخواب خانومم... گوش بده...

همینطور که موهاشو پشت گوشش میفرستاد، زمزمه کرد- عمه زنگ زد... گفت برم اهواز... مامان بزرگم حالش خوب نیست... گفته حتما باید منو ببینه...

ساغر آب دهنش رو قورت داد و گفت- میخوای بری؟

-آره... باید برم... تو هم برو خونه ی بابات اینا تا برگردم، باشه؟

-منم میام!

علی همینطور که با انگشتاش بازی میکرد زمزمه کرد- همیشه خانومم... با این شرایط... راهم که کم نیست!

-خب با هواپیما میریم!

علی پلک زد... آرام گفت- برای اولین پرواز بلیط گرفتم ولی فقط یه بلیط... با کلی بدبختی تونستیم تو آور بلیط گیر بیارم...

زل زد به چشمای ساغر...

ساغر با بغض گفت- تا کی میمونی؟

-من که دلم نمیاد از خانومم دور باشم... زود میام قشنگم!

ساغر هوفی کرد و گفت-خونه بابا نمیرم...میرم پیش یکی از دوستان!

علی با ملایمت گفت-برو پیش خونه بابات اینا...شاید قرار شد بیشتر بمونم...نمیشه که خونه ی دوستت باشی!باشه خانومم؟

ساغر با خروش گفت-یعنی چی قرار باشه بیشتر بمونی؟؟؟علی؟

علی نگاه کلافه اش رو توی فضا چرخوند و دوباره زل زد به ساغر...با لحن محکمی گفت- چندروزه...فقط چند روز...تحمل کن زود برمیگردم!

تا ساغر خواست چیزی بگه ادامه داد-دلم برات تنگ میشه...میدونم شرایطم طوری نیست که بخوام تنهات بذارم...ولی... اونجا یکی چشم به راهمه!متوجهی گلم؟

ساغر فقط سر تکون داد...علی صورتش رو غرق بوسه کرد و گفت-حالا بخواب...من برم وسایلمون رو جم و جور کنم!

ساغر نشست...دستی به موهای پریشونش کشید و درحالی که سعی میکرد بغضش رو بیوشونه گفت-خودم جمع میکنم..

خواست از جا بلند شه که علی نگهش داشت...چن ثانیه ای خیره شد تو نگاه مشکمی علی...آروم سرش رو گذاشت روی شونه های پهنش....

ملایم کمرش رو نوازش داد و گفت-زود برمیگردم...بغض نکن که با دل خون برم!

-کی میری؟

-ساعت ۳...۵ پروازه...زودتر میرم که بلیط رو اوکی کنم....

-مراقب خودت هستی؟

-هستم خانومم...تو مراقب خودت هستی؟

-آره...

-مراقب جوجه هم باش..باشه؟

-باشه!

-بغض نکن جون علی!

دوتا نفس عمیق کشید... با صدایی که هنوز از بغض نشونه داشت گفت-علی من دیگه توان حرص و جوش خوردن رو ندارم! میفهمی؟

-بله خانوم..میدونم...

ساغر انگشتش رو با جدیت به طرف علی گرفت و گفت-قول دادیا!

علی آروم گونه ی ساغر رو گاز گرفت و گفت-قول دادم! سر قولم هستم!

ساغر لبخندی زد... نرم گونه ی علی رو بوسید و به طرف اتاق رفت... استرس داشت... ولی سعی کرد بی توجه از کنارش عبور کنه و حواسش رو بده به جمع کردن وسایل...

صدای گرفته ی ساغر تو گوشش زنگ میزد... مطمئن بود به محض جدا شدن، بغضش سر باز میکنه... با کلافگی دستی تو موهاش کشید...

ساغر ساک رو به طرف علی هول داد و گفت-واست لباس گذاشتم... لباس زیرم زیاده... زود به زود عوض کن!

علی باشه ای گفت..

-داروهاتم مرتب بخور!

-چشم...

-گوشیتم شارژ داشته باشه... باز خاموش نشه ها!

علی با کلافگی گفت-چشم!

-زود بیا!

-باشه خانومم...

بعد آروم ادامه داد-ماهرخ کی میاد دنبالت؟

-ساعت ۳!

-میمونم تا بری!

ساغر با غصه گفت-علی...دلم تنگ میشه!

علی کنارش نشست...بوسه ای روی موهاش نشوند و گفت-دلت که تنگ شد با این فسقلی حرف

بزن!هرچند من زود برمیدرم!

بعد آروم شکم ساغر رو بوسید...

بلند شد...دستای ساغر رو هم کشید تا بلند شه و هر دو لباس پوشیدن و حاضر شدن...

ساغر داشت نق نق میکرد و علی با صبوری مشغول دلداری دادن بود که صدای دینگ دینگ اف

اف بلند شد...

-ماهرخه!

علی این رو گفت و به طرف اف اف رفت...

ساغر هم شالش رو مرتب کرد...قرآنی برداشت و از اتاق بیرون زد...

علی ساک به دست جلوی در وایساده بود...

باز بغض خط کشید به تارهای صورتیش...تا توی گوشش سوخت...با زحمت آب دهنش رو قورت

داد...

کنار علی رفت...چند ثانیه ای بهم خیره شدن و بعد آروم تو بغل هم فرو رفتن...

یه بوسه ی کوتاه و بعد بلند شدن ساغر روی پنجه ی پا و بالا بردن قرآن...

علی خم شد و از زیر قرآن گذشت...

همینطور که به چشمای پر آب ساغر خیره بود قرآن رو بوسید...

بعد قرآن رو از دستش گرفت...

اسکناسی درآورد... دور سر ساغر چرخوند و گذاشت لای قرآن... ساغر رو هم از زیر قرآن رد شد...

آروم در خونه رو بست و قفل زد...

ساکارو از روی زمین برداشت...

دست ساغر رو تو دستاش فشار داد و آروم از پله ها پایین رفتن...

ماهرخ منتظرشون بود...

با لبخند بعد از احوال پرسی، در عقب رو باز کرد و ساک ساغر رو عقب گذاشت...

رو به علی اصرار کرد تا فرودگاه برسوندش... ولی علی با جدیت گفت - تنها میرم! بهتره ساغر استراحت کنه!

بعد آروم پیشونی ساغر رو بوسید و گفت - دیگه سفارش نکنما!

ساجر فقط سر تکون داد! میدونست هر کلمه ای که بگه باعث ریزش اشکهاش میشه!

علی رو به ماهرخ گفت - باعث زحمت شمام شدم!

-نه بابا! این چه حرفیه علی جان؟

علی مردونه گفت - سپردمشون دست خدا، بعدم شما! خیلی مراقبشون باشید!

-چشم... شما هم مراقب خودت باش!

علی در جلو رو باز کرد... ساغر روی صندلی نشست... علی دوباره نگاهش کرد... بار اول نبود که از هم جدا میشدن، ولی بار اول بود که تا این حد احساس دلتنگی داشت! بار اول بود که میخواست از از دوتا از عزیزاش، برای یه مدت جدا شه!

کمربند ساغر رو بست و گفت - گریه نکنیا قربونت برم... باشه ساغرم؟

ساغر بدون نگاه کردن به صورتش سر تکون داد...

-نگام نمیکنی؟ قهری ساغر؟

به نشونه ی نه سر تکون داد... علی درکش کرد... میدونست حرف زدن برایش سخته!

شالش رو مرتب کرد و آروم پیشونیش رو بوسید...

در ماشین رو بست و ماهرخ سوار شد!

بوقی زد و راه افتاد..

تا محو شدنشون از کوچه، وایساد و نگاه کرد...

بعد آهی کشید...

ساکش رو از روی زمین برداشت و به طرف آژانس سر خیابون رفت...

این چند روز رو میخواست چطوری بگذرونه؟؟؟

ساکش رو دست به دست کرد و زل زد به طر رنگ و رو رفته ی خونه ی مادر بزرگ!

پلکاش سنگین بودن... خسته بود و به شدت خواب آلود...

چندتا خمیازه کشید و برای ساغر نوشت -من رسیدم جوجویی...

بعد به طرف در رفت...

بلافاصله پیام ساغر به دستش رسید -زود بیا!

خندید! نرسیده میگفت بیا!

خودش هم مشتاق برگشتن بود... حتی با وجود خستگی و خواب آلودگی... مطمئن بود به محض

اینکه مادر بزرگ حرفاش رو بزنه برمیگرده تهران!

در زد...

بلافاصله در باز شد و عمه بیرون اومد...

-الهی دورت بگردم عمه!

به آغوش عمه پناه برد...

-لاغر شدی پسر...

عمه ی مهربونش رو توی بغل فشار داد و گفت-روزگاره دیگه!

اشک روی صورت عمه چرخ زد... با کلی غم گفت-بیا... بیا که مادر منتظرته!! چه خوب که چشم انتظار نداشتیش قربونت برم!!

بعد آروم زمزمه کرد-هم صورتت مثل باباته...هم اخلاقت! دورت بگردم الهی!

غم چنگ کشید روی قلبش... پدر... یه پدر شجاع... که هیچ اثری ازش نبود... پدری که مردونه جنگیده بود و امروز... علی با افتخار میگفت که پدرش کیه!

عمه دستش رو گرفت و به طرف ساختمان برد... آروم زمزمه کرد-مدتهاست میخواد ببیندت... ولی اون عادل از خدا بیخبر نمیداشت! الانم... بعد از سخته ای که کرد...

آهی کشید...

-میترسه بره و دین بمونه گردنش!!! بیا تو عمه... بیا قربون قد و بالات برم!

علی مات و مبهوت دنبال عمه روون شد... عادل؟ عادل چی رو میخواست مخفی کنه؟ مادر بزرگ چه دینی به گردن داشت؟

وارد اتاق شد...

صورت رنگ پریده و لاغر مادر بزرگ، پر چین و چروکتر از همیشه بود...

-علی...

اشک حلقه زد تو چشماش...

-الهی دورت بگردم... شبیه بابات شدی چقدر! خدایا حفظش کن!

دستاش رو باز کرد... علی با آرامش، بدن لاغر و فرتوت پیرزن رو تو بغل گرفت و روی موهای حنا کرده اش بوسه ای نشوند...

مادر بزرگ سرشونه های علی رو بوسید و گفت- هر روز بیشتر بهش شبیه میشی!!! آرزوم این بود تو خواب ببینمش... تو بیداری اومده سراغم!! علی مادر... فدات بشم الهی!!!

علی دستای چروکیده و نحیف مادر بزرگش رو بوسید و گفت- گریه نکنید تورو خدا... خوب نیست واستون!

-خوشحالم که اومدی... خوشحالم که مدیون نیمونم...

بعد آروم گفت- از خدا فرصت خواستم... خواستم بهم اجاطه بده دین تورو ادا کنم... بعد برم!

علی ملایم گفت- این حرفا چیه مادر جون... دین چرا؟

-مادر بزرگ با صدایی که به شدت ضعیف بود گفت- من اصرار کردم مادر خدا بیامرزد بشه زن عموت... من نداشتم اسم علی رو وارد شناسنامه ی تو کنن... نمیخواستم ضربه بخوری... فکر میکرد اون نامرد برات پدری میکنه! اون عادل خیر ندیده هم میشه داداشت... من باعث شدم که تو اینهمه سال هیچی از بنیاد شهید نگیری...

آب دهنش رو قورت داد و گفت- بنیاد هر ماه یه مبلغ رو که باید به منو تو میداد، به حساب من واریز میکرد...

آهی کشید- به خدا دل بسته ی مال دنیا نبودم... فقط نمیخواستم تو ضربه بخوری... خودم بی پدر بزرگ شده بودم... میدونستم درد بدیه.. نخواستم تو هم...

اون پول رو دست نزدم... ذره ای ازش رو برداشت نکردم... تو این بیست و هفت هشت سال... مبلغ خوبی شده... سودم اومده روش و... من که از این چیزا سر در نمیارم... ولی... گفتم قبل از مرگم، قبل از اینکه ورته ها بخوان سرش دعوا کنن... حق رو برسونم به حق دار!

تمامش مال توئه...نوش جونت...بذار هرکی هرچی میخواد بگه، بگه...مادرت بهم گفته بود که محتاج این پولی...همون موقع ها که زن گرفتی خواستم به دستت برسونم، ولی...عادل و باباش نداشتن...خدا از سرم بگذره ننه...زیر گوشم خوندن که نه...باید آخر عمری یه پولی برای امرار معاض داشته باشم...پیری و هزار درد سر...از ترس گشنه موندن و ...میبخشی منو ننه؟

علی با دهن باز فقط به صورت مادر بزرگش نگاه کرد...

قلبش تند تند میزد... تازه داشت علت برخوردارو میفهمید...

عادل یهوویی اینقدر عوض شد...

عمو سرد و یخی...

لرز افتاد به بدنش... اینهمه سال پول داشت و اینقدر بدبختی کشیده بود... خودش به درک... ساغر...

مادر بزرگ دفترچه و قباله ای رو بیرون کشید و گفت- الهی خیر از عمر ببینه مجید آقا (شوهر عمه) دیروز بهش گفتم بردتم بانک و تمام پول رو انتقال دادم به حسابت... من پام لب گوره... میدونم در حق تو بد کردم... بگذر از سرم!

دفترچه رو تو دستای علی گذاشت و ادامه داد- بابات... قبل از انقلاب، تو تیرون یه زمینی خریده بود... نداشتی کسی بفهمه... نمیخواستی مدعی شن... مجید آقا میگه زمینه خیلی می ارزه... گذاشتی تو بزرگ شی و بتونی از حقت دفاع کنی بعد روش کنم...

زمین به اسم منه... اینو هم زدم به اسم تو... تمامش نوش جونت... بفروش و بزن به زخمای زندگیت!

علی با گنگی صورت مادر بزرگ رو نظاره کرد...

زبون کشید به لبای خشکیده اش و گفت- مطمئنید ماله منه؟؟؟

-آره مادر... ببخش که زودتر ندادم بهت!

نگاه علی برق زد...

دستای مادر بزرگ رو بوسید و توی دل گفت - خدایا شکر ت!

سر گذاشت رو زانو های مادر بزرگش... کینه ای به دل نداشت... کینه دلارو کبود میکرد....

- دعا کن آسون بمیرم علی! دعا کن بابات ازم راضی باشه و شفاعتم رو بکنه... دعا کن احتیاجمند
اولاد نشم... دعا کن ننه!

علی فقط آه کشید... از ته دل دعا کرد برای عاقبت بخیری همه، مخصوصا مادر بزرگ....

نگاه از قبر مادر بزرگ گرفت...

قبری که با پر بود از گلای پرپر...

نگاهش رو دوخت به قبر مادر مهربونش...

سعی کرد پس بزنه نگاهای پر غضب اطرافیان رو!

حرفای مادر بزرگ رو دوباره تو ذهنش چرخ خوردن....

- تو منو بذار تو قبر علی! بذار فکر کنم بابات تا آخرین لحظه باهام بوده...

چشماشو بست...

اشک آروم آروم روی گونه هاش چکیدن...

هوای سرد مجرای تنفسیش رو سوزوند...

خورشید کم کم میرفت پشت کوه... آسمون قرمز غروب...

- دعا کن بابات شفاعتم کنه....

بغضش عمیق تر شد...

چقدر دوست داشت میتونست کنار قبر پدرش بشینه و ساعت ها باهاش حرف بزنه... کجا بود این

پدر؟ چرا نشونه ای از خودش رو هم از پسرش دریغ کرده بود؟

دستی روی شونه اش نشست...

برگشت...

هاتف بود... با ته ریش و پیراهن مشکی...

-بریم علی... خوب نیست دم غروب اینجا بمونی...

علی با زحمت آب دهنش رو قورت داد... به زحمت نگاه از قبر گرفت و گفت -میخوام برم جایی؟

-کجا؟

ریز گفت -لب ارونند... شاید اون بدونه بابام کجاست!

هاتف با حیرت گفت -میخواهی بری آبادان؟؟؟؟ بیخیال علی.. دیروقته!

-میرم هاتف... هیچی نگو!

هاتف نفسش رو فوت کرد و گفت -پس باهم میریم... تنهات نمیذارم!

دمدمای صبح بود... هوای سرد دمدمای صبح، لرز مینداخت به بدن...

هاتف از ماشین پیاده شد و کنار علی که لب ساحل نشسته بود نشست...

با آرنجش ضربه ای به پهلویش زد و گفت -در چه حالی؟

-به نظرت... بابام طعمه ی کوسه ها شده؟

هاتف هوفی کرد... فکر کردن بهشم وحشتناک بود...

آروم گفت -جسم چه قابل داره علی؟ بابات روحشو به خدا فروخت... جسمش رو نمیخواست دیگه!

علی نالید -من چی... یه اثری، نشونه ای ردی... هیچی؟ هیچی؟ آینه سهم من از پدرم؟ همین؟

-سهمه تو آینه که با افتخار میگی پدرت کیه؟ میفهمی علی؟

-دلم میخواست حداقل یه سنگ قبر ازش تو گلزار بود...این رود..کاش به حرف میومد و میگفت
کجا بردتش...

اشک تند روی صورتش غلت میزد...

-دوست نداشت بچه اش رو ببینه؟...من دارم بال بال میزنم بچه مون به دنیا بیاد...اونوقت بابام
شوقی نداشت ببینه من چه شکلیم؟؟؟ اینقدر مشتاق رفتن بود؟

هاتف چند ثانیه ای سکوت کرد و گفت-اگه بابات و امثال بابات نرفته بودن....شاید تو
الآن...نمیتونستی انتظار به دنیا اومدن بچه ات رو بکشی...اوناز خودگذشتگی کردن که...

-که به امثال من بگن بچه شهید...بگن حق خور!بگن مزاحم!!آره؟

-بیخیال...بذار هرکی هرچی دلش میخواد بگه!!!تو با افتخار بگو فرزند شهیدی!!اونم چه
فرزندی!فرزندی که یه ذره سهمیه و امکانات نداشته!هووووم؟؟؟

علی نفسش رو فوت کرد...

نگاهش رو از اروند گرفت...آروم گفت-یه هفته ست اینجام...ساغر چشم انتظاره...میخوام
برگردم!

هاتف فقط سکوت کرد...

میدونست علی آروم نشده...فقط امیدوار بود حضور ساغر بتونه آرومش کنه...هیشکی نمیتونست
بفهمه تو دل این مرد چه خبره!

بی خبر برگشت...

دلش برای دیدارای دزدکی تنگ شده بود...برای استرس و کوبش قلب...برای لحظه هایی که باید
صدای خنده هاشون رو کنترل میکردن...

کلید رو توی دستش چرخوند...نگاهش بین قفل و کلید در نوسان بود...

درست بود که بی اجازه وارد شه؟

نگاهی به صفحه ی موبایل انداخت...۲بود...مطمئنا ساغر خواب بود!

میتونست برگرده خونه و به ساغر اس ام اس بده که برگشته...اما...طاقة چند ساعت اضافه تر رو نداشت...

بسم اللهی گفت و کلید رو توی قفل چرخوند...

در با صدای غیژ خفیفی باز شد....

زبونش رو به لبش کشید...باید به ساغر میگفت تا در ورودی رو برایش باز کنه...چند قدم جلو رفت...

نوری که از پنجره ها رد میشد، تا حدودی حیاط رو روشن میکرد...

بیدار بودن...با احتیاط خودش رو به پشت در ورودی رسوند....

صدای فرامرز رو میشنید-این پسر ده ساله دیگه هم کار کنه دستش به هیچی بند نیست!نکن اینکارو با خودت ساغر!

صدای گرفته ی ساغر تو گوشش نشست-این پسر شوهر منه بابا!من دوسش دارم!چرا به خاطر دل خودت میخوای رو دل من پا بذاری؟

فرامرز عصبی گفت-گشنگی نخوردی تا عاشقی از سرت بیفته!احمق!دلت رو به چی این یارو خوش کردی؟؟؟؟اینکه تو نیروی انتظامی و دادگامه پرونده داره!

ساغر بلند شد...به طرف اتاقش دوید...

دل علی ریخت...خواست بگه ندو...ولی ساغر از دیدش خارج شد...

گوشی موبایلش رو درآورد...

از در ورودی فاصله گرفت و به ساغر زنگ زد...

با تاخیر جواب داد-جونم؟

-سلام خانومم! خوبی؟

-سلام...من خوبم تو چطوری؟

-صدات گرفته اس!

ساغر خندید و گفت-خواب بودم!ساعت رو دیدی؟

علی نفسش رو فوت کرد....ساغر داشت دروغ میگفت تا دل علی رو آروم کنه؟؟؟

-جوجه خوبه؟

-دلتنگ باباشه!

-ساغرم؟

-جانم؟

لبش رو آروم گزید و گفت-فردا صبح میرسم خونه....

-جدا علی؟

علی آروم گفت-بله خانومم...

-پس من فردا صبح میام!

-گوش کن ساغر...

-بگو...

-نیا!

تقریبا داد زد-چی؟

علی با ملایمت گفت-بمون...یه چند روز...فقط چند روز تحمل کن!بعد با دست پر میام سراغت!

ساغر تحلیل رفته ی ساغر رو شنید...به در خروجی رسیده بود...بازش کرد....باز صدای غیژ بلند

شد...

-طوری شده علی؟

-نه خانومم...هیچی نشده!

بعد آروم ادامه داد-به بابات بگو تو فکر جهیزیه باشه!!یا نه نه!!اصلا همونم نمیخوایم!خودمون
میریم بهترینارو میخریم....

-علی...

-جانم؟دوس داری تو کدوم قسمت خونه بخریم؟؟؟؟

ساغر با بغض خندید-علی!دیوونه شدی؟

-نه عزیز دلم...دیوونه چیه؟یه خونه ی نقلی و قشنگ...حداقل دو خوابه!یکی برای من و تو...یکیم
واسه جوجه...

-علی...خواب نما شدی؟

به جای جواب گفت-لوکس ترین خونه رو برات درست میکنم...کاری میکنم که همه شون انگشت
به دهن بمونن!

بعد سریع گفت-بعدشم میرم دنبال کارای رزرو باغ!شام عروسی ندادیم بهشون!!

بلند بلند خندید...آروم خیابون رو پایین رفت و گفت-تو فقط غصه نخور...تو گریه نکن...تموم
شد همه ی بدبختیامون...نمیذارم آرزو تو دلت بمونه!فکر کن....بچه مون هم تو مراسم عروسی
هست!چی بهتر از این؟هان؟

-مامان بزرگت چی...

-اون با خوشحالی ما خوشحال میشه!!تو غصه ی اونو نخور!

ساغر مکثی کرد و گفت-خرج داره همه ی اینا!!

-خرج میکنم!کل دنیارو میریزم به پات خانومم...تو لیاقت بهترینارو داری!

ساغر آروم گفت-من باورت دارم....بیشتر از چیزی که فکرشو بکنی!فقط...

- فقط چی؟

- وسیله هارو خودم بخرم...میخوام پسند خودم باشه!

- باشه عروسک...وسایل بچه رو بعد از عروسی میخریم که ملت نفهمن زنم و بچه ام همراه اومدن خونه ی بخت!!!

هردوشون بلند خندیدن...

ساغر گفت- پولش رو...

-ساغر هی غصه ی این لعنتی رو نخور! داریم!! اینقدر داریم که دهن همه ی کسانی که با حرفاشون آزارمون دادن رو ببندیم... تو فقط به من اعتماد کن!

-منم میام خونه ببینم!

-اوه نه دیگه! این مردونه ست! بذار به عهده ی من!

-بالا بالا نباشه زیاد!

علی اخمی کرد و گفت- پول داریم! میخوایم بالا خونه بخریم...به کسی چه مربوط!

ساغر غش غش خندید...

-اوکی! راستم میگی! ولی...زیاد تو چشم نباشه دیگه! چشم میخوریم!

-این حرفارو بیخیال!

چند ثانیه سکوت شد و بعد ساغر گفت- علی شکمم معلوم میشه!

علی بلافاصله گفت- نه بابا! ریزه میزه اس هنوز... کی میخواد بفهمه!! یه لباس میخریم که مشخص نباشه!

ساغر همینطور که میخندید گفت- بچه که بودم یه مایو داشتم، صورتی بود کلای رنگی رنگی

داشت!!! اینقدر دوشش داشتم که میگفتم اینو تو عروسیم میپوشم!

علی خندید و گفت-بعد فکر نمی‌کردی بزرگ میشی اون اندازه ات نیست؟

-نه! فکر میکردم همیشه ریزه میمونم!

-تو هنوزم ریزه میزه ای جوجو!

-علی؟

-جانم؟

-اینا همش رویا پردازی بود الآن؟

علی بلند خندید...

بعد گفت-برو بخواب شیطون...از فردا کلی کار میریزه روی سرمون!

ساغر پوفی کرد و گفت-کی میرسی خونه؟

علی نگاهی به اطراف کرد...

آروم گفت-ده مین دیگه تو خونه ام!

-واقعا؟

-برو بخواب خانومم...برو بخواب که چند روزی بکوب کار داریم! دوست دارم!

-نیام خونه؟

-نه! برو دنبال لباس و وسایل خونه...هرچقدر پول لازم داری بگو بریزم به حسابت...فقط خودتو

خسته نکن...باشه؟

-باشه!!! وای علی! خیلی خوشحالم!! خیلی!

-منم...بخواب دیگه...دوست دارم!

-منم...

تلفن رو قطع کرد و توی جیبش انداخت...

در اولین فرصت باید زمین رو میفروخت...یه زمین که خداتومن قیمت داشت!!

سرش رو گرفت رو به آسمون و گفت-شکر خدایا!شکر!

یه نگاه به ماشین گل زده اش انداخت...

کی باور میکرد بتونه سوار یه همچین ماشینی بشه؟؟؟

آروم گفت-خیلی خدای خوبی هستی!به بدی ما بنده ها نگاه نمیکنی!!مرسی خداجونم!

بعد دوباره خیره شد به ماشین...

فیلم بردار تند تند حرف میزد...

-برید سمت فروشنده،دسته گل رو بگیرید...لبخند بزنید...یکم خوش و بش و بعد بیاید سوار

ماشین شیدا!

علی سر تکون داد و تک تک دستورای فیلم بردار رو انجام داد...

فیلم بردار دنبال سرش میومد...هرکی از کنار ماشین رد میشد بوق میزد و چیزی میگفت و لبخند

رو مهمون لبای علی میکرد....

فکرش رفت سمت این دو هفته!دوهفته ای که به صورت فشرده دنبال کارای خرید خونه و چیدن

وسایل بود...ماشین و رزرو باغ!

لبخند مات فرامرز،وقتی از نحوه ی بدست آوردن پول با خبر شده بود...شادی چشمای ساغر!

قیافه ی آویزون اشکان...

فرامرز برای خرید جهیزیه سنگ تموم گذاشته بود...مرتبم تکرار میکرد که تمام سخت گیریای

من به خاطر خودتون بود!

همه چیز فراهم بود...

مهمونا هم دعوت شده بودن...

یه استرس شیرین تو دلش میپیچید....

یاد شب قبل افتاد... آخرین تغییرات رو با نظر ساغر، تو خونه ایجاد کرده بودن و در نهایت علی التماس کرده بود تا لباسش رو نشون بده و ساغر با شیطنت ابرو بالا انداخته بود که همیشه! یهویی باید ببینی سورپرایز شی!

و علی منتر دیدن سورپرایز امشب ساغر بود!

جلوی آرایشگاه که رسید، قلبش تند تر زد... لبخند از روی صورتش پاک نمیشد... فکر دیدن ساغر با یه لباس که فقط تعریفش رو شنیده بود، هوش از سرش میپروند...

فیلم بردار توضیحات لازم رو داد و دنبال علی رفت ...

علی دسته گل رو توی دستش جابه جا کرد و زنگ در رو زد...

دستاش عجیب سرد بودن...

یه نگاه به کت و شلوار نوک مدادی رنگش انداخت... ساغر اصرار داشت کراوات نزنه! میخواست یه جورایی دل پدر زن رو بدست بیاره!

وارد سالن شد...

چشماشو روی هم فشار داد و وقتی سر بلند کرد... از دیدن عروسک رو به روش چند ثانیه فراموش کرد نفس بکشه! ساغر با اون لباس سفید و آرایش، قشنگ تر از همیشه تو نظرش جلوه کرد....

صدای شیطونش رو شنید- نفس بکش بابایی!

علی خندید... پیشونی ساغر رو بوسید و دسته گل رو به دستش داد...

ساغر با ملایمت، یه گل سرخ از دسته گل بیرون کشید و توی جیب علی گذاشت...

علی با یه لبخند واضح، شنل رو روی دوش ساغر انداخت و دستای گرم ساغر رو توی دستای سردش گرفت و مثل همیشه، تو گرمای وجودش حل شد!

خوشحال بود از اینکه مراسم جداست... اصلا طاقت نداشت مردای دیگه ساغر رو با اون سر و شکل ببینن!

هاتف و سجاد یه ریز چرت و پرت میگفتن و روی پا بند نبودن...

اشکان دماغ یه گوشه نشسته بود و با نگاهای عصبیش علی رو مستفیذ میکرد...

فرامرز با افتخار علی رو به دوستان و آشناها معرفی میکرد و لبخندهای پدرانهاش رو از علی دریغ نداشت... علی هم با لبخند جواب میداد ولی هنوز لایه هایی از کدروت رو بین خودشون میدید! هرچی باشه علی بد جلو رفته بود! بد....

برای هزارمین بار به خاطر اشتباهش توبه کرد و از خدا طلب بخشش...

به مدعوین خوشآمد میگفت که عماد هم از راه رسید... با یه لبخند جدی، دست علی رو فشرد و گفت- ایشالا به سلامتی!

علی خندید و گفت- نوبت شما!

عماد در ظاهر لبخند زد... ولی ته دل....

مهمونی تقریبا تموم بود...

علی خسته از رفت و آمد بین زنونه و مردونه، و خسته تر از دستورا و خرده فرمایشای فیلم بردار و عکاس، شنل رو روی دوش ساغر انداخت و گفت- خوش گذشت بهت خانومم؟

ساغر خندید و سر تکون داد...

علی بوسه ای روی صورتش کاشت و دستش رو فشرد!

عطیه به سمتشون اومد و گفت- شنل کردی سرش چرا! شما که هنوز باهم نرقصیدید!

علی لبخند آرومی زد و گفت- جون من بیخیال! من رقصیدن بلد نیستم که!

عطیه دستاشو تو هوا تکون داد...فیلم بردار رو صدا کرد و شنل رو از سر ساغر برداشت و
مجبورشون کرد تا برقصن!

ساغر نرم و قشنگ میرقصید...علی جلوش وایساد و فقط دست زد و حرص خورد...آگه ساغر با
این لباس لبند بخوره زمین چه خاکی تو سرم بریزم؟
با تموم شدن آهنگ و رقصیدن ساغر...که مساوی بود با راحت نفس کشیدن علی، عطیه رضایت
داد برای دور دور و به قول خودش بوق بوق، علی شنل رو روی سر ساغر بندازه!

....

فرامرز خان، دستاشون رو توی دست هم گذاشت و زیر لب دعایی زمزمه کرد و در نهایت زیر
گوش علی گفت-لمیدوارم هرروز بیشتر از قبل همدیگه رو دوست داشته باشید...

پیشونی ساغر رو بوسید و گفت-ایشالا خوشبخت شید!

هاتف و سجاد و سلاله...عطیه و ماهرخ و عماد، نفرای بعدی بودن که برای آرزوی خوشبختی جلو
اومدن و نزدیکای ۴صبح بود که خونه رو خلوت کردن...

ساغر سریع روی مبل نشست و دستش رو به سمت کمرش برد و نالید-آی خدا خسته شدم!

علی جلوی پاش زانو زد...کفشای پاشنه بلند رو از پای ساغر در آورد همینطور که انگشتاشو
ماساژ میداد گفت-بمیرم برات...از صبح خیلی اذیت شدی!

ساغر خندید و گفت-عروس شدن این حرفارو هم داره!!

بعد با شوق نگاهی به دور و بر انداخت و گفت-وای!باورم نمیشه ما هم خونه دار شدیم!

علی کنارش نشست...گردنش رو بوسید و گفت-تموم شد بدبختیا!فقط دعا کنیم خدا از سر
تقصیراتمونم بگذره!

ساغر چشماشو ریز کرد و سرش رو به طرف سقف گرفت و گفت-خدا؟خدا؟جون...بچگی
کردیم...حماقت بود...ببخش مارو...باشه؟خدا؟میشه ببخشی؟خودمون سه تایی نوکرتیم!ببخش
خواهشا!

علی بلند بلند خندید... ساغر با آرامش سرش رو روی سینه ی علی گذاشت و گفت-خیلی دوست دارم....

علی پیشونیش رو بوسید و گفت-منم عسلم...

-خوابم میادا!

علی غر غر کرد-بیجا فرمودین!بذار اول یه چیزی بیارم بخوری...شام که درست نخوردی... بعدشم...

چشمکی حواله ی ساغر کرد!

-ناسلامتی شب عروسیمونه ها!

ساغر بلند بلند خندید و گفت-الآن یعنی تو باید ناز بکشی من سرخ و سفید شم هی؟

علی هم خندید و گفت-همچین بفهمی نفهمی!

بلند شد...همینطور که به طرف اتاق خواب مشترکشون میرفت گفت-وای خاک تو گورم!من میترسم علی!

علی به طرفش رفت...خندون از زمین بلندش کرد و به طرف آشپزخونه بردش...یه لیوان آب پرتقال به خوردش داد و یکی از ظرفای غذایی که ماهرخ تو یخچال گذاشته بود تا حداقل چند روزی غصه ی غذا پختن نداشته باشن رو بیرون کشید...

کوکو بود...ذره ذره اش رو به خورد ساغر داد...

ساغر با گفتن-سیر شدم علی!

دست علی رو که با آخرین لقمه تو هوا مونده بود گرفت...به طرف دهنش برد و گفت-این دیگه ماله تو!

علی لقمه رو بلعید و دست ساغر و بوسید...

ساغر هم دست علی رو بوسید و گفت-مرسی از همه چیز!

علی دستاش رو دو طرف صورت ساغر گذاشت و آروم گفت-مرسی از تو...بابت حضورت!

همون موقع صدای زنگ تلفن بلند شد!

علی و ساغر نگاه متعجبی به صورت هم انداختن و قبل از اینکه برای برداشتن تلفن اقدامی بکنن، رفت روی پیغام گیر و چند ثانیه بعد صدای معین، تو گوششون نشست!

-زوج خوشبخت سلام!

هاتف همین الان شماره تون رو برام فرستاد و منم تماس گرفتم! ببخشید بد موقع ست!! خیلی خیلی دوست داشتم تو مراسمتون باشم، ولی قسمت نشد!! ایشالا شب شیشه ی بچه تون!

زندگیتون آروم و پر از شادی!

بازم شرمنده که بدموقع زنگ زدم!

علی بلند خندید! ساغر هم همراهیش کرد...

-این معینم دیوونه بود!!

ساغر همینطور که میخندید گفت-دهن هاتفم چقدر قرصه!!! همه فهمیدن که ما نی نی داریم!

علی چند ثانیه ای خیره شد تو چشمای ساغر و آروم خوند:

باید تو را همیشه به دقت نگاه کرد

یعنی نه سرسری ، سر فرصت نگاه کرد

بانو بگو که حضرت خالق خودش تو را

وقتی که آفرید چه مدت نگاه کرد

هر دو مخدرند که بیچاره می کنند

باید به چشمهات به ندرت نگاه کرد

هر کس نظاره کرد تو را دلسپرده شد

فرقی نمی کند به چه نیت نگاه کرد
 عارف اگر برای تقرب به ذات حق
 زاهد اگر برای ملامت نگاه کرد
 تو بی گمان مقدسی و کور می شود
 هر کس تو را به قصد خیانت نگاه کرد
 آسمون از چشمک ستاره ها درخشید، قلب علی از برق نگاه ساغر....
 چند لحظه بعد، پنجه هایی بودن که تو هم قفل شدن و نگاهایی که تو آغوش هم غرق...
 و لبهایی که آروم زمزمه میکردن...
 روزها،
 روزهای پایانی پاییز است
 و لحظه ها
 لحظه های رقص برگها... در کوچه های دلدادگی
 هنگامی که صدای خش خش برگها
 زیر پای عاشقان
 اشک را مهمان گونه های معشوقه های تنها میکرد...
 اینجا...
 خاطراتی... لا به لای حریری به رنگ آبان
 جان گرفتند و مرور شدند
 مهر

آبان

آذر

گذشت... و رد پای...

زرد، قرمز، نارنجی برگها...

بر زندگی علی و ساغر...

برای همیشه ماندگار شد!

تقدیم به عزیزترینم

پایان

سید آوید محتشم!

۱۴:۷ شب

بیست و سوم بهمن، یکهزار و سیصد و نود و یک

زیرآسمان زیبای کویر..